[illegible]

[illegible]



بفرمایش [illegible] شیخ الٰهی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاهور

واقع بازار کشمیری

در مطبع نامی گرامی اسلامی لاهور زیور انطباع قبول کرد

حدیقہ اوّل

حدیقه دوم

حدیقهٔ سوم

حدیقه چهارم

حدیقه پنجم

تقریظات وقطعات تواریخ

تمت

[illegible]

کتابِ مستطاب

[illegible]



[illegible]

واقع بازار کشمیری

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

نخلی که پیوسته بهار طراوت بار پیوسته ماند و باری که مدام از مدام حلاوت جام لبریز نقد لذت و گزیده
سخن حمد باریست که بدربار تنگبار جلالش حدی را باری نیست جلّت قدرته لمؤلفه رباعی

ای آنکه بحمد تست هر برگ شجر
مانند زبان بدیده اهل نظر
مصروف قیام سجده‌های طاعت
هر شاخ زمین رسیده از بار ثمر

و نهالی که در ریاض جنان قد کشیده سرو را بخاک خجالت نشانیده باشد و سروی که از حیاض جنان
آب خورده قیامت قامتان را غرق عرق ندامت گردانیده کلام ثنای فصیحی است که در دیوان
فصاحتش فصحای عرب و عجم را عجز از فصاحت اعتباری نه لعمّت فصاحته لمؤلفه رباعی

ای سرور مرسلان علیک الصلوات
وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بر سر نه چرا گل سلام تو نهیم
گل کرد ز لامکان علیک الصلوات

اما بعد نالد بلاد و کلام نکته سنجان از هر فن ماهر بنده ضعیف البنیان عبد الرحمن شاکر ولد حاجی
محمد روشن خان ابن محمد … خان قدس سرهما با بشارات الجنان حالی ضمیر مقتبسان
انوار سخندانی و مستنیران انوار نکته رانی میگرداند و زبان قلم را بتحریر وجه آرایش این گلشن سخندانی که …
روضه رضوان بسر سبزی ابدی نضارت سرمدی میرسانند که بعضی فارسان مضمار بلاغت بخیال

فیض هدایت والشعراء یتبعهم الغاوون را از جانب شعرا صفی بحث نموده در تقدیم
نثر بر نظم سخن براند و اکثری نظر بمقوله نبی نظیر وان من الشعر لحکمة والشعراء تلامذة الرحمن
آن سخن را نه الحاصل کلام موزون عجب سرود بیت که در پردهٔ گوش ساز زبان هر کسی بقانونی دیگر
می آید و طرفه رقاصی که در بزم دل سامعان با ادای جداگانه جلوه نماید مطلوب یکی اشعار عارفانه محجوب
و دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان و دل دو پاره بشوق تشبیه و استعاره کسی مدهوش و دیوانه صفت
مطرب و میخانه پسندیدهٔ ناظمان قلمرو و نثر طرازی نظم مفید مکاتیب و انشا پردازی یکی هزار راز
بر گلبن وصف بهار اکثری بمضامین موعظت راغب و مائل و بعضی بگشایش قفل چیستان
و معما مصروف بدل ظرافت طبعان با منظور هزلیات مجذوب سیرتان را مرکوز شطحیات لهذا از
مدت بسیار خیال شیرازه بندی مجموعهٔ اینچنین اشعار بخاطر فاتر میرسید و از وجوه وجوه پریشانی و عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردید تا درین جزو زمان بعنایت کارساز جهان و اعانت اعلی
علاوی سید ناصر علی نصیر سلمه الله المنان در چند سال بدماغ سوزی کمال بیاض استنباط اشعار
مرقومه از کتاب جلال و زیب و دلکش کلمات الشعرای سرخوش و نمونهٔ خوشخیالی شعرای عالی فطرت نتایج
الافکار قدرت استقدرت و تذکرهٔ لاجواب لاثانی ریاض الشعرای واله داغستانی و آئینهٔ حال
اهل کمال تذکرهٔ مرآة الخیال و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب مجمع الجواب تذکرهٔ باطلی و فرحت بخش
صاحبان طبع رسا تذکرهٔ حدیقة الشعراء و مظهر تواریخ وصلان قدما و مطلع مجمع الواصلین مظهر الحق و شگفته ساز
غنچه دلان پر ملال گلدستهٔ نشاط مثنوی کمال و عرایس مضامین را ایوانی شاخ عنایت نامه راسخ و مشرق مضامین
ساطع بیاض تماشا و دیگر چند سفاین مثنویات و دواوین و منشآت بصوت سواد گرفت و بعهد معدلت مهد
سلطان ابن السلطان آب و رنگ آبسال بسالت قطب معدل النهار عدالت هلال لجام سپهر احتشام
عطارد تحریر مشتری تدبیر ابو المظفر مصلح الدین ثریا جاه سلطان عادل خاقان زمان **محمد امجد**
علیشاه پادشاه در سنه احدی و ستین زاید بر الف و مائتین از هجرت با برکت رسول الثقلین شاهد
این مامول پیرایهٔ قبول ارباب استعداد یافت فاما هنوز نگارا این مسودهٔ دل افروز که اسم تاریخی
او گلستان بی‌سرت ۱۲۶۱ نقش **حدائق المعانی** است از حنای تکمیل نگاری نیافته بود که آن شاه
نصفت نشان الویهٔ عزیمت بدار البقا کشید و مجدد آخرین بهار دیگر پیرای گلشن روزگار گردید
اعنی خلف الصدق سلطنت گوهر شب‌چراغ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان القاآن
ابن القاآن ابن القاآن بحر زخار سخندانی رشک انوری و خاقانی فریدون زمن

تهمتن تن کسری نصفت بهرام صولت آفاق گیر خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم حافظ
الثغور والبلاد ماحی الشرور والفساد ملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه پادشاه عادل قیصر زمان
حضرت سلطان عالم محمد واجد علیشاه پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه و اعلی بین السلاطین درجته
و شانه بجلوس میمنت مانوس اورنگ خلافت را زینتی و دیهیم سلطنت را رفعتی بخشید عادلی که از
سنگینی عدلش قصر عدالت کسری کسری [illegible] المکانی گرفته و جنت و جنب ایوان
زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش [illegible] فنای عدو آب خنجرش [illegible] حیات معاندین
سر و سهی اگر ماه است مشعل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش دارا بدرا
[illegible] آینه بردار عکس افکن آینه افتخار المولف مثنوی

فلک رفعت قمر طلعت ملک جیش
فریدون قدر دارا صد جم عیش

بهار نو بهار نوجوانی
بداهش راح عیش زندگانی

اگر دریا حبابی از نوالش
دگر جنت گلی از آبسالش

بتاب آفتاب تیغ منصور
نموده ظلمت ظلم از جهان دور

وفا با عهد اندر عهد بستن
شکستن را صدا با از شکستن

عنادل را چه باشد در عنادل
کند گل در چمن [illegible] گل اندر گل

بنه بر این خسم خیلی فلاطون
صبا بی از سر عقل همایون

الهی دایم از سه تا بماهی
بود زیر نگین پادشاهی

بنازم آبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری [illegible]
اتمام سر [illegible] انتصافش [illegible] من الشمس و ابین
من الامس اندر سبب گردید چون خزاین تذکره [illegible] آن حال اهل
زبان شعرای هندوستان از وقوف اطناب کتاب [illegible]
حاشی نگاشتم تا لالی [illegible] غنچه انقباض خاطر [illegible] کردیدن کارنامه
از اختلاف و این سخن و نیرنگی [illegible] نقوش
شهرها [illegible] کردیده و اکثر [illegible] مردمان
نشده بود سبب [illegible] بیان
بسا [illegible] چندان [illegible] مردمان هر یکی دریابد

وبراه خطا نشتابد سخن فهمی را فکری عمیق باید وطبعی طلیق راقم آثیم حسب ارشاد استاد قدیم

بیت گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام * در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

خود را از زمرهٔ نعال نشینان آن طبقهٔ علیه البته میداند و همچنین فطر سمند فکر را گاه گاه در میدان سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعض فصل بسان خار بدهان خجالت رنگین آورد چه دور که نارسائی سخن بهر صورت دلیل کشور خطا و قصور در ینصورت آشنایان دریای سخن وری و دقیقه سنجان آسمان نکته پروری را التماس آنست که اگر درین قلزم زخار گوهری آبدار بدست آید بدعای خیر در فشانی فرمایند * واگر عیاذا بالله شعری شعری از آسمان معانی بلند بر خاطر ارجمند جلوه ندهد شبهٔ پست ملحوظ شود بقول میر شعرا زمن مسکین درین مشکین سواد اگر خطای رفته است آهو مگیر * تشنیع ضعف انتخاب که فی الحقیقت خرده گیری بزرگان عالیجناب است لب نگشایند چون ظاهر است که لآلی سلک این ترقیم از معادن تیره برادهٔ مرسله گلوی تدوین شده اند و بکمال محنت و کلال حمائل دوش تزئین اشعار این کتاب مستطاب حاوی نتایج افکار جمله اساتذهٔ نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف دیگران باز ایستند فلهذا خدمت صاحب طبعان دست بسته ملتمس اند و باب تمنا فراز ست که در صورت مطبوع آمدن بتجدید خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که انفس النفائس و تنقیح المصادر قرار یافته پرداز بحر سخن بساحل پایان سری ندارد و کنوز مواخذات فن بوادی تعداد گذری تذکرهٔ جداگانه تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونسی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام رهین زمانه والله الموفق و المعین و به نستعین * حدیقهٔ اول طراوت افزای مشام آشفتگان بهار اسرار بنغمه ریزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار حدیقهٔ دوم شگفتگی بخش لاله زار افکار به رنگینی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار حدیقهٔ سوم نضارت بخش چمنستان افادت * بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت حدیقهٔ چهارم سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا * بابیاری اشعار صنایع و سوال و جواب و مطائبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا حدیقهٔ پنجم نزهت بخش بهارستان خواطر ازکیا * بگل کردن اشعار نصایح رنگارنگ و منظومات داله شکر جناب کبریا

حدیقهٔ اول

طراوت افزای مشام آشفتگان بهار اسرار بنغمه ریزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار

سجده ریزی جبین قلم بتحریر اشعار حمد پروردگار عالم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم — تیر شهاب است بدیو رجیم

بسم الله الرحمن الرحیم — سرو سیه پوش ریاض نعیم

قبلهٔ پیشانی ام الکتاب — بر رخ خورشید پل مشکناب

بسم الله الرحمن الرحیم — ابروی خوش وسمهٔ حسن قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم — مطلع دیباچهٔ نظم قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم — خطبهٔ قدس است بملک قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم

دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است

بی که ز بی سین بودش زیب خطاب — چون سر پیشانست ز ام الکتاب

فصل چمن بین که برحمن درست — کز چمن خلد نشان آورست

چشم گشا چشمهٔ هر میم بین — جاری ازو کوثر و تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طرهٔ حور است درو لامها — بهر دل دیده وران دامها

ها که بود غایت سور و سرور — زان رسد دست بدامان حور

حا که بهشت است اشارت نما — بهر بهشت است بشارت نما

بر سر راه این دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام را

از پی نون نقش الف اندر رقم — پرده کشا گشته ز نون و القلم

وصف رحیم است شده ختم آن — صورت ختم آمده در وی عیان

در آغاز بسم الله او لشکر است — بانجام هر کار او رهبر است

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها — شگفتی تا قیامت تو خط شیرازهٔ دیوانها

مشهد درخانهٔ بی روزن ز نور یکیست — شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

ای رخار چشم بحر ثنای تو سخنها — گنجینه گوهر ز مدیح تو دهند

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
کشتم از بسم اصد رقم حمدِ خدائی را	نهم بر فرق خاقانِ سخن ابن تاجِ ثنائی را	محمد علی حزین
ز بسم الله بود بالِ هما بر فرقِ عنوانها	که از هر شاه بیتی شد بلند اقبالِ دیوانها	قطب الدین مائل
ای نشا سرجوش ثنای تو سخنها	دل شیشه و می نامِ تو پیمانه دهنها	خالص
ای نامِ تو بال و پرِ سیمرغِ سخنها	بی حمدِ تو زندانِ زبانهاست دهنها	صامت
ای غنچهٔ گلزارِ ثنای تو دهنها	بالیدنِ گل پیرهن شد نهای سخنها	شوکت
ای حمدِ تو آراسته گلزارِ سخنها	لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها	غنیمت
ای نامِ دلگشای تو عنوانِ کارها	خاکِ درِ تو آبِ رخِ اعتبارها	اهلی شیرازی
از بهر خواندنِ رقمِ قدرتت بهار	اوراقِ گل شمرده بانگشتِ خارها	
ثنا ها همه ایزدِ پاک را	ثریا دهِ طارمِ تاک را	ظهوری
که خورشید را صورتِ جام از وست	شرابِ شفق در خمِ شام از وست	
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس	چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا	خاقانی
ای دانهٔ تسبیحِ خیالت دلِ دانا	سر حلقهٔ مستانِ رخت دیدهٔ بینا	مرزا جلال اسیر
یک توشه کشِ وادیِ شوقِ تو توکل	یک گم شدهٔ راهِ خیالِ تو تمنا	
جای که شود سایه فگن پرتوِ مهرت	خورشید شود مردمکِ دیدهٔ حربا	
در میکده ات درکِ فلاطون خمِ آبی	در انجمنت مغزِ خرد پنبهٔ مینا	
عیشِ ابد از مستِ تو یک خندهٔ بیکار	عمرِ خضر از شوقِ تو یک آبلهٔ پا	
مشغول بذکرِ تو اگر نیست شب و روز	تسبیحِ حباب از چه بود در کفِ دریا	
گر کوه کمر بستهٔ حمدِ تو نباشد	تنها نشود معتکفِ خلوتِ صحرا	
برگِ درختانِ سبز در نظرِ هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفتِ کردگار	سعدی
هر گیاهی که بر زمین روید	وحده لا شریک له گوید	فیضی
در خانقاهِ وحدت ذکرِ مخالفت نیست	چون تارِ سبحه یک حرف از صد دهن برآید	ناظم هروی
ندارد رازِ وحدت اختلافی در بیان اینجا	بود یک حرف همچون بوی گل از صد دهان اینجا	سرخوش
ای عقل ز دفترِ کمالت فردی	افلاک ز دامنِ جلالت گردی	شمس الدین فقیر
ذراتِ جهان رو بتو دارند که هست	خورشید ز گلشنِ جمالت وردی	
ای نامِ تو زیبِ صدرِ دیوانِ سخن	وی وصفِ تو رونقِ گلستانِ سخن	قدرت اسمه قدرت

از پرتو ذره که از مهر تو تافت — گردید فروغ شمع ایوان سخن

سلیم

در بحر نیابد ار ز فیض تو قوت — او رنگ صدف شود گهر را تابوت

گر زانکه نه لطف تو برو آب زند — در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

لاله جوت برکاثر لا اعلم

بتوحیدش نه سوسن ده زبان است — لب هر غنچه یا فتاح خوان است

حمد را با تو نسبتی است درست — بر در هر که رفت بر در تست

هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب — هنوز نام تو گفتن هزار بی ادبیست

لمولفه

صد برگ زبان تر ز ادای حمدت — با برگ هزار در نوای حمدت

کی شاخ قلم گل طرب بر ندهد — گل کرد شگفتن از هوای حمدت

زبان کشائی خامهٔ ضراعت آیات بتسوید اشعار مناجات

لعین شهرت

الهی آشنائی نام خود گردان زبانم را — ز بسم الله زینت بخش دیوان بیانم را

خدایا مطلع انوار رحمت ساز جانم را — کلید مخزن انوار دل گردان زبانم را

لا العقل شوکت علی

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را — بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را — قبول خاطر موسی نگاهان کن بیانم را

مخلص کاشی

الهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را — بشو از حرف باطل یکقلم لوح بیانم را

سراپای دلم را از ثنای خود زبان گردان — بیان خویش از پا تا بسر کن دل زبانم را

مولوی عبدالاحد رابط سلمه

الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را — ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را

لا نظامی قدس سره

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

هرچه نه گویای تو خاموش نه — هرچه نه یاد تو فراموش نه

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

یار شو ای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بیکسی ما ببین

هر که پناهیم توئی بی نظیر — در که گریزیم توئی دستگیر

ظهوری ترشیزی

خدایا نیاید ز من بندگی — کریمی بجشم بشرمندگی
سخن از زبان نی نی آیدم — بده بی سخن هرچه می بایدم
لب و کامی از ناله زار پر — دل و جانی از درد صد بار پر
بچشم ندیدن منظر بازئی — بپای نشستن فلک تازئی
مکن حلقه ام آنچه من رشته ام — مکن توشه ام آنچه من کشته ام
ز خوبان بمشق جنون در خطم — ز خط شان منه ور نظر سر خطم
کرم کن بگردن کشی افسری — که چون طره از طره پیچم سری
قناعی بفریاد لبها رسان — گدازی بامداد تبها رسان
لب زخمهایم از آن برهم است — که زخم تو زخم مرا مرهم است
بهر کس پناهم پناهم توئی — نگاهم که تقصیر گاهم توئی
گرفت تو در حشر دانم شگفت — که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
بحشر چو عفوت شود تحفه بر — کس از من نیاید گران تحفه بر
بعصیان نمی کاهد امید من — بس این مایهٔ عیش جاوید من

قصاب

ای ذات پاکت از همه ما سوا سوا — وز درگه تو یافته هر بینوا نوا
ما را که حاصلی نبود غیر معصیت — ای وای گر دهی تو بروز جزا جزا
گم گشتگان وادی جهل مرکبیم — ما را ز رهی مرحمت ای رهنما نما
از ضعف تن چو کاه بدیوار مانده ام — ما را ز جذب عشق تو چون کهربا ربا
در دم چهار موجهٔ دریای خون شود — در کشتی که نیست ور ونا خدا خدا
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر سر — بهتر ز طاعتی که بود بوریا ریا
قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو — او را ببخش از در دار الشفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب مرشدنا مولوی ابو الحسن صاحب ادام الله ظله

بکبریای خود ای رب عالم اسرار — طفیل خواجه مرا و الله آن پیر نثار
بحق خیر ولی خدا النعیم الله — بان شهید که بود است مظهر آثار
طفیل نور محمد که فیض مطلق بود — امین ناظم شرع محمد مختار

طفیل خواجهٔ کونین شیخ سیف الدین — که بود جبههٔ او همچو مطلعِ انوار
طفیل حضرتِ معصوم و خواجهٔ احمد — که شد مجدد الفِ دوم باستقرار
طفیل باقی بالله و خواجه امکنگی (امکنه نام شهریست) — بآن خواجه درویش و زاهد احرار
طفیل خواجهٔ یعقوب نقشبند امیر — بخواجه بابا سماسی و هم علی هشیار
طفیل خواجهٔ محمود و خواجهٔ عارف — بعبد خالق و یوسف و بو علی سردار
طفیل خواجه ابو القاسمی که گرگانی است — طفیل بو الحسن و بایزید خوش کردار
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق — بقاسم ابن محمد ولیدِ صاحب غار
طفیل حضرت سلمان و حضرتِ صدیق — تو ای خدا بطفیلِ محمدِ مختار
بآل و صحب رسول و بجمله مقبولان — مراد را نچه رضایت بود موافق دار
حیات قلب من از آب عشق پاک بخش — شهادتی بیقین کن نصیب آخر کار

مرزا قاسم

مرا مایل قدِ خوبان مساز — که قد قامت بس زبانگِ نماز
چه اشکِ ندامت بروز شمار — گناهی که کردم بر ویم میبار
درونم صراحی صفت پر حرام — چه حاصل مرا از سجود و قیام

جامی

دردا و دردا هزار دردا و دردا — کامروز ندارم خبرت از فردا
فردا چو شوم فرد ز بیگانه و خویش — رب ارحمنی و لا تذرنی فردا

مولوی فائق

ای برده سبق رحمت تو بر غضبت — وی عاشقِ جرم عفو عصیان طلبت
هرگاه دهی حکم جهنم بعذاب — گویم که کجاست رحمتِ بی سببت

سلطان ابو الخیر

الله بفریاد من بیکس رس — لطف و کرمت یارِ من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد — جز حضرتِ تو ندارد این بیکس کس

عبد الله انصاری

یارب دلِ ما را تو برحمت جان ده — دردِ همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست — داننده توئی هر آنچه خواهی آن ده
یارب جدی که کار طاعت آید — یارب جانی که جمله همت زاید
یارب عملی که باتو نزدیک کند — یارب عملی که جز تو کس نستاید

حسن دهلوی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس — صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم — ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

لاأعلم

یارب در خلق تکیه گاهم نکنی — محتاج گدا و پادشاهم نکنی

موی سیهم سپید کردی ز کرم — با موی سپید رو سیاهم نکنی

لمولفه

دارم بسطح دل زگردش فلکی — داغست زسوزشم زمین نیست فلکی

بازاست دهان زخم لب تشنه اوست — از شورش دریا الهی نمکی

واسطهٔ حصول برکات بی منتها اشعار نعت حضرت خیرالورا

مولانا نظامی

تختهٔ اول که الف نقش بست — بر در محجوبهٔ احمد نشست

حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال — دایرهٔ دولت و خط کمال

شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

امّی گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست

ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح تو پروردهٔ روحی فداک

ای مدنی برقع و مکّی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش

ای گهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان

اول بیت ارچه بنام تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست

مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز شب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن

امیر خسرو

نه فلک از نام محمدؐ مقیم — هر دو جهان در صدد نامش دو میم

ماه دو هفته ز سپهر جمال — یافته از سج مثالے کمال

گیسوی او نور و دخانش بهم — ابروی او بامژه نون والقلم

ای ختم رسل در نبوّت بستی — از معجزه جان منکران را خستی

مردانه مه دو هفته کردی بدو نیم — شاهانه مصاف بدر را بشکستی

زلالی

نه میم است انکه احمد را کمر بست | فگنده در میان او احد دست

که سوی خلوت خاصش کشاند | بعشوقی براورنگش نشاند

شرط کرم بین که هنگام جنگ | گوهر خود ریخت بپاداش سنگ

ظهوری

محمد شهنشاه خیل رسل | که خردند پیشش چه جزو وچه کل

درخشان دُرِ درج عبد مناف | بانگشت اعجاز مه را شکاف

صلی الله علیه وسلم

زابروش محراب عین الیقین | زگیسوش اسباب حبل المتین

فلکها زدریاش در شبنمی | فصیحان زغوغاش در ابکمی

فقیر است دریا دکان را گهر | یتیم است و پیر و جوان را پدر

چنان عقده از کار امت کشاد | که دندان درین کار برباد داد

کلید درِ رحمت کردگار | شد از درد دندانش دندانه دار

قدِ شاهد معجزش جلوه داد | بنخلی لیش نخل در پا فتاد

زبس پایه اش چرخ را پایه نی | جهانیش در سایه و سایه نی

کجا دیده کس سایهٔ آفتاب | کجا دُر و ظلمت کجا نور تاب

ازان شمع قدش نینداخت ظل | که خورشید تابان نگردد خجل

سبک پی چنان در طلب قطره ریخت | که سایه ز فرطِ گرانی گریخت

چو بر توسنِ وحدتش پی زوند | زهمراهیش سایه را پی زوند

زرِ جسم در بوتهٔ جان گداخت | بلی سایه از گرمی آن گداخت

زشوق آتشی در درون برفروخت | که از شعله اش در برون سایه سوخت

برو سایه خود را بگوشش نه بست | بخاک از سیه بختی خود نشست

ازو گر شدی سایه تشریف یاب | شدی ابره او آستر آفتاب

نرفته باو کس قدم بر قدم | نکرد است این همرهی سایه هم

بکوششش شد از سایهٔ خود جدا | جدائی چنین باید از ما سوا

زامیت این اعلمیت بسش | که عقل کل امی است در مدرسش

جامی

ای قمر طلعت و مکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع

لیلة القدر ز مویت تارے | وحی منزل ز لبت گفتارے

مولوی احسان الله ممتاز سلمه

طره ات سورهٔ همه سودا ها — انتخابی ز حرف نقش طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت — نقش حم ختم گیسویت
من و یثرب که به از نور بود خاک اینجا — باشد از مهر جبین سایهٔ افلاک آنجا
غیرتی خاک رهش راست که تا بودن آب — از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا
بحر رحمت شود آن قطره که از وی یزد — چون کند تاب بسفر جبهه عرقناک آنجا
صاحبش راست خیالی که ز بس تعظیمش — بال جبریل برد بد خس و خاشاک آنجا
درمقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش — میشود زهر بخاصیت تریاک آنجا
نیست ممتاز ز پا لغزش اظلم خطری — دستگیری گندم صاحب لولاک آنجا

مولوی فائق

آنکه ابرو بود روا صل علیه و آله — هست جناب مصطفی صل علیه و آله
گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی — گوهر بحر اصطفا صل علیه و آله
قاف قادر عین علم کاف کمال دال دین — شین شکوه کبریا صل علیه و آله
امی افصح اللسان مخبر صادق البیان — سالک مسلک رضا صل علیه و آله
قالب او ز فرط علم قلب وی از فروغ صدق — مرده یکی دکر صفا صل علیه و آله

بابا افضل کاشی

ده عقل و نه سپهر دا ز هشت بهشت — هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح — ایزد بدو کون چون تو یک تن نسرشت
ابدات تو از دو کون مقصود وجود — نام تو محمد و مقامت محمود
دل بر لب دریای شفاعت بستم — ترا از وی روان میکنم از دیده درود

غنی

ای جامهٔ فقر زیب پیرایهٔ تو — درویش و غنی توانگر از مایهٔ تو
از خاتم صنع سر زد نقش دو کون — تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

فصولی بغدادی

ازان دو پاره بانگشت معجزت شده ماه — که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه

شیرخان

براقش از الف یک برق پیش است — هزاران گام لیک از برق پیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت — کرشمی از ید بیضا بکف داشت
بغیر از قدرت آن شاه کونین — نه بسته چله کس بر قاب قوسین

سبحانی

ای در حسد مدینه جسمت شده جان — دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
در لفظ مدینه بین که اعجاز تو چون — مه شق شده و گرفته دین را میان

زلالی

نه میم است آنکه احمد را کمر بست | فگنده در میانِ او احد دست
که سوی خلوت خاصش کشاند | بمعشوقی براورنگش نشاند
شرط کرم بین که هنگام جنگ | گوهر خورد ریخت بپاداش سنگ

ظهوری

صلی اللہ علیہ وسلم

محمد شهنشاه خیل رسل | که خوردند پیشش چه جزو و چه کل
درخشان دُرِ درج عبد مناف | بانگشت اعجاز مه را شکاف
زابروش محراب عین الیقین | زگیسوش اسباب حبل المتین
فلکها ز دریاش در شبنمی | فصیحان ز غوغاش در ابکمی
فقیر است دریا دکان را گهر | یتیم است و پیر و جوان را پدر
چنان عقده از کار امت کشاد | که دندان درین کار بر باد داد
کلید درِ رحمت کردگار | شد از درد دندانش دندانه دار
قدِ شاهد معجزش جلوه داد | بخجالیش نخل در پا فتاد
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی | جهانیش در سایه و سایه نی
کجا دیده کس سایهٔ آفتاب | کجا دُر و ظلمت کجا نور تاب
ازان شمع قدش نپرداخت ظل | که خورشید تابان نگردد خجل
سبک پی چنان در طلب قطره ریخت | که سایه ز فرطِ گرانی گریخت
چو بر توسنِ وحدتش هی زدند | ز همراهیش سایه را پی زدند
زرِ جسم در بوتهٔ جان گداخت | بلی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق آتشی در درون برفروخت | که از شعله اش در برون سایه سوخت
برو سایه خود را بکوشش نه بست | بخاک از سیه بختی خود نشست
ازو گر شدی سایه تشریف یاب | شدی ابره او آستر آفتاب
نرفته باو کس قدم بر قدم | نکرد است این همرهی سایه هم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا | جدائی چنین باید از ما سوا
ز امیت این اعلمیت بسش | که عقل کل امّی است در درسش

جامی

ای قمر طلعت و مکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع
لیلة القدر ز مویت تارے | وحی منزل ز لبت گفتارے

مولوی احسان اللہ ممتاز

طرہ ات سورۂ ہمہ سودا ہا — انتخاب بے ز حروفش طاہا
قاب قوسین عیان ز ابرویت — نقش حسم خسم گیسویت
من و یثرب کہ بہ از نور بود خاک اینجا — باشد از مہر جبین سایۂ افلاک آنجا
شرفی خاک رہش راست کہ تابود آب — از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا
بحر رحمت شود آن قطرہ کہ از وی بیزد — چون کند تاب بہ سفر جبہ عرقناک آنجا
صاحبش راست خیالی کہ ز بس تعظیمش — بال جبریل برد بدخس و خاشاک آنجا
در مقامیکہ رود ذکر ز اعجاز لبش — میشود زہر بخاصیت تریاک آنجا
نیست ممتاز ز پا لغزش صراطم خطری — دستگیری کندم صاحب لولاک آنجا

مولوی فائق

آنکہ ابرو بود در رو اصلّ علیہ و آلہ — ہست جناب مصطفےٰ اصلّ علیہ و آلہ
گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی — گوہر بحر اصطفا صلّ علیہ و آلہ
قاف قار عین علم کاف کمال و دال دین — شین شکوہ کبریا صلّ علیہ و آلہ
امّی افصح اللسان مخبر صادق البیان — سالک مسلک رضا صلّ علیہ و آلہ
قالب او ز فرط علم قلب وی از فروغ صدق — مروہ مکی و کر صفا صلّ علیہ و آلہ

بابا افضل کاشی

دہ عقل و نہ سپہر دا ز ہشت بہشت — ہفت اخترم از شش جہت این نامہ نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سہ روح — ایزد بدو کون چون تو یک تن ننوشت
ایدات تو از دو کون مقصود وجود — نام تو محمد و مقامت محمود
دل بر لب دریای شفاعت بستم — زانروی روان میکنم از دیدہ درود

غنی

ایجامہ فقر زیب پیرایۂ تو — درویش و غنی تونگر از مایۂ تو
از خاتم صنع سر نزد نقش دو کون — تا صرف نشد سیاہی سایۂ تو

فصولی بغدادی

از ان دو پارہ بانگشت معجزت شدہ ماہ — کہ باشد از پی اثبات دعویت دو گواہ

شیر خان

براقش از الف یک برق بیش است — ہزاران گام لیک از برق پیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت — کہ شمعی از ید بیضا بکف داشت
بغیر از قدرت آن شاہ کونین — نہ بستہ چلہ کس بر قاب قوسین

سبحانی

ای در جسد مدینہ جسمت شدہ جان — دین تو گرفتہ قاف تا قاف جہان
در لفظ مدینہ بین کز اعجاز تو چون — مہ شق شدہ و گرفتہ دین را بمیان

لاادری

ای شاه رسل شمع سبل رهبر کل — شهباز دنی طائر اوج فتدلی

یک نسخه ز وصف شب معراج تو والنجم — طغرای تو یٰسین و نوای تو فتحنا

واللیل قسم بر شکن طرهٔ مویت — والشمس بماه رخت الشمع دل آرا

بالای تو سرویست ز جوبار مدثر — محراب دو ابروی تو سین او ادنی

اندر دو جهان کعبهٔ ما کوی محمدؐ — محراب دل و جان خم ابروی محمدؐ

لمؤلفه

ای آنکه ز سلم عروجت معراج — یک پایهٔ پست بهر رفعت محتاج

شمع توحید ساز روشن از مهر — روزی که درون قعر بینم شب داج

منشید ارکان دین متین اشعار منقبت اصحاب و ائمهٔ مهدیین

قدرت الله قدرت

اولاد نبی که مخزن اسرارند — سرچشمهٔ فیض و مهبط انوارند

اسلام قوی گشت ز خلفای رسول — الحق که ستون قصر دین هر چارند

مرزا عبدالقادر بیدل

ابوبکرؓ شد سرخوش جام صدق — شراب وفا یافت در کام صدق

سحر از دم صدق او شد خجل — که زد از نفس چاک در جیب دل

مهین شاهد مجلس احمدے — ز دل سرخوش ساغر سرمدے

تهی از غبار ریا سینه اش — بهار صفا فرش آئینه اش

عمرؓ یافت کام از می عدل و داد — بر آفاق چون استوی خط نهاد

نشد گرم بی اعتدالی سرش — که شد کفهٔ معدلت ساغرش

بروز هر قاتل نشد کارگر — ملاحت بمستان ندارد اثر

بتمیز احکام نفس و خرد — چو می گشت فاروق هر نیک و بد

درین بزم چون دور عثمانؓ گشت — ز سرجوش ختم حیا گشت مست

ادا کرد در جلوه گاه رقم — کلام ازل از حریر قلم

بمرغان راز از خط افگنده دام — بود معنی نشا در خط جام

خط مسطرش جادهٔ آگهی است — که مانع ز سر منزل گمرهیست

علیؓ گشت سرشار صهبای علم — که یک جرعه اوست دریای علم

بهر جام می همدم ساغر است — جگر تشنهٔ ساقی کوثر است

مظهر الحق

چار یارند در جهان معروف ‌ ‌ چون محمد بنظم چار حروف
چار یارش مدار هفت فلک ‌ ‌ چون بدرگاه حق چهار ملک
چار یارند چار حد کمال ‌ ‌ مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چار یارند با عدالت و داد ‌ ‌ چون بهم خاک و آب و آتش و باد
چار یارند از سر آداب ‌ ‌ خیمهٔ شرع را چهار طناب
چار یارند در وجود بشر ‌ ‌ چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
چار یارند با محبت هم ‌ ‌ چون محبت بچار حرف بهم
نام مصحف که چار حرف نهند ‌ ‌ انتظامش چهار یار دهند
صدق و عدل و حیا و علم نبی ‌ ‌ بود در هر چهار یار خفی
چون ز انگشت مصطفی است بمشت ‌ ‌ چار یارش مثال چار انگشت
آنکه صدیق اکبرش نام است ‌ ‌ حامی دین و شرع اسلام است
هست در شان آن ستوده شعار ‌ ‌ ثانی اثنین اذ هما فی الغار
صادق است و مصدق و صدیق ‌ ‌ قاتل قوم غالی و زندیق
رضی الله عنه در شانش ‌ ‌ آسمان و زمین ثنا خوانش
آنکه فاروق اعظم است بنام ‌ ‌ ماحی کفر و حامی اسلام
در خلافت خلیفهٔ ثانی ‌ ‌ قوت بازوی مسلمانی
این حدیث آمده بشان عمرؓ ‌ ‌ ینطق الحق علی لسان عمرؓ
تابع امر و نهی او ثقلین ‌ ‌ رضی الله عنه فی الکونین
آنکه او بود جامع القرآن ‌ ‌ رونق الحیا من الایمان
بود داماد سید الکونین ‌ ‌ الملقب بفخر ذی النورین
بود بی شک خلیفهٔ ثالث ‌ ‌ بهر آباد ملک دین باعث
ذات او بود مجمع البحرین ‌ ‌ رضی الله عنه فی الدارین
آنکه او زیب هل اتی آمد ‌ ‌ نفس پیغمبر خدا آمد
شهر علم است ذات پیغمبر ‌ ‌ در آن شهر مرتضی حیدر
چار یارند چار جوی عدن ‌ ‌ رونق چار باغ و چار چمن

۳۴

هر کرا حبِّ مرتضےٰ نبود   بی شک او عارفِ خدا نبود
بابِ جنات را ازو مفتاح   طاقِ لاهوت را ازو مصباح
خلق را بود رهنما بخدا   کرّم الله وجهه ابدا

زائر
تا پیرو چار یارِ اخیار نهٔ   از چار اصول دین خبردار نهٔ
در طبع تو این چهار عنصر باهم   تا هست باعتدال بیمار نهٔ

عرفی
دی ذاتِ علی که جلوه گر بود بعین   هم بزم برش دو شمع یعنی حسنین
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف   در برجِ اسد ببین قران السعدین

سلیمان بیضا
بتولی که خاتونِ جنت بود   شفیعه بروزِ قیامت بود

فضل الدین ثابت
اینکه وقت اس کردن زد کف وابله   معنی آن گشت روشن پیش طبع نکته یاب
چون برات روزیِ عالم بدست آورده بود   بود در دست کریمش چشم رزق شیخ و شاب
کرد بیتش دانهٔ تسبیح را جزو بدن   تا کند پیوسته نعمتهای یزدان احتساب

مولوی فائق
ای بنت نبی امّ شهِ کرب و بلا   از آیتِ تطهیر کمالت پیدا
مرقوم بطاق عرش نام ما کت   معصومهٔ مصطفےٰ بتولِ زهرا
ریحانِ حدیقهٔ رسولِ الله   تا بنده بمنزلِ امامت ماهی
من بعد جناب شاه مردان شاها   لا ریب بمسندِ خلافت شاهی
توام چو شوی تو با ابا عبد اصمد   آئینه شو و صورتِ احمدؐ ناگاه
رمزیست درین سخن با اهل معنے   سبطین رسولؐ اندر رسولؐ الله
ای تشنهٔ کربلا شهیدِ اکبر   سیراب گلوی تو ز آبِ خنجر
تو آب نیافتے ز دستِ امت   امت ز تو آب خواه روزِ محشر
سلطانِ ولایتی بحکم و فرمان   دریای عنایتی بجود و احسان
خورشید امامتی بنورِ عرفان   یاقوتِ شهادتے برنگِ مرجان
ای نور دو دیدهٔ امامِ دو جهان   بیمار بکربلا چو چشم خوبان
از بهر گلِ باغِ شهادت چیدن   ماندی چو گلِ نرگس حیران نگران
باشی بعبادتِ الٰهے همه شب   هم روز بسر بری بیارست یارب
بی ذکر فرو نمی گذارے لب را   بی یادِ خدا نمی زنی لب بر لب

اے ہادیِ دین حق امام پنجم — ورزیر نگین تراسپہر و انجم
ذاتِ تو بخلق با فروغ معنی — چون مردم دیده درمیان مردم
از بہر صلاح عالم کون و فساد — بر مسند شرع جانشینِ سجّاد
بر چرخ کلاه چون نهند از رہ شرع — بر عرش رسید پایۂ صدق و سداد
جعفر نامی و صادق آمد لقبت — بیرون از عقل و فہم علم و ادبت
ممتاز و محترم نباشی تو چرا — پیوند دبا ایمۂ عالی نسبت
بستان صداقت تو داغ فردوس — گلزار سعادتِ تو باغ فردوس
از سنبل گیسوئ تو قدرِ شب قدر — وازبوی گل تو تر دماغ فردوس
اے موسیِ کاظم از تو خواہم مددی — بی یار و رو یار و بے پناہم مددی
با خضر توئی بہ رہنمائی ہمسر — این نفس برو زرہ است راہم مددی
تنها ز آب و عم نه سیادت داری — تشریف بقامت ازامامت داری
مانند مہ دوہفته روشن ز جبین — انوار بزرگی و فضیلت داری
اے موسی کوہ طور تسلیم و رضا — زین شد تو رضا کہ گشت راضی بقضا
ہمچون اب و عم و جد امجد ہستی — راضی برضا مدام صابر ببلا
ہر چند کہ ہستم ز جنابت قاصر — لیکن شب و روزم بتصوّر ناظر
ہرگہ طلبی کہ ہان بیا اے فائق — لبّیک زنان روم کہ حاضر حاضر
اے ابن علی رضا امام نہمین — در زیر نگین تراست افلاک و زمین
چون صدر امامت ز تو گیرد نہ شرف — ہر جا شرفی بود مکان راز مکین
اے گوہر پاکت ز ازل پاک سرشت — از باغ کمالت چمنی ہشت بہشت
بس رائج دین حق بعالم گشتی — مسجد شده از تو ہر کجا بود کنشت
ای رکنِ شریعت از تو قائم بجہان — من بعد تقی امامِ صاحب عرفان
نام تو نقی لفافۂ موجودات — ذات تو مرادِ خاطرِ کون و مکان
علم رضوی بگوہرت مے زیبد — حلمِ ابوی بگوہرت مے زیبد
کوتاه کنم فسانہ مجمل گویم — شرع نبوی بگوہرت مے زیبد
اے ابن امام بن امام اطہر — انوار امامت از جبینت انور

خلق و کرم و جود و عطا و رحمت | برامّت مصطفی ز مراتب اظهر
فرزند عزیز تو که مهدی نام است | چون صبح فروغ بخش خاص و عام است
بفرست ز [illegible] ساحت از ظلمت و کفر | دلتنگ و سیه تر از سواد شام است
ای مهدی دین برآ ظهوری بنما | دیوی ببر از میان و حوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار | اندر شب تار شمع نوری بنما
خلق از قدم تو چشم دولت دارد | از شدت انتظار رحمت دارد
دستار بسر گذارد و پا در موزه | خائق ز تو نیز چشم رحمت دارد

لا اعلم لمولفه

زهے امام که سازند سبحه از خاکش | هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
گردیم بگرد در و درگاه امّت | خاکیم بمنزل وقار امّت
انگشت شهادت حسین ابن علیؑ | برداشته عقدها ز کار امّت

آب و رنگ گلستان بیخزان اشعار صفت سخن و سخنوران

مولانا نظامی

جنبش اول که قلم برگرفت | حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده خلوت چو برانداختند | جلوهٔ اول بسخن ساختند
ملک طبیعت بسخن خورده اند | مهر شریعت بسخن کرده اند
صدر نشین تر ز سخن نیست کس | دولت این ملک سخن راست بس
تا سخن است از سخن آوازه باد | نام نظامی بسخن تازه باد
قافیه سنجان که علم برکشند | گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست | زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرش اند سخن پروران | باز چه مانند باین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند | با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست | شاهدی از پردهٔ پیغمبریست
پیش و پس قلب صف انبیا | پس شعرا آمد و پیش انبیا
بگوای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین سخن از تو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند

زمانہ براری و با ما نۂ نمائی بما نقش و پیدا نۂ

سخن چیست سرجوش این ہفت خُم کزو ہوشیاران کنند اشتلم

معانی ز الفاظ در چاہ بود زبان در دعا چشم بر راہ بود

ز فریاد رس جست فریاد رس سخن در کشیدش بتارِ نفس

شد آن کز سوادِ سخن بہرہ ور بیاضِ دلش گفت درس سحر

سخن ہست تیغی فسانش زبان چو تیغی کزان تیز گردد فسان

ز لعل یکے در شکر غوطہ خوار بکام یکے زہر از و شرمسار

کہ بر داشت برقع ز رخ راز را کہ انگشت بر لب زد آوازہ را

قدرت گر ز مشقِ سخن نیست دال کجا شین شہرت نماید جمال

برین خوان بصد کاسہ خونِ جگر کشد نکتہ رنگین کند نکتہ ور

بمعنے بیارا ے لفظ آنچنان کہ گردد ستایش ستایش کنان

تناسب بہر معنیِ عمدہ گیر عروس جمیل و لباس حریر

در آبِ سخن آتشے بر نگار کہ گردد نفس شعلۂ موجدار

چہ خواہی کہ شہرت نبامش کنی زبان پرورِ خاص و عامش کنی

بپاکی زبان معرفت زاے کن درون چون برون خود آرائی کن

ازان شعرِ خشک الحذر الحذر کہ چشمی نگرداند از گریہ تر

خراشی دلے جوے از مقبلے کہ حرفت زند ناخن بر دلے

کسے را درین شیوہ دعوے رسد کہ لفظش بفریاد معنے رسد

بہنگامۂ شعر نازان مباش بخواندن ز تقریب سازان مباش

گرفتم کہ شعر است رشکِ لآل خزف قدر گردد بطولِ مقال

نیوشندہ باشد ازین جستجو کہ نگذاردت در زبان گفتگو

شنیدن اگر حلقہ در گوش نیست زہی عیب خواندن کہ خاموش نیست

چو انسان بنطق از ہمہ برتر است کہ مردم تر آنکو سخنور تر است

شود تازہ تر معنیِ آبروے ز لفظِ کہن شاعر تازہ گوے

ز انفاسِ شان بر جہان منت است زبان شان کلیدِ درِ جنت است

نگشتی اگر کلکِ انسان علم
نبودی کتابِ جہان را رقم

ازان نام ہر کس بکلکِ زبان
نوشتند شد زندۂ جاودان

کہ چون آب خواہند بہر دوات
چکانند دران خضر آبِ حیات

مپوش اطلس و خز تلاشے دگر
بلی شعر خواہد قماشے دگر

شکر چہ سازی لبالب دہن
باین کے توان گشت شیرین سخن

زگلگشت دل صفحہ گردیدہ ریش
معانی در الفاظ زو خوردہ نیش

زشعرے مدہ پیچتاب رقم
کہ گرید بر احوال کاغذ قلم

سیاہی زبختِ رقم بر مگیر
زجہلِ مرکب قلم برمگیر

رقم پایمالِ در بیدن مکن
بگفتن عذابِ شنیدن مکن

مخوان اینچنین گرم آن شعر سرد
کہ رفت از حرارت برودت بگرد

نپیچیست چون گفتہ ات بہرہ مند
بلندش کہ خوانی نگردد بلند

روان نیست شعرت عنانی بکش
مگو از حلاوت دہانی بچش

دو مصرع بیک وزن برہم نہی
بموزونیش سر بعالم دہی

سخن در ترازوے دعویت نیست
کہ موزونی لفظ و معنیت نیست

یکے مے برو عرض اخنروِ نیت
بسنجش عروضیست موزونیت

نہالِ تو جوید منظر از گیاہ
توگیری بشمشادیش در نگاہ

ندارد چنین احولے روزگار
کہ بیند یکِ خویش را صد ہزار

چہ روئے سخن را دران انجمن
کہ حاضر نباشند ارباب فن

بگردن در افتادہ معنے بچاہ
چو بر گوش بیگانہ افگندہ راہ

مظہر الحق

بشنو از انصاف اگر مقبلے
شعر بود حجتِ روشن دلے

در شرف شعر رسولِ خدا
گفت بسے قول بمدح و ثنا

شعر کہ اصحاب نبے گفتہ اند
چون دُر و یاقوت گہر سفتہ اند

شعر علی گفت و حسین و حسن
کعب و انس گفت و اُویس قرن

شعر کہ حسّانِ عرب گفتہ است
سیّد کونین پذیرفتہ است

منع ز اشعار نکردش نبے
تائب ازان کار نکردش نبے

بلکہ بروکرد ھزار آفرین | سید کونین رسول امین

شعرکہ در فقہ حرام آمدہ | آن ہمہ اشعار عوام آمدہ

گہ بطمع وصف خسان مے کنند | گہ بحسد ہجو کسان مے کنند

در صفتِ شعر گواہِ متین | رو بصحیحین و بمشکات بین

تابعِ غاوون کہ حقارت شدہ | از پئے آن قوم اشارت شدہ

کانِ شعرا وصفِ بتان کردہ اند | رغمِ نبی کفر عیان کردہ اند

درِ صفتِ شاعرِ مومن خدا | گفت دران آیۂ ثانی ثنا

بودے اگر شعر قبیح وکریہ | نسخۂ منظوم نکردے فقیہ

شعر کہ در وعظ و نصائح بود | پاک ز اطوار قبائح بود

عبدالقادر بیدل

سخن خاک را رنگ جان دادہ است | سخن خامشی را زبان دادہ است

سخن گر نہ بخشد ز اشیا خبر | جز اشکال وہمے نبیند نظر

بود بے سخن نزدِ ارباب راز | زبان بے حس و گوش بے امتیاز

زبان تا نگردد بحرف آشنا | بود غافل از ذکر نام خدا

امم را رسول از سخن شد دلیل | نیاورد غیر از سخن جبرائیل

نفسہا رگ جانِ بی رنگ و بو است | کہ موج سخن جلوۂ خون اوست

امیر خسرو

آنکہ نام شعر غالب میشود بر نام علم | حجتِ عقلی درین گویم اگر فرمان بود

ہر چہ تکرارش کنی آدم بود استادِ آن | آنچہ تصنیفے است استاد ایزد سبحان بود

پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی | ناید آن غالب کہ تعلیم وی از یزدان بود

علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خم است | کز وی ار دہ دلو بالا بر کشی نقصان بود

لیک طبعِ شاعران چشمہ ست زاینده کزو | گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود

ہر کہ غم قفل زند بر دلِ بیحاصل او | جز زبانِ شعر انیست کلیدِ دلِ او

صائب

اگر کلام نہ از آسمان فرود آید | چرا بہر سخنی خامہ در سجود آید

آفتابیست بے زوالِ سخن | مغربش گوش و مشرقش سخن است

مغز در استخوانش بال شود | چون قلم ہر کہ عاشقِ سخن است

اگر نہ رتبۂ نظم است از چہ رو صائب | مقام بر سرِ چشم است بیتِ ابرو را

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن   که سخن را صله نیست به از فهمیدن

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود   طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر   میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

طوطی ز معنی سخن خویش غافل است   هرکس سخنوراست سخندان نمیشود

نمک شعر استعاره بود   لیک از حد چو رفت شور بود

اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد   یقین شناس که از نارسائی سخن است

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشک قلم   که جز من می نشاند در سفال خشک ریحانرا

بر ورق نتوان بزنجیر مدادش بند کرد   شهپر برقست بر تن مصرع برجسته را

بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو   چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز   لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را   باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست   که خردهای قلم زیر پا نباید ریخت

تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب   ندارد نالهٔ جانسوز چون نی پر شکر باشد

مشو قانع بتحسین زبان از مستمع صائب   که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد

باندک سختی دل چاک میگردد سخنور را   که روی سخت ناخن بهر شق خامه بس باشد

پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را   که یکمو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد

میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن   چهرهٔ نازک بیک پیمانه رنگین میشود

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن   همچو خون پنهان نمیماند چو شد رنگین سخن

از پیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت   آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت

مقام گوهر شهوار در گنجینه میباید   بیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را

غنی

معنی صاف که در قالب الفاظ بد است   هست آئینهٔ صافی که نهان در نمد است

صاحب سخن بجنبد از بهر قوت هجا   دائم بخانه خود روزی رسد زبان را

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست   در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را   طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

ز تحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم   چه مرغ است این که از یک بال در پرواز می آید

فیض سخن بمرد سخن گو نمی رسد / از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد

در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید / بدندان دائمی گردد گره چون بر زبان افتد

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم / زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام / از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی / ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

از فکر تا سخن نشود قابل رقم / مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

طلب از من چه کنی دیوان را / که بیاضیست همه اشعارم

ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را / چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

نشود بلند و پستی در شعر موشکافان / یکدست باشد آری انگشتهای شانه

در فکر آشنائی اهل سخن مباش / باید که خویش را بسخن آشنا کنی

حاسد از گفتهٔ خود گشت پشیمان که بزور / بر زمین زد سخن ما و بافلاک رسید

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز / برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

آب بود معنی روشن غنی / خوب اگر بسته شود گوهر است

بهر خدمت نزد ارباب سخن آماده باش / نقش خود را چون قلم بنشان بخود استاده باش

اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد / که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

دماغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن / درین چراغ توان سوخت روغن خود را

شفیعائی اثر

چو آن شعر یکه کج طبعان بتقطیعش بپردازند / ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضوم را

بگذرد دائم سخنور را بخون خوردن مدا / سرخی منقار طوطی شاهد این نعمت است

تیره روز بیهائی ارباب سخن بی فیض نیست / خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس

باندک مهلتی دزد سخن رسوا کند خود را / چو کالائی برد کم مایه زود آرد ببازارش

بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف / صفائی مے ننماید ز شیشهٔ ناصاف

اهل معنی را جواهر سرمهٔ چشم دلست / چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن

چون خمیر کاغذش باید مشقتها کشید / هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن

نگردد وسعتی در رزق ارباب سخن پیدا / که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد

بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است / گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

سلیم

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم
با محک نشناخت هرگز کس زر دزدیده را

رونق انجمن از صحبت اهل سخن است
سبز دارد و بپر طوطی چمن آئینه را

کلیم

برتر از خورشید شد کار سخن
شب ندارد روز بازار سخن

بهر بازوی سخن ننوشته اند
هیچ تعویذی چو طومار سخن

نارسائیهای نادان از سخن پیدا شود
پستهٔ بی مغز چون لب وا کند رسوا شود

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید
آئینه همین است عروسان سخن را

دو مصرع در سبکروحی کلیم اینطور می باید
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

شکارگاه معانی است کنج خلوت من
زه کمان شکارم کمند وحدت من

خدنگ خامه چو پر از بیان من یابد
خطا نمیشود از شعرهای فکرت من

چگونه معنی غیری برم که معنی خویش
دو بار بستن و زدیست در شریعت من

ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات
براه عالم بالاست چشم حیرت من

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر
تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

شوکت

نگردد از ورد ارباب معنی مطلبش حاصل
ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد

زمین شعر ارباب سخن فرشی نمیخواهد
ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد

وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ میباشد
که شهر شاعر از اشعار شاعر دربدر باشد

ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

برای روغن گل کی کنم رنگین نگه شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را
ورق را بیشتر شوکت شکستن از انتخاب آید

تصرف چون کند دشمن باب و رنگ اشعارم
نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنم
بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم

چو بحر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد
نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون

پئے خرابی اهل سخن مکش زحمت
بس است موج رقم سیل خانهٔ قلمش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جا بروی دست دارم چون حنا رنگ خویش

بدور این سخن سنجان مبر سوی رقم دستی
که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی

حریر لفظ مے باشد قبای شاهد مضمون | حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
چون کنم گرم رقم کلک سبک جولان را | شعر برجسته ام از جای برد دیوان را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد | نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم | لفظ باشد همچو معنے جامهٔ احرام ما
فکر خامی نخوند سر ز دل پاک مرا | پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را | بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها
خیال معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد | کسے چو نکهت گل نشنود کلام مرا
آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را | موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
مے شود از سخن آزادگی ما معلوم | شعر برجستهٔ ما دامن برچیده است
برون نخانه شدن خودنمائی سخن است | بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار | در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
بسکه از نازکی فکر ضعیف است تنم | دخل کج پائے مرا حلقهٔ زنجیر شود
نهالم جو روآب از جوی طبع خویشتن شوکت | بهاری مے چکد کز افسری برگ خزانم را
صریر خامه همے لفظ میکند تکرار | که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است

مخلص کاشی

شهرت شعر تو مخلص عرصهٔ عالم گرفت | گرچه قدرت بر دویدن نیست صید بسته را
چرا مخلص بطبع خود ننازی | که شعر خوب فرزند رشید است
خامه ام را میرسد کز نازک بندد از صریر | راه بی پایان معنے را بیکبار رفته است
اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم | سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده

ملالی

سخن وحی است و ما عرش برینیم | سخن سحر است و ما سحر آفرینیم
بیکدم عالمی را زنده سازیم | و زان پس تا ابد پاینده سازیم

ناصر علی

علی چون من نیابد شاعری اعجاز پردازی | که گوهر میکشد در رشته هائے تار سطرها
ما مصور زادهٔ عشقیم و شاعر نیستیم | یکقلم تصویر معشوق است در دیوان ما

نعمتخان عالی راسخ

ارباب سخن را ز سخن نام بلند است | از مصرع برجسته خلف تر پسری نیست

حکیم کاظم

نکته سنجان را سخنور بر سر کار آورد | بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
سخن شهریار است عالم مکان | که حکمش رود بر سر انس و جان

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
	دلش پایۀ تخت و زبانش وزیر	دو یارش خیال و دماغش سریر
سلیمان بیضا تاثیر	قلم نیزه او بیان نیزه دار	بشاهین اندیشه معنی شکار
	امیرم در دیار کشور معنی بترس از من	دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری بر میان دارد
حافظ شیراز	همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانه ام	نیست جز مضمون اثاث البیت در کاشانه ام
ساطع خاشع	درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی مئے ناب و سفینۀ غزل است
سالم	فکر صد رنگ سخن نعمت الوان منست	شور تحسین عزیزان نمک خوان منست
	از آب زر نوشتن مضمون بد چه شود	پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر
	دزد معنی که خویش این صنعت شده است	وز فعل بدش طعن ملامت مدد است
	کوته نشود ز قط زدن دست قلم	وزدان سخن را چه غم از قطع ید است
جویا	جویا خود را بالشعر مشهور مکن	بسیار ازین مقوله مذکور مکن
	باشد نمک صحبت احباب سخن	بیفائده اش خرج مکن شور مکن
ناظم هروی مرزا	بود بال ترقی دخل بیجا شعر دلکش را	که باشد نردبان آسمان خار و خس آتش را
اسد عریان تخلص	نه هر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین افتد	که از صد قطرۀ نیسان یکی در ثمین افتد
مرزا مظهر جانجان	کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید	که بر زمین غزل نیز آسمانی هست
محمد علیبیگ مفرد	مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم	که فکر معنی رنگین دماغ مے سوزد
محمد افضل سرخوش	پست فطرت گر برد مضمون بار سوا شود	وزد را خصمی بتر از گوهر شهوار نیست
عرفی حکیم شفائی	هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر	میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
	عزت ارباب معنی نیست از نام پدر	بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
	بعد مردن نشود نقد سخن از دگرے	این نه مالیست که میراث باولاد رسد
سحابی	از خوش سخنی دل کسے ریش نشد	با خوش سخنان کسے بداندیش نشد
	گنجی است کلام خوش که بخشندۀ آن	هر چند کرم نمود درویش نشد
میر ناصر علی نصیر	بار هر فیض در بر سخن است	مغز اسرار در سر سخن است
	نیست بیرون زبان خامه ز کام	تشنۀ آب گوهر سخن است
جامی	رنج ظاهر عیش باطن چون حنا داریم ما	مرد معنی در مباهات رنج شاد میباکند
زیب النسا بیگم مخفی	در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل	میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

کند غرق ندامت طبع صاف من لآلی را — زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را
مرشدی اهل سخن را جز صفائی سینه نیست — درین طوطی را کتابی بهتر از آئینه نیست
نیست ناساباب کمال آنچه بفرمان نیست — غیر مجموعهٔ شعری و درآن هم سخن است
فربه بود از نعمت معنی بدن ما — مانند کتاب است سخن جزو تن ما
بسم الله آنکه منکر شعری بگو جواب — موزون چراست آنچه بقرآن مقدست
حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است — انتقام پدر از خصم پسر میگیرد
نظر کرد جان در جهان کهن — سخن دید باقی و باقی سخن
سخن طغرای منشور معانیست — طلسم گنجهای نکته دانیست
بصورت گرچه در ظلمت نهانست — بمعنی آبحیوان را روانست
جهان را از وجود او ثبات است — حیاتست و حیاتست و حیاتست
برین معنی که بس بی اشتباه است — سکوت مرده هم گویا گواه است
خط بود بر پشت زانو صفحهٔ تصویر را — جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان
یک سخن در هر مذاقی میکند کار دگر — از لبیی گل پریشان غنچه خندان میشود
یک حرف خوب پیش من و یک کتاب شعر — یک گل ز دست یار به از بوستان گل
در سخن در ببایدت سفتن — ورنه گنگی بود به از گفتن
تا سخنی سوی لب از جان رسد — جان بلب مرد سخندان رسد
از نکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت — خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه کرد
مبتذل کوکی بروش راگی خواند شعر خویش — همچو مه در شب کند خرج آن زر دزدیده را
شود کساد متاعی که باشد آب درو — بغیر شعر که او آبدار می باید
بی چراغست اگر بزم خیالم غم نیست — مصرع رنگینه شمعیست که در عالم نیست
چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن — تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را
میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما — لب زخم است بهم آمدن مصرع ما
هر که ورزد کینه با اهل سخن بیند زیان — زانکه ماند خوب و زشت خلق زایشان بر زبان
غیر ایشان فرقهٔ رانیست باهم یکدلی — مدعی از تو ار دگر دانی معنی عیان
نه هر بیجا اصلی با خود خیالی کرد مضمون شد — نه هر کس مصرعی چون سرو موزون کرد موزون شد

آغا عظم الملک اعظم
شمس الدین فقیر
مرزا محمد سعید اشرف
طاهر وحید
عبد الغنی -
مرزا محمد علی ماهر
لاآ علم -

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را | شگنج ماهیان مضمون که نتوان بست بس باشد
غم معاش کند پست فکر شاعر را | تلاش دانه نشاند بخاک طائر را
صاحبِ حرف نکو عمر فراوان دارد | قول مردانِ حبانست سخن جان دارد

شمع وادی لن ترانی اشعارِ مطلق حسن هوشربائی قاضی ودانی

مرزا عبدالقادر بیدل

خوش آن دم که در بزمگاهِ قدم | مئے بو و بے نشار کیف و کم
منزّه ز اندیشهٔ حادثات | مبرّا ز دردِ غبارِ صفات
نه ابروی موجش اشارت فروش | نچشم حبابش تحیّر بدوش
دران بزمِ محویّتِ لامکان | نه از واجب و نی ز ممکن نشان
تنزّه چراغِ شبستانِ او | تقدس بهارِ گلستانِ او
بے خانهٔ غیب لاهوت مست | بهم ساقی و باده و می پرست
که آمد خمِ واحدیّت بجوش | بستان صلا زد بگلبانگِ نوش
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد | یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب | ز امواج افگنده دامِ فریب
مرتب شد از لای خمّ وجود | ببزمِ تجلّے ظروفِ شهود
ز مرآت اشکال برخاست زنگ | عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
همه در تمنّاے کسبِ کمال | همه حیرت اندوز بزمِ وصال
نصیبے ازین مَے بآدم رسید | ز جیبِ خمارِ عدم سر کشید
صبوحی زنان تا نظر کرد باز | بالحمد للّٰه شد آهنگ ساز
چو ادریس شد سرخوش از جامِ فیض | شنید از لبِ جام پیغامِ فیض
چو از لوحِ دل نقش اوهام رُفت | لب ساغرش درس توحید گفت
ز شوقِ تماشاے حسنِ قدیم | بباغِ جنان شد شبنم مقیم
ازان باده چون نوح شد کامیاب | جهان دید نقشی چو موجِ سراب
بطوفان حیرت فزاے خطیر | همان کشتی می شدش دستگیر
چو یونس ازین نشاء آگاه شد | ز کامِ نهنگس طرب گاه شد

ز سرگرمی نشاء لایموت چو خورشید جا کرد در برج حوت
زمیخانهٔ معرفت زین سبیل چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز نور شهود بقا جرعه یافت ز کیفیت آفلین سر بتافت
انان می که بر عالم آشوب ریخت چو در ساغر دور یعقوب ریخت
سپیدی بچشم ترش جا گرفت کفی پرده بر روی دریا گرفت
همان بادهٔ رنگ گلزار درد چو در ساغر یوسفی جلوه گر
زلیخا که زد دست بر دامنش همان برق بود آفت خرمنش
چو داؤد زین باده آمد بجوش دلی یافت چون چشم ترنم فروش
ازو نغمه آهنگ مستی گرفت صدا از نیش جام هستی گرفت
سلیمان کزین آرزو یافت کام نگین بادهٔ و خاتمش گشت جام
ز بس رفعت کوکب بخت او بردی هوا اسکر زد بخت او
با یوب کز صبر ساغر رسید میٔ راحت از آب نشتر رسید
دلش گشت چون غنچه در پردهٔ خون ندا داز لب شکوه آهے برون
چو دوران عرفان بموسی رسید میٔ شور شوقش بمینا رسید
نمود از گل جلوهٔ آن شراب کفش مجلس ساغر آفتاب
مسیحا کزان بادهٔ بوے گرفت وزان جام عیش آبروی گرفت
زبان تا بکشف معانی کشود چو موج می احیاے موتی نمود

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت دُردی که ماند در قدح آفتاب ریخت — داراب بیگ جویا
شوخی حسن ترا نازم که از موج صفا خاک در پیراهن آب گهر می افگند
در گلشن حسن تو بهنگام تماشا نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد — عشرتی
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سرو را سر سبز و قمری را کند خاکستری جلوهٔ حسن تو کیجا آب و کیجا آتش است — سراج الدین علیخان آرزو
از بت پرست وقت تماشای حسن او حرفی بغیر نام خدا نشنود کسے — حافظ
حسن مه را با تو سنجیدم بمیزان قیاس پلهٔ مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین — محمد زمان راسخ
بود برق تجلی پردهٔ حسن حجابش را ید بیضا هم از رخ برنمیدارد نقابش را — رفیع خان باذل

محمد سعید اشرف: اینچنین حسنی که دارد از برای دیدنش — میشود آئینه عینک دیدهٔ تمثال را

صائب: ز فیضِ حسن تو شد عالم آنچنان سیراب — که میتوان زِ گلِ کاغذی گلاب گرفت

غنی: نور معشوقِ ازل در دلم از یار افتاد — عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

میر ناصر علی نصیر: زهی برق جمالت سبز سازِ دانهٔ دلها — برنگ آتشِ تر رونق پیمانهٔ دلها

لا اعلم: چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی — که مهتابِ شبِ نسیان بود خوابِ پریشانم

رنگین سازِ زبانِ خامهٔ فصاحت مضمون اشعارِ اقسامِ حسنِ رنگارنگ

صائب: یک سبزه بی نمک نبود در تمام هند — گویا که هند را بنمک آب داده اند

سمن بران که بلب آبدار چون گهر اند — بچهره از جگرِ عاشقان برشته تر اند

حسنِ گندم گون اگر صائب نباشد در نظر — رخت بیرون از بهشتِ جاودانی میکشم

برده صبر از دلِ من نخلِ قدِ موزونش — سینه ام چاک شده از رخِ گندم گونش

گرچه سر تا بسرت آمده نسخهٔ کفر — کعبهٔ مردمکِ دیدهٔ اسلام توئی

غالی: ملاحتِ تو گواه است شورِ بختیِ من — که بی نمک نسرشتند خاکِ آدم را

بحسنِ صندلی دل داده ام تا بهره ور گردی — ندانستم که حسنِ صندلی هم دردِ سر گردد

خسرو: شکسته رنگیِ من با طبیب در جنگ است — علاج دردِ سرم حسنِ صندلی رنگ است

سلیم: اصحابِ دل که دوش بدوشِ فرشته اند — یکسر کبابِ آتشِ حسنِ برشته اند

اسیر: ما را ز نکهتِ چمن رنگ و بو چه کار — چون لاله داغِ آتشِ حسنِ برسته ایم

فطرت: ز شوقِ حسنِ گندم گونِ او چون خوشهٔ گندم — دلِ خالی بزیرِ پیرهن موئی نهان دارم

در سیاهیِ تو صد نور نهان می بینم — قصه کوته شبِ امید مرا روز توئی

شوکت: خاکسترم ز پردهٔ فانوس بیختند — تا رنگ شعله خانهٔ حسنِ تو ریختند

ناصر علی نصیر: نازم بصرفِ نمکِ شورِ بختیم — حسنِ برشتهٔ دل و جانم کباب کرد

لا اعلم: ملاحت بیش ازین در عالمِ امکان نمیباشد — خیالت میکند در دیدهٔ مردم نمک سائی

حسنِ سبز آفتِ جان بود نمیدانستم — دامِ در سبزه نهان بود نمیدانستم

ماه هرچند خوش آئینه نباشد در روز — حسنِ مهتابیِ دلدار تماشا دارد

کتان بجلوهٔ مهتاب جان نثار کند — ندیده است مگر حسنِ نیم رنگ ترا

[illegible] گون جوی [illegible] من عقل و هوس	خرمنم را سوخت این گندم نمائی جو فروش	
کسی [illegible] لون نمیگردد	من او را در بهشت عاشقی آدم نمیدانم	
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد	دیدهٔ ما در بهشت از روی گندم گون فتاد	

از کف بائی خامهٔ معانی نگار اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصور در تصویر یار

بصورتیکه توئی کمتر آفریده خدا	ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا	سلیم
مصوریکه شبیه ترا کشد تصویر	ز خامه اش سر انگشت بر دهان ماند	مرزا صائب
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید	حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید	سلمان ساوجی
مصور ازل از روح صورتی میخواست	مثال قد ترا بر کشید و آمد راست	
کرد تصویر ترا صورتگر چین آرزو	بست چندین صورت و صورت نبست این آرزو	عرفی
نقاش که دوست را کشد پهلوی دوست	زان دست و قلم هر چه طراز د نیکوست	ملا حیاتی گیلانی
بخشد همه عمر زندگی عاشق را	زیرا که نمیر دانکه یارش با اوست	
شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی	در گلشن او گلی نچیده است کسی	سعیدای اشرف
کردم چو ز خد متش تمنای شبیه	گفتا که شبیه من ندیده است کسی	
سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را	کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را	فطرت
صورتگری که نقش جمال ترا کشید	موی قلم کند مژهٔ آفتاب را	زیب النسا مخفی
بر رو بتو رنگ نیست نقاش	تصویر کسی کشیده باشی	مخلص هندی
بسکه حیرت زده حسن جهانگیر شود	کلک مانی مژه دیدهٔ تصویر شود	شوکت
دست کش نقاش زا بروی نگار	صدمهٔ تیغ جفا خواهی کشید	میر ناصر علی نصیر

ورد زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام دلارام

خندید غنچهٔ دهن از ذکرت ای صنم	نام مبارک تو نسیم بهار بود	عزیز
نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش	در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش	نور جهان بیگم
چنان لبریز ذکر نام جانان شد لب خشکم	که گر بوسم لب لعلش نگین نام او گردد	قلندر
تا نام تو سر دفتر مغیست رقم را	بر فرو بیان سجده ضرورست قلم را	طغرا

مخلص کاشی	عالمی بادانهٔ تسبیح در ذکرش یکے است	هر که نامش بر زبان برد و برد نام مرا
مظهر	گرچه نگینم بسانِ سنگ جزو تن بود	چون نگین گویا کند نامش سراپا مرا
شوکت	قلم ز نثار نامش ز دستِ ما افتد	بجائے نامه برد هوشِ ما کبوترِ ما
میر ناصر علی نصیر	ماند تا قتل نقشِ دل نامش	معتبر محضرِ شهادت ماست

حیران ساز چشم تماشا × اشعار صفت سراپا

طالب	کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک	ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
نظیری	ز پائے تا بسرش هر کجا که مے نگرم	کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
خاقانی	رخشنده گوهریست ز سر تا بپا چه عیب	در گوش اگر نبود گوشوارهٔ
زیب النسا مخفی	رخ را بنما که ماهِ گردون است این	لب را بکشا که لعلِ میگون است این
	سر تا قدمت ز یکدگر خوب تر است	سبحان الله چه شکلِ موزون است این
ظهوری	انگار را چگویم کجائے تو خوب است	بنازم که سر تا بپائے تو خوب است
میر ناصر علی نصیر	چون سراپائے تو مردم دیده	گشت حیران و سر از پا نشناخت

تصاویر مصوری شمع قبول اشعار چند غزل و مثنوی در سراپای لطافت مشحون

در سراپای آنحضرت

عارف	دران فرصت که بودی بود نابود	خدا بود و خدا بود و خدا بود
	ز نورِ خویش نوری جلوه گر ساخت	بران شمع محبت پرتو انداخت
	چنین ظاهر کند عارف که آن نور	بجبوبے محمد گشت منظور
	رخش رخشان چو ماهِ چارده بود	بخوبی آفتابش خاکِ ره بود
	زهی زان روی گندم گون و روشن	مخالف را زدی آتش بخرمن
	جبین دلکشائے او کشاده	نشان از صفحهٔ خورشید داده
	کمانِ ابرویش بودی کشیده	کمان ابرو کسے چون او ندیده
	دو ابرو سر بسر آورده نزدیک	دراز و دلکش و مشکین و باریک
	رگی بودش میانِ هر دو ابروی	که ظاهر میشد اندر تندی خوی
	سوادِ چشمِ مستش بود طوسے	مدامش سرمه گردی خاک بوسے

بیاضِ چشم آن سروِ گل اندام ہمے دادی خبر از دُرّ و بادام

بکنجِ چشم دیدی جانبِ کس کہ بودی گوشۂ چشمی ازو بس

فرو میداشت چشم نازنینش نظر مے بود اکثر بر زمینش

نظر بر آسمان ہر گہ گشادی زمانی نیک گویند ایستادی

سوئے خدّامِ دولت انتسابش نظر بودی تمام اندر خطابش

بمژگانِ دراز سرمہ آلود بر آوردی ز جان اہلِ دل دود

بلندی داشت اندر عظمِ بینی چہ بینی اوجِ حسن و نازنینی

سرِ بینی بلندی داشت زانسان کہ بودہ رتبۂ حسنش نمایان

نہ ہمچون غنچہ تنگی در دہن داشت ولی بہرِ دہن تنگان سخن داشت

گہر کم سفتی آن لعلِ گہربار سخن بود اندک و معنیش بسیار

لبش پر بود اما پر شکر بود ز گفتارش جہانی پر گہر بود

بہر چیزے نخندیدی چو مردم محلِ خندہ فرمودے تبسّم

چو گل خندیدی آن سروِ سرافراز چنان کز خندۂ او ناید آواز

سخن سنجیدہ و آہستہ گفتی بخوبے گوہرِ سیراب سفتی

ز دندانہاش دُر در بحر و بر بود ولیکن اندک از ہم دور تر بود

بزرگی در سرِ او بود چندان کہ بودہ سرفرازِ سربلندان

خجل نقاشِ چین زان نای گردن کہ نتوان آنچنان تصویر کردن

زہے گردن کہ شاہان اقالیم ہمہ دارند سر در طوقِ تسلیم

مدامش بود مو تا نرمہ گوش رسیدی گر کشیدی تا سرِ دوش

گہے یکسو شدی آن موی مشکین گہے مرغولہ ہمچون نافۂ چین

وجودش آفتابے بود روشن نباید سایہ از خورشید جستن

ندادش سایہ زان ایزدِ پاک کہ بود افسوس و حیف آن سایہ بر خاک

نہ لاغر بود اندامش نہ فربہ ہمہ صافے ز نورِ ماہ و خور بہ

میانِ این و آن لطفِ تنِ او ہمے ظاہر شد از پیراہن او

تعالی اللہ زہے پاکیزہ اندام کہ پیشش خاک بودی نقرۂ خام

چو سیمین صفحهٔ پاکیزه گوهر — شکم با سینه اش بودے برابر
زموی همچو عنبر بے کم و کاست — خطی بر سینه بودش چون الف راست
کشیده آن الف از پائے تا ناف — وران پیدا همه از قاف تا قاف
نکو بودیش مو بر دوش و بازو — نروید گرچه از برگ سمن مو
بلند پهای صدرش گرچه بودست — ولی موی که از وے نافه سود است
بزرگی در سر استخوان داشت — بزرگی بر بزرگان جهان داشت
بزرگی اندکے در ساعدش بود — ولیکن در نظر بسیار خوش بود
کف دستش کشاده بود و ساده — چنین دستے بود دست کشاده
کف آن دست خود چون نازنین بود — چو برگ تازه گل بے نقش چین بود
اگر کف باز کردی ریختے آب — که غلطان میشدی چون در نایاب
چو بالا داشت دست از ماسوی اصد — بخوبی گوئے برد از پنجهٔ ماه
دراز انگشت او مثل قلم بود — الف سان در همه عالم علم بود
چنان بد فربه و بالیده آن دوش — که بالیدی ز دیدن صاحب هوش
میان هر دو شانه داشت خاتم — بآن خاتم همه او را مسلّم
چه نیکو گفت عبدالله مشهور — درین معنی که گورش باد پر نور
نبوت را توی آن نامه در مشت — که از تعظیم دارد مهر بر پشت
سهی سرو روانش معتدل بود — الف سان در میان جان و دل بود
همه بالابلندان همراه راه — بپیش قامتش بودند کوتاه
برین شان بر همه بودن سرافراز — نباشد در حقیقت غیر اعجاز
بهر جانب توجه مے نمودے — چو نرگس چشم و سر در پیش بودے
بهر سو رفتی آن سر خیل درگاه — باستعجال میفرمود طے راه
برفتن آنچنان بودے نمایان — که از بالا همے آید بپایان
چنین باشد رسولؐ حق تعالے — که آمد خلق را او زیب بالا
کف دست و کف پا داشت فربه — بهمواری و لطف از یکدگر به
بپاکی همچون نور چشم مردم — به نرمی و لطافت به ز قاقم

کف پایش بعزت آسمان سای
زروی گل نکوتر پشت آن پای

قدمهایش کزو گردون سرافراشت
شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت

زمین کز مقدم او یافت اعزاز
نشد هیچ از یکے پایش سرافراز

کف پایش مجوف بود چندان
کہ نقش پا نمودی خوب وخندان

چو اقلیم سخن راشد مساخت
ربود او از همہ گوئی فصاحت

فروزان رخ چو ماه و آفتابش
عرق خوشبوتر از مشک وگلابش

ز لطف حق مصور گشتہ جانے
فدائی هر سر مویش جهانے

کثیر اللحیہ بود آن جوهر فرد
ولی از هر طرف اصلاح میکرد

مگر بسیار بودش عنبر تر
کہ از عنبر بود بسیار بهتر

یکے گوید کہ طولش بود یکمشت
یکے گوید کہ یک مشت و دو انگشت

بصافی نقره بود انگشترینش
رقم کرده سہ سطر اندر نگینش

نخست الله در پایان محمد
رسول اندر میان هر دو آمد

بخوان هر دم باین شکل و شمائل
درود بے نهایت از تہ دل

ای بت چابک و شیرین حرکات
جلوهٔ ناز تو چون آبحیات

وه چه جلوه رم آهوے ختن
موج مے شهپر طاوس چمن

دل ز کف داده سروت شمشاد
بندهٔ قد تو سرو آزاد

وه چه قد همت ارباب کرم
شاخ گل سرو روان نخل ارم

چون سپهرت سرشت موی سیاه
رخ ازو گشتہ نمودار چو ماه

وه چه سر دار ازان رومیلی
کز سیہ خیمہ برآید لیلی

شانہ بر فرق توازآبحیات
جدولی کرده روان در ظلمات

وه چه مو ریختہ کلک تقدیر
جدول نقرهٔ و عنبر تحریر

آمده تا بکمر زلف نژند
خم بخم حلقہ بحلقہ چو کمند

وه چه حلقه چه سر زلف چه خم
همہ سر رشتہ بیداد و ستم

در رهت از خم گیسوی رسا
هر قدم خاک نشین سلسلها

وه چه گیسو بت من آه چه مو
موج عنبر شده نامش گیسو

ازمهری ۱۴۹ ب

موج حسنت بجبین دوش بدوش — جوهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوی چمن چادرها — آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید — نگه مست تو شمشیر کشید
وه چه ابرو بکف ناز کمان — که بر و بسته زه از رشته جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا — از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن ناز — شرح بیت الغزل گلشن راز
کرده دنباله ابروی رسا — با بناگوش تو سرگوشیها
وه چه دنباله سر تیغ ستم — سرمهٔ چشم غزالان حرم
وه چه رخسار مه جان افروز — مهر تابنده صباح نوروز
گل ز رخساره ات افروختهٔ — بلبل از آتش او سوختهٔ
جام پیشانیت از حسن کمال — گشته لبریز می غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلع بدر — لوح سیمین دم صبح ناز شب قدر
چون کشی وسمه بر ابروی دوتا — طوطی ناز شود بال کشا
وه چه وسمه نگهت بهر مصاف — بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو بهنگام خرام — سرو را کرده نهال بادام
وه چه چشم آفت دل دام غزال — وحشی آهو نگهی برد بنال
نگهت بارم خیل آهو — می کند کار بتان جادو
چه نگه نشاء صهبای دو رنگ — جذبهٔ مهربتان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوی حجلهٔ ناز — جلوه گر خیل عروسان طراز
گردش چشم تو چون دور سپهر — گه بکین بنگرد و گاه بمهر
می خورد ترک نگاه تو قسم — که زند آن صف مژگان برهم
چه مژه خامهٔ تصویر پری — بال مرغ نگه عشوه گری
هست برگشتن مژگان سیاه — اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز — نعل وارون نگاه همه ناز
مژهٔ شوخ تو گیر است چنان — که نگه نیز گران خیز وازان

وه چه گیرندگی افسون افسون   قسم حق نمک شور جنون

ببینم از جنبشِ مژگانِ دراز   زدن بال پرے در پروانه

چه مژه همزنِ آشوبِ ستم   از دو سو ریختن صف بر هم

چشمت از سرمه نماید به نظر   مغز با دام بنفشه پرور

وه چه سرمه ز سوادِ خطِ یار   مژهاے تو گرفت است عبار

پیش گلگونه ذات اے مایهٔ ناز   رنگ مے هیچو بطی در پروانه

وه چه گلگونه بهارِ گلِ نار   صاف صهبا شفقِ صبح بهار

خال رمزیست بران چهرهٔ آل   انتخابیست ز دیوانِ جمال

وه چه خال اختر ما سوختگان   نقطهٔ مردمکِ چشم بتان

نه همین حسن و صباحت داری   یک نمک زار ملاحت داری

چه نمک مایهٔ شیرینیِ جان   شورِ دیوانگیِ عشق بتان

تن خطائی و دو گوشت سمنی   که ز سحر سو بنماید یمنی

در شبِ تیرهٔ عشاق دمید   از بناگوش تو صبح امید

وه چه گوش و چه بناگوش نگر   از سمن رُسته دو برگِ گلِ تر

چه بناگوش بگلزار سخن   برگ ریزان شگوفه بچمن

بینی از غنچهٔ زنبق رقمے   بار آورده دو نرگس قلمے

وه چه بینے زه و طاق ابرو   سرنگون برگِ گلِ عنبر بو

غنچه پیش دهنت باصد ننگ   وه از شاخ شود رنگ برنگ

وه چه غنچه دهنِ حلقهٔ میم   دلِ عاشق صدفِ دُرِّ یتیم

لب نوشین تو درشکر خند   دل و جان برده مکرر از قند

وچه لب لعل بدخشان گلِ تر   مشرقِ صبح تبسم بنگر

از زبانت جو نسیم گلشن   ریزد امروز بصد رنگ سخن

چه زبان مشعل جوالهٔ جان   برگ لاله شده در غنچه نهان

لب و دندانِ تو آید بنظر   دُرجِ لعلے که بود پر ز گهر

وه چه دندان و چه لب گشت پدید   در شفقِ صبح گه روز امید

سخنی زان لب پر شکر خند ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان در چمن موسم گل گلریزان
از ادل کردهٔ آواز تو بود نالهٔ بلبل و لحن داؤد
چه صدا نشأ پیمانهٔ راز قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده ات اے حور سرشت خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین قلقل شیشهٔ آب شیرین
تبسم چو کنے لب شیرین قند بارو ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار شد طباشیر بعناب نثار
بوسه از چهچه مرغ چمن است در سحر واشدن یاسمن است
وه چه بوسه مئے جوشیده زقند شغل شفتالوے نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده از میان گوے لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد کاش مهری بلب آنرا بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن مے نماید چو سهیلے زیمن
وه چه چاه وچه ذقن از وندان ماند بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال بر سر یکدگر افگند بلال
وه چه غبغب بهوائی بر دوش باز کرده است نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن بر چلیپاست بیاض گردن
وه چه گردن سر فوارهٔ نور دستهٔ آئینه دست بلور
چونکه از تازکشائی آغوش طاق محراب بود سجده فروش
وه چه آغوش وصال احباب عاشقی های در ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدن است پیرهن بار دل دوش و تن است
وه چه تن بختهٔ بوئے گلاب سمن رنگ بهار مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه
وه چه نرمے چه تن ابریشم مخمل ترک پر تو قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت میچکد آب لطافت ز تنت

چه طراوت گل شبنم دیده — مغز با دام سبوی غلطیده
گر شمیم تو کند استشمام — بوی گل بخته آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن — نفخهٔ باد صبا در گلشن
بتن از عکس رخ چون شفقت — لعل شد دانهٔ دُرّ عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار — آسمان را شده ثابت سیار
تو چه باک از غم هجران داری — صبح در چاک گریبان داری
وه چه خاک آئینهٔ روی بهاک — رخنهٔ باغ و کلبد گلزار
از غم سینه ات ای رشک بهاک — بدر هر ماه هلالیست دو بار
وه چه سینه بزلال کوثر — لعل حل گشتهٔ و بسته مرمر
سرو گویند نمی آورد بار — قدرت آورد زپستان دو نار
وچه پستان دو ترنج سیماب — زده سر جوش لطافت دو حباب
ساعدت ماهی دریای صفاست — بر سر موج لطافت بشناست
وه چه ساعد بشبستان سرور — حسنت افروخته شمع کافور
پنجهٔ بسته نگارت بصدا — خوانده بر نالهٔ عشاق نوا
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن — شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنائیکه کف نازک بست — پشت دستی بجهان زو زد دوست
وه چه پشت کف دست وچه حنا — حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را بقمر صد شرف است — زانکه رخسارهٔ او پر کلف است
وه چه ناخن چه بجود پردازد — هفته بست هلال اندازد
کرت همدم راز است چنان — که نگنجد سر موی بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ — پیچ و خم در نظر دیگر هیچ
شکمت گرده سیب ذقن است — قبهٔ چتر گل نستران است
چه شکم دست قضا با می و شیر — سودهٔ صندل و مه کرده خمیر
کرده از حقهٔ نافت بشتاب — سیر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو — تکمهٔ شاخ گل عنبر بو

از سرین موی میان در تاب است
یک بغل یاسمن مهتاب است

چه سرین تا که هوس کرده گرم
می نهد زیر سرش بالش نرم

فاش تمنا نیکه بعین مطلب
عکس افتاده ز چین غبغب

ساق سیمین تو چون گردن حور
بصفا تاب دهد گوش باور

چه بگویم من ازان فاش نهان
که چراغیست به زیر دامان

وه چه ساق از گل نسرین بسته
دست گلچین قضا گلدسته

کف پا بتو تماشا دارد
در لطافت ید بیضا دارد

چه سمن سا نبزاکت کف پا
برگ گل آئینهٔ تازه جلا

سایه ات همسفر بال هماست
گرچه از جا نتواند برخاست

وه چه سایه رقم سرو روان
قالب چشم سیاه پریان

معدن حسنے وز پا تا سر
عضو عضوت بود از هم خوشتر

چه غلط جمله سراپات نکوست
کی توان گفت که این بهتر ازوست

روز شب تهری بے تاب و توان
کرده نام خوشش تو ورد زبان

آدمی تو که پرے حور لقا
کہ بدنیات فرستاد خدا

مولوی محمد فائق غفر الله

دوش گذشت از پیش نگاهم طرفه بهی دفتر خوبان
نازفروشی عشوه نمائی بندهٔ حسنش یوسف کنعان

شوخ نگاری تازه بهاری سرو قدی چون شمع منور
شمع چه شمعی شمع تجلی سرو چه سروی سرو خرامان

چشم تا آن باز نمودم چون بسراپا بود سراپا
خوش شبیهی هوش ربائی شکل پری در صورت انسان

قامت محزون شور قیامت جلوهٔ قامت صبح قیامت
فتنهٔ آفت شوخی و شنگی ناز و ادا را کار رسامان

گرد سر او نافهٔ آهو فرق دو رو بار یک چو موی
خط سپید صبح تو گوئی از شب یلدا گشت نمایان

جعد سیاهش مار سیاهی مهرهٔ آن مو باف مرصع
با همه پیچ و تاب فراوان راست برنگ دستهٔ ریحان

مار نگویم مار نبود آن بود سواد شام شب مو
صبح قفا در زیر نمایش چون ته ظلمت چشمهٔ حیوان

حلقهٔ زلف و حلقهٔ گیسو بافته دام از رشتهٔ مشکین
ماه و عطارد صید در انها همچو دل ما بے سر و سامان

لوح جبینش مصحف خوبی شکل خطوطش جدول زرین
صورت ابرو سورهٔ یونس چشم سخن گو حافظ قرآن

چشم چگویم ترک ستمگر نیزهٔ مژگان غمزهٔ خونین
تیغ نگاهش قاتل عالم خنجر تیزش جنبش مژگان

گوش لطیفش زهرهٔ زهره حلقه بگوشش بدر مجوف
سلک لآلی عقد ثریا زمزمه گوشش صبح بهاران

عارضِ گلگون لالهٔ حمرا خال نمایان داغ سیاهش
هیئت بینی غنچهٔ نرگس نقطهٔ نرگس غنچهٔ خندان

رشتهٔ مریم لعل لب او نازک و رنگین همچو رگ گل
باد نفس چون باد مسیحا نطق و روح چون نکهت پنهان

گوهر دندان قطرهٔ شبنم رنگ تبسم آئینه از وی
راست چو اندر قطرهٔ شبنم عکس شعاع مهر درخشان

لعلی پان و رنگ مسی هم طرفه بهاری ساخته پیدا
برگ بنفشه بر گل احمر یا شفقی درشان غریبان

سادهٔ رخ را عنبر سارا هر دو طرف در حلقه گرفته
زلف و غبغب او آمده گوئی گوی عطارد در خم چوگان

زینت نخلان غبغب سیمین سیب به آبی آمده توام
سیب چه سیبی آبی چه آبی هر دو یکی از روضهٔ رضوان

گردن او را عاج بیارو باج بگردن خون تمنا
صبح سعادت خط غلامی داشته بر کف گشته فروزان

دوش و برش از جوش صفا محو و صفای لوح بلورین
رو گل نسرین نازکِ دیده برگ سمن چون آئینه حیران

شکل دو پستانش رجاگ زرین مهر بران از عنبر اشهب
هوش ربا و مهرفزا و فتنهٔ دلها آفت ایمان

بازو و ساعد گرد و مدور فربه و لاغر هر دو بموقع
عقد جواهر دست بگردن وا و بهر یک نیت فراوان

دست نگارین شعلهٔ آتش گاه بلند و گاه فروتر
شکل انامل غنچهٔ لاله پنجه سراپا پنجهٔ مرجان

ناخن رنگین بر سر آنها سینه خراش یک شبه ماهی
خط کف و کف هر دو برابر نازک و برگ نو گل بستان

پشت و شکم هموار و کشیده نور تجلی آئینه در وی
قائم صبح و ماه دو هفته یائی بدامان سر بگریبان

ناف صفا یای شکوفه یا که گلی از گلبن خوبی
باد بهاری نیم شگفته ریخته اندر صحن گلستان

موی میانش هیچ کمر در زیر کمر آن هر دو سرینش
کوه صفا و قبهٔ سیمین قبه فروتر کوه بدامان

گرچه ز نافش تا سر زانو بود نهان در پردهٔ عصمت
لیک مرا از نسبت اعضا گشت عیان آنگونه عریان

بود ز نازش آئینه سازی زهار از خامهٔ مو تعین
صانع قدرت کاف و نونش کرد رقم بر لوح درافشان

کاف که دید صورت ثانی نافیها نیک چشم تصور
واکن و بنگر و دیده نیاشی نفی که ثابت باشد نیسان

چشمهٔ زانو آئینه روشن جوهر خوبی زیر صفایش
آئینه کامد بر سر زانو کرد صفا را پیشکش آن

ساق بلورین از ته زانو تا بقدم گلدستهٔ تازه
نازک و زیبا خوشتر و دلکش صاف و مصفا چون دل پاکان

ساق بلورین ماهی حسن از پای برنجن گشته مطوق
وقت خرامش ماهی خوش شست و رست فتاده آمد غلطان

پنجهٔ پا از فرط لطافت تا بکف پا وقف نزاکت
ز آتش رنگ رخ حنائی گرم بشوقی تند بجولان

بحر عجیب و شعر عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است
باش خموش ای فائق خوشگو وصف سراپا کی شد پایان

بتعریف قد آن نازپرور
قلم می باید از شاخ صنوبر

بود قدش الف در راست خیزی
پیشش شاخ گل در سجده ریزی

از مرآة الجمال محمد باقر علیخان

چو آمد وصف گیسویش بتحریر
بپای خامه شد هر سطر زنجیر

دو زلف از بار دلهای گرفتار
خم و پیچد رسد بر خاک هر بار

نباید سرسری توصیف آن سر
سخن پر مغز میگویم از آن سر

چه سر مغز سر حسن دلارا
که از سودائش جوشد مغز سرها

چو حرف آن جبین در خامه گنجید
ورق صافی تر از آئینه گردید

جز آن جبهه که چین بر وی رسیده
مخطط لوح آئینه که دیده

بوصف ابروی شمشیر در دست
قلم با تیزی شمشیر پیوست

دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق
از و دلباخته جانباز عشاق

قلم تا وصف مژگانش کند سر
سزد آب دوات از آب خنجر

زده نوک مژه خنجر بهر دل
دل عالم از و گردید بسمل

پئے تحریر حرف چشم جادو
همے باید دوات از چشم آهو

خدا بر دفتر حسن خدا داد
ز چشم سرمه سا کرده مگر صاد

قلم بنوشت وصف پر گهر گوش
قلمدان گشته درج دُر در آغوش

ز حسن او که بحری هست در جوش
صدف بهر در خوبیست آن گوش

قلمے باید مرا از شمع کافور
که گردد حرفے از بینش مسطور

بود بینی به پیش چشم آن یار
عصای سیم اندر دست بیمار

چو حرف عارضش مسطور گردید
قلم شاخے ز نخل طور گردید

رخ او همچو آئینه مصفا
ز دلها بر زدوده زنگ غم را

چو حرف خال در تحریر آید
سواد از مردم خوبان بباید

بخال یار هر نگے گزین شد
مگر زین رو سویدا دلنشین شد

بتعریف لب میگون آن یار
دوات ساغر مے هست درکار

بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت
پی خون کردن دل بهره بر داشت

ز دندان خوشش روشن بیانم
در ناسفته مے ریزد زبانم

ز دندان با مسی و پان نمایان
که در شام و شفق انجم درخشان

بتعریف زبان نرم دلبر
زبان با برگ گل گردیده همسر

زبانش شعلهٔ آتش زن جان
ز تحریکش سکون دل نمایان

چو وصف آن ذقن گردید مسطور
دواتم گشت چاه و آب آن نور

زنخ چاهی براه جان و دل کند
هزاران تشنه لب را از سر افگند

بوصف کردن آن غیرت حور
شود مینائی خامه پر مے نور

چه گردن هر رگش تار صفاها
بقلقل نغمهٔ وصفش ز مینا

بوصف دوش با خوبی هم آغوش
سخن با نازکی گردید همدوش

چه دوشی با نزاکت دوش بدوش
که شد خمیازه فرما بهر آغوش

قلم با حرف بازو آشنا شد
بمیدان سخن زور آزما شد

چه بازو اعتضاد دلبریها
رگ جان رشتهٔ تعویذ آنرا

بتوصیف صفائی هر دو ساعد
صفا را شد کلام من مساعد

چه ساعد دستهٔ گلهائے خوبی
نهان در آستین شاخ طوبی

بوصف دست رنگین آشنا شد
بدست من قلم شاخ حنا شد

زند دستش طپانچه بر رخ دل
شود دل را ازین رو داغ حاصل

بحرف وصف انگشت حنایست
قلم با شاخ مرجان هست همدست

وه انگشتی که خوبی زد است ده چند
کلید قفل دلهائے بغم بند

بوصف ناخن آن نازنین دست
دوات از بدر و خامه از هلال است

هلال عید خوبی ناخن او
بود عید از پئے عشاق زین رو

قلم آمد بوصف سینهٔ صاف
ورق گردید چون آئینه صاف

صفا انگیخته تا سینهٔ او
ز رنگ آئینه شد پیشش سیه رو

بود وصف دو پستان سخت مشکل
رسا خود نیست دست فکرت دل

ز پستان در صفایش دریاب
بهار شیشه پر مے بمهتاب

گر وصف شکم در خاطر افتاد
که از بطن کلام من صفا داد

برشک آن شکم صبح صفا چهر
گریبان چاک گرد از پنجهٔ مهر

پئے تحریر حرف ناف آن یار
دوات از چشم خوبانست درکار

نه بینی چشم نافش خوش رسیده است
که چشم عشق بر حسن شکم داشت

بتعریف کمر خامه کمر بست / بباریکی چو مو هر نقطه پیوست
عیان رمز نهانی زان میانست / که او لفظ عدم را ترجمانست
بوصف نکتهٔ سربسته اش فکر / بهیچ وارد تلاشش معنی بکر
چگویم زان هوس انگیز بیخواست / که لب برلب ز توصیفش قلم راست
چو وصف آن سرین در خامه گنجید / سخن از شوق او برخویش بالید
سرین صاف صافش درج سیمین / خمیر از نقره اش باشد نه از طین
زبان تا گشته از رانش سخن ران / بمیدان سخن رانیست یکران
دو ران او بخوبی جفت گشته / بزمی از گل و نسرین گذشته
چو حرف زانوش مسطور گردید / دو دائر کاسهٔ بلور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرانست / ز دسته دست در زیر زنخدانست
چو حرف ساق در تحریر آید / قلم از شاخ نسرینم بباید
دو ساق نازک او شاخ سرو است / که دلهای گرفتارش تذروست
نگارین شد قلم از وصف پایش / حنائی کاغذ از حرف حنایش
دو پایش ماهی بحر نزاکت / روان بر موجهٔ جوش لطافت
نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبیست این / فتنهٔ روز قیامت یا قد رعناست این
زلف تو یا مد بسم الله یا ابر سیاه / مار پیچان یا رگ جان یا شب یلداست این
یا سواد هند یا زنار یا مشکین کمند / یا طناب عنبرین یا دام یا سوداست این
کهکشان یا سلک گوهر یا خط زر یا شهاب / فرق یا برقست یا صبح شب موهاست این
مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل / صبح صادق یا فروزان مهر سیماست این
جوهر آئینه یا چین جبین یا موج گل / رشتهٔ جان یا رگ گل یا خط بیضاست این
ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکده / کشتی می یا کمان یا ابروی زیباست این
گوی در زیر خم چوگانست یا زاغ کمان / خال یا در گوشهٔ ابروی ماه ماست این
نال کلک صنع یا موی مژه یا نیشتر / تیر یا نوک سنان یا سوزن عیسیست این
چشم تو ترکست یا سفاک یا وحشی غزال / یا فرنگی یا فسوس یا ساغر صهباست این
شعلهٔ جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز / تیر ناوک یا نگاه شوخ بی پرواست این

ماہی است از چشمهٔ خورشید یا نسرینِ تر
غنچهٔ زنبق بود یا بینیِ زیباست این

ماہِ اوجِ دلبری یا آفتابِ روزِ حشر
برقِ کوهِ طور یا روی جهان آراست این

دانهٔ مشک است یا طاؤسِ گلزارِ بهشت
اخترِ صبح است یا خالِ رخِ زیباست این

جامِ آبِ مریم این یا عیسیِ معجز نما
چشمهٔ آبِ بقا یا لعلِ جان افزاست این

لعلِ لب یا انگبین یا شیرهٔ جان یا شراب
یا رُطَب یا شربتِ عناب یا حلواست این

ژالهٔ ابرِ نیسی این یا حبابِ جوی شیر
عقدِ دندان تو یا سلکِ دُرِ یکتاست این

مهرهٔ مار است یا عقدِ ثریا یا نجوم
قطره های شبنمی یا غنچهٔ گلهاست این

ماہیِ آبِ خضر یا برگِ گل یا عندلیب
یا زبان ماهِ من یا طوطیِ گویاست این

تنگِ شکر یا نمکدان یا صدف یا درجِ دُر
یا دهن یا حوضِ آبِ جنت الماواست این

قهقههٔ کبکِ دری یا خندهٔ صبحِ بهار
خنده ات یا ابتسامِ غنچهٔ رعناست این

لحنِ داؤد است یا گلبانگ یا آوازِ تو
قلقلِ مے یا صفیرِ بلبلِ شیداست این

گوی سیمین یا زنخدانست یا سیبِ بهشت
یا بهی یا بارِ نخلِ آن قد و بالاست این

هاله یا خورشید یا نجمِ یمانی یا هلال
طوقِ سیمین یا گلو یا غبغبِ رعناست این

تازه گل یا ساتگین یا قاف یا قیفِ شراب
کان یا قوتست یا گوشِ نگاراست این

شیرِ انوارِ تجلی هست یا کافورِ صبح
ماهِ تابان یا بناگوشِ صفا افزاست این

شمعِ کافوری است این یا گردنِ آن مه لقا
شاخِ گل یا نخلِ موmin هست یا میناست این

تختهٔ عاج است یا سنجاب یا لوحِ بلور
سینهٔ صافِ تو یا آئینهٔ دلهاست این

ناریا نارنج یا دو کوزهٔ قند و نبات
یا دو دستِ افشار یا پستانِ آن رعناست این

درجِ معجونِ مبهی یا ترنجِ باغِ خلد
یا حبابِ آئینه یا صدرِ حسن آراست این

دستهٔ آئینه یا گلدسته یا شاخِ بلور
شاخِ مرجان یا نگارین ساعدِ زیباست این

دستِ تو یا پنجهٔ مرجانست یا کفِ الخضیب
پنجهٔ مهرِ درخشان یا یدِ بیضاست این

جدولِ زر یست یا فندق بود یا نیشکر
ماہی سیمیست یا انگشت یا میناست این

پشتِ تو پشت و پناهِ حسن یا لوحِ صفا
یا که برگِ موز لبریزِ لطافتهاست این

چاهِ سیمابست یا سرچشمهٔ نورِ ازل
یا بغل یا عطردان یا دیدهٔ حوراست این

آئینه یا نسترن یا قرصِ صندل یا حریر
جامِ جم یا گوی یا بطنِ صفا آماست این

معنی باریک مصراع قدهست این یا کمر / یا مگر بین السطور بیت این بالاست این
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کمر / یا رگ یاقوت یا مد نگاه ماست این
لعبه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس / یا گل نیلوفری یا نافهٔ بویاست این
قرص مه صبحدم یا گردهٔ ماه تمام / کوه سیمین یا سرین یا خرمن گلهاست این
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب / یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
ران یا ماهی سقنقورست یا سیمین ستون / ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
ساغر جمشید یا آئینه یا جام بلور / کاسهٔ زانوست یا بدرست یا بیضاست این
دستهای شیر ماهی یا دو ساق سیمگون / شمع روشن یا عصای حضرت موسی است این
کعب یا کعب غزال کعبه یا نارنج صاف / نافهٔ آهوی چین یا فتنه برپاست این
برگ گل یا موجهٔ بحر نزاکت یا تذرو / لالهٔ گلزار خوبی یا نگارین پاست این
غنچه یا شمشیر ماه یکشبه یا ناخنه / ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
باد صبحی یا رم آهوست یا رفتار کبک / یا خرام ناز آن شوخ بلا بالاست این
پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب / یا فروغ شعله یا عکس ما و ماست این
قیس لیلی هست یا فرهاد آن شیرین ادا / جوهر دیوانه دل یا دامن عذراست این

نافهٔ نسائم عنبرین بوی اشعار صفت موی فرق و فرق موی

ملاجامی

بفرقش موی دام هوشمندان / ازو تا مشک فرق اما چندان
فراوان موشگافی کرد شانه / نهاده فرق نازک در میانه

مسیح

کشیده بر سیاهی خط سفیدی / نمودار امید از ناامیدی
باقلیم خطا راه صواب است / خط نو بر محک از سیم ناب است
نشد از تنگی آن ره کس آگاه / نه بینی بر سر موی است این راه

ظهوری

خط باریک بر فرقش نمودار / چو خط صبح کاذب در شب تار
بچشم عقل فرق آن شکرلب / شهابی بود رخشان در دل شب
فرق تو درمیان دو گیسوی مشکبار / راه فناست در دل شب گشته آشکار
نشان فرق آن بلقیس رخسار / چو تار سلیمانی نمودار

زفرق او یقین بر خاص و عام است — که خطِ استوا بالای شام است

دمیده بر خلافِ رسم و آئین — دو برگِ سوسن از یک شاخ نسرین

ندانستم غلط گفتم شهابی — میانِ سنبلستان جوی آبی

درخشان از سوادِ موی او فرق — چنان کز ابر مشکین پرتو برق (وحدت)

بغیرِ فرقِ آن خورشید پرتو — نشد در نیم شب پیدا مه نو

فرقت از موی نمایان شده ای رشک ملک — چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک (غزالی)

موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب — سرنوشتِ عاشقان یا پیچ و تاب موست این (صائب)

در هر ورقی که وصفِ آن موست — چون کاغذ مشک بسته خوشبوست (خاقانی)

چون سیه مستی که افتد در گلستان فصلِ گل — بر گل رخساره ات افتاد بیخود موی تو (رفیع)

مشک یا ظلمات یا بخت سیاهِ عاشقان — یا سوادِ لیل یا موی سر جانان است این (میر ناصر علی نصیر)

آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد — برقیست درخشنده که در نیم شب افتاد (لا اعلم)

ز موی عنبرین فرقش هویدا — رهِ خضر است در ظلمات پیدا

موی سر تو شب بود در وی آفتاب — از تابِ آفتاب دلِ شب دو نیم شد

سیه مو بر قفای آن دل افروز — شب تیره بود روشن پس روز

آب سان سنبلستان موج نظر × صفت آرایش هرگونه موی سر

بفرق نازنین معشوقه تا سلکِ گهر دارد — دل شبهای من همچون سلیمانی سحر دارد (ثابت)

آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست — کز سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد (محمد قلی سلیم)

موی فرق آراست آن خورشید پیکر — کشیده بر محک گویا خطِ زر (بدر چاچ)

بود بر فرق موی او معجز — شبنمِ خشک بر بنفشه تر (عبد الجلیل بلگرامی)

معجرش گوهر فراوان داشت — بود ابرِ سفید باران داشت

گلی بگوشهٔ دستار یار می بینم — بهار تازه بر وی بهار می بینم

آن دلبر یاقوت لب و سیمین بر — کز حسن ربوده صبر زار باب نظر

دستار سیاه بر سرِ او باشد — زانگونه که شمع را بود دود بسر

نالهٔ ام بلبل دستار گلابی شده است — آتشین اشک من از جامهٔ آبی شده است (مظهر)

گل میدهد از خرام با کرّ و فرّت | می‌پیچد از کلام رنگین اثرت
ای چهرهٔ سرخ تو جگر خون کن گل | گردید مگر بهار بر گرد سرت

مخفی

بفرقش سلک گوهر همچو انجم | تو گوئی شب در آمد در تبسم
بدر پر کرد فرق دلستان را | بشب بنمود راه کهکشان را
شوخ من بر گوشهٔ دستار زد گلدسته را | معنی رنگین بود این نکتهٔ سربسته را

صائب

اگر در انتقام یار بختم فرصتی بخشد | بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
دردسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان | جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
آگاه نیستی که چه دلها شکسته است | مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
هردم از شرم رخش وی دگر میسازد | گل بران گوشهٔ دستار تماشا دارد
طرهٔ پیچیده بر عقد گوهر داده | یا دل و جان را بسر رشتهٔ جان کرده

فردوسی

بهم بسته موی بصد پیچ و تاب | گره داد شب را بپس آفتاب
چو دا کرد آن نافهٔ مشکناب | شب آمد بپابوسی آفتاب
اطاعه بفرق شه کامیاب | چو مدّ الف بر سر آفتاب
اطاعه بسر شهر پیرایه اش | هلالی است خورشید در سایه اش

داتارام برهمن

آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد | ما را شب یلدای قیامت بسر افتاد
موباف مکلّل بگهر می‌بینم | در پهلوی شام این سحری بینم
یا بر سر سنبل گلستان جمال | غلطان همه شب شبنم تر می‌بینم
مسلسل جعد بر پشت گل اندام | طلسمی ساخته از عنبر خام
مرصع گوشواره گرد دستار | بخوبی چون بهار نو بگلزار
بر اطرافش گهر چندان گرفته | که پروین عقد از گوهر گسسته
نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست | عکس نقشیست که از طرف کله ریخته است

نورجهان بیگم

سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست | تشنگان تیغ عشق را جوئیست از آب حیات

شوکت

خورشید که باشد گل روی سبد چرخ | یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است
خم ساخته از بس بتماشای تو خود را | ترسم که گل از گوشهٔ دستار تو افتد

قلندر

دلم ز رشتهٔ موباف او بجان ترسد | چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

یک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست ‌ صد فتح در شکست نصیب کلاه تست

چهرهٔ زر بر سر آن نازنین تا دیده ایم ‌ رفته ایم از خویش و بر گرد سرش گردیده ایم ‌ حکیم رکنا

بسکه از جعدش گره بر جمله اعضای منست ‌ سایه ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو ‌ فریاد از تطاول مشکین کمند تو ‌ محمد علی حزین

در کوچه شفق مه نو زخم خورده است ‌ در خاک و خون طپیدهٔ طرف کلاه کیست

ببوی نافهٔ کآخر صبا زان طره بگشاید ‌ ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها ‌ حافظ

رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند ‌ فتنه خواهد شدن سر بسته میگوییم ما ‌ مشفقی

مرا از طرهٔ دستار روشن گشت این معنی ‌ که در دنبال میباشد کشادی بستگیها را ‌ میرزا محسن تاثیر

نیست موباف عقیقش کاکل آن ماه را ‌ شعلهٔ برقست پیچان بر سر مار سیاه ‌ کنور لچهمی نراین نسیم

سر و تن شمع برافروخته آید بنظر ‌ چیرهٔ بادله هرگاه گذارد بر سر ‌ شفیعای اثر

همین بس فخر گلبن در گلستان ‌ که گل شد زینت دستار خوبان ‌ شمس الدین فقیر

دستار پریشان شده بالای سرش ‌ بر شاخ گلست بلبلی بال فشان ‌ غنی

داغ عشاق جگر سوخته را تازه مکن ‌ فرن از بهر خدا لاله بدستار چنین ‌ حشمت

بر سر دستار گلنارش که باغ دلبریست ‌ طرهٔ زرتار نبود ای دل آشفته کار ‌ میر نجات صفاهانی

نرگس سرشار معشوقست کز بدمستیش ‌ میچکد از هر سر مژگان او خون بهار

دلها بپیچ گوشهٔ دستار بستهٔ ‌ گردم سرت چه طره گهردار بستهٔ ‌ یکتا

چون تاج تو دید عرش پیوند ‌ خورشید کلاه از سر افگند ‌ میر ناصر علی نصیر الاعلم

فرق مو شنجرف شد از خون دلهای صنم ‌ خوش بود بر صفحهٔ زنگار گون مد شهاب

ز شنجرف و فرق تو پس دلپذیر است ‌ روان خون فرهاد در جوی شیر است

فرق را آلودهٔ شنجرف کرد آن رشک حور ‌ آبحیوان جوی خون در چشمهٔ ظلمات شد

رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند ‌ بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند

کمند موی تو افتاده از قفا چه نکو است ‌ چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش

بسر نهاده مه نو کلاه خوبی کج ‌ اگر بچرخ رود داغ کجکلاه منست

بدل پیچیده رنگین معنی سر بستهٔ مضمونی ‌ مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را

دستار سرمهٔ که بسر یار بسته است ‌ این دود آه ماست که بر سر گشته است

خوش بگرد سر تو مے گردد
جگرم خون ز رشک دستار ست

تا آن نگار چیرهٔ زرتار بسته است
مهر از شفق بخون خجالت نشسته است

چنان دستار سبز آن سرو آزاد پیچیده
که گوئی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیده

تختگاه چمنش یاد نیاید هرگز
گل اگر تکیه بران گوشهٔ دستار کند

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ

بفرق شاخ گلے بلبل است بال افشان
پریکه بر سر آن کجکلاه مے لرزد

بسر چون دستهٔ گل چیره بسته
بپائی هر دلے خاری شکسته

بپیچش صد دل آشفته در پیچ
چو زلف تابدارش پیچ در پیچ

جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
هر کس شکست داد بجا مید هد مرا

بر گوشهٔ دستار تو ای لالهٔ سیراب
لخت جگر کیست که بر سر زده یار

تا کی از گلچیدنم نالی تو اے مرغ چمن
گل برای طرهٔ آن شاخ گل چیدن خوش است

زمانه چون ورق انتخاب ز صد فرد
ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

چیره سیاه نیست که بسته است ماه من
پیچان شده است بر سر او دود آه من

دلبرم از بهر قتلم چیرهٔ گلگون بسته است
حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته است

نگویم چیره بسته شوخ دلبر
زده طاوس مستی چتر بر سر

سری دارم بپیش کجکلاهے
تحرف خورده ام تیغ نگاهے

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را
بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را

مرا ازان چیرهٔ مشکین که بستی حال دیگر شد
سیه بود از غم موی تو روز من سیه‌تر شد

بهار صد چمن گرد سر آن یار میگردد
توان دریافتن یاران ز گوید سرخ دستارش

بر سر اقبال باهم گفتگوها کرده اند
سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار یار

گرچه دلگیر است چون شام غریبان طره اش
دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال تر زلف مشکبار

میرزا صائب

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم
همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم

چشم بد دور ازان زلف دلاویز که هست
از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله

از پریشانی نیندیشد گدای زلف تو / عمر جاویدان بود کمتر بهای زلف تو
محو گردد نقطه‌اش ور مد عمر جاودان / هر که سازد خرده جان را فدای زلف تو
پرده دار آب حیوان ابر گلزار بهشت / تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
هر کرا فکر سر زلف تو در سر پیچید / شد پری خانه چنین خلوت اندیشهٔ او
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست / ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکستهٔ
هر حلقهٔ ز کاکل رسایش / چشمیست کشاده در قفایش

امیر خسرو

عجب پیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش / گر دست قضا لرزید در هنگام تحریرش
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو / عمر دراز بهر چنین روزها خوشست
او میرود بناز و گره میزند بزلف / مردن مراست از گره او چه میرود

علی حزین

جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتخب / مصرع کاکل بمضمون پریشان یافتم
هر پریشان منشر و همسری کاکل را / نکنم قافیه‌اش بار دگر سنبل را

حافظ

بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب / چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد
تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان / بکشاد زلف خویش در آرزوی لبت
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
سودی از دولت همسایگی ماه نشد / زلف هندی تو دارد شب تاری عجبی
نافه میریزد بخاک از سایهٔ مرغ نامه بر / تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه ام
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب / هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد
سنبل زلف ترا اگر بگلستان بیند / گل مخمل چه قدر خواب پریشان بیند

غنی

سنبل زلف که در گلشن نرم است امشب / که گل شمع ز بویش گل شبو شده است
ز درازدستی حسن شب و روز داد خواهم / بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست / سطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
تا دم از همسری زلف تو زد / میگزد مار زبان خود را

شاه طهماسب

زلف خم گشته بگوش تو سخن میگوید / مو بمو حال پریشانی من میگوید

یکتا

کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته ام / مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام
گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطهٔ نازت / پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

	سر آشفتهٔ کاکل ز سنبل داغ میگردد	صبا این دود را بردار از پیش دماغ من
داراشکوه قادری	خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود	چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
	هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد	دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد
خالص	نقاش چون شمائل آن ماه میکشد	نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد
	صبحدم کردم سوال از بوسه رد کردی بزلف	راست کو کار مرا تا شام خواهی ساختن
کمال اسمٰعیل	چه می پرسی ز بی سامانیم عمریست چون کاکل	سیه بختم پریشان روزگارم خانه بردوشم
	زلف را گفتم سیه چونی بهم پیچید و گفت	هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه
قدسی	ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است	بر قامت سرت چو کمند افتاده است
	گفتم که چرا شکست سر تا پایش	فرمود که از جای بلند افتاده است
	هر که چون زلف برویت سر سودا دارد	پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد
اسیر	دلم در زلف او جا کرد جا بود	پریشان با پریشان آشنا بود
	تا که بر رخ فتاده حلقهٔ زلف	عینکِ چشم آفتاب شده
	خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود	زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
وزارت خان عالی	از عارض تو تا برخ هر دو زلف تو	گویا دو مار تشنه بچاهی در آمدند
	ما بین دو زلفت رخِ نیکو عجب افتاد	این طرفه که یک ماه میانِ دو شب افتاد
	زلف است اینکه هر دم بر رخِ دلدار می پیچد	ز مستی هر نفس بر شاخِ صندل مار می پیچد
ملا توفیق کشمیری	زلف امروز در جور رها کشوده است	مار از روز ازل دشمن آدم بوده است
فیضی	شاخ شکستهٔ گل نه هلیک زلف یار	هر جا شکست خورد گلِ آفتاب داد
ملا شیدا	زلف او را رشتهٔ جان خواندم و گشتم خجل	زانکه اینهم چو زلفش پیش افتاده است
غزالی مشهدی	گیسوی معنبر دو تایش	دود دلِ ماست در قفایش
نظیر بیگ خادم	بغیر من که بروی تو زلف را دیدم	کسی ندید بخط شکسته قرآن را
میر الٰهی	گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصلست	با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
بیگم	ته زلف خالش بلای نهان است	مترس از بلای که شب در میان است
آصفی شیرازی	بدیده هر قطره زنجیر پای مردمک است	که چشم بر رخ آشفته کاکلی دارم
مسجدی	بگفتمش که بخورشید چون توان رفتن	گشود کاکل خود را که نردبان این است

صفی قلی بیگ
یکدست کوته است ازان گیسوی دراز
بیهوده ایم عمر ابد را رسن رسن

مرزا بیدل
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است
افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان

شعیب
رفتم بر آن ماه صد عیش و طرب
گفتم بسفر میروم ای شکر لب
فی الحال بمن نمود آن عارض و زلف
یعنی که مرو هست قمر در عقرب

جامی
شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قد یا اجعل اللیل لباسا
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا ست این

قاضی یحیی گیلانی
زبا بزادستهٔ ریحان قلم را شاخ سنبل کن
دو مصرع در هم آر و نام آن را زلف و کاکل کن

عهدی
بپا افگند گیسوی سمن سائی
بلی تاریک باشد شمع را پای

کمال خجند
دام دلهاست زلف دلبر ما
خوانمش دام ظلمه ابدا

مفید
زلف او گردید چندان مست ناز
کز سیه مستی برو افتاده است

استغنا
گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است
بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

سید صلابت خان
از خطا کی رویم سوی ختن
چین زلفت نگارخانهٔ ماست
آخر از سرکشی بپا افتاد
گرد زلفش ترقی معکوس

مولانا شیرازی
بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من
کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

شانی تکلو
چه خوش هست با دو زلفت سر شکوه باز کردن
گلهای روز هجران بشب دراز کردن

جودت
دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش
برنگ خارماهی شانه میروید ز پهلویش

قدرت
منزلت در دل و دل بستهٔ زلف
زلف مشکین که شکست من و تست

خواجه حسین
باز ز دست خویش کن طرهٔ مشکناب را
شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را

زیب النسا مخفی
بکاکل دست که بر فرق دلستان نیست
که جمع گشته بهم رشتهای جان نیست

خاقانی
کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام
مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام

چندر بهان برهمن
چند باید برخش زلف پریشان دیدن
صورت کفر در آئینهٔ ایمان دیدن

شوکت
ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو
تار هر موی تو از رشتهٔ جان ساخته اند
زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

میرزا ناصر علی نصیر
بکاکل آشفتگی ایدل کند بهم پیچ رخ
گوشه اندر کوچهٔ زلف دوتا باید گرفت

زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است | هندو نگر که پای بمصحف دراز کرد

دل که در بند سر زلف چلیپا کردم | خوش ز قلب لشب بر دم و سودا کردم [?]

زلف از هر دو جانب خونریز عاشقانست | چیزی نمیتوان گفت روی تو در میانست

خال در زیر زلف او جا کرد | زلف هم خانزاد پیدا کرد

خوش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ | در کاکل خود گم نکنی موی میان را

برخسارش نه گیسوی سیاهست | نگه بیسوز دود دنگاهست [?]

زلف مشکینی که بر رخسار جانانست | دال بر مضمون احوال پریشانست [?]

فتاد زلف سیاهش بزیر پا آری | مقرر است که پای چراغ تاریک است

نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او | که بی تابانه هر ساعت بپای یار می افتد

کس نیابد مصرع پیچیدهٔ زلف کجت | گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است

بروی آتشین زلف توای سیمین ذقن پیچد | بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچد

جان من و سلسلهٔ زلف تو | عُلقت الروح بحبل الورید

خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت | کیست از دست دهد زلف دلارای ترا

ما زلف را بصفحهٔ رویت شکسته ایم | تا دیگری نشان نکند انتخاب ما

رشتهٔ کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند | از مژه اهل نظر شانه آن ساخته اند

زلف تو افتاده بر رخسارهٔ جانان من | مار گویا در شب مهتاب شبنم میخورد

شانه کش عرائس معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

غنی

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را | نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید | از زلف او جدا نتوان کرد شانه را

شمشاد کند شانه برون از بغل خویش | تا دست بزلف تو رساند بهانه

نزهت دامغانی

نه شانه دست نوازش بروی یار کشید | که اره بر سر دلهای بیقرار کشید

صائب

ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها | بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

می بود اگر با دل صد چاک چه میشد | ربطی که بسر زلف تراهست بشانه

ندانستم که آخر شانهٔ زلف تو خواهد شد | وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانها	تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانها	شوکت
زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود	بخت گر یاری نماید مشک مرهم میشود	
زلف عنبربوی را هرگه که آن مه شانه کرد	زیر هر یک حلقهٔ او آفتابی خانه کرد	ظهوری
هرکسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او	شانه داند معنی این مصرع پیچیده را	تسلیم
کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا	دست مشاطه الهی شود از شانه جدا	مخلص کاشی
بجز مشاطه کز شانه دام افگند بر زلفش	نمی گیرد کسی از چشمهٔ خورشید ماهی را	طغرا
تا بزلف تو آشنا دیدم	شانه را عزّ شانه گفتم	قلندر
دلم در زلف او گم گشت من با شانه در جنگم	که در شب انچه گم گردد بهر شب گرد تاوانش	جودت
شانه زد باد زلف یار مرا	اصلح الله شانه ابدا	کمال خجند
از کاکل تو کیست که دلش چاک چاک نیست	گر منکری گواه بیاریم شانه را	اسیر
چو شانه ورد زبان ذکر ارّه میماند	مرید سلسلهٔ کاکل پریشان را	لا اعلم
تار زلفش بکف و چاک زده پیراهنش	گریه بر بیکسی شانه کنم یا نکنم	میر ناصر علی نصیر
شکست زلف بتان را درست میسازد	متاع شانه کم از جنس مومیائی نیست	
مشاطه مکن شانه دگر زلف بتانرا	بر باد مبادا که دهی رشتهٔ جان را	
شانه گر در عیب جوئی صد زبان دارد درست	کی تواند کرد بر زلف بتان یکمو گرفت	
تنها نه دل بحلقهٔ زلف تو جا نیافت	موی بزو شانه و بوی صبا نیافت	
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد	که بسر پنجه سر زلف ترا شانه زدند	
چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش	که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد	

لمؤلفه
دل مجروح بصد زخم شد از زلف سیه
شکوه از زخم شانه کنم یا نکنم

داغ نمای شوارق ماه آسمانی اشعار صفت پیشانی و چین و خال پیشانی

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
بسکه آئینه صفا دید در آن پیشانی	دست در زیر زنخدان زده از حیرانی	جامی
موج سیمین یا سنجل یا جبین یا سطح نور	شعلهٔ طور تجلی یا ید بیضاست این	طاهر وحید
کسیکه تشنه لب یار هست میداند	که موج آب حیاتست چین پیشانی	عرفی شیرازی
چین فگندی بر جبین از بهر ای نازک نهال	موج می افتد بلی از باد بر آب زلال	شوکت بخاری
ترا خالی که ای مه بر جبین است	نشان کفر در کعبه همین است	حسین مشهدی

گلشنی
تا از جبین ترا عرق شرم جوش کرد ‌‌‌‌— آئینه را دکان جواهر فروش کرد

غزالی
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب — چین جبین او رگ تلخست در گلاب

طالب آملی
چین جبین او در بیتا بیم کشود — آه این چه قفل بود که کار کلید کرد

توفیق
جبین نور افشان تو با ماه دهم ماند — که از یک سوی او مانده سیه مقدار ابروی

میر الهی
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست — که شبنم است بگل یا گره به پیشانی

شیخ محمد علی حزین
چین پیشانی آن زهره جبین دریاب — موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب

واقف
دگر ز جبههٔ آن شوخ سطر چین پیداست — نوشته است خط قتلم از جبین پیداست

میرزا مبارک الله
منزل دل خرابه الیست قابل این کتابه نیست — چین بجبین مزن فی گرای بت تندخوی ما

قدسی
چین بجبین بقتل من ای نازنین مزن — شمشیر بر سرم زن و چین بر جبین مزن

آلارجوت پرکاش
جبین سر موجهٔ دیباچهٔ نور — ز چین روشن سطور سورهٔ نور

باقر کاشی
هرگاه بر جبین تو در چشم چین نشست — برخاست فتنهٔ که اجل بر زمین نشست

میر ناصر علی ضمیر
عرق ریزد بقتل من مگر آن چین پیشانی — که هر دم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر

در تحمل یار را چین از جبین وا میکنم — با کلید موم قفل آهنین وا میکنم

لا اعلم
شو فرو چین جبین بیش دلربائی حسن — چنانکه از رگ تلخست خوشگوار شراب

در چشم عاشقی که زبان دان یار شد — چین جبین یار کم از ماه عید نیست

اینقدر تمهید بهر دفع ما درکار نیست — خط رو اهل غیرت چین پیشانی بس است

نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس ماست — چین جبین که جوهر تیغ تغافل است

دل می برد بچین جبین دلربائی من — این صید پیشه را گره آب و دانه است

بس است چین جبینی برای رفتن من — که این سمند بیک تازیانه میگردد

از چین جبینش دل عشاق دو نیم است — کار دم شمشیر کند پشت کمانش

نهفته است درین رشته عقد گوهرها — مشو ز چین جبین ناامید ز احسانش

گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را — خشک میگردد نگاه از جبههٔ پرچین تو

نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر — ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است

قطرهٔ خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد — بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود

موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد — غنچه چین جبینش از شگفتن رنگ داشت

حیران ساز کواکب درخشان اشعار صفت قشقه و افشان

مسیح
چو قشقه بر جبینش جلوه گر شد — ز انگشت نبی شق القمر شد
قشقهٔ شنجرف مابین دو ابروی صنم — شمع در پیش سیه ماران فروزان کرده است

محتشم علیخان
ببینه از بالای ابرو یتو آفت میشود — آفتاب از قبله چون سر زد قیامت میشود

ابوتراب
از مقیش چون جبین او زرافشان میشود — خانهٔ آئینه از عکسش چراغان میشود

جویا
جبین را صندل اندود از چه ای ابرو کمان کردی — چرا در صبح کاذب صبح صادق را نهان کردی

قزلباش خان امید
کشید قشقه به پیشانی آن بتِ طناز — که میکند ز شنجرف لوحِ قرآن سرخ

حکیم رضی الدین سلمه
به پیشانیش چون افشان فشانند — کواکب را بحرِ خون نشانند

داتارام برهمن
تا قشقه بر جبین منور کشیده — خط بر تجلی مهِ انور کشیده
یا بهر قتل عاشق دل خسته جانمن — این قشقه را مشابه خنجر کشیده

لچهمی نراین نسیم
آویخت گوهری بجبین ماه پاره — آمد برون ز مطلع حسنش ستاره
این قشقه نیست هیچو الف جبین تو — بر دفتر جمال کشیدند جائزه
نیست خطی چون الف از قشقه بر پیشانیش — خط باطل بهر بطلانِ مه انور کشید

جواهر سنگه جوهر
بر جبین تو این نه افشان است — ذره بر آفتاب تابان است
یا مگر ز آتش رخ تو شرر — اختر صبح سان درخشان است

میرزا علی نصیر
آرایش جبین نه بافشان نموده اند — لوح بیاض صبح زرافشان نموده اند
آئینه را بخانهٔ حیرت شده است جا — پر آب چشم انجم تابان نموده اند
بر دفتر جمال بآب طلا رقم — خوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند
پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش — صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
نی نی نصیر از شررِ آه عاشقان — مشاطگان نمونه بجانان نموده اند

لااعلم
صندل بجبین تو سفید آب نماید — چون نور سحرگهی که بمهتاب نماید

شاه بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی

میرزا صائب
بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن — طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این

چه پروا ز عتاب و ناز عشاق بلا جو را — که عاشق منّت احسان شمارد چین ابرو را

از خال گوشهٔ ابروی یار میترسم — ازین ستاره و نباله دار میترسم

زبان جوهر پیچیدهٔ شمشیر میفهمم — اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم

ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست — کز چین کمر برون دل تنگ بسته است

و ز دیده وران ابروی پیوسته نظر کن — زنهار ازین دزد کمر بسته حذر کن

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را — بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را

هلال نیست که ناخن زدست بر دل چرخ — نوشته مصرع ابروی او بآب طلاست

چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست — که جای دخل کسی نیست در میان خالی

بیمار عشق در خم محراب ابروش — خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد

گردون ز شوق مصرع ابروی او نگار — باآب زر رقم زده نامش هلال شد

کمان پیش دو ابرویش بسعی نفتاد از خجلت — تهی کرد آنچنان قالب که آوردند بر دوشش

ازان در دلبریها طاق می بینیم دو ابرویش — که از پیوستگی گشته یکی باهم دو ابرویش

زان خال که خوبی بدو ابروی تو داد — دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد

بیهوش اگر نشد برویت استاد — یک نقطه دو نون را برای چه نهاد

باشد خم ابروت بسان محراب — دل شد ز تو وقف آستان محراب

ای کعبهٔ حسن در دو ابروی تو خال — گوئی که بلال است میان محراب

ابروی کمان گشت کرویم دلریش — آورد خطا و روم در قبضهٔ خویش

وان خال میان هر دو ابرو گوئی — شهزادهٔ زنگست دو حاجب در پیش

آصفی

خالی که در میان دو ابرو فتاده است — زاغی نشسته بین که دو ابرو گشاده است

نقش ابرو زور خاطر ما میگردد — همچون محراب که در قبله نما میگردد

شبی در ماتم هجران دو ابرو در خیال آید — بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

ابرو نبود بروی آن غیرت حور — خم گشته ز باد دو شمع کافور

نی نی غلطم که از ید کاتب صنع — بسم اللهیست بر سر سورهٔ نور

مسیح

بخط کوفه نقش آن دو ابرو — نوشتند بسمله بر صفحهٔ رو

هلالی

بجز طاق دو ابرویش در آفاق — ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

هلالی کی تواند مطلع خود خواند بر رویش … که صاد انتخاب از چشم دارد بیت ابرویش

پیوسته ابروت دل این ناتوان کشد … مردم کمان کشند مرا این کمان کشد

ز ابرویش نشود چین جدا که این شمشیر … ز موج آب بزنجیر کرد جوهر را — شوکت بخارائی

محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد … اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش

پر ماه نو بزد پهلو با بروی بلند او … چنان کاهیده شد زین غم که پیدا گشت پهلو پرش — افسری

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش … آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

ما دل خویش با بروی خم آویخته ایم … همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم — داراب بیگ جویا

تهمت چین و گره ثابت چه می بندی برو … مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را — محمد افضل ثابت

اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد … مه نو بچشم مردم مژه شکسته باشد — میرزا معز فطرت

ابروان تو طبیبان دل افگاراند … هر دو پیوسته از آن بر سر بیماراند — میر ابوالفتح خاوری

دلم گر ور شکست افتد از ان ابرو عجب نبود … کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد — شاهی

ندیده دیدهٔ معمار طاق در عالم … جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم — خواجه جمال فقیه

خال سیه بگوشهٔ ابرو چه حاجت است … بیت بلند در گرو انتخاب نیست — ابوالحسن بیگانه

خالش میان ابرو الحق بجا فتاده … بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد — کلیم

مگر نظارهٔ آن ابروی هلالی کرد … که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد — کاشی

چنین که باشد خانه زاد زلف برابرو منه … یک جهان آشفتگی را بر سر آهو منه — مولانای شکری همدانی

غیر ابرو بیت که چشمت را چو مژگان بر سرست … کی کسی پیوسته پاس خاطر بیمار داشت — آشوب

برابر دان تو زد نقطهٔ ز خال سیاه … چه خوش دو مصرع موزون با نتخاب رساند — بچهی رام سرور

ابروی کجت بر سر یکدیگر دو هلالست … این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلالست — زین

غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد … در کجا سورهٔ یوسف بدو بسم الله است — رفیع

توان بمعنی وحدت ز حسن یار رسید … که بیت ابروا و مطلعیست در توحید — آثر

هلال عید را میلیست با ابروی زیبایش … که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش — بیخود

اگر بر آسمان رفته است ماه نو بیکتائی … بخون توشی ابروی یار ما نمی ماند

بیاد آمده تا بیت ابروی شوخ چشم … کتاب هوش بطاق بلند نسیان است — میرزا ناصر علی نصیر

ز کرا چین ابرو تیغ استغنا علم کردی … بناز و سمه شمشیر تغافل را دو دم کردی — پیام

وفائی
کشیدی بر فسان از چین ابرو تیغ نازت را / بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

خوشی
هر کس فراز ابروت آن خال دید گفت / طالع زبرج قوس چه فرخنده کوکب است

مخلص
دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد / بفرما خال را تا در میان شان حکم باشد

خاشع
نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرده جا / عین خوبی دیده است استاد و خلعت داده است
بآن ابرو کمان هر کسکه پیوست / شود قربان ولی ترکش محال است

قیصری
ابروت دید و شد نهان مه عید / بهتر از خود نمی تواند دید
از شرم ابروی تو مه نو بشام عید / خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

جامی
یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح / یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

نعمتخان عالی
پرچین شود چو ابروی آن ماه از عتاب / در مصحف جمال بود آیت عذاب

مخفی
ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم / این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
پیش صاحب نظران نقطهٔ بسم الله است / خال مشکین که بران گوشهٔ ابرو افتاد

بیدل
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی / کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

لا اعلم
کاتب صنع دران روز که ابرو میساخت / بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت
حال بیماری چشم تو و بیخوابی من / داند ابروی تو کو بر سر بیماران است
ابروش گفت فتنه کار من است / کج نشسته است راست میگوید
هست چون آئینه روشن رویش / مدّ آئینه بود ابرویش
یکموی فرق نیست میان دو ابروت / خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
ابروی تو حاجب در چشم / یا بال هماست بر سر چشم
ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما / میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت / نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است
نوشته دست قدرت چشم بد دور / دو نون سرنگون بر سورهٔ نور
میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد / آخر زکجیهای خود انگشت نما شد
با قبلهٔ طاق ابروی او را چه نسبت است / انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است
بسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش / که سر می پیچد از سنجیدن یوسف ترازویش
ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته

مکن بماه تو ابروی یار را تشبیه — چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور — دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب
بی نگاه کرم نبود گوشهٔ ابروی او — هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست
راهیست برائی بردن دل — ابروئی تو کز میان گشاده
پیوسته کسی خوش نبود در عالم — جز ابروی یار من که پیوسته خوش است
خال بالا بروش زیاده شده است — مصرع بیت مستزاد شده است
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال — مدی بود که بر سر آهو کشیده اند
افزون ز ماه نو است ابروت بصد خوبی — که صد بود چو نگیرند در حساب دو نون
کاتب قدرت دو سطر ابروش را کج نگاشت — یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت
بیا و ابروا گشته ایم گوشه نشین — بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا — ارّه گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا
بر دم شمشیر عریان پا نهادن مشکل است — تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت
ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو — پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است
بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست — قبله ات شوخ تر از قبله نما افتاده است
تا که همنشین من نشد نرم آن کمان ابرو — چه حرفست اینکه از آتش کمان کم زور میگردد
ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغراست — یا بر سر دیوان صفا مطلع غراست
بوسم خم ابروی من آن سرو روان را — بوسند بلی از ره تعظیم کمان را
بست است برابروی تو دل رشتهٔ جانرا — هرچند که یک زه نکند کس دو کمانرا

روکش شمشیر سیاه تابان اشعار صفت وسمه و دیگر آرایش ابروی جانان

از وسمه ابروان ترا تاب داده اند — این تیغ را بزهر ستم آب داده اند (میرزا صائب)
بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو — دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
مقوس ابروانش کز خضاب وسمه در رنگ اند — دو شمشیر ند کز خون ریختن پیوسته در زنگ اند
در چشم موشکافان سررشتهٔ امید است — هرچند چین ابرو موج شراب حسن است
شمشیر زنگ بسته نبرّد بکام دل — آگه کنید وسمه برابرو نهاده را (طغرا)

شوکت
ابروش از ناز بازآیین سرگوشی گرفت
وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

میر معصوم
میکشد مشاطه بیجا وسمه بر ابروی یار
نیست زهری حاجت آن تیغ شیرین نهار را

قاسم مشهدی
چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را
زدوده وسمه مکن تیره طاق ابرو را

ثابت
آویخت گوهری بجبین ماه پاره
آمد برون ز مطلع ابرو ستاره

صانع
تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است
گرچه از زنگار میباشد زبان شمشیر را

میر ناصر علی ظهیر
برابروان تو جا کرده است وسمه کجا
اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

لچهی رام مخمور
خوش وسمه کشیدی دم ابروی دوتا را
کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

لا اعلم
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخوی
زهر خونخواریست کز تیغ تغافل میچکد

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو بار وسمه کشید

برهم زن صفوف رایحان جهان اشعار صفت مژگان و خونریزی آن

میرزا صائب
بسکه مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده است
پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است

سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب
چشم هرکس که فتد بر مژهٔ خونخوارش

صفحهٔ آئینه را کاغذ سوزن زده کرد
تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش

فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند
با صف مژگان بگرد نرگس جادوست این

گفتم شود از خواب گران تیزی مژگان
غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

پردهٔ دیدهٔ با دام مشبک شده است
دید در خواب مگر سوزن مژگان ترا

شوخ تر میشود از خواب گران مژگانش
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

بیدل
هر دل که شد از کرد خرامت پامال
نقش دگری رنگ نه بندد بخیال

از آئینه که نیش مژگان تو دید
تمثال برون چکد چو آب از غربال

گفتم بسرم سایه کند مژگانش
برگشت چنان که سایه هم برگردید

نیست با قاصد سروکاری دلارام مرا
می برد مژگان برگردیده پیغام مرا

سپاه غمزهٔ ات را در هزیمت فتح میباشد
شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

کلیم
از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دائم از خدا خواهد شفائی چشم بیمارش

بسته ام جان و رگ دل و زخم مژگان اوست
هیچکس و بدی بیکسی از اب بنواز د دو ساز

مرزا جلال اسیر

بدقت میتوان فهمید معنیهای نازاو ... که شرح حکمت العین است مژگان درازاو

غنی

نمیتوان نفس کشید که در دور چشم او ... مژگان سرمه سا قلم خط جام شد

چشمت در سخن چو زبا دام باز کرد ... با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد

عاشقانرا جنبش مژگان چشم یار گشت ... عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت

ناصر علی

مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش ... که برگردیده از آسیب هم صفهای مژگانش

کدامین سخت جانرا صید بسمل کردهٔ ظالم ... دم برگشته دارند خنجرهائے مژگانت

مرزا قاسم کاهی

چشمت چو ز سرمه دم آهی بکشد ... وز کیش جفا تیر نگاهے بکشد

مژگان تو عالمی بخون غلطاند ... یک خامهٔ موشکار کاهی بکشد

واعظ

نقطهٔ جیم جمال آن غنچهٔ خندان اوست ... مستزاد مصرع ابرو وصف مژگان اوست

قاضی ابن

ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد ... که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد

محسن هیائی

خلد بدل مژه های بلند خونریزش ... که کرده اند بسوهان ابروان تیزش

عارف لاهوری

تیزی مژگان خونریز ترا حاصل نکرد ... تیغهای آهنی هر چند سر بر سنگ زد

قلندر

روشناس نرگس مست تو گشتن مشکل است ... بر در چشم تو مژگان چوبداری میکند

شهرت

تراکت بسکه دارد پشت چشم مردم آزارش ... رگ برگ گل آمد در نظر مژگان خونخوارش

توفیق

نیست مژگان که سیاه نگهت پیوسته ... موجالی ز پے جنگ دل ما بسته

وحید

نماید در نظر مژگان دلدار ... ز شوخی مضطرب در نبض بیمار

فطرت

نوآموز جفا طفلی که در دام غمم دارد ... نقابش را مشبک میکند مژگان درازیها

نعمتخان عالی

یارب نرسد چشم بدی نازکیت را ... مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است

میر ناصر علی نعیم

روح قربان دلاویزی تیر نظرت ... صف مژگان تو برگشته و هم پا برجاست

لا اعلم

صف کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده اند ... صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند

چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد ... که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او

بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان ... زبان مار روید نشتر زنبور بر خیزد

حرفی از گیرائی مژگان او گر دم رقم ... نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد

مژگان بلند تو رسا تر ز نگاه است ... حاجت بهر عاریت تیر ندارد

سرمه نهادهٔ مژگان خواب آلود را ... بهمی آئی مگر با تیغ تنگ دار خویش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی
که مژگان چون رگ خواب است از سنگینی خویش

آنکه می گوید قیامت بر نمی خیزد کجاست
تا دران مژگان تماشائی صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد
دیگری بیمار می باید مرا پرهیز کرد

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
این نافه پیش پیش رود از غزال تو

غزالان را بمیدان میشود خواب فراموشی
بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
بادام تلخ را چه شکر پوش کرده

خود بخود چشم تو در گفتار است
بیخودی لازمهٔ بیمار است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

چشم مخموری که مارا زهر در پیمانه ریخت
میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

تحفهٔ فتنهٔ آن چشم از میدان خطا
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

فغان که نرگس بیمار خوبرویان را
شکستن دل ما چون شکست پرهیز است

میکند از فتنهٔ مردم گوشه گیری اختیار
فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه گیر

در میان دلبران از چشم پر کار تو ماند
دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش
بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب
که شاهین بیشتر خونریزی کند در چشم پوشیدن

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

خواب بیداری آن نرگس مخمور خوش است
این سیاهیست که در لبستهٔ معمور خوش است

مدام چشم تو مست شراب می باید
همیشه خانهٔ ظالم خراب می باید

آن چشم مست و غمزهٔ هشیار را ببین
در عین خواب دولت بیدار را ببین

گردش چشمی که من دیدم ازان وحشی غزال
دیده فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

چه احتیاجست بسرمه گوشهٔ چشمش
کشند چه... بخویش از هزار میل مرا

ازان چشم تو رنجور است دائم — که هم بیمار و هم بیمار دل است

جز مرگ ز بیمار نهان میدارند — چشم او حال پریشان مرا نشنیده ست

شرار بهم افکند ز شوخی چشمش — ست را کاین همه فتنه برانگیختن است

می شکست از خون من دائم خمار خویش را — چشم میگوئی که در هر گوشه صد میخانه داشت

جام در دست بصحرای قیامت آید — هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

بدور چشم او انگشت زنهار است هر مژگان — که از بیمار بد خو روز و شب غمخواری می‌پیچد

بنا شد جسمی چشم ادبی ز هر چشمی — بود بیمار را دائم دهان تلخ

رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت — بود ز موج رگ سرمه تار مسطر را

شوکت

بهر گش تا کنم تحریر وصف چشم میگونش — برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم

می رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن — بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

زان چشم سیاه است سواد رقم ما — بادام دو مغز است زبان قلم ما

چشم شوخی که دگر جلوه گری گرد بشهر — که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید

ز خاک کشته چشم تو خیزد محشر شوخی — رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

چنان بیاد شوخی چشم تو از خود میروم — گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

نه گلرنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی — که می میکرده صاف از پرده بادام گلگون شد

نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد — زبان مار باشد یک رگ تلخی ز بادامش

نکهت درس ز دیوان وفا میخواهد — گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

بهر صحرا که زیر رنگ گلشن چشمش از شوخی — شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

هر حبابی سرمه دانی گشته پنداری که بانی — کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او

دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب — میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را — رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

سایه برقست پنداری سواد چشم او — بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ مژه است

آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا — پنبه گوش برنگ گل بادام بود

چنان بیخود شدم از نشئه کیفیت چشمش — که کردم تکیه بر دوش نگاه از ناتوانیها

گردش چشم سیاهت هر کرا مجنون کند — دیده آهو شمارد حلقه زنجیر را

مخلص کاشی

تا هو نسبت چشمش چو دارم چین برابرو زد — که چشم شیرگیر من ندارد هیچ آهوئے

عجب نیست کان چشم بیمار باشد — که دیده است ظالم کم آزاد باشد

اگر خون دو عالم را بریزد — همین بس عذر چشم او که مست است

کلیم

تشکر چشم تو کند محتسب شهر که او — هرکجا میکده بست خراب افتاده است

شهری نداشت نرگست از خون عاشقان — بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

ناصر علی

چسان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی — که گرد و شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

از ظلم یکشب خیال چشم جادوئی گذشت — در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

جلال اسیر

چشمت امشب ساقی و بیطاقتی پیمانه بود — یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود

کند شرمنده نرگس را بگلشن دیدن چشمش — بر آهو ننگ وا دارد دشت را گر دیدن چشمش

نهانی گردش چشمی کمند حلقه وارد — که خود را بسته تر دیدم از و چندانکه دزدیدم

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را — یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

شب که خیال چشم او خواب رباید از نظر — سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق — غمزه بفریاد که هل من مزید

چشم شوخت را اگر بادام خوانم میسزد — صید دو نهائی کند گر چشم تو بادام نیست

بود خالی بکنج چشم دلدار — چو لعبت بازی که بر بازوی بیمار

بچنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است — که شکر خواب بافسانه کند شیرینیش

میر ناصر علی نغیر

منظور بود تیرگے بخت دیدنم — کردم سیاه چشم بچشم سیاه او

مفید

مهر چشمش داد شهرت در نکونامی مرا — کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا

از یک نگه تیغ مرا قتل عام کرد — امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد

آصفی

خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر — یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

بیاض دیده زمی سرخ گلعذار ترا — بود شگوفهٔ بادام نوبهار ترا

ملا جامی

شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

لبالب است چنان از نگاه خشم آلود — که جای صلح نمانده است چشم تنگ ترا

چه چشم او نه بینی ! توانی — که در چشمک زدن کشته جهانی

مسیح

خوش مرا پا سرخ پوشیدند چشمانش ز تن، — این سیه مستان گر قربان خون آورده اند

چشم توام زهوش تهیدست میکند … یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

بیماری چشمش را تعوید چو بنویسند … از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم … گردید میل سرمه زبان در دهان ما — غنی

بسکه دیوانهٔ چشمت گردید … کار بادام بزنجیر کشید

نخستین باده کاندر جام کردند … ز چشم مست خوبان وام کردند — عراقی

دل در خیال چشم تو از دست داده ام … یک شیشه را بدست دو بدمست داده ام — وحشت

اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی … چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید — عرفی

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا … که در کشیدن چشم تو مست میگردد — شفیق

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس … که تکیه زد بعصا انگه از زمین برخاست

تا چشم پر خمارش واشد ز خواب نیمی … از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی — بیدل

چشم مخمور ترا باده کشی در کار است … موج صهبا عرق صحت این بیمار است — متین

دل شیشهٔ و چشمان تو هر گوشه برندش … مستند مبادا که بشوخی شکنندش — بساطی

که جفا آید ز چشم یار میباید کشید … نازهای مردم بیمار مے باید کشید — نراین داس ضمیر

مست آن چشم که میخواری بعیاری کند … چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند — غنیمت

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند … تو نگری که بمستان نشست مفلس شد — میر محمد علی رائج

مرا کیفیت آن چشم کافی است … ریاضت کش ببادامی بسازد — طالب آملی

خال بر بالای چشمت جا گرفت از جاہلی … طرفه هندوی که در بالا دوی ز آهو گذشت — مولانا بیتی

مگر شکست دل من شکست پرهیز است … که آن دو نرگس بیمار میشود محفوظ — نعمت خان عالی

چشم چون پر فتنه باشد ناز و تمکین لازم است … میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را — سرخوش

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش … مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش — طاهر وحید

نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید … چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید — قانع

سوی ما چشمش نظر دزدیده از یاران کند … همچو بیماری که بد پرهیزی پنهان کند — ملا محمد سعید اشرف

از چشم تو رفت تا سخنها … بادام فتاد در دهنها — مولوی حسان الله ممتاز

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار … مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را — شمسی

با گردش چشم نسبتش نیست … هر چند که دور دور جام است — خاشع

بوصل میدهدم وعده چشم او لیکن | حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد

هر کجا طرفه غزالیست ترا نخچیریست | چشم شوخ تو مگر آهوی آهوگیریست

چشم خونخوار توم زبسکه سیه کار افتاد | آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

نرگس از چشم تو دم زد بدهانش زد صبا | یخ دندان دارد اکنون میخورد آب از قلم

آن چشم مست باده کشی را چه عام کرد | نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد

گر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد | که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف بدهم

خال را بر پشت چشم او غلط افتاد جا | سهو کاتب شد کجا بر عین میباشد نقط

چشم مستت بنگه خون بدل جام کند | پنبهٔ شیشهٔ می را گل بادام کند

هر کسی کشتهٔ آن نرگس جادو باشد | حلقهٔ ماتمش از حلقهٔ آهو باشد

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است | چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است

توتیا کرد استخوان مرا | آسیائیست گردش چشمش

در چشم آن نگار نگر سرخی خمار | در خیمهٔ سیاه کشید طناب سرخ

بران دنبال چشم آن خال دلجو | تو گوئی نافه افگنده آهو

چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون | مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید

تو وحشی که ز دلها گذرد مژگانش | من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

خواب آن چشم رباینده تر از بیداریست | پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

خواب چشم تو ز بیداری زیاده است | طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد

خواب فراغت از سر ایام رفته است | تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند

حسن بالادست را مشاطه در کار نیست | چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود

می دود از پی آن چشم دل خام طمع | طفل هر چند با آهو بدویدن نرسد

مشو در پردهٔ خواب از فریب چشم او غافل | که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد

بیمار گران را نبود تاب عیادت | تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد

اول ز رشک محرمی سرمه داغ بود | چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدیم

ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم | چه ظالمم که خراج از خراب میطلبم

خود مست و غمزه مست و دو چشم سیاه مست | بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

وقت خواب آن چشم خوش کان بود خونریزتر — پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیزتر
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام — مردم شکار آهو چشم تو دیده ام
بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند — بروی فتنهٔ خوابیده آب می پاشند
بمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش — قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

راحت بخش مردم غم دیده ×اشعار صفت مردم دیده +

صائب

دو مردمان که بچشم تو آشکار انند — بلای جان جهان این دو دل شکار انند
خیمهٔ لیلی است در دشت آن سواد مردمک — یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار
مردمک را کن نظر در چشم شهرآشوب او — گر ندیدی مریمی آورده عیسی در کنار
می شود نرگس بهر رنگی که باشد آب او — سرخ ازان شد مردمک در نرگس خونخوار یار
ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک — دور باد چشم بد زین آهوی مردم شکار
دامن لیلی سر سودائی مجنون بود — مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار
مردمک هر چند باشد مرکز پرکار چشم — مرکز اینجا پیش از پرکار باشد بیقرار
بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار
حوریان از روزن جنت برون آرند سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار
دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است — کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه — نیست سیری مردمان چشم او را از شکار
سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن — مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار
میرساند خانهٔ چشم نظربازان بآب — مردم چشمش ز مژگان سیاه آبدار
در زبان مردم آن چشم چشم آهوان — در نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار
مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان — دارد از مژگان حمائل تیغهائی آبدار
آنکه دلهای پریشان را کند گرد آوری — نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار
خضر اگر تیری بتاریکی فگند از ره مرو — در سواد چشم او بین آبحیوان آشکار

میرزا ناصر علی نصیر

میر بابند دل بچشم ز دل — داد از مردمان شهرآشوب

داتارام همین

چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد — که خورشید جهانتاب از فروغش بهره ور باشد

نیست آن مردمک چشم که از غایت لطف / نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است

بچشمت مردمان مست را خونخوار می بینم / دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می بینم

آقا اعلم

چنین روشنگری جز مردم چشمت که میداند / سوادش لیلة القدر بیاضش چون سحر باشد

کحل العین اولوا الابصار اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان میدارد

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج / کوته کن این بهانه و دنباله دار را

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست / سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

شوکت

سرمه گویا کرد چشم یار را / شب بفریاد آورد بیمار را

بچشم بسکه کند حسرت نگاه ترا / ز میل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت

کجا ز سرمه‌دان منت کشد چشم سیاه او / سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او

یاد چشم سرمه‌سای گوشه‌گیرم کرده است / بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنند

غنی

صدبار سرمه را بجریدهٔ نگاه خویش / خوبان برای چشم سیاه تو بیختند

چو میل سرمه برآمد ز چشم او میگفت / که سیر میکده شوید غبار خاطرها

تا سرمه‌دان سیاهی چشم تو دیده است / در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است

یک میل در میان ز ادب ایستاده است / کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه‌دان

حسن و جمال ذاتی است دشمن [illegible] / سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت / زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

مخلص کاشی

سرمه‌دانها را بدور چشم بی‌پروای تو / در دهان انگشت حیرانی بود از میلها

جامی

تا بچشم تو سرمه ره کرده است / خانهٔ مردمان سیه کرده است

فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار / نگاه یار بشبرنگ سرمه گشت سوار

پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ / سرمه صد ره بزند گر سر خود را بر سنگ

تقید

میکند آرایش دیوان حسن شوخ او / سرمه جدول در میان چشم یارم میکشد

بسکه پر شد سرمه چشمانش / شد رگ سنگ سرمه مژگانش

آقا حاتم

[illegible] / ز ناز سرمه چه در چشم نیم‌خواب کشید

عین خود را چو سرمہ سا کردی صاد بر دفتر حیا کردے صفائی

سیہ گر کرد چشمت روز من خود ہم کشید آخر مکافات عمل را در لباس سرمہ دید آخر میر طاہر وحید

دنبالۂ چشم مے پرستی دیدم بر ساغر عافیت شکستی دیدم مرزا معصوم

عبرت زدگان امید جان بردن نیست شمشیر بکف سیاہ مستی دیدم

برامیل سرمہ چون ز چشم مست و مخمورش بدان ماند کہ آرد مستی از میخانہ سر بیرون قلندر

بجای سرمہ چوب نازنینی چشم بیماری ز خط سرمہ چشم پری میبایدش میلی کنور لچھمی این نسیم

بشوخی بسکہ الفت دادہ ام آن چشم جادو را کند مشاطہ میل سرمہ اش مژگان آہو را فطرت

سقیش زیب چشم عشوہ سازی در نظر دارم تلاوت میکنم این سورۂ صاد مذہب را ارجمند جنون

سوادِ سرمہ بر اطراف چشم جانانہ بود کتابہ چینی نمائی میخانہ نجات

نوگلی کز وی بدل دارم الفہا یادگار نرگسش دارد قلم از سرمۂ دنبالہ دار اثر

بمحشر حرف بیصوت است فریاد شہیدانش نمیدانم کہ داد این سرمہ چشم نیمخوابش را ناصر علی

نرگس مست ترا حاجت بیہوشی نیست سرمہ در چشم کم از داروی بیہوشی نیست صافی

تیرہ بختی نکند خوش سخنان را خاموش چہ کند سرمہ بچشمی کہ سخنگو افتاد مخفی

چشم بیمار تو از بسکہ بود پردہ نشین رخصت سرمہ ہم از بہر عیادت نبود فنائی

نسخۂ سحر سامری کاغذ توتیا شود چون بکرشمہ سر دہی نرگس سرمہ سای را

مگر بسرمہ اثر کرد ضعف طالع من کہ بی عصا نتواند بچشم یار رسید عبدالصمد قائل

بسرمہ چشم سخنگوئی احتیاج نداشت سواد شہر خموشان نمودہ اند مرا میر ناصر علی نصیر

بآن چشم سیہ نسبت ندارد ز سرمہ تا بدیک میل راہ است مسیح

فتنہ را دست تطاول میشود ہر سو دراز چون کشی پہلوی چشم سرمہ سا دنبالہ را مولوی احسان اسمتانی

بوصف سرمہ او بنالہ دارش چون بحرف آید چو سوسن در دہن ہرگز نمیگنجد زبانِ ما مظہر

بسنگ سرمہ شمشیر نگہ را تیز میسازد خدر کن از سیہ چشمی کہ گرم سرمہ سائی شد لا اعلم

تا کشیدی از نزاکت سرمۂ دنبالہ دار شد عصائی آبنوسی چشم بیمار ترا

نکش سرمہ آن چشم خونریز را مبستان مدہ خنجر تیز را

گویند کہ شب بر دل بیمار گرانست گر سرمہ در آن چشم گرانست ازانست

بہ گوشہ صد فتنہ بیدار شد ز چشمت کہ در سرمہ خوابیدہ است

میل دارد چشم ما با سرمه و ناله دار / آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است

چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست / چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سار

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود / سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا

حرفیست این که سرمه شود مهر خامشی / چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست

بر دار سرمه چنان گوشهٔ چشمت آرام / که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را / سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد

باور که میکند که ازان چشم سرمه دار / آواز دور باش حیا میتوان شنید

سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن / سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن مجروحان از غمزه کاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند / همچو صبح از دستبرد غمزه‌ات دستارها

جوهر مکن خیال که از بیم غمزه‌ات / پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد / زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد

دل صد پارهٔ ما را نگاهی جمع کی سازد / که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحتها

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد / ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را / گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

شوکت

نگه بدیده رسید و ز دل صدا برخاست / خدنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست

نیست از لطف بمن نیم نگاهی که ترا است / مژه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود

میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه‌اش / عنبر عالم آب است سواد نگهش

بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او / آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است

محمد علی حزین

چشم اجل از دور بحسرت نگران است / تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان است

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را / بهر زبان دل مکن نرگس سرمه سائی را

کلیم

غمزه‌ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن / دامنی ناز زده آتش کباب افتاده است

فیضی

فریاد که غمزهٔ تو جان برد / جان را ز اجل نمیتوان برد

عرفی شیرازی

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را / طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

ز تیر غمزه ات جان از سلامت چون توان بردن
اجل سهم جی بود کز آب پیکان تو بر خیزد

خونریزیم اگر غمزهٔ خونریز نگشته
در دیده نگاه تو متاع دل و جان برد

هر جا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم
اول مرا برای شهادت طلب کنند

چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
مرد افگن و مست و ناتوان غمزهٔ تست

بیمار که جان دهد فراوان هستند
بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

نگه در صید مرغ دل چو شهباز
برآورده ز مژگان بال پرواز

نگه از گوشهٔ چشمت نهد پا بیرون
جز خرابات نباشد وطنی مستان را

دهد هنوز نهال سپند از خاکم
نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت

همچو بدمستی که از خمخانه می آید برون
هر نگه از چشم او مستانه می آید برون

از فتنه ترسیده گرفتم سر راهش
عطر گل با دام کشیدم ز نگاهش

نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را
ز استغنا دلم جمعست پر کارش نمیدانم

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی
از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی

نه جوهرست که شمشیر او در آغوش است
ز هیبت نگهش تیغ هم زره پوش است

مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند
نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

نگه مضمون بلند و ز دست چشم عشوه خیزش را
کرمی باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها

و ز دیده نگاهی که رقیبت نه پسندد
قربان سر نازکن و سوی من انداز

یک نگه کردی و ما را بتغافل کشتی
گل با دام چو با دام چرا توام نیست

نازم بوحشت نگه رم سرشت یار
کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است

مارا نگه چشم تو از چشم تو خوشتر
با دام صفائی گل با دام ندارد

غمزهٔ شوخ چشم را بهر خدا نصیحتی
کشتن کس صواب نیست آهوی از خطاب

مرا اول کند کافر نگاهش
که تا در کشتنم نبود گناهش

آنکه بفتنه سر دهد غمزهٔ پر فریب را
نام نهد جنون کند پردگی شکیب را

به نیم غمزه جهان جمله قتل عام کنی
نعوذ باللہ اگر غمزه را تمام کنی

چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون
از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

نشد خط غمزهٔ بیباک را مانع ز خونریزی
زجوهر کی زبان جرأت شمشیر مے پیچد

هر آن مجنون که انداز نگاهت کرده تسخیرش
نهند از چشم لیلی مغزور با دام زنجیرش

بسکه می آید نیاز از چشم او بیرون نگاه
چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند

پردهٔ خواب است از رفتار مانع پای را
چون نگه زان چشم خواب آلود می آید برون

دزدیده گر فگندی بمن از ناز نگاهے
قربان نگاه تو شوم باز نگاهے

تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش
ابریشم بریده بود زلف جوهرش

تونگری ولیک بمن مهربا نیست
می بارد از ادای نگاه نهانیت

خونبهای کشتهٔ خوبان تیغ دیگر می زنند
کشتهٔ تیغ نگاهم خونبهای من کجاست

از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم
رنگی نداشت تیغ تغافل ز خون من

امان نداد مرا تا دوگانه بگذارم
نگاه او که دو دستی زند ز مژگان تیغ

بیخبر زد کرشمه ات رگ جان
بودش از بسکه نیشتر نازک

ز ناز چشم تو چون بر سر عتاب شود
بهر کرشمه از ان عالمی خراب شود

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم راست بینی × اشعار صفت بینی

بینیش زیرِ هلالِ منخسف
درمیانِ ماه کافورے الف

میرس از بینی دلبر که چون است
بطاق ابرویش سیمین ستون است
(یحیی کاشی)

قضا چون انتخاب حسن دیده
الف بر رویش از بینی کشیده
(عطائی تبریزی)

اگر بینی آن مه پاره بینے
به بینی صنعت خالق به بینی
(محمد حفیظ الله خان قضا)

نه بینی بل ز چشم او نمودار
عصائی چوب گل در دست بیمار

بینی دلفریب تو بر عارضِ چو سیم
انگشت مصطفے است که کرده قمر دو نیم

ید قدرت ستونی بسته سیمین
بزیر آن دو طاق عنبر آگین

میان خد و لعل آن گل اندام
مثلث شوشهٔ از نقرهٔ خام

گل زنبق ولیکن ناشگفته
فراز یاسمین و لاله خفته

زرودی راستی طبع سلیم است
بگمراهان صراط المستقیم است

ولیل راستی شد آشکارا — که مسطر گشت خطِ استوارا

کشیده بینیش تیغیست از سیم — که کرد آن سیبی را بدو نیم

به بین بر بینی آن غیرتِ حور — که شد موج بلند از چشمهٔ نور

چه بینی ماهی کوثر کبابش — زده سینه بچشم نیم خوابش

چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد — کشیدش حلقه در بینی و سرداد

کشیده بر گل نرگس ز بینی — خطی در عین لطف و نازنینی

ز بینی طوطی گویا ی گلزار — سوی تنگ شکر کرده است منقار

آن روی منور آفتاب است — بینی چو الف در آفتاب است

نیست چون بینی بگلزار جهان نوگلی — غنچهٔ نسرین به پیشش خط به بینی میکشد

کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش — مانی الف کشد دم تصویر بینیش

ما بین دو ابروی تو راهیست ولیکن — بینی سر آن راه بشمشیر گرفته

بوصف بینیش خون خورد چندی — رقم زد خامه مصراع بلندی

بینیت شاخ نرگست ای یار — رست زد آن دو نرگس بیمار

نمود استاد صنع از غارت هوش — قلم در مصحف رویش فراموش

میان هر دو چشم آن ستمگر — بود بینی یکی سدِ سکندر

میان هر دو چشمش صلح زان است — که پای بینیِ او در میان است

ما بین دو عین یار از نون تا میم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم

نی نی غلط است از کمالِ معجز — انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم

در رخ مهر فروزش بینی — راستی را الفی در ماه است

بالش ناز است بینی چشم مستش را ولی — از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد

مثال بینیش هرگز نه بینی — اگرچه در جهان بسیار بینی

ابروش محراب بینی منبر و رویش چو عید — خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب

بینی است در میانهٔ ابروی چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصور است

با متصل بزیر دو طاقِ زمردین — از سیم خام بسته ستون دو پیکر است

لمولفه

نقطهٔ خال بطرف الف بینی او — از یکی ساخته وه خوبی حسن نیکو

فتح الباب دماغ ارباب هوش اشعار صفت منخرین جانان در آغوش

بهر فروغ روز و شب عاشقان نسیم
نمی بینی به بینی منخرینش
از جنبش منخرین جانان
گوئی که ز بحر حسن ماهی
دم جان بخش هر نفس آید
در جنبش منخرین جانان
دریای جمال موج زن گشت

گلجام مهر و ماه بود منخرین او
چه عاشق سوز بندوق [illegible] نالیست
لطفی عجبی شده نمایان
بکشاده دهن بخوش ادائی
منخرین تو کوچهٔ جانند
رمزی دارند نکته سنجان
گرداب شدند دو نمایان

لچھمی نراین نسیم
دانا رام برہمن
جواہر سنگھ جوہر
میر ناصر علی نصیر

بیرون ساز محبوبان از حلقهٔ خودبینی اشعار صفت حلقه و دیگر زیور بینی

رتبهٔ بینش از حلقهٔ بینی افزود
نیست دُر در حلقهٔ بینی عیان با آب و تاب
در بینی آن نگار فرخنده بهار
از بهر صفای چشم و رنگینیِ دل
دُرِ بلاق تو ای ماه مهر پرور من
پیچ دانی سبب جنبش آن دُر بلاق
عشق تو بجنون دلم جوش افگند
تا حلقهٔ زناز کردهٔ در بینی
در دانهٔ بلاق تو از غایتِ صفا
نشود جدا ز لعل لب او دُرِ بلاق
در دانهٔ بلاق تو از موج خنده ات
که تا شاهین دل آید بپرواز

الف از صفر یکی در نظر می آید
گوهرِ خود می نماید ماهی دریای حسن
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
مابین دو صبح است شفق را اظهار
ستاره در دل خورشید ساخته است وطن
بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
جان را نگه مست تو مدهوش افگند
جان حلقهٔ بندگیت در گوش افگند
بر روی گل چو قطرهٔ شبنم چکیده است
چون شبنمی که بر گل خندان رسیده ماند
یکتا گهر ز چشمه کوثر برآمده
دو بط گشته بیک سرخاب دمساز

نظر بیگ خادم
میر ناصر علی نصیر

حلقه بگوش ساز صاحب هوش اشعار صفت گوش و بناگوش

صائب
صباحت بیش ازین در عالم امکان نمیباشد — که از آب گهر شد بیصفا شیر بناگوشش
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکشد — از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما
دلکشا تر ز تماشای بناگوش تو نیست — صبح هر چند دم عقده کشای دارد
کو بخت رسائی که دران صبح بناگوش — دستی بدعا همچو سر زلف برارم
دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد — شب نمی چون خرمن گل یاد را آغوش آورد
گر چو گل جامهٔ خود چاک زنم معذورم — دیده ام صبح بناگوش نگاری که مپرس
شور محشر نکند بی تو زخوابم بیدار — خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام

سلیم
زوصف گوش او گل ماند خاموش — ز شبنم کرده بر سیماب در گوش
زدن دم از بنفشه بس محال است — که گوش او کبود از گوشمال است
ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت — نیارد گل بگوش او سخن گفت

[illegible]
بود گوش از صفا بالای گردن — بلورین قیف از مینای گردن

[illegible]
از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش — باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی — در بوستان حسن ببین نوبهار گوش
ره بر سخن مدام شدی تنگ در جهان — گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش
ای زلف تابدار چه پیچی و گر مپیچ — زینت برخ فزای که انبیست یار گوش
شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف — درد او مهتاب صاف او بناگوش تو شد

شوکت
تا دیده ایم صبح بناگوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است

غنی
تا زنظم رشته در گوهر شده از اشک — این دیده تمنای بناگوش که دارد
تا گل بچمن چو گوش او شد — خندان و شگفته سرخرو شد

جواهر سنگه جوهر
پردهٔ گوش آن بت طناز — جان نواز است همچو پردهٔ ساز
کلید را تو ساز کار مشو — که دمی با من او نشود دمساز
گرد آمدند همی گیسوی تابدار — سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

آفضل
عاج است بناگوش تو سیمین است آن — زان سیمستان بوسه کم از سیمستان

کمال خجندی
صبح را در خون دل حل کرده حسن — تا بناگوشش چنین پرورده حسن

شهاب الدین احمد
بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن — سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

بادولت بیدار ہم آغوش کند خواب
چشمی کہ بران صبح بناگوش فتادہ

دردل صفای صبح بناگوش او گذشت
مدنگاہ گز نظرم جوی شیر شد

سحرکہ گرۂ تصویر خندۂ روز است
بہار یاسمن جلوۂ بناگوش است

کی ترا از بیدماغی تاب شور بلبل است
پردۂ گوش تو نازک تراز برگ گل است

میرناصرعلی نصیر

غافل ز خدا نیستم ای شیخ بیاد ش
خواب سحری صبح بناگوش بتان برد

لا اعلم

خواہد از چشمۂ خورشید برآوردن گرد
گرچنین حظ وہد از صبح بناگوشش ترا

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است
مہتاب بناگوش ترا صبر کتان است

از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست
گر آب شود رنگ در چشم گہر آید

در دولت بیدار دہد غوطہ جہان را
فیضی کہ دم صبح بناگوش تو دارد

آفتاب از مہ نو کاسۂ دریوزہ بکف
نور از آن صبح بناگوش گدائی دارد

از صبح بناگوش میتوان کردن
صبوحی کہ نہ در ایام گل قضا گردد

تا یاد بناگوش کسی ساختہ ایم
ما ئیم و ہمین سایۂ برگ سمنے

آویزۂ گوش و رگ [x] اشعار صفت زیور گوش و امثال [x]

مولانا یاری

گفتم در گوش تو مرا خستہ جگر کرد
بشنید از این گوش و از آن گوش بدر کرد

آویزۂ گوش او در ناب
در زلف سیہ چو کرم شب تاب

ملا جامی

آنکہ از حلقۂ زر گوش گرانست اورا
چہ غم از نالۂ خونین جگرانست اورا

حلقۂ گوش ترا ہر کہ بدین لطف بدید
حلقۂ بندگی گوش تو در گوش کشید

حلقۂ گوش ترا تا شدہ ام حلقہ بگوش
حلقہ سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیم از حلقۂ زر گشت گران
جای آن دارد اگر نالۂ ما را نشنید

قربان آن بناگوش و آن برق گوشوارہ
باہم چہ خوش نماید آن صبح و آن ستارہ

صبح نگردد سپید پیش بناگوش یار
گر سر طاقت گذشت آب در گوش او

رسید خست

مرکی کہ بگوش آن بت سیمین آویخت
بین گز و صدف گہر چہ شیرین آویخت

شاید کہ شرف کند مہ از وی امروز
کز گوشۂ مہ خوشۂ پروین آویخت

گوشش از بار در گران گشت است
نشنود نالۂ حزین مرا

اهلی شیرازی

نیست آن دُر که ز گوش آمده بر دوش ترا / میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید / تا دست من امروز بدوش تو رسید

جواهر سنگه جوهر

در گوش تو دانهای دُر می بینم / آب چشمم مگر بگوش تو رسید

بالای بناگوش تو آویزهٔ یاقوت / برقیست درخشان که بصحن چمن افتد

داراب بیگ جویا

تا کشیدی ز ناز حلقه بگوش / ماه از ناله گشت حلقه بگوش

دل بدان صبح بناگوش نظر زو چه کند / یکدم آرام ندارد دُر گوشی که تراست

ز حیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوشش / وگرنه قطرهٔ آب است از شرم بناگوشش

مسیح

گوهر چسپان بصبح بناگوش او رسد / بی آبرو بدیدهٔ ما همچو اشک ماست

زیب النساء بنت

بدر گوشش بود زان روز و شب پُر / که شد پیمانه پیمودن دُر

اختر بسحر پایهٔ بناگوش تو گوهر / یا شبنمی افتاده ببرگ سمن است این

غنی کشمیری

زور بگوش خود آن ماه دلستان انداخت / که مار کاکل او مهره از دهان انداخت

مولانا سمرقندی

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو / ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

رضی

کوکب است آن دُر گوش و از لطافت سحر / میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر

مخلص کاشی

دُر گوشش ز شوخی جلوه دارد که پنداری / ز برگ لاله انداز چکیدن ژاله دارد

علی قلیخان

گردون کشد ز بیضه دُر عندلیب زار / صبحی که یار گل به بناگوش میزند

گرامی

تنها نه تنگ از دُر گوشش عقیق یافت / نگین ازین ستاره بود وسب غبغبش

توفیق

نتوان گفت بگوشش تو گهر ماوا کرد / سخن پاک نیست اینکه بگوشت جا کرد

آصف

ز نیل نیست بناگوش تا زکت خال / ز سایهٔ دُر گوش تو شد کبود آنجا

مظهر

تا مرا بر حلقهٔ گوشت نظر افتاده است / رشتهٔ در گردنم همچون گهر افتاده است

کمال خجندی

تازگی و لطف دارد از بناگوش تو دُر / غوطها دادند در آب انگشش آویختند

بر آن بیاض بناگوش گوشوارهٔ دُر / ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد

صائب

تا بحلقهٔ گوشوار آن سیمبر افتاده است / پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است

شبنم با آفتاب کجا آبرو دید / گوش ترا بحلقهٔ گوهر چه حاجت است

نمود گوهر سیراب در بناگوشش / چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش

لا اعلم

خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است / عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

درّی که در بن گوش تو شاه می بینم ‌‌ ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم

نمود از طرف عارض گوشواره ‌‌ قران افگند مه را با ستاره

چه یتیمی که برین داشت در گوش ترا ‌‌ کاب در شیر کند صبح بنا گوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان اشعار صفت خسار و خال رخسار جانان

شوکت

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا ‌‌ شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

خال بیجاست بجز عارض او ور جاست ‌‌ مسند مور کف دست سلیمان باشد

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است ‌‌ چین سلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

رگ گل جای مو امشب بنوک خامه می آید ‌‌ سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش

بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا ‌‌ گل خورشید شود غنچهٔ تبخاله مرا

هر کس که وید رنگ بر خسار نازکت ‌‌ گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

زهمت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را ‌‌ محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

میرزا صائب

تا چهرهٔ تو از می گلرنگ آل شد ‌‌ شبنم بروی گل عرق انفعال شد

گل خورشید را در عهد رویت ‌‌ برای طاق نسیان آفریدند

نبست رشته آنکه بر گلدستها پیچیده است ‌‌ بر کمر بست است از دست رخت زنار گل

بر صفحهٔ وصف عارض جانان نوشته ایم ‌‌ منت خدا برا که گلستان نوشته ایم

از نزاکت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب ‌‌ آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال ‌‌ کردست کلک منع نشان بوسه گاه را

اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن ‌‌ تخم آه آتشین با خال عنبر بوست این

[illegible]

تجلی جلوه از وصف رخت کردم رقمها را ‌‌ تراشیدم بتیغ کوه طور امشب قلمها را

روز ازل بحکمت درس کتاب حسن ‌‌ خال رخ تو شد نقط انتخاب حسن

دل برده بچهرهٔ زیبا شناختم ‌‌ از خال عارض تو سویدا شناختم

کرده ام تحقیق از شمس اللغات و بتو ‌‌ جلوهٔ روی تو باشد لفظ و مضمون آفتاب

[illegible]

نگه بر چهره نتوان کرد آن ترک شرابی را ‌‌ بیک آب جهان ... آتش افگند یک مرغ آبی را

[illegible]

چسان خورشید خوانم روی او را ‌‌ ... را ... خواندن گناه هست

گل از حجاب رخت بس که چهره بخت عرق
بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد

خیال روی تو بردم بخاک نیست عجب
دمد اگر گل خورشید بر مزار مرا

از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه
جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهان است

آب رویت در گل و تاب رخت در ماه نیست
زانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست

حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر
از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

مصحف روی ترا خال نگهبان شده است
این غلام حبشی حافظ قرآن شده است

شمع گر لاف زند با رخ جان پرور او
بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او

شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود
می توانست گلاب از گل تصویر کشید

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می فتد چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است
صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان
میچکاند گرمی خواز گل رویش گلاب

خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش
خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

تازدی آتش در آب از عکس آن رخسارها
شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها

گل در چمن ز خجلت روی تو آب شد
چندان عرق نمود که آخر گلاب شد

این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بیتابیم فزود ز عکس فروغ رخ
قربان گرم مهری آن مه لقا شوم

شب چو در بزم حدیث از رخ خوبت گذشت
شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

زوست برد خزان ایمن است گلشن حسن
که خال روی تو مهریست خرمن گل را

خال بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه
ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست

بر آفتاب عارض او خال مشکبوست
یا نافه فتاده ز آهوی چشم او است

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

هر جا سخن ز عارض جانان بر آمده
رنگین حکایتی ز گلستان بر آمده

خال رخش فسانهٔ روز تباه کیست
این سرمه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست

تا همین خورشید دارد عشق رخسار او
خشک بر جا مانده است آئینه از دیدار او

حرف رخت ای ماه چو در انجمن افتد
چون شمع زبان همه در سوختن افتد

کلیم
اعظم الملک اعظم
مسیح
لچھمی نراین سرور
جلالی
میر جلال الدین سیادت
غنی
لا اعلم

با عارض تو چهره شدن سد شمع نیست — گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
بهر سرخان چهرهٔ نمکین — خال رویش نمک چش افتاده است
خال موزون نست هر جا بر رخ دلبر فتاد — هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد
آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان — هندو بچه هست که خورشید پرست است
آن نه خالیست که بر روی دلارام افتاد — کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
بشکناب چو چید خال آن رو را — ز برگ لاله سبز دکفه ترازو را
رقم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد — ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد
اگر از حسرت خورشید رخت رنجور است — ماه از هاله چرا شال بگردن دارد
زلف چون روی ترا دید در افتاد بخاک — ای خوشا خال سیاه تو که بر جا ماند
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست
چشم بد دور خال بر رخ او — چون سپندی بر آتش افتاده است
بوی گلاب از نگهش میتوان شنید — چشمی که همچو غنچه بر روی تو وا شود
آن خالها بروی تو از مشکناب چیست — چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
آن خال که بنده بر رخت می بیند — زاغیست که جز بر گل تر ننشیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت — زنگی بچه برهنه گل می چیند
ماهی که زیر پرتو جهان شور در انداخت — پیش رخت از هاله کمر زر سپر انداخت
گلزار رخسار او تاب نگاه آشنا دارد — که آن گل خار و پیراهن از نشو و نما دارد
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد
میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو — بیم از کشتن ندارد شمع بر بالین تو
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال — کرده است کلک صنع نشان بوسگاه تو
رو ترش کردی در رخسار تو افروخته شد — آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست
ز روی تو شد بوستان شرمگین — بنام جهاندار جان آفرین
خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست — زنگی در باغ جنت باغبانی میکند
آن خال که بر رخش نهادند — در حیطهٔ جمال نقطه دادند

عرق ساز گلگون قبایان نقاب حجاب بر رخسار اشعار صفت عرق رخسار و غازه و گلگونه و برقع و نقاب یار

میرزا صائب

از شرم گرچه روی تو چندین نقاب داشت ... هر ذره از فروغ تو چشمی پر آب داشت

غیر از عرق که میکند از روی یار گل ... صائب که دیده شبنم خورشید زاده

بدست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد ... زمانه بر سر خورشید چادر اندازد

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام ... تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید ... شفق بساغر زرین آفتاب آید

نه شبنم است چمن را بروی آتشناک ... عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را ... که دیده است باین آبداری آتش را

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست ... که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست

عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان ... قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد

خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم ... عرق شرم و رخ یار تماشا دارد

لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی ... گر بگلستان بری روی عرقناک را

دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست ... از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند

چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست ... بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو

کباب نازک دل آتش هموار میخواهد ... بر افگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

تا بحدیست لطافت رخ پر تابش را ... که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب ... ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

تراست از عرق شرم چهرهٔ تو مدام ... ستاره دائم ازین آفتاب می بارد

صائب نظر بروی عرقناک یار کن ... در آفتاب ابر گهر بار را ببین

شوکت بخارائی

چون میکنم بروی عرقناک او نظر ... مد نگاه تار گهر میشود مرا

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را ... در گلستان گر کشائی پرده از رخسار خویش

بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر ... که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می آید

قلندر

تا بروی خویشتن مالیدهٔ گلگونه را ... رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد

سراپا رنگ گردد هر که در کوی تو مے آید ... من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

برخ گلگون او گلگونه را تا دیده اند — میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل

حافظ — حالا درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کند

دست ماه و مهر بر بندد رخش — ادبی مهرم چو بگشاید نقاب

عرفی — تا گل هزار پاره کند جامه در چمن — یکسو فگن ز چهرهٔ گلگون نقاب را

محمود — برفگن ز ماه رخ خود نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

سیدی — برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

مولوی جامی — [illegible] شتی سحر ز رخ خود نقاب را — [illegible] از حیرت آئینه آفتاب را

حسنی — صبح چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

محمد سعید — افگند عرق ز حیای نازنین تاب نگاه — بدور حسن تو از آتش آب می آید

آقا رضی — گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون — نیست ممکن چون گل از حجاب آید برون

چون عرق افشان شود روشنتر شود عین عتاب — از چمن گل گردد و از گل گلاب آید برون

ثنائی — تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش — که آب از چشمهٔ خورشید داده ایزد پاکش

مولانا آهی — شدم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت — شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

ملا مقیما احسان — ز خلوتی که بند نقاب تو وا شود — بی اختیار آئینه دست دعا شود

واقف — ز خال پر عرق خود فهم بود از خط دمید نها — که تخم سبزه می روید ملی از نم رسید نها

محسن فانی — این عرق از گرمی مجلس رویت میچکد — یا گلاب افشانی بر فتنهٔ خوابیده است

از بهر هلال عید آن مه ناگاه — بر بام دوید هر طرف کرد نگاه

هر کس که بدید گفت سبحان الله — خورشید برآمده است و میجوید ماه

میر ناصر علی نصیر — چشم چیست این عرق ریزی — عرق روی آتشین آرند

عبد الله [illegible] — خوی که از رخسار آن کان ملاحت می چکد — فتنه می بارد بلا میریزد آفت می چکد

[illegible] جوهر — آئینه بنظر هر رگ گل رشتهٔ شمعی — از روی تو گر پرده بصحن چمن افتد

میرزا معز فطرت — ریختن عرق فشان تو کرد اینچنین مرا — تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

ملا محمد علی — هلال یکشبه را چون قرین بدر کشید — هزار خوشهٔ پروین ز آفتاب چکید

میرزا سید علی — برآفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت — سیاه روز از آنم که آفتاب گرفت

قاسم — از رخت بسکه عرق سر زده است — نگهم غوطه بگوهر زده است

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد	پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بکارگاه تماشا نقاب روی ترا	ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند
ز بسکه بود نزاکت بحسن سرشارش	نشان آبله ماند از عرق برخسارش
انداختی بچهره پر نور خود نقاب	نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب
نیم موسی نقاب از چهره بردار	نمی آید خوشم این لن ترانی
نقابست این برخ یا پرده بر آفتابست این	ضیای نور یا ماه تمام اندر حجابست این
پیش می‌سوزد نقاب او و دل دیوانه را	میزند فانوس دامن آتش پروانه را
شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد	که نظر آب دهد از عرق رخسارش
صدف پر از گهر و ابر قطره بار نکوست	عذار یار عرقناک و می چکیده خوشست
طراوت عرق شرم را تماشا کن	چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
نی گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی	تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
ز بس صاف است بحر حسن سرشار	ز صافی شد گهر در وی نمودار
گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا	چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا
شکست لازم طرف نقاب افتاده است	ز فرد ما نشود فرد انتخاب درست
لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو	پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود	خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود
ماه من هر گه عرق از روی آتشناک ریخت	آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
یار مهر افروز ما تا پرده از رخ برگرفت	مشعل خورشید از شمع جمالش در گرفت
هر جا جمال تو چون طالع از نقاب شود	گمان مبر که دگر کار آفتاب شود
تا پرده ز رخسار تو ای ماه بر افتاد	از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود	فگن نقاب که هر ذره آفتاب شود
گر ز روی خود بر اندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را	در پرده کس نهان نکند آفتاب را
نگه چو گرم بران پر حجاب میگذرد	گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد
یوسف سیمین بدن را تاب این زنجیر نیست	باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

میرزا ابو الحسن شیرازی
غنی
کلیم
آزاد
سراج الدین علیخان
مشرب
سیفی
میر جلال الدین
لا اعلم

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش   دست نوازشی بسر آفتاب کش

عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد   کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد

تا از آن روی عرقناک نظر دارم آب   آبحیوان بنظر موج سراب است مرا

ز چهرهٔ عرق آلود یار حیرانم   که کرده است بهم جمع آب و آتش را

بگشاد سپیده دم سحاب از طرفی   بکشود نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید   صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را   شبنم چه حاجتست گل آفتاب را

نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی بصریست   که عرق بر گل روی تو نشان میماند

شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست   بر روی آفتاب قیامت نشسته است

از خس چو دانهٔ یاقوت نگین شد عرق   چون زمین افتاده قابل دانهٔ گوهر شود

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد   در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان × اشعار صفت خط و اصلاح آن

میرزا صائب

احاطه کرد خط آفتاب تابان را   گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده   ز هاله خوبی مه پا بی در رکاب شده

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را   خط حاشیه وان میکند آن غنچه دهان را

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است   چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

نوشته است بروی بتان بخط غبار   که آفتاب رخان صید خاکسار انند

خط او کرم دارد روز و شب هنگامهٔ ما را   حکایتهای رنگین است طوطی نامهٔ ما را

تا خط سیه آن لب گلفام برآورد   یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد

خط برآورد و همان چهرهٔ او ساده است   در صفا جوهر آئینه نهان میگردد

خط مشکین سر زد از رویش باندک فرصتی   تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

با خط سبز بقدر ها میل سرگوشی چرا   عالمی را سوختی ای شعله خس پوشی چرا

این نه خط است سیه کرده بناگوش ترا   سایهٔ گرد یتیمی است که در گوش ترا

خطی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید   موجیست که از چشمهٔ خورشید برآید

تا سبزهٔ خط از لب جانان بر آمده
آه از نهاد چشمهٔ حیوان بر آمده

همین مصرع موزون ترا قد دلجو است
که خط پشت لبت حسن مطلع ابرو است

خط را ز روی تراش دلم در ندامت است
مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خط سبز از صفحهٔ عارض ستردن خوب نیست
آیهٔ رحمت بآب تیغ شستن خوب نیست

بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند
سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت

یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد

گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط
جوهر دیگر فزودن بر تیغ استغنا کند

امید لطف بخط داشتم ندانستم
که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود

خط و میده است ز لعل لب شکر شکنش
یا بخون چشم سیه کرد عقیق نمیش

ز خط طراوت رخسار یار مے بینم
صفای آئینه را از غبار مے بینم

خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را

شد خط مشکبار عیان از عذار او
جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او

میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب
بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب
مو بر آید ز کف دست اگر مانی را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست
تراش ز ینهار خط مشکبار را

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست
رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است
بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

شوکت

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را
صف این مور میل سرمه شد چشم سلیمان را

رخش نو خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق
گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد

ساده رویش ز نگاه من غم دیده شود
خط او از نگه تیز تراشیده شود

خط نبین که فلک بر رخ دلخواه نوشت
برگ گل رقم بنفشه ناگاه نوشت

شفیعائی اثر

خورشید به بند گیس می داد خطی
کاغذ کمرش نبود بر ماه نوشت

از عارضش و مید خطی همچو مشکناب
یعنی که شد بسنبل تحویل آفتاب

خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند
همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

بگرد کعبه هندو شد مسلمان گشت بی ایمان — چو کفر از کعبه بر خیزد کجا ماند مسلمانی

روی تو آتش است و خطت سبزه بهار — در حیرتم که سبزه ز آتش بر آمده

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است

حساب عمر جهانی حوالهٔ خط تست — که روزنامهٔ خورشید در بغل دارد

وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است — چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

دلم را خال او دزدید و در گرد خطش جویم — که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

خط فرسته از آن لعل آتشین پیداست — چو نقش زیر نگینی که از نگین پیداست

می تراود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بتان خط روشن دارد

میرزا بیدل

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش — چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من

گر حسن ز ماه تا بماهی باشد — خط بر سرش خط گواهی باشد

شب میدهد از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد

تا خطت سر زده گم گشته ترا ناز و عتاب — شوخی حسن تو در سایهٔ خط رفته بخواب

خسرو

خط کز لب آن پسر دمیده است — افسوس که بر شکر دمیده است

شهیر

هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست — پهلوست حسن را زنجیر در پا کرده اند

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است — اینقدر دانم که رخ بوسه ارزان میشود

خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است — نوشته سورهٔ یوسف بخط ریحان است

خط مشکین که بر آن عارض نور افشان است — پارهٔ جامهٔ کعبه است که در قرآن است

سعید اشرف

تا حاشیهٔ خط تو مرقوم نشد — اسرار دقیق حسن مفهوم نشد

تا هالهٔ خط بگرد او حلقه نزد — ماهیت رخسار تو معلوم نشد

پیوسته بلعل تو خط او بر لب منصب — این تربیت بنفشه علاج تب لب

میرزا اصالت

نه خط بگرد بناگوش یار تاب زده است — [illegible] تاب زده است

آخر برآمد از لب لعل تو کام ما — [illegible] ز خط مشکین تمام ما

[illegible]

هر غباری که ترا بود در آئینهٔ دل — [illegible] بروی تو کشید

محمد صادق انقا

بعد عمری پاره‌ای سال از خط پشت لبت — حسن مطلع کرده [illegible] مطلع ابروی تو

بر ماه عارضت خط نارسته همچو صبح — گرد یتیمی گهر آفتاب شد — ملا محمد تقی مهدی

حسن تو از و میدان خط کامیاب شد — پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد — میرزا جلال اسیر

بر گرد عارضت خط ریحان نوشته اند — یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند — شیخ محمد علی حزین

تا سبزه بر گرد لب جان بخش پیدا شد — مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد — جهانگیر پادشاه

در مکتبی که سر خط حسن تو داده اند — گردند زیر مشق خط آفتاب را

خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوی — خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی — طغرا

آن خط سبز که زد دائره بر گرد رخت — فتنهٔ بود که در دور قمر پیدا شد — عصمت

در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک — هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک — محمد قاسم

با تو می گفتیم حرف بیوفاییهای حسن — خط به پیش رویت آخر حرف ما را سبز کرد — عطائی

خط نوخیز را تراش مزن — تیغ بر روی آفتاب مزن — میرزا فغفور لهجی

گرد خط نیست که از عارض جانان برخاست — رگ ابریست که از طرف گلستان برخاست — مشتاق

دلم از رشک ساغر بود در آتش ندانستم — که خط لب از لب او تا قیامت بر نمیدارد — میرزا جانی

عرق بطرف خط سبز یار پیدا شد — شگوفهای خوش اندر بهار پیدا شد — باقر

گرد خط کی برخ صاف نشست — دود ز آتشکدهٔ دل برخاست — میرزا ناصر علی نصیر

زان رو خط مشک سود برخاست — آتش بنشست دود برخاست — ملا سبحانی

خط گشت عیان بر رخت ای رشک قمر — یا سر زده بر برگ سمن سنبل تر — شعیب

نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش — تا حسن از آن خط ننهد پای بدر

می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه — ملک خوبی را بضرب تیغ میداری نگاه — ملا ضمیری

امروز با تو دعوی دل چون کند وحید — روزی که داده بود خطی در میان نبود — وحید

خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است — بنسخ آن نکشی خط که خط یاقوت است — الله قلیخان

بهار سبزهٔ تو رنگ دل زدود مرا — خطش سیاههٔ تنخواه بوسه بود مرا — مخلص مرا

گفتمش بوسه بمن ده که زکات حسن است — خط برآورد که فرمان معافی دارم

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید — که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید — لا اعلم

ز خط دیگر گل روی که جوهردار میگردد — که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد

گوید خط سبز او بدعوی — من فتنهٔ آخر الزمانم

ز بخت تیرهٔ ما شد غبار آلود خط لعلش | وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

از سایهٔ خط تو چو خورشید روشن است | میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را | در کار بود حاشیه این متن تنگ را

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش | چون بنده که گم کند آزاد نامه را

حجام قطع دست تو امروز لازم است | اصلاح داده خط پروردگار را

افسوس که اطراف گلت خار گرفت | زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد مداد | شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ساده تا از سبزهٔ خط عارض ماه من است | بوسه چون شفتالوی بی ریشه دلخواه من است

حرف نقص غیبت میگفت کاکل در قفا | شوخ چشمیهای خط نازم که بر روی تو گفت

خط از عذار یار نمودار میشود | در نجف ز معجزه مودار میشود

جز خط سبز کز رخ خویش دمیده است | مصحف کسی بخط مصنف ندیده است

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را | این مور برد چاشنی نوشخند را

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت | طوطی خوشحرف از آئینه میدانرا گرفت

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است | از هاله سر بحلقهٔ ماتم نشسته است

بی خطان نگرستن دلیل دیده وریست | که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم | کار زنجیر کند نور چو پیوست بهم

خط سبزی که بگرد لب جانان کشته است | پی خضر است که بر چشمهٔ حیوان گشته است

آیهٔ رحمت کند اهل معاصی را دلیر | شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را

بجز خط غبار او که یاقوت است مرجانرا | کسی بالاتر از یاقوت ننوشت است ریحانرا

نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را | که باهم جمع کردی معجز خضر و مسیحا را

رخسارهٔ گلرنگ تو گلزار بهشت است | خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است

بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع | نوشته سورهٔ یوسف بدور خط غبار

زمه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط | کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

لمؤلفه

حبذا سبزهٔ خط مشکین | خرمی بخش روی تابان است

تازه سازد چرا نه باغ نگاه | که گلستان بخط ریحان است

موج زنی شراب پرکیف خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم دلدار

صائب

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح — شد آب از خجالت قند دوباره صبح

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود — طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکر بارش

زبان غنچه و چشم ستاره و لب صبح — گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را — سیرابی عقیق لب آبدار یار

نزاکت بسکه دارد لعل سیراب فسون سازش — خیال بوسه بر گرد لبش بتخاله میگردد

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست — رشته از صافی این دانه گوهر پیداست

با لب او کار دندان میکند سین سخن — زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن

فیض ارم صبح از لب خندان تو یابند — شهدیست شکر خنده که در شان تو یابند

زلعل یار خنده و دندان نما به بین — در روز اگر ستاره ندیدی بیا به بین

بوسه ریزد جای حرف از لعل شکربار تو — جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو

گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو — از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

تا خنده از آن غنچه بدستور بر آید — صبح شکر از چاک دل مور بر آید

از آن لبهای میگون کم نشد صائب خمار من — چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

کیفیت می با لب شکرشکن تست — نقلی که می از جوش برارد دهن تست

میتوان خواند زپشت لب او بی گفتار — سخنی چند که زیر لب او پنهان است

زاشک شمع توان قفل در گریبان ریخت — بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم — بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

غنی

مدام از حباب است ساغر بدست — شده می بدور لبت می پرست

پیش لب یار که جان پرور است — هر که زند دم ز مسیحا خر است

هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است

زاهد بیا بتهمت صهبا کشی مکن — پیداست اینکه می بلب او نمیرسد

دیده چو آن دو لب شیرین دید — معنی قند مکرر فهمید

مژه ام بر مژه از جوش حلاوت چسپید   دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین مشب

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا   یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است

شوکت

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است   شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت   رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

آب در رنگ لعل او را کرد روشن تر شراب   آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را

از حدیث لبت چو غنچهٔ گل   در دهانم زبان بخود بالد

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد   خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد

چنین بدور لبت میکشی رواج گرفت   که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است

رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است   خط پشت لب او عنبر آب گهر است

ز بس سخت است احوال می و میخانه بی لعلش   چو رنگ می ز مینا بگذرد پایش بسنگ آید

تنک چشم شیشه چون افتاد کمتر میچکد   خنده چون آمد بلعل او تبسم می رود

خنده کردی ز غمم آتش بدل گل افتاد   شیشهٔ غنچه ز طاق دل بلبل افتاد

بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم   کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

هر جا لبت نبات فروش بیان شود   منقار طوطیان مژهٔ خونفشان شود

شیخ محمد علی حزین

با همچو مغز پسته بر طوطی نفس گردید تنگ   بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است

رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند   میشود گل باهمین صبحی که خندان میشوی

پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکر خندی   چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانش

توفیق

ای عقیق لب تو لعل بدخشان جمال   لب مگو لالهٔ مقراضی بستان جمال

چاک زد جامهٔ جان آب بقا از لب تو   شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو

نه لبت چون لب خوبان جهان ساخته اند   این شکر پاره ز شیرینی جان ساخته اند

مه نو راز شفق غوطه بخون داد قضا   تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیدا

آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن   مینماید ز ته لعل چو کاغذ دندان

از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود   با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

میرزا بیدل

تبسم هر کجا رنگ سخن ران لعل تر ریزد   ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

گر زمن خونفشان شد یا شعله خصم جان شد   بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

کشت خال لب تو ام آری — مگس شہد زہر دار بود — امیر خسرو

شکرین لعل تو کان نمک است — گرچہ شکر نہ مکان نمک است

نمک افزود رخت راز لبت — گرچہ از آب زیان نمک است

خالیست سیاہ برلب آن مہوش — افتادہ خوش و مرا ہمیدارد خوش

چون مہر کہ از مشک نہی بر بادہ — یا قطرۂ آبی کہ چکد بر آتش

حیرت از خال لبش دارم کہ ہندو زادۂ — برکنار چشمۂ کوثر طہارت میکند — ملا ذہنی

بشکر خندہ ز دل کوہ غمی بردارند — کار شیرین دہنان سخت تراز فرہاد است — طالب کلیم

کشادہ غنچۂ گل از نسیم گلزار است — کلید قفل دل ما تبسم یار است

بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا — ز کار خویش چیزی را کہ خوش کردہ نشان کردہ

ز مشک تر سوادی برلعل ولبستان است — در حیرتم کہ خال است یا نقطۂ دہانست — مخلص کاشی

پری رخی بشکر خندہ قتل ہمدم کرد — چو گفتمش کہ مراہم لبش تبسم کرد

خال بر کنج لب او جلوہ دیگر فزود — خاتم یاقوت را گوئی نگین نیلم است — محمد وحید

خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع — نشأ کم داشت کہ افیون بشراب افگندہ

برغلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق — ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب — لچھمی رام سرور

دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را — از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

چون روی تو دید خضر گفت آب این است — ابروی تو دید گفت محراب این است — حکیم رکنا

در خواب لب لعل تو روزی خندید — دل گفت کہ معنی شکرخواب این است

عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم — اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگست

آب شد در دہنم لعل لبش — لب مکو حب نباتی بودہ است — نجات

اگر گویم نمک لعل لبت را — ترا ہجو ملیحے کردہ باشم

لعل جان بخشت کہ یاد از آب حیوان میدہد — زندہ را جان میتاند مردہ را جان میدہد

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش — کہ در کف رشتۂ گلدستہ میگردد خط جامش — فطرت

میچکد شیر ہنوز از لب ہمچون شکرش — گرچہ در عشوہ گری ہر مژہ اش فتانست — حافظ

ای پستہ تو خندہ زدہ بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

چرا بزیر لب جام زہر خندہ زند — اگر نہ از لب لعل تو شد شراب خجل

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
	بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان	در حلاوت می برد آب از نبات
	بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم	نمی آرم لبسان خاتم انگشت از دهن بیرون
میرزا طاهر وحید	خال بر پشت لبش منت کز غایت لطف	نقش بوسیدن نظاره بران لبها ماند
گرامی	نبات از نسبت لعلش شود آب	عقیق شربتی باشد لب او
	گران بها ترش از درّ ثمین دندان است	دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است
محمد قلی سلیم	گر در دلش ز لعل تو اندیشه بگذرد	می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد
تجلی	دماغش نشگفد تا خون عاشق را نمیریزد	انار خندهٔ او از جلال آبا دمے آید
	در چمن حرفی گذشت از شکرستان لبت	ریخت همچون غنچه گرم از طوطیان منقارها
شفیعائی اثر	نشد از بوسه ات هرگز لب ناکام جان شیرین	مگر قند ترا غیر مکرر میتوان گفتن
	دوای درد دل ماست لعل خندانش	شفا برنگ عسل آمیتیست در شانش
خاشع	نقط منتخب بوسه بود خال لبش	قلم صنع خبر زان لب میگون دارد
شیخ سعد امد گلشنی	خندهٔ دندان نما چون یار من پیدا کند	شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود
	بگلشن از لب خندان او سخن مکنید	فضای خندهٔ گل تنگ بر چمن مکنید
یکتا	الماس شد لب بسینهٔ کوه یمن عقیق	لعل تو تا برآمده رنگین زکان حسن
	چه خواهد کرد یارب گر رسد آسیب دندانش	لب لعلی که موج خنده سازد کار سوهانش
نظام دست غیب	تبسم دیر حاصل شد ازان لب جان محزون را	عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را
میر ناصر علی نصیر	تصور لب رنگین یار را نازم	نمود ریشهٔ کلک خرد رگ یاقوت
میرزا جلال اسیر	گر شراب از یاد لعلش دم زند	دُرد ساغر خنده بر شبنم زند
	بخود صد پیرهن بالیده باشد	اگر بر روی گل خندیده باشی
	آب گهر بچشم صدف اشک حسرت است	آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود
حسین واله هروی	لب او با شراب در ساغر	چون دو جان بود در یکی قالب
فطرت	خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش	اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی
هلالی	عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است	حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
شیخ اوحد الدین	ازان حدیث لبت بر زبان نمی آرم	که نازک است مبادا که از زبان بچکد
بهاری	شکر از خود نتواند مگسی دور کند	بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخت

مخلص و معانی
سخن هرجا بوصف لعل نوشین تو سر کردم ... نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم
بامشک ختا کاتب صنع از خط یاقوت ... خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت

اصلی
گر بر لبت نشست عرق هست جای آن ... بی تند نیست زانکه حلاوت گلاب را
هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا ... یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد

مسیح
فسون خال هندو را اثر شد ... که لعلش گه نمک گاهی شکر شد

قاضی زین الدین فقیه
بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط ... زانکه کس ننهاده حرف میم را هرگز نقط

منیر لاهوری
از نیل نیست خال لب جان فزای تو ... نیلوفری ز چشمهٔ حیوان بر آمده

محمد سعید اشرف
بسکه شیرین است لعلش گر بهوش آکشد ... خامه مو در کف مانی مگس رانی کند

غیاث شیرازی
تبسم نوشین چشمهٔ لب تو ... عین آب حیات را شد دال

شمس الدین فقیر
نوشته است در لب تو که چون شهد نبات ... تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ

خواجه شعیب
لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت ... نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت

شیخ محمود
بران لبها از انداز تبسم حال میگردد ... زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد

داراب بیگ جویا
لعل لب او راست ز رنگین سختی رنگ ... چندانکه از دیافت عقیق یمنی رنگ
ز آب دُر دندان تو هنگام تبسم ... ترسم بگدازد لبک همچو نباتت

ناصر علی
در گلبنی که لب بشکر خنده وا کنی ... هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد ... که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد

محمد حسین مشهدی
یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند ... این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

شهرت
کی میرسد بلعل تو شیرینی دگر ... نقش است بر عقیق لبت عقدهٔ شکر

اشرف
بود محال که طعم لب ترا یابد ... اگرچه شان عسل شهد را کند غربال

قتیل
خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ ... تبسم زیر لب و ز دیده باشی

شریف تبریزی
بخاطر مگذر از غنچه لعلش اگر حرفی ... شگفتن همچو گل از دل بلب با صد زبان آید

مظهر
تبسمی است نمکپاش سینهٔ ریشم ... که نام آن بزبان بتان شکر خنده است

لا اعلم
تبسم در مسی دارد بهاری ... چو تیغی کو درخشد در غباری
تبسم از مسی و پان نمایان ... چو در شام از شفق برقی درخشان
من زار و ترحم تو ام می باید ... پرسش ز تکلم تو ام می باید

جان میکنم و در اضطرابم یعنی — یاسمین تبسم تو ام سے باید
گوشه گیران زرو دلها را تصرف میکند — بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
تا تبسم با لب گلشن فریبش آشناست — از خجالت غنچه را پیراهن هستی قباست
علاج تلخکامیهای حسرت زده خواهد شد — شکر خندش مرا میکند سیب زنخدان را
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است — از موم مهر بر دهن انگبین زده است
تبسم نمکین لب نمک کلام نمک — بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم — قند دزدی چه بلا شیرین است
بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد — عاشقانرا بتو راه سخنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکرخائی — عجب که کان نمک شد دکان حلوائی
لبش مکیدم و خاموش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من — لب شیرین یار شور گرفت
بیت لب تو منتخب است از ریاض حسن — از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
لبهای می آلوده بلای دل و جان است — زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را — چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم
لب بر لب من نهاد و گفتا — جان تو بلب رسید خاموش
لب او گرنه شد خنده آلود — ملاحت تا قیامت بی نمک بود
بنماید چون رگ یاقوت از پشت لبش — سبزه خطی که خواهد رست بعد از سالها
لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر — یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
خال زیر لب تو بیجا نیست — نقطهٔ زیر لب ضرور بود
خالی که میان آن دو نوش است — زنگی بچهٔ شکر فروش است
در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند — باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
حدیث تلخ بجوداز دهان یار میریزد — چو تنگ افتاد ساغر می ازو ناچار میریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند — باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
لطیفه عجب است اینکه لعل سیرابش — مدام میچکد و کم نمیشود آبش
پستهٔ شور لبشکر نگفته است کسی — چه غریب است وران لعل شکربار نمک

چون توان قانع به پیغام از لب دلبر شدن ... با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن

بادهٔ بی لعل لب دلبر نمی باید زدن ... غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن

عیش جاوید از لب خندان نظاره کن ... در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

برخوری زان لب میگون که ز اندیشه او ... مست شد عالم و مهر است همان شیشهٔ او

زان لب نتوان کرد بدشنام کناره ... تیغ دو دم اوست مرا عمر دو باره

هر جا لب لعل تو بگفتار در آید ... در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست ... جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را

لب تو پردهٔ راز مرا تنگ کرده است ... شراب دشمن جانست رازداران را

چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند ... از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا

دل بدشواری توان برداشت از جان لذیذ ... میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب ... ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست

خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات ... نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت

غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار ... همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است

از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد ... آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت

از لطافت سخن چند که در دل داری ... میتوان خواند ز لبهای خموشی که تر است

در دور لب لعل تو یاقوت ز معدن ... چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید

لب تو سوخت دل عالمی مگر آن رو ... نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب ... آتش یاقوت پنداری شرر می افگند

شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من ... تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد

دران گلشن که آید در سخن لعل گهربارش ... ز شبنم آب حسرت غنچه را در دهن گردد

نه از نازست اگر کم حرف افتاده است لبهایش ... قلم چون تنگ شق افتد رقم زود تر میریزد

جان تازه میشود ز لب روح پرورش ... هر کس که برخورد ز تو از عمر برخورد

اگرچه خشک شد از می عقیق سیرابش ... ببوی می لب ساغر مکیدنی دارد

شد از می رغبت خون بیش آن لبهای نازک را ... که سازد آبداری تیغ را خونخوار افزون تر

شود گرداب دریای حلاوت دیده روزن ... در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

تیره تو آن کرد آب زندگانی را چو خاک	جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم
پردهٔ گوش مرا چون ورق لاله کرد	از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
نمیخواهم کسی با آن شکر لب همنفس باشد	دلی هر جا که شیرینی است غوغای مگس باشد
خال لبت ای نگار شیرین حرکات	شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات
یا روح سکندر است کز تشنه لبی	جا کرده کنار چشمهٔ آبحیات
حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند	کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
حقهٔ لعل بتان را نه زجان ساخته اند	بلکه جانرا ز لب لعل بتان ساخته اند
تغافل نیست گر با آدمی گو نمیگردد	لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صوت از پنهان × اشعار صفت دهان و خال دهان

میرزا صایب	محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند	در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
	گوشه گیری را چشم خلق شیرین کرده است	خال مشکینی که در کنج دهان یار است
	دهان تنگ تو از دست دل ربود نداد	کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
	گر دهن تنگ تو گردم که نموده است	شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را
	دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند	ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند
شوکت	ز سایهٔ مژه چشم مور بست قلم	چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
	با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست	داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
	از دهانش نشان نمے یابم	دهنش فکر تنگدستان است
	هیچ است دهان تو ولی میدانم	هر کسکه ندید آن دهان هیچ ندید
	خلقی ز غم دهان تنگش	بر رهگذر عدم نشسته
	دهان یار بیاقوت سفته میماند	زبان او بحدیث نگفته میماند
	رقم از معنی رنگین تبسم داری	دهن تنگ تو نقش قلم یاقوت است
میرزا بیدل	با ما سخنے از آن دهن نیست	در تنگی آن دهن ملخن نیست
غنی	از آن دهان بی نشان بوی سراغی برده ام	تا ابدی باید براه عدم پرسیده رفت
	با وهانت نملاحت نتواند دم زد	پسته هر چند که خود را بنمک شور کند

از رشک دهان تنگ یار است — خاتم پیوسته خانه بر دوش

عقل در کار تو ای تنگ دهان حیران است — گروه گشوده دل ضبط باین بیدهنی
ملا ذهنی

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را — شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را
ثابت

خال بکنج دهن یار نیست — مور به تنگ شکر افتاده است

در تنگی آن دهن سخن نیست — خاموش که جای دم زدن نیست
مسعود

ز تنگی آن دهن ساز سخن را از صدا عریان — رسد تا بر لب لعلش تبسم دار میگردد
ابراهیم

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش — در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم
محمد علی حزین

حقه لعل است یا سرچشمهٔ آب حیات — یا دهن یا هیچ یا طوطی شکرخا ست این
ملا جامی

فزوده بر الف صفر دهان را — یکی ده کرد آشوب جهان را

نمکدانی به تنگی چون دل مور — نمک چندانکه در عالم فتد شور
کلیم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم — غیر از میان چه قافیهٔ آن دهان کنم

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد
میر حسن

خال کنج دهن هویدا شد — نکتهٔ راز غیب پیدا شد
میر ناصر علی نصیر

دهانی را که تقدیرش آب زندگی شسته — برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد
مظهر

چو در وصف دهانش لب کشودم — بروی من دری از غیب وا شد
قبول

دهنت را عدم و ذره و جان بشمارند — شاعران مفتریانند خیالی دارند
توفیق

بر زبانها ست که آن شوخ دهانی دارد — ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است
خواجه امان

دهان یار از رنگینی حرف — بود همچون شگاف کلک شنجرف
دانای قدیم

رخت تمام قمر آمد ای بحسن سمر — دهان تنگ تو میم است در میان قمر
حسرت

تنگ شکر تو ای بت حور نژاد — سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد
ظهیر فاریابی

گویا به هزار حمله زنبور عسل — بر برگ گلی نیشش زد و نوش نهاد

یک سر موی سخن نیست دران موی میان — دهنش یک سر مو نیست دران هم سخن است
میرزا محمد سعید

نگفتم هیچ در وصف دهانش — دهان را هیچکس چون من نه بسته
محمد باقر یزدی

علت آن نیست که گاهی سخنی میگوید — ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد
شیخ سعدی

نی چون رخ تو گلی بود نی سمنی — نی چون قد تو سرو بود در چمنی
لا اعلم

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت
که مصور قلم از موی میان تو کند
با من بسخنت هیچکه ای غنچه دهن نیست
بغنچهٔ دهن یار آرزومندم
هیچ گفتم آن دهان را یار شد در پیچ و تاب
کز پی بردن بچاشنی آن دهن نقش
صبح امید بردهٔ دل حلقه میزند
کسی که راه به تنگ دهان جانان برد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید
فرو ابر آورند سر از روزن بهشت
بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر
چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ
هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست

از تو چه دریغ داشت الا دهنی
چه خیال است که تصویر دهان تو کند
گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
زبسکه بی سر و برگم هیچ خورسندم
از غضب گفتا چه گفتی بار گو گفتم که هیچ
مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا
گویا دهان او بشکر خنده واشده است
در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد
جمعی که در خیال دهانش فرو شدند
که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد
پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
در نقطه کس ندید نهان صد نقاب حرف
زان صبا تنگ آمد و آورد بیرونش ز پوست

[illegible]

لآلی انجم نثار ×۱ اشعار صفت دندان یار

از لبت رشتهٔ دندان تو گاه تقریر
بیا در زیر لب آن سلک دندانرا تماشا کن
حدیثی از دُر دندان او شنید صدف
زهی دندان بزیر لعل خندان
نی همین یاقوتی لعلش شفابخش منست
ز دندانش چه گفتم در سخن دُر
در آن درج دهان درهای دندان

مینماید چو خط نقره لعلی تحریر
که آنجا معدن لعل است و گوهر میشود پیدا
گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش
تو گوئی در شفق برقیست رخشان
حب مروارید باشد آن دُر دندان مرا
دهن از گوهر یکدانه شد پر
چو شبنم در میان غنچه خندان

توفیق
میرزا صاحب
شفیعای اثر
عزیز
تسنیم
غنیمت
کلیم

شیخ آذری

آن رشتهای در که میان دو لعل تست | در دانهاست ریخته در چشمهٔ حیات

نثار اوج حسن در دندان حسینانم | که پروین فلک را کرده دندانی آب خو

میرناصرعلی نصیبه لااعلم

نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار | ماه عیدی که هم آغوش بود پروینش

تراست لعل شکربار و در میان گوهر | میان لعل چرا کردهٔ نهان گوهر

از صفای لب او خوبی دندان پیداست | گوهر هر کسی از باده پدیدار شود

چو شیشها که از آب گهر میگشت طوفانی | عقیق آبدار او اگر میدا و نم بیرون

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد | شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد

دندان اوست خوشهٔ پروین ز خوشاب | یا در صدف چکیده تگرگی مقطر است

شده بینش عیان از لعل خندان | کشاده میم را عقده بدندان

از فروغ رشتهٔ دندان گوهر بار او | چشم من دائم بکردار صدف پر گوهر است

واسطه جوهر نمای نیلم و یاقوت رخشان اشعار صفت پان و مسی و تزئین لب و زبان محبوبان

عبدالقادر بیدل

چو طوطی است این برگ آتش زبان | که دارد قفس از دهان بتان

بیک پیرزن مے کند بے غبار | قفس را چو گل آشیان بهار

نویسم اگر رنگ او فی المثل | سیاهی بشنجرف گردد بدل

بتان را رسانندهٔ قوت لب | فزایندهٔ آب یاقوت لب

زبانهاست از برگ او برگ گل | لب از رنگ او نسخهٔ جام مل

ز هر برگ لوح زمرد نگین | خط موج یاقوت نقش جبین

نهان در دل بیره اش لاله زار | خزانش هم آغوش رنگ بهار

زبس میچکد ضعف از پیکرش | شکست است چون رنگ بال و پرش

لب گلرخان بال پرواز اوست | چو بوی برگ گل پردهٔ ساز اوست

بدرج دهان بتان جا کند | رگ خود به پیش گهر وا کند

ازو لعل لب یافت حسن دگر | حنا بست از خون طوطی شکر

دل آفتاب از غمش در تب است | که برگش مربی لعل لب است

توان گفت هر برگ او فی المثل | سپهریست خورشید اندر بغل

زخوش خوئی است سراپا آتش — جبین داغها دارد از سایه اش

عجب دارم از برگ چون خنجرش — که خون میچکد از رگ جوهرش

نه شب خامش این شمع گردد نه روز — چو شمع تمناست عشرت فروز

به بزمی که کیفیت افراست پان — کند جلوهٔ جام مے پیکدان

در اندیشهٔ عطر بوئے اگال — بخود پیچد از رشک ناف غزال

ز رنگش زبانها عقیق یمن — ز بویش نفسها نسیم ختن

دل جمع از بیرهٔ اش حاصل است — کزین بیضه تا سر کشد بسمل است

ز آئینه روی چو یابد نشان — شود بیرهٔ اش طوطی ده زبان

مگو بیره مضمون سربسته — طلسمی بخون جگر بسته

سپاری در اوراق پان کرده جا — تذرویست با طوطیا آشنا

کند پان از و رنگ حسن آشکار — بود سبزهٔ شاداب ز ابر بهار

لباس سویداست چون دل بر — غبار یتیمی است زیب گهر

در آغوش از حسن رنگ طرب — نمودار شمعی بفانوس شب

بود جلوهٔ چونه در بیره ها — چو در باطن خضر رنگ صفا

مگو چونه آن شبنم برگ پان — صفا جلوه صبحے تجلی نشان

گهر هستی خود گذارد نخست — که با او کند رنگ نسبت درست

ازان بیره هاراست با چونه میل — که دارد نمی آب در رنگ سهیل

نه این گلرخان برگ پان میخورند — جگرپارهٔ عاشقان میخورند

بدست پری طلعتان بیره نیست — ز لخت جگرهای ما نسخه ایست

کند دائم از سرمه چشم بتان — نظر بر سیه بختی بیدلان

ز لخت سپاری برگهای جان — همه کرده نیش تمنا نهان

ز یک غنچه در جلوه آمد بهار — ز یک بیضه شد چار مرغ آشکار

همه نغمه منقار توصیف خویش — همه بلبل باغ تعریف خویش

نخستین سخن ساز شد برگ پان — بجوش آمدش آب تیغ زبان

منم برگ عیش گلستان لب — چو خط طوطی شکرستان لب

بآئینهٔ برگ من آشناست — گر از طوطی حسن رنگین نواست

بکنج دهانش چو مسکن کنم — چراغ عدم خانه روشن کنم

ز دندان گرم اره راند بسر — شود گرمی خون من بیشتر

بدندان اگر ریزدم خون بجاست — رگ من بآن نیشتر آشناست

منم موج سرچشمهٔ لعل یار — خط پشت لب تشنه بر کنار

منم محرم چشمه آن زلال — که خضر خط آنجا ندارد مجال

خماریست خط از می بیغشم — برون جسته این دود از آتشم

تکلم ز من باده نوشی کند — تبسم ز من گل فروشی کند

چه شد گر خزانی بود پیکرم — بهاریست در دام بال و پرم

کند جلوه در چشم اهل زمن — مسیحا ز پیراهن خضر من

تبسم ز من یافت حسن کمال — رگ برگ گل گشت تیغ هلال

سرشت من و لعل از خون یکیست — درین دعویم رنگ تغیر غنیست

که خونم ز گلهای این گلستان — نمی جوشد الا بلعل بتان

مگر طینت من ز دل کرده اند — که خونم بخوبان بحل کرده اند

بود شاهد من بعشق بتان — رخ کاهی و باطن خونفشان

درین بزم هر قطرهٔ خون من — شهیدیست کز برگ دارد کفن

ز برگ من این معنی آمد پدید — که بی سبزه نبود مزار شهید

بهر دم بگردانم اوراق رنگ — که در پرده باخون خویشم بجنگ

بیک حرف رنگ گلم دیگر است — زبان تا بجنبد مرا خنجر است

مرا صانع آب و گل تا سرشت — رگ خون چکان شد خط سرنوشت

بجوشد ز بس خون سودای من — نهد ریشه زنجیر بر پای من

که در غنچه بیره رنگ من است — بهار نشاطش بچنگ من است

کند پان ز من کسب حسن کمال — چو رخسار سبزان هندی ز خال

جلا میدهد پان ز من رنگ خویش — که افیون کند نشئه باده بیش

رگ پان نه از خود طراوت فزاست — ز تخمم بدین ریشه نشو و نماست

دل بیره آرام دارد ز من | بود تکمه شیرازهٔ پیرهن
بود برگ پان پردهٔ چشم تر | درو چون نه باشد بیاض نظر
فروغ طرب در سواد من است | دل شب ز خورشید آبستن است
سپاری ز دردانه شد جلوه گر | بپرواز توصیف زد بال و پر
که بی من ندارد لب گلرخان | قبولی ز کیفیت رنگ پان
ز من بهر پان زیب و پیرایه است | کف بیره را نقد من مایه است
چو شمشاد نخلم دل آرد ببار | همه عقدهٔ مشکل آرد ببار
ز بس عقدهٔ من کشایش ندید | شکست است قفل دلم را کلید
سراپا دلم بسکه هر لخت من | ز جوهر چو آئینه دارد سخن
نه جوهر بود دام آئینه ام | نفس خشک گردیده در سینه ام
بطبعم یبوست اگر دست داد | زبان میکنم دفع جوش فساد
ز خشکی بباغ طرب بی سخن | زند موج تمکین رگ ابر من
ولی دارم از حسرت لعل یار | که یک لخت او نیست بی خار خار
بحیرت چنان محو گردیده است | که مو بر تنم جمله خوابیده است
نمودم بروی ورقهای دل | خط مسطر صانع آب و گل
مگر خاکم از عرصهٔ کربلاست | که لخت دلم کربلائے نماست
ز خشکی بود خاک من سبز پوش | که خون شهیدان نیاید بجوش
بصد رنگ شد بال من آشکار | چو طاؤس در خویش دارم بهار
سپاری چو از گفتگو شد خموش | دل چونه چون شعله آمد بجوش
که ای خشک مغز و سراپا عطا | بخشکی نزیباست لاف خطا
نزاکت که لعل خوبان منم | گل اختر طالع پان منم
ز من رنگ پان گشت خورشید تاب | که صبح است روشنگر آفتاب
بود هیبت چنگ شهباز من | که طوطی ز سرخاب دارد سخن
بیاضم بود صبح گلزار پان | شگوفه دهد رونق گلستان
بخلوتگه بیره ام محرمی است | بمینائی مے پنبه را همدمی است

چو شمع زبس سوز دل در سر است ز مغز استخوانم ملائم تر است

گر از شمع من بر ندارد علم بود تیره کنج شبستان غم

چراغی که زد شعله‌اش برق خون ازین پنبه و روغن آمد برون

بر آرم گل از جیب برگ خزان دهم سبزه را منصب ارغوان

بزنگار پان تا شدم آشنا سپید آب من گشت شنگرف سنا

اگر مس ز اکسیر زر می شود زمرد ز من لعل تر می شود

ز تاثیر اصلاح تدبیر من تب پان شکست از تباشیر من

زبس آتش غیرتم در بر است سراپای من مشت خاکستر است

خمیرم گداز دل گوهر است حدیث من از آب روشن تر است

بعالم طلسمی عیان کرده اند که در پنبه آتش نهان کرده اند

بخاکسترم آب پاشی اگر زند قطرهٔ اش جوش برق شرر

بدم سردی کس نیفتم ز جوش ز آب آتش من نگردد خموش

ز وصل لب یار دارم نوید که دام امید است چشم سپید

باز از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ غنچه‌اش آمد برون از پردهٔ زنگار سرخ

از خوردن پان یار من داد او گالش این بوسه به پیغام چه رنگین مزه دارد

ظهوری

اثر گشته ظاهر ز پان آنچنان که گردیده رنگین سخن در زبان

بتا ز و بعشرت گه عیش و ناز گر از پان نباشد دران برگ و ساز

نه پان مشک و بان نفس پروران سهیل عقیق لب دلبران

از و کرم خوبان نسرین جبین زبانها چو برگ گل آتشین

برنگ زمرد ولی در اثر دهنها از و حقهٔ لعل تر

از و شرح متن دهنهای تنگ هوس را بامدادش از بوسه رنگ

وصال فراقش بگوی سبب مهیا کن عید و عاشور لب

ادیم زبانهاست در رنگ از و چو رنگست دلهای بیرنگ از و

گهی مایهٔ سود و صحبت شود گهی توشهٔ زاد رخصت شود

چو او کس بتحصیل نقد حیات نیاورده به لعل خوبان ثبات

از و جفت طاق اند در اتفاق | که در رنگ جفت و است در شکل طاق
شود چهرهٔ زرد خورشید آل | دهندش اگر راه رویان او گال
بود زیب هند این حنای عجب | که بر کف نهی رنگ روید ز لب
چو پیرایهٔ دُرِّ دندان شود | ز برجد پر از لعل مرجان شود
نه پیچند بهرگی از آن دلبران | که صد بوسه پیچیده نبود در آن
با یثار نفع از پئے دفع غم | شبیه کف دست اہل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار | که پروین به تشبیه گردد نثار
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن | بتان را دواند زبان در دہن
معاست بہای اہل حیا | که دیده است چون او معما کشا

سراج الدین علیخان آرزو
اگر میدید سرخ از رنگ پان دندان جانان را | گسستی شیخ ہمچون اشک ما تسبیح مرجان را
بجان میکشت پانش عاشقان را | تو گوئی پان رخصت بود جان را

نعمت خان عالی
بزیبائی مسی آلوده دندان | چو انجم در شب تیره نمایان
چو مصحفی که یاقوت مدش کشد بشنجرف | بر لعل نوخط او سرخی ز رنگ پان است
لبے چون مصحف یاقوت خوشحرف | شده از رنگ پانش مد شنجرف
سیاہیہای دندان از تبسم | شود در دیدهٔ آئینه مردم

افضلے
رنگ مسی نه لعل لبت را کبود کرد | حلوای تر ز گرمی نظاره دود کرد
شد زبانم افضلی ہمچون گل سوسن سیاه | شب مکیدم بسکه لبهای مسی مالیده را

میرزا صائب
مئی دو آتشه را نشاء دگر شد | خوش آن زمان که لب یار گردد از پان سرخ
این سبزه که نام بیرهٔ پان دارد | وحیست که برگ برگ او جان دارد
از چار مزاج مختلف بسته بہم | بکشاد ببین که بوی انسان دارد

موزون
چو برگ پان شهید لعل او شد | برنگ سبزه بختان سرخرو شد
سرخی پان را اگر بر لعل او چون بسته اند | این تعجب بر مسیحا تہمت خون بسته اند

شمس الدین فقیر
لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ | غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ

سید غلام آرزو
من از بوس حجر در کعبهٔ دل را شاد میکردم | مسی مالیده یاقوت کسی را یاد میکردم

امیر خسرو
در حالت تبسم از برگ پان زبانش | رنگ گلی است گویا در غنچهٔ دہانش

مسی مالیده بدندان نشاط خط هویدا شد | بهر تحریر گویا صورت اسد پیدا شد | خلق الله

بدندان تا مسی مالیدهٔ تاریک شد عالم | قیامت می شود هر گه سیه گردند کو کبها | گرامی

مسی زیر لب و اطراف دندان | تو گوئی ظلمت است و آب حیوان | عبدالجلیل

لب لعل تو از پان جان من رنگ کر دارد | سخن بر غنچهٔ گل خنده بر گلبرگ تر دارد | لچھی رام

هست میل خوردن پان گلرخان هند را | عاشقان گوئی که از خون خودش دندان آب | غنی کشمیری

چشم آن روشن کند پان خوردن جانانه ام | همچو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام | بیدار

نه در لبهای صاف آن رنگ پان است | که عکس دیدهای خون فشان است | جلیل

اگر گرد و سر شکم گوهر شب تاب جا دارد | بدل صد عقده دارم از مسی مالیده دانت | ثابت

تلاش گوهری در ره بیان دارد | لب تو لعل در آتش ز رنگ پان دارد | تمنا

آرائش خویشتن ترا آئین است | خوش باش که سرمایهٔ خوبی این است | منیر

لبهای ترا گونهٔ پان مے زیبد | از پان دو لبت دو مصرع رنگین است

دهنش را ز رنگ پان و مسے | غنچهٔ لاله مے توان گفتن | آصفی

نگار من چه لازم میل کردن بیرهٔ پان را | کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان را | ارجمند جنون

عکس رنگ پان نمایان است از پشت لبت | این حبشی از کجا در سبزه زار افتاده است | میرزا مظهر

رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار | شعله زبان برق سان خندهٔ پنهان او | واقف

دندان چون گهر را از پان نکرده رنگین | مرجان ز عکس لعلش یاقوت آبدار است | خاشع

تا جا گزید بر لب جان بخش او مسی | دود از نهاد چشمهٔ حیوان بر آمده | میر ناصر علی نصیر

بدندان مسی آن شکر لب زده | در روز از حلقهٔ شب زده | لا اعلم

لبش را نیست دادن بوسه آسان | که بسته بخون خویشتن پان

چون لبش طرح برگ پان انداخت | آب حیوان لباس گلگون شد

زبان خوردن لب جانان عجب خاصیتی دارد | که سنگ زمرد در دهن یاقوت میگردد

دندان تو یاقوت ز بس خوردن پان است | یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است

مسی مالیده دندان گهر تاب | نگر الماس را داده سیه تاب

مکن رنگین زبان ظالم مسی مالیده دندان را | بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدان را

رنگ چون گیرد ز برگ پان دهان نازکت | چون فسانه جان سپاری عاشق بیمار تو

خوش برنگ غنچه از غم میخورم خون جگر
یاد می آید مرا چون خوردن پان کسی

تا ز پان رنگ لب لعل تو رمانی شد
این عقیق یمنی لعل بدخشانی شد

لعل تو ز پان چو رنگ گیرد
ما چون نکنیم جان سپارے

زانروی که صبح آرزومند صفاست
هرکس بهوس تخم تمنا میکاشت

گفتند که میشود شهید لب دوست
پان آمد و بیره زابد عوی بردشت

گوهر دندان او را رونق از مسی فزود
اختران را در شب تاریک شوخی دیگر است

کجا لبت ز نزاکت مسی توان برداشت
کبود گشت مگر از خیال بوسهٔ ما

می نماید ز رنگ پان و مسے
گوهر شب چراغ دندان را

اندر دهان زبانهٔ شمع است شعله زن
یا خود زبان اوست چو طوطی سخنور است

شمشیر برق خنجر الماس آبدار
یا رسته شاخ نازک مرجان احمر است

نی زبانست درون لب شکرشکنش
قطرهٔ آب زلال است زبان در دهنش

آئینه دار حیرانی جهان × اشعار صفت آئینه دیدن جانان

میرزا صائب

یارب چها کند بدل بیقرار من
حسنی که آب آئینه را بیقرار کرد

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است
کاندرون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

تسخیر مشکل است پریزاد حسن را
این نقش در نگین سلیمان آئینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند
این منزلت ز پاکی دامان آئینه است

میرزا بیدل

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها

دیوانه جمال تو گر نیست از چه رو
جوهر کشیده سلسله در پای آئینه

از شرم آنکه آب نشد از نظاره اب
گرداب خجلت است سراپای آئینه

از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد

خاکستر ازان بچشم آئینه زدند
کز دیدارت جدا شد و آب نشد

ناصر علی

ای تپان از گردش چشم تو دل در سینه ها
نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه ها

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
دیدهٔ آئینه مژگان از پر پروانه داشت

نمیدانم که این آفتاب امروز طالع شد
که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش

چو آفتاب حالت شود نقاب افگن
تپد در آئینه جوهر چو ذره در روزن

کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است
از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است

صافی آئینه مهتاب سبک سیر شود
هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش

آصفی

تاهم در آئینه حیران حسن خویشتنی
زمانه است که هر کس بخود گرفتار است

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید
دل آئینه را نازم که برروی تو می آید

چه دیده که بآئینه مائلی شب و روز
نهان مدار زمن آنچه رو نمود آنجا

مولوی حسان الهند منیر

پرتو روی تو در آئینه ز اعجاز بود
ورنه آتش که نگهداشت تدبیر در آب

تا خیال جمال آن مهوش
آئینه را بدل زده آتش

جام غم کرد آنچنان مستش
که ستون زنخ شده دستش

ای صافدلان را بخیالت هوسی
اندیشه صورت تو دل کرد بسی

جز عکس رخ تو که در آئینه فتد
آئینه در آئینه ندیده است کسی

نورجهان بیگم

بچشم ما برائے نظربازی تو شد
آئینه را جلائے وطن میکنیم ما

کجا دزدم دل خون کشته را از ناوک حسنی
که در آئینه تابد همچو جوهر عکس مژگانش

میرزا عرب ناصح

از حسن تو یافت آب و تاب آئینه
وز عکس تو گشت آفتاب آئینه

از پرتو رخسار جهان افروزت
شد آئینه آب و گشت آب آئینه

محتشم علیخان حشمت

بیجاست مرا درغم وصلت مردن
پیش از دهنت نام لعلت بردن

در آئینه خود مگر بوسی لب خویش
روی باید برائے حلوا خوردن

کلیم

کدام خرمن گل را کشیده در آغوشش
کز آب آئینه بوے گلاب می آید

کند کار آرزوی دیدنت آئینه جا دارد
که از خورشید رویت در برابر رو نما دارد

غنی

در حیرتم که آئینه امروز صبحدم
روی که دیده است که روی تو دیده است

دیوانه

به تیره بختی آئینه کس مباد که او
ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد

دلاور خان

من آئینه را ندادمے روی
گر روی تو در میان نبودی

کمال خجند

دم زرخ دوست زند آئینه
در نظر مردم ازرو است دوست

رو چو در آئینه آن آئینه رو بنماید
او در آئینه درو بنماید

میرزا ناصر علی نصیر لاأعلم

باشد چه خانهٔ آئینه آب برد — هردم ز عکس روی عرقناک او پرست
خبر آن ماه را از حسن او داد — الهی خانهٔ آئینه آباد
هیچکس را نبود برخ تو تاب نظر — مگر آئینه که او را دل فولاد بود
در جلوه گاه حسن تو چون پرده های چشم — افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
در ساغر بلور می لعل خوش نماست — روی تراست رتبهٔ دیگر آئینه
آید بچار موجه چو دریای حسن تو — لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینه
از آب و تاب خندهٔ دندان نمائی تو — گنجینهٔ شده است پر از گوهر آئینه
گفتی که غوطه زد مه کنعان برود نیل — آورد تا مثال ترا در بر آئینه
بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند — پای گهر چگونه نلغزد بر آئینه
دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است — بتماشای تو صد جای کمر آئینه را
چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را — طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه — همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را — زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
عکس خط و خال عنبر بار آن مشکین غزال — میکند پر نافه چون صحرای چین آئینه را
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد — هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
یک نظر رخسار او را دید مدتها گذشت — آب میگردد همان در چشم تر آئینه را
در روزگار حسن تو شد خار خار شوق — هر جوهر نهفته که در کان آئینه است
حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید — کار شمشیر ز آئینهٔ فولاد آید
آئینه با عذارش خود را کند برابر — روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال — عکس تو آب آئینه را شور میکند
رفته رفته آب شد آئینه از تاب رخش — چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
عبث آئینه زره پوش ز جوهر شده است — تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد
چنین که حسن تو بیخود شد از نظارهٔ خویش — مگر ز خانهٔ آئینه اش بدوش برند

باعث طلاقت زبان آوران نگار اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یار

صائب

هرجا کنند نقل شود نقل انجمن — حرفی که شد ازان دو لب شکرین جدا

در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که ازان لعل گهربار برآید

ما و گلهٔ تلخی دشنام تو هیهات — حرفیست که مور از شکرستان گله دارد

شکرفشانی نطق تو نیست امروزی — بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی

دلپذیر است چنان پستهٔ شکرشکنش — که رسد پیشتر از گوش بدلها سخنش

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در لفظ کس ندیده نهان صد کتاب حرف

دهنش دم تکلم سخن از عدم برارد — بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم

پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند — تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند

دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندانرا — گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشانرا

چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش — زبی مغزی گهر بروی دریا چون حباب افتد

گفتار کز ان مسیح دم می آید — چون روح بپرده مغتنم می آید

یارب سخن است کان دهان میگوید — یا جان من است کز عدم می آید

افضل کاشی

هنگام تکلم لب آن حور لقا — گویند مسیح وشش بود روح فزا

فرق است بسی از لب او تا به مسیح — کان زنده بدشنام کند این بدعا

احسان

پیداست دو رنگی ز قماش سخن تو — برگ گل رعناست زبان در دهن تو

شوکت

نهی زبان بدهان تو برگ غنچهٔ نور — زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور

قماش حرف او از خندهٔ گل بافتند — پردهٔ گوش من از مژگان بلبل یافتند

حرف نشنید کسی از تو بجز نگهت می — سخنت بوی شراب لب میگون باشد

بداغ مهر فشاند نمک تکلم او — بشیر صبح شکر افگند تبسم او

داده جان آب بقا را ز لطافت سخنت — ماهی چشمهٔ خضر است زبان در دهنت

کر زبان در گذشتم از وصف زبان تو بجاست — حاجت گفتن من نیست سماعت گویاست

نه زبان است تار رشتهٔ جان سخن است — این شکر برگ حلاوت ده خواه سخن است

جلال اسیر

زین چرب و نرمی که بود با زبان او — چون مغز پسته است زبان در دهان او

اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را — چو بوی غنچه بس در پرده‌تر است آوازش

وحید

دردا که یکی نیست بعاشق سخن تو — بادام دو مغز است زبان در دهن تو

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
حفیظ اسد آثم	کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد	در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت
راغب	در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او	با زبان لال شد سر در گریبان غنچه را
امیر خسرو	دشنام تو زان لبان شیرین	زهریست که عرق انگبین است
	در دهان تنگ تو گفتار نرم	گوییا مومیست در انگشتری
غنی	سخن مهر خموشی برنمی گیرد زبانش را	که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را
	بحرف قتل من روزی زبانت گشت تیر سم	که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد
سید صلابت خان	نه تنها آب گرداند دهانش تنگ شکر را	کند تکرار حرف او خجل قند مکرر را
شیخ وجه الدین عزت	نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکیست	دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست
	برگ گلی ز کم سخنیها زبان تست	از غنچه نکهتے که برآید بیان تست
کمال خجند	زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم	من ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم
	در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند	برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند
	از چرب زبانی که فتاده است چو شمع	اندر دهنش آتش و آب است بهم
میر یحیی	حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را	لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را
سلیم	گهر افشانی لعل تو تا دید	صدف غرق عرق از انفعال است
خاشع	نه مهر و ماه بود در بدر ز رخسارت	ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت
میر موسوی خان فطرت	آنکه از کم سخنی کشت مرا چیزی نیست	زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
	دردا که ز لعل تو حدیثی نشنیدیم	زین آتش خاموش کباب است دل ما
میر معصوم	بسکه دارد شوخ ما نازک کلام	از زبان تا لب کند صد جا مقام
جلال الدین محمود	در تکلم هر که از شهد لب جان میچکد	آب حسرت از دهان آب حیوان میچکد
قلندر	بلطفی حرف جانی و برون آید از آن لبها	که پنداری گهر از طبلهٔ یاقوت میریزد
تجلی	نو گلی کو که ز تکلم مست و مدهوشم کند	می ز مینای زبان در ساغر گوشم کند
قاسم بیگ	خراب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم	که ذوق آن چو پند دوستان مانده است در گوشم
مولانا طاهر	در حیرتم آن مه دشنام از که آموخت	چون گوهری بگوشش غیر از دعا نباشد
	لطف دشنام تو تسکین دل مدهوش است	آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است
عبد العلی نجات	لبش تکرار دشنام دارد روز و شب با من	نمیداند ز شوخی قدر دان قند مکرر را

تجلی

از نام بدم گفتی قربان زبان تو ‌‌‌‌— دشنام بمن دادی شکر بدهان تو

نور العین واقف

اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم — او بقم زنده کند یار بدشنامی چند

نه از ناز است اگر حرفش بلب کم آشنا گردد — سخن از دل نمیخواهد گران لبها جدا گردد

گلاب تلخ از یک غنچه معلوم است مقدارش — لب است آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید

ملا وهنی

ساده لوحیست از آن لب گله کم سخنی — چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی

نقطهٔ موهوم را دو نیم نماید — در دهن تنگ آن زبان که تو داری

پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است — روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

نورس شیرینی آمای کام تلخکامان اشعار صفت سیب ذقن و غبغب و خال و عرق آن

صائب

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست — چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را — میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا

بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن — هلال ماه در آغوش را تماشا کن

شفق است گرد آورد نور خویش را صائب — نه خال است این که گردیده است آن سیب ذقن سیه

رنگ و بوی که از آن باغ جنان رنگین بود — گرد کردند و بآن سیب زنخدان دادند

خسرو

در زنخدان بتان افتاده خسرو غرق شد — خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد

خواجه حافظ شیرازی

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

حسین

ترنج غبغب آن ماه پاره — ترش کرده است دندان ستاره

جهان را غبغبش در حیرت انداخت — که بی پرکار چندین دایره ساخت

ملا شوکت

مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین — وآن یوسف برآمده از چاه را ببین

میرزا بیدل

انگشت چو بر ذقن نهادم گفتا — بر سیب منه الف که آسیب شود

توفیق

بسکه از حسرت سیب ذقنت شد محزون — دست در زیر زنخ کرده به از شاخ ستون

با زنخدان تو به هیچ مشابه نبود — چند لافد چه زنخ میزند این به نبود

نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز — هست فنجان بلورین ز پی بادهٔ ناز

کمال خجند

رشتهٔ عمر انسان چاه ذقن کوتاه است — بگسستن مگر این رشته بآن آب رسد

کجا بما رسد آن زلف کز زنخدانش
فتاده ایم بچاهی که ریسمان نرسد

دلم از لعل لبش در ذقن افتاد بلی
ره در میکده چاه آفت مستان باشد

بزنخدانِ تو خال ای گلشن اقبال نیست
تخم این سیب از لطافت بنماید خال نیست

مپرس از خال آن چاه زنخدان
پری در شیشه یا یوسف بچاه است

نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را
گرد آوردند و آن سیب زنخدان ساختند

در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین
یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین

گوئی ذقنت قطرهٔ آب است معلق
در چشمهٔ خورشید حباب است معلق

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهد
سیب است آن ذقن که بهوسند جان دهند

ترنج ذقن از خط گشته شیرین
رسد انبه در کاه اگر خام باشد

گفته بودی که زنخدان من از سیب است
ما چه گوئیم بهر حال تو به میدانی

بتوان دانست پیش خودپسندان چمن
چهچهه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست

آرم بخاطر آن ذقن و آه میکشم
آتش بجای آب ازین چاه میکشم

در چاه زنخدانت دل ما بنواست
وان خال سیاه تو برین حال گواست

سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه
از غایت لطف دانه در وی پیداست

دل را ز چاه غبغب او آب میدهم
این کشتی شکسته بگرداب میدهم

بزیر غبغب ار دانا برو راه
بود گرد آمده رشحی ازان چاه

کو بنگرد بخال زنخدان آن نگار
هرکس ندید بر چه زمزم بلال را

گزند بوسهٔ اغیار بر نمی تابد
که گفت سیب ذقن کم ز نارگیس است

بزنخدانت اگر مشاطه زد خال سیاه
چشم بیمار ترا تخم بهی در کار بود

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

آنزمان گوئی سعادت بود در چوگان من
کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا

هلال غبغب جانان لطافتی دارد
که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

ز بس که بادهٔ لعل چکیده از لب تو
پیاله ایست پر از می هلال غبغب تو

ذقنش در عرق شرم دل از دستم برد
عرق سیب بدین رنگ ندیده است کسی

هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید
موج دود افتادهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

حاجی محمد صادق
خالص
قلندر
داراب بیگ جویا
فیضی
غزالی مشهدی
قاسی اردستانی
گرامی
طوسی
محمد قلی سلیم
سعیدای اشرف
کمال اسماعیل
ملا محمد علی مفرد
مولوی عبدالرحمن جامی
مشتاق
سالک قزوینی
لا اعلم

من نمیگویم زگلزارت کسی گل چیده است / رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد / این ترنجی است که هر که خورد جان نبرد

از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش / انما شارت آب میگردد هلال غبغبش

گر اینچنین چکد خون گل رنگ از لبش / جام پر از شراب شود طوق غبغبش

بدو خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم / ز آسیب چه خس پوش بر جان بیش میلرزم

می برم گوئی سعادت از میان عاشقان / بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا

لب عقیق بدندان گرفته است سهیل / ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را

ز شوخی عرق شرم سخت میترسم / که داغدار کند سیب آن زنخدان را

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات / دل ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

زنخدانش که سیمین بی زکانست / درو چاهی پر از آب حیاتست

زنخدان ز غبغب برانگیخته / هلالی بخورشید آویخته

ز قتت گوگرفتم از سر لطف / خون من ریختی و عذرم هست

زانکه هنگام رگ زدن شرطست / گوی سیمین گرفتن اندر دست

سوادبخش بیاض اهل سخن اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن

میرزا صائب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را / میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم / کین نشان از انتخاب دیده گستاخ کیست

بیاض گردن او گر بدست من افتد / چه بوسه های گلوسوز انتخاب کنم

بیاض گردن او را بتان آهو چشم / ز مردمک نقط انتخاب میسازند

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان / میشود بی پرده می چندانکه مینا نازک است

هر کس بیاض گردن او را ندیده است / افسانه صبح قیامت شنیده است

بر دوستم را بیاض گردن جانان ز کار / دست را ساز دبیاض خوش قلم بی اختیار

چون چراغ صبحدم خورشید می لرزد بجان / تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار

زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود / پرده شب را فروغ صبح سازد تار تار

آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد / میکند با گردن او عکس زلف تابدار

عاشقانرا از تماشای بهشت و جوی شیر — گرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
گر کند ... از رشتهٔ جانها زه پیراهنش — از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم — صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد
آنها که دل بقطعه یاقوت بسته اند — گلگون بیاض گردن او را ندیده اند

میر نجات
اینچنین آیینهٔ مهر کجا صاف بود — گردنت صبح بهشت است گر انصاف بود

توفیق
ماندای ماه ز پهلوی رخ روشن تو — شمع کافوری افروخته را گردن تو

ملا واثق
از لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید — از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را

حشمت
بیاض گردن او صبح روشن گیسو است — بشب که دیده جز او روشن آفتاب کسی

میرزا جلال اسیر
کتاب صبح را مانند طفلان کید میخوانم — سواد دیدهٔ روشن از بیاض گردنی دارم

مسیح
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را — ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را

میرزا غیاث الدین عزت
نمی ماند سیاهی در دوات دیدهٔ آهو را — اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را

نظامی
چه گردن کشتهٔ او شمع کافور — بلورین دستهٔ فوارهٔ نور
شوخ تر شد در ته معجر فروغ گردنش — شمع را کی پردهٔ فانوس حائل میشود

میرزا گرامی
خون عشاق بران گردن سیمین باشد — چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد

نعمتخان عالی
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار — بهر بیاض گردن او مانوشته ایم

اعلم
نمایان از گلویش سرخی پان — چو می اندر گلوی شیشه پنهان
بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد — بدستم ساعتی بسیار و سیر انتخابم کن
روان اندر گلویش از صفا آب — چو تار ریسمان از گوهر ناب
کسی کو از گلوی او سخن کرد — چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
صراحی از گلویش نغمه جوید — که جز قلقل دگر حرفی نگوید
ز سرخی پان از گلو تا حد ناف — می نماید همچو می در شیشهٔ صاف
چه گویم از گلوی آن دل افروز — ز شیرینی سخن گردد گلو سوز
متاب از کشتن ما ای غزال حسن گردن را — بتیره شب بکن اندوده دامن صبح روشن را
بهر گردنست خون و صد کشته چون منش — خون خوردنست بوسه گرفتن ز گردنش
خیره گردد چشم خورشید از غدار روشنش — آب گردد شمع کافور از بیاض گردنش

اگرچه لالهٔ طورست روی روشن او
چراغ روز بود با بیاض گردن او

قمر چون شمع در گیرد ز روی روشن ساقی
ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
ساده لوحان محبت را کتابی دیگرست

بیاض گردن او در کتاب خانهٔ حسن
سفینه ایست که حاجت بانتخابش نیست

می توان دید از بیاض گردنش خون مرا
گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل بر نداشت

بر بیاض گردن او نقطهٔ از خال نیست
از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخویش

ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
بیاض گردن او خال انتخاب ندارد

در گریبان خجالت معتکف گردیده است
صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسلهٔ گلوی جان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس قدرش افزونست
چه باغبان کند از نسترن حمائل تو
— واتارام برهمن

ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد
شده است رشک فزای چمن حمائل تو

بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق
چه جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو

حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی
که در گردش برآید آفتابی عالم آرائی

او در گلو حمائل گوهر کشیده است
یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است

پئے صید دل در بر ناز نین
مسلسل کمندی حمائل به بین

بیش حمائل گل آن ماه بر زمین
مهر افکند حمائل جوزا بر آسمان
— کنور لچهمی نراین

پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو
اشک مسلسلم چو گهر موج میزند

از گل بنود و شاخ بوقلمونش
پیداست که نیک کرده ام تحقیقی

گلزار رقم بخط گلزار نوشت
بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی

این جانفزا حمائل گل تا رسیده است
هر برگ او فسونگر تسخیر من شده
— لا اعلم

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت برودوش دلبر

برودوششش زده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را
— مولانا عبدالرحمن جامی

برش یعنی همیشه صبح نوروز
گره کرده دو بدر عالم افروز
— ناصر علی

داتارام برہمن

بر دوشت چه لطافت و نزاکت دارد
که به اندازهٔ خوبی همه جا میرزید

نازم آن لطف بر دوش تجلی خیزش
که بحیرت گه آئینه جلا میگیرد

مسیح

صفائی دوش او تا باز کرده
پراز دوش پری پرواز کرده

غنیمت

برش چون داد نور خویش را عرض
نماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر انداز × اشعار صفت بازوی دلنواز

داتارام برہمن

دو بازوی شفاف آن گلبدن
چو گلدستهٔ نسترن در چمن

نمود صفا ز آستینش همان
چو شمعی بفانوس جلوه کنان

صد کمان صبر و طاقت را شکست
آه از نیروی بازوی شما

لچھمی نراین

عضد او بهر قوت باهم
نسخهٔ ماهی سقنقور است

لااعلم

ته پیراهنش بازو نمودار
چو ماهی در میان آب هموار

فلک سازد ز بهر آن پری رو
ز مهر و ماه خود تعویذ بازو

منقبض ساز غنچهٔ گل × اشعار صفت بغل هوشربای جزو و کل

[illegible]

خیاط بخیه زن که بغلهای چکنش
صبح قیامت است بوا کردن بغل

بغلهایش بهار بی خزانست
چه گوئی آن بغل را غنچهٔ گل

چه اعجاز ید بیضاست در حسن بغلهایش
که شام تیره روزان را تجلی در بغل دارد

جواہر سنگھ جوہر

سیم خام است یا بر سیمین
بشک افتاده ایم از بغلت

در بر آن کسی بر نمی آید
بغلط نیز بر نمی آید

داتارام برہمن

بصفا آن بغل آئینه رنگ
می برد ز آئینهٔ دلها زنگ

مشک تر رسته ز عین کافور
میتوان کف و را چشمهٔ نور

حیرت دیدهٔ حور است بغل
بخیرت چشمهٔ نور است بغل

لااعلم

بغل بوده بخوشبوئی بدان سان
تو گوئی عطر دانی هست پنهان

ماهی بحر حسن و جمال × اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال

صائب
ساعد سیمین او را تا کلیم امروز دید — نسخهٔ افسوس شد دستی که در اعجاز داشت
مانی چو نقش آن بت بدست میکشد — چون میرسد بساعد او دست میکشد
بهر چراغ که میگردد تجلی افگن از ساعد — کند همچون ید بیضا مصفا گردبادش را
بنا شد آستین و ساعدش را امتیاز از هم — صفای ساعد او بسکه گشت آستین پیدا

همایون
ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم — بازای شوخ بدست تو گرفتار شدم
میان آستین بازوی آن حور — چو در فانوس روشن شمع کافور
بلورین ساعدین از بسکه صاف است — درخشان همچو تیغ بی‌غلاف است

مخلص
سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا — میتوان گفت که مخلص ید بیضا دارد
ز دست برد دلم را صفای ساعد او — گواه عاشق صادق در آستین باشد
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — صفای ساعد آن مه در آستین پیداست

مولانا جامی
کر ساعد سیمین تو در دست توان دید — سوگند بدست تو که از دست توان رفت
رخش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی

یکتا
صفا دارد بحدی ساعد نور آفرین او — که موج خندهٔ صبح است چین آستین او

توفیق
ساعد نیست زده سر از شجر طور دو شاخ — یا برون آمده از چشمهٔ کافور دو شاخ

گنگا پرشاد بدر
ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور — یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این

طوسی
گفتم که هست جان من آن ساعدت چو سیم — خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست

حزین
بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد — ز خجلت شمع میماند سر انگشت حنائی را

آشوب
دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست — ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم

تجلی
پیداست ز چین آستین ساعد تو — چون سینهٔ ماهی که نماید از موج

کلامی
کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد — ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد

هلالی
من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را — گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

لا اعلم
نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند — برارد گر ید بیضا سر از یک آستین با او
چین ابرو شکست دل قیامت میکند — ساعد سیمین سیکدست است در تاراج هوش
روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور — در فروغ ساعدت فوارهٔ نور آستین
بلورین ساعد و جام بلورین — بنام ایزد بود نور علی نور

	گفتم هوس ساعد و دستت نه کنم	اکنون که بگزدنم دراید چه کنم

سررشتهٔ آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازوبند و چوری و بارهٔ یار

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
عبدالجلیل	خم چوری بغایت دل پسند است	بصید هوش چون چینی کمند است
	سیه چوری بود چون تار سنبل	که پیچیدند بر گلدستهٔ گل
	نیارم نیلگون این بدست شاهان چوری	که میخواهم کنم از مهر و ماه آسمان چوری
	بود هر حلقه اش چون حلقهٔ بیرون در چشمی	که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری
	نیارد تاب آب رنگ سرخ و سبز او هرگز	کند لعل و زمرد را نهان در بحر و کان چوری
	نگر اعجاز خاک هند را عیسی که در یکدم	کند گلدسته دست گلرخان را در خزان چوری
	برای وحشی دل حلقه اش دام بلا باشد	کمند تا بدار است این بدست مهوشان چوری
کنور لچهمی نراین شفیق	یارهٔ دست یار سیمین تن	مار گنج است بهر قتل من
	حیرتی دارم بجوش آب زمرد یاره اش	سبزهٔ گلگون نماید ساعد گلرنگ را
داتارام برهمن	در دست نازنین تو آن یاره یار من	یاد نگین بوقلمونش بهار من
لا اعلم	سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم	بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم
	چوری گلگون بدست آن پری تا دیده ام	شعلهٔ جواله سان برخود چها پیچیده ام
	مه نو زرین سیب برخویش بالید	که بازوبند آن خورشید گردید
	گفتمش بر گرد دستت چیست این چوری سیاه	گفت گنج حسن را ماران نگهبان کرده ام

دستگیر دل از کف دادگان با شغف اشعار صفت دست و پشت دست و کف

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
میرزا صائب	انصاف آسمان که کدامی نکوتر است	یا روی آفتاب تو یا پشت دست یار
	توان همچون رگ گل دید یکدست	ز پشت دست او خط در کف دست
شوکت	خوبی ذاتی بزیب عاریت محتاج نیست	دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش
مخلص کاشی	سازی به آستین ز چه مستور پشت دست	ای روی دست از گل و از نور پشت دست
	موسی کشیده آه ز خجلت در آستین	بنمود جلوهٔ تو چو در طور پشت دست
خسرو	ساعد که چو سیم دارد آن حور صفات	شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

بین آن کف دست و پشت دست روشن | گوئی که کف آمده است بر آب حیات
پشت دستش نور بخش سینها ست | آب از و در چشمهٔ آئینها ست
پشت و روی بتان چینی را | پشت دست تو پشت پا زده است — تحکند
عکس رخ زر پشت دست پرتاب | بتافت چو از جام بلورین می ناب
عکس رخ راحت ده هر محنت اندیش | نهاده مرهمی بر هر دل ریش — جامی

شمع بزم عشاق غم قرین × اشعار صفت انگشتان دست نازنین

زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد | کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی — شوکت
حنا از رنگ شادی به پیراهن نمیگنجد | برون از آستین یا می آید کجا دستی
کف دستت گلست و غنچه سان گلهای انگشتان | چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند — ملا شیدا اصفهانی
ز پنج انگشت مه را پنجه برده | به زور پنجه مه را رنجه کرده
آن دلاویز دار داز نرمی | سر انگشت چون دُم قاقم — جامی
بدست او ز انگشتان قلمها | زده از مهر بر دلها رقمها — لا اعلم
آری ز پسته اش شکری خواستم بچشم | فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

رنگین ساز پنجهٔ آرزوی کشتگان بیابانی اشعار صفت خاتم و انگشتان دست حنائی

آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید | وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست — ناصر علی
تا چشم کشاید مژه آغوش بهار ست | رنگ سر ناخن چقدر عقده کشا بست
گرد انگری صنعت مشاطگی نیست | سحر یست که بر پنجهٔ خورشید سها بست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد | تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
یکسر برار از آستین دست نگارین در چمن | تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل
بدامن میرسد چاک گریبان گلعذارانرا | بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا
نسبت بانگشت تو انگشتری | هست درخشنده تر از مشتری — کنور لچهمی نراین
ور انامل بهر زینت خاتم الماس نیست | غنچهای شاخ نسرین نیند لبریز سار
خاتم نیلین بدستش نیست | عکس داغ دل حزین منست

واتارام برهمن
در انگشت جانان چه انگشترے | که حیران ازو دیدهٔ مشترے
فروزان نگینش بصد آب و تاب | گرو برده از چشمهٔ آفتاب
به تنویر نجمی ز اوج کمال | بتند و بیر چون هاله گرد هلال

میرزا بیدل
نگرفته است پنجهٔ خورشید راکسی | در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت
برگ گل ظلم است اگر خواهی آتش داشتن | دست در خونم مزن رنگ خواهد داشتن

قدسی
گویند که دستش ز حنا گلگون شد | نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
چون شانه بزلف خویش دستی میزد | ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد

مخلص کاشی
دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است | مخمسی که زند ناخنی بدل این است

آقا نوید شیرازی
میدهد نور چو بر دیده بمالم دستش | شمع اینجا نه سر انگشت حنا بستهٔ اوست

شوکت
چو شمع کشتهٔ کز شمع روشن شعله واگیرد | بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد
حنا چون شهپر طاوس گلزار است در دستت | کنار آستین داماان گلزار است در دستت

ناظم
مزین کرده انگشتان بخاتم | زده مهر خموشی بر لب جسم
در انگشتش نگینی مشتری تاب | چو در پاے نهالی چشمهٔ آب

غنی کشمیری
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش | مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

شاپور
چون جمانی شد ازان پای نگارین پامال | آه ازان لحظه که دستش ز حنا بکشایند

حاجی محمد
گر از دست نگارینش دران حسن فی رقم سازم | حنائی گردد اوراق بیاض از شعر رنگینم

ملا شیدا همدانی
کف دستت گل است و غنچه سان رخی انگشتان | چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند

مسیح
اشارت کرد ماه نو بانگشت | که آن انگشت ما را بیگنه کشت
بران ناخن حنا تا رنگ بسته | ستاره از شفق در خون نشسته

محمد علی تنها
بپنجه در پنجهٔ جانان کرده | شوخی رنگ حنا رادیدے

ملا خائف کشمیری
تا حنا بندد رنگین پنجهٔ آن ماه را | کاتب از شنجرف میگوئی نوشت اعدا را

خیالی هروی
شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق | هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است

ملا محتشم
تا دست در حنا بست دل برد ازین شکسته | دل بردنی باین رنگ کاریست دست بسته

میرزا معز فطرت
لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو | ای سر انگشت مخندق بنده آه از دست تو

تجلی
دست نور افشانش افتد از صفا | نه آب و رنگ لعل اگر بندد حنا

بکف دست صفاپرور اگر بندد حنا — چون می جام بلور از پشت دستش گل کند (دانا)

رنگین بخون خویش کف یار ناکه کرد — این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد (شاه طاهر)

در گفت حلقهای انگشتر — همچو موج حباب در دریا (اشرف)

کرشمع با ببند آن سر انگشت — از رشک بسوزد و بمیرد (لا اعلم)

کف دست چو بینم صدف شنجرفست — ظالم این رنگ حنا خود نبود در عالم

زخون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش — بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش

از خون جگر بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد

جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

انگشت نوای شوخ نه رنگین ز حنا شد — خون دل من بود که انگشت نما شد

ازان ناخن که عقد دل کشاید — هلال و بدر در یک جا نماید

حنای آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دسته سوفار ترکش

خاتم نیلین بدستش نیست — عکس داغ دل حزین نیست

با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شراب — دست او خواهم کشیدن جای ساغر بعد ازین

پر آب ساز چشم آیینه × اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مه را بیختند — طرح لوح سینهٔ او ریختند (ملا علی رضا)

سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لغزش نه استد تا بناف

نموده موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج می در آبگینه

تعالی الله چه صافی سینه دارد — تو گویی در بغل آیینه دارد

جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند (صائب)

دیدم ز چاک گریبانش صفای سینه را — من گمان کردم که دارد در بغل آیینه را

بسط آن سینه ببین قدرت صانع دریاب — استخوان بندی اینمعنی ساطع دریاب (توفیق)

سینهٔ آیینه پرداز صفا را نازم — لوح گنجینهٔ پر مهر و وفا را نازم

آمد ورفت نفس شیشهٔ ساعت آسا — شده از سینه صافت بنظر ما پیدا

تماشا برنتابد سینهٔ او — نظر گردیست بر آیینهٔ او (حشمت)

مظهر
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — فروغ سینه اش از پیرهن بود روشن

لا علم
چنان آئینه پاک از زنگ کینه — که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمائی جگر نار پستان × اشعار صفت انار پستان

ملا جامی
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته از غنچهٔ نور
دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ — کف امید شان ناسوده گستاخ

شمس الدین فقیر
چه گویم حرف از پستان آن حور — چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور
مانند دو گوی زر دو پستان — آسوده ز دست برد چوگان
نی نی غلطم ز بس نکوئی — از سرو دمیده نار گوئی
آن نار لطیف هر که دیده — دست طمع از بهی کشیده
یا خود ز طلائی دست افشار — گوئی دو ترنج شد نمودار
بسر بلندی پستان خویش غره مشو — که سرنگون شود این و سیاه دست بدست
بسختی میوه نامرغوب باشد — سر پستان بسختی خواب باشد
بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز — چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد

عزیز
بصافی سینه اش آغاز پستان — چو عکس بدر در آئینه رخشان
هیچ میدانی سیاهی از چه بر پستان اوست — حقه حسن است مهر عشق بروی کرده اند
بسکه پستانش ببالا سر کشید — عکس چشم کافرش بروی فتاد

مسیح
چرا کردند از مرجان دو حقه — که دائم سر بمهر است آن دو حقه
دو نورس میوهٔ باغ جوانی — تمنائی حیات جاودانی
دو نارنج رسیده نارسیده — دو امرود گزیده ناگزیده
دو پستانش دو گلناران جانند — کله بر سر فرنگی زادگانند
دو نار تازه هر یک نو نهالند — دو برج قلعهٔ حسن و جمالند

حشمت
حوری تو که مانند تو کم دیده کسے — مه را بتو در حسن نسنجیده کسے
پستان همه نور و سینه ات جمله لطیف — یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی

غنیمت
بروی سینه اش سیب دو پاره — علاج قوت ضعف نظاره

دو پستان هر یکی چون جوی شیر اند ‌ ‌ ‌ بسامان حسن را دو فرش میر اند

محمد مقیم آزاد

ز جوش جلوه های حسن پنهان ‌ ‌ ‌ برنگ غنچه اش بالید پستان

ز عنبر قفل زد بر درج کافور ‌ ‌ ‌ که تا ماند قبای ناز مستور

تجلی

بوی گل در نسترن پنهان شده ‌ ‌ ‌ غنچه سان بالیده و پستان شده

نعمتخان عالی

جز آن پستان که بر چشمهٔ نور دیده ‌ ‌ ‌ حباب از آب آئینه که دیده

امیر خسرو

دو پستانش بدیدن پر ز نور است ‌ ‌ ‌ بسختی و صفائی چون بلور است

مخلص کاشی

پستان چو لب گزیده شود کام ازو مجو ‌ ‌ ‌ زان رو که آب نیست انار مکیده را

محمد خان قدسی

ز موش دست به پستان و چشم آمد پیش ‌ ‌ ‌ شد یقینم که انار است جلال آبادی

توفیق

نه سنجم با سر پستان آن حور ‌ ‌ ‌ دو اختر شد بلند از مطلع نور

لا اعلم

انار از رشک پستانش بتر قید ‌ ‌ ‌ ترنج از حسرت او زرد گردید

سر پستان دلدوزش ز تیزی ‌ ‌ ‌ کند در دل ز پیکان تخم ریزی

سر پستانش از بس سخت و تیز است ‌ ‌ ‌ ز هم آغوشش زان رو گریز است

که شاید کرد در آغوش کس آید ‌ ‌ ‌ مبادا رخنه در سینه نماید

دو پستانش که آرام دو دست اند ‌ ‌ ‌ دو مغرور گران سر خود پرست اند

بسینه تا شکم دریائی سیماب ‌ ‌ ‌ درو پستان حباب و ناف گرداب

پستان ترا چشم بتان است از پی ‌ ‌ ‌ یک نار است و هزار بیمار اینجا

دو پستان چون انار نو رسیده ‌ ‌ ‌ بهی هرگز ندیده هر که دیده

بجز پستان آن ماه سمن بر ‌ ‌ ‌ نگردد آرام بر آئینه گوهر

پیلهٔ دل غ سینه دردمند × اشعار صفت سینه بند

جواهر سنگه جوهر

دل ز دستم میرباید سینه بند ‌ ‌ ‌ کاش در دست من آید سینه بند

غنچه سان دارد شگفتن در گره ‌ ‌ ‌ وا شود دل چون گشاید سینه بند

بند باید بست از تار نگاه ‌ ‌ ‌ واز حریر چشم شاید سینه بند

شبنمی بر قامت گل جامه دوخت ‌ ‌ ‌ یا بران پستان نماید سینه بند

ز رخت تنگ عیان هست نار پستانت ‌ ‌ ‌ ترا لباس باین اعتبار گلناریست

حکیم رضی الدین سلمہ	حریر بادہ بہ پستان شوخ گلبدن است	تہ حباب چو دریای حسن موج زن است
تو لقہ	بندو لیہا مینکشاید سینہ بند	جان زتنہا می رباید سینہ بند
	چو پستانش بشوخی سر کشیدند	بہ بند سینہ بندش در کشیدند
لاآعلم	صنعتی وار و ببالای دو پستان سینہ بند	پادشاہ حسن گویا خیمہ برپا کردہ است

شیشہ بر سنگ زن ناموس جہان اشعار صفت دل سنگدلے جانان

فیضی	دل خوبان شہر مائل تست	سنگ آہن ربا مگر دل تست
وحدت	دلم آئینہ دل یار است	شیشہ ام سنگ در بغل دارد
میرزا صائب	پیداست ہمچو قبلہ نما از تہ بلور	از سینۂ لطیف دل ہمچو آہنش
میرزا جلال اسیر	از دلش پیداست دشنامی کہ می آید بلب	تاب گوہر در بلورین حقہ پنہان کی شود

ہم پہلوی لطافت گل تر × اشعار صفت پہلوی دلبر

مسیح	بعشق پہلوش دل گشتہ یک رو	کہ جای دل بود دائم بہ پہلو
	بوصف پہلوی آن ماہ گل رو	قلم سر کردہ حرف چار پہلو
میرزا صائب	گر فسہواز غنچہ گل بالش و بستر کنند	بشود نیلوفری از رنگ گل پہلوی او
ملا طغرا	گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر	میکند ہمرنگ داغ لالہ پہلوی ترا
دا تارام برہمن	باغبان انداخت فرش از نستری پہلوی تو	لیک می ترسم کہ گیرد زان شکن پہلوی تو
	با ہمہ افتادگی بنگر بلند یہای بخت	فرش مخمل را کند رشک چمن پہلوی تو

موج دریای لطافت در کنار × اشعار صفت آغوش و کنار

میرزا صائب	ز تنگنای جہان کی گشادہ میگردد	دلی کہ در بر آغوش یار بکشاید
قلندر	چون دید بگلشن قد رعنای تو گردید	خمیازہ کش حسرت آغوش تو شمشاد
سنجر	بیاد خوش کناری میبرد امشب بر دوشم	کہ خواہد بعد گشتن در ہوایش نقش آغوشم

لغزش گاہ پای نظر × اشعار شکم لطافت مظہر

ملا جامی
بدان نرمی که گر افسردیش مشت ... برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده ... بنرمی دایهٔ ناف او بریده

مسیح
شکنش چشمهٔ آئینه و نافش گرداب ... گروش چشم پری بود کزو عکس افتاد
نظر تا بر صفائی آن شکم بود ... نگه را لغزشی در هر قدم بود
ز وصف آن شکم دل ماند آبم ... گر از بهر شکم شد پشت ما خم
بلورین بر که صافی تر از آب ... مصفا موج زان دریای سیماب
ز قاقم آن شکم هر چند نرم است ... دلی خورشید راز و پشت گرم است
بجو شد از صفائی آن شکم آب ... که زیر ناف باشد کان سیماب
حریری کاغذی مهره کشیده ... مصفا و سبک زنیسان که دیده

محمد صالح
شکم از بس صفا آئینهٔ نور ... توان دیدن دران عکس رخ از دور

لاله جوت پرکاش
شکم گر لطف قاقم یا حریر است ... ز نرمی قرص صندل یا خمیر است
بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال ... بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن

میر عبد الجلیل بلگرامی
شکم چون لوحهٔ سیمین بسا صاف ... خط مو خامهٔ مو مجرهٔ ناف
برو نقاش حسن از دلربائی ... رقم زد صورت نازک ادائی

لا اعلم
جوی آب است آن شکم لیکن درو ... آب دریا نیست آب گوهر است
شد از وصف شکم تا خامه شاداب ... ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم ... جام جمشید است یا آئینهٔ اسکندر است
گشته از مساس دست محسوس ... مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقه گرداب آب حیات اشعار صفت ناف لطافت سمات

عارف لاهوری
نه ناف است اینکه دلها کرده بیتاب ... کزو افتاد فکر من بگرداب
این غنچه ناف دلپسند است ... نقش گره از ار بنده است
بود ناف زیارتگاه آدم ... که بیت الله باشد ناف عالم
شکم چون چشمهٔ آب است پر صاف ... شگفته زد گل نیلوفری ناف
ز نافش ماه را شرمندگی بود ... مگر گرداب آب زندگی بود

حشمت
میرناصر علی نصیر

ناف او دیدم و از خود رفتم
گردش چشم پری بود مگر
نیست آن ناف که چاه ذقنش پا فتنه است
عکس آن نرگس تنها ست در آئینه جبین
چه سود گر شکست چشمهٔ حیات آمد
ببر دجان بسلامت کسی ز ورطهٔ ناف
تو گوئی کز صفای آب حیوان
نموده صورت چاه زنخدان
خمیر آن شکم چون کرده تقدیر
نشان مانده بر و انگشت تدبیر

قلندر
مولانا طالبی
لاله جوت پرکاش

کردم از نازکه اقلیم حسنش را جریب
ناف او ناف زمین خس آمد حساب
چه میگویم که ناف آن پری چهر
بود گرداب اندر چشمهٔ مهر
بلورین حوض آن ناف مدور
تموج می نمود از آب گوهر

پشتیبان و بور احسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

مسیح

نه پشت او صفای روی ماه است
که روی حسن را پشت و پناه است
به پشت و روی یکسان است الحق
که پشت و رو ندارد نور مطلق

لاعلم

پشت او تا در نگاهم جلوه کرد
کرده ام زان روی برگلزار پشت
بود پشتش در آغوش نزاکت
چو برگ کیله لبریز لطافت
ز رشک پشت او خورشید افلاک
گذارد پشت دست خویش بر خاک
در پشت او سخن گفتن گزاف است
که پشت و روی عینک هر دو صاف است
ای ماه رو به پشت تو دانی که چیست خال
مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان چو

صائب

نموده خویش را و دلم را ربوده است
بسیار نازک است ادای میان تو
در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ
از لعل بود هیچو رگ لعل نمو دار
چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را
کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را
مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد
که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
ز دل خیال میانش بدر نمی آید
ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید
تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد
حرفیست که گویا الف هیچ ندارد

بکن دلبر تماشائے تاب موئی کمر — که زیر تیغ بود کامیاب موئی کمر

ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر — نمیشود کمر زر حجاب موئی کمر

خراب زلف بتان میشود دل معمور — مباد هیچ مسلمان خراب موئی کمر

ز بوده است قرار و شکیب من صائب — خیال نازک چون پیچ و تاب موئی کمر

فغان که جوهر شمشیران کمان ابرو — یلی هزار شد از پیچ و تاب موئے مر

بیان این میان از من محال است — جز این کان حلقهٔ جیم جمال است

موشگافیها در آن اندام زیبا کرده ام — تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام

کلیم

میان نه خدا آفریده است از وهم — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است

خیال آن کمر از سر نمیرود چکنم — که موز کاسه چینی بدر نمے آید

ز شوق آن کمر هر کس دلش چاک است حیرانم — که چندین شانه در کار است یک موی میانش را

چو بر گرد کمر دست از ادا بست — شدی موی کمر خط کف دست

غنیمت

گرد آن ثابت کمر کردم که با این نازکی — اینهمه بار لطافت را بگیسو می کشد

مخلص کاشی

خامه بیجا حرف آن موئی میان سر میکند — همچنین قول ضعیفی را که باور میکند

هر عضو تنت صاف تر از عضو دگر بود — موی که بر اندام تو دیدم کمر بود

سعدی شیرازی

از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست — ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد

سالک قزوینی

میان می بینم و چیزی بدستم در نمی آید — بدان ماند که در آئینه باشد سایه موئی

ملا طغرا

صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد — قلم موئی ز مژگان پریزاد کند

شوکت

تار موئیست میان تو و مضمون بسیار — کمرت معنی بکریست که بستن دارد

علوی

ز تاب جلوهٔ سرو روانش — گره افتاد در موئے میانش

عارف لاهوری

قد و قامت تماشا اشتباهم — کمر یا سایه یا تار نگاهم

میرزا بیدل

زلف از راه شرم کمرش بر گردید — عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید

غنی

دیدم میان یار ندیدم دهان یار — نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد

ندید کس کمر تنگ و دهان ترا — مصور از به خود میکشد میان ترا

خامه نازک کنم از تار موئی — وصف نازک تر کمر خواهم نوشت

اسلم

کسی نشان میانت نداد جز کمرت — نهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

پیچ سو مان راه رو را چون ره باریک نیست | فکر آن موی میان هموار میسازد مرا

کسی بوی نیاگخته است خرمن گل | غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

رشته عمرم باندک فرصتی گردد گره | کرچنین بیتاب آن موی میان سازد مرا

یک حلقه کند سلسله عمر آبدار را | تا بی که میانش برگ جان من انداخت

موشکافان را کتاب دفتری درکار نیست | مصرع پیچیده موی میان ما را بس است

برتنش از پیچ و خم از جوهر تیغ افزونست | کار شمشیر کند موی میانی که تراست

دسته گل راست فیض از خرمن گل بیشتر | هر قدر بند و میان زانتنگ جانان بسته است

مصرع برجسته خود را می نماید در غزل | پیچ و تاب لف را موی کمر پوشیده است

دست پیچیدن دل بردن پنهان گشتن | هر چه میگوئی از آن موی میان می آید

هر جگونه کشم آن میان نازک را | کرده خیال بصد پیچ و تاب می آید

تا میان نازک او جا گرفته در لباس | رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد سپید

نه بند و دسته گل در گلستانها کمر دیگر | میان خویش را چون تنگ آن گلگون قبا بندد

بفکر نازکش نتوان ز پیچ و تاب ره بردن | در آغوش خیال هر که آن موی میان باشد

موی میانش از نگه گرم عاشقان | از زلف مشکبار فزون تاب میخورد

نمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را | که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید

رشته جان در تن ما موی آتشدیده است | تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است

زبس گداختگی در نظر نمی آیم | مگر بموی میان گره اند تصویرم

شیرین نمائی مذاق تلخکامان بغم پیوند × اشعار صفت کمربند معشوق شکرخند

سیدای اشرف

از کمربند مرصع شد میان او نهان | هر که یابد دولتی خود را چرا گم میکند

میرزا ابوطالب کلیم

کمر از تار جان ما ببندید بر آن نازک میان بستن | نه از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن

وه چه موزون کمر آن هوش ربا می بندد | سخت این معنی نازک با دامی بندد

از پا انداز وقار کوه سیمین × اشعار صفت براقت سرین

ملا جامی

سرینش کوه لیک از سیم ساده | چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

سرین او که خواهد بود جادو　　دو کوه آویخته از تار یک مو

توفیق

چه سرین گنبدی از نقرهٔ خالص بر پا　　هشتهٔ یاسمن لطف بدن کوه صفا

مرشد

سرین صاف او آبیست روشن　　که می آید بموج از باد دامن

سر نهها از میانش شد هویدا　　چو عالم از عدم گردید پیدا

سرین گلدستهٔ نسرین بهارے　　پیٔ داغ تمنا پنبه زارے

نخل قدترا چون صورت نگار جان بست　　گلدستهٔ سرین را از رشتهٔ میان بست

پر سیم از سرین آن پری چهر　　خمیر خورده مشت از پنجهٔ مهر

چنان در چرب و نرمی بی نظیر ست　　که پنداری کف دریای شیر ست

آن سرین تودهٔ سیم است تهٔ دامن او　　گر ز کاتم ندهد دست من و دامانش

نظرها در سرین مشغوف میدار　　چو مفلس در طلای دست افشار

یاسمن بر یکدگر پیوسته اند　　یا ز شیری صبح قرصی بسته اند

باعتماد سرین را آن کمر مگذار　　که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد

چه سرین تا که هوس کرد دگرم　　بنهد زیر سرش بالش نرم

سرمهٔ گلوی خامهٔ دو زبان × اشعار صفت اندام نهان +

نعمتخان عالی

قلم پر زور انجا چون زند دم　　دو انگشت از ید قدرت شده خم

سخن چون گرم شد در اصل مطلب　　صدف را شد گهر تبخالهٔ لب

جواهر سنگه جوهر

در فصل بهار هر گل تر شگفد　　هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد

وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد　　کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد

تذروی

بزیر دامن آن دُرِ ناسفت　　دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

چراغی کرده جا در طاق محراب　　فروزان پیکری چون گوهر ناب

زسیمین نافهٔ آن یاسمن بو　　برسته چون سم آهوی چین مو

بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده　　زبان در کام و لب بر لب نهاده

توفیق

مپرس از گوهر ناسفتهٔ او　　ز راز غنچهٔ ناشگفتهٔ او

مپرس از من ازان بادام توام　　دل عاشق دو نیم آنجاست از غم

چه سازم رنجه الماس تفکر | که دخلی نیست ثقب را دران دُر

سلیم
سوس چین ز شیر بر اطراف آن سیمین سرین گردد | که زیر دامن او دیده نقش پای آهوی

اشرف
زنار و فرج او از ناز نیمے | چو در صحن خطای موی چینی

آفرین
میان ران او غنچهٔ سمن بود | که نقش سُم آهوی ختن بود
در او سط ران نیلگون رنگ | بوده است گلی چو غنچه دلتنگ

جهانگیر ولد جهان
زیر دامان تو پنهان چیست ای نازکبدن | نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن

لا اعلم
بزیر دامن آن سرو طناز | دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
کردم ته ناف او نظاره | دیدم دو هلال و یک ستاره
بزیر باغ ناف آن گل اندام | شده توام مقشر کرده بادام
چو حرف از زیر نافش کس بلب راند | نفس نیمی درون نیمی برون ماند
مستور گلی که پرده اش دامن تست | لب بسته بسان چشمهٔ سوزن تست
هر لحظه شگفتن و دگر غنچه شدن | رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزش و پای قلم نکته ران × اشعار صفت ران جانان ×

مسیح
حدیث ران او گفتن نشاید | پری در زیر ران کس نیاید

قلندر
فتاده است کارم بجز زیر طفلے | که گلگون شود اسپ در زیر رانش

کنور لچھمی ابن نسیم
رانهای آن پریوش نگین فروش من | کاخ شکوه را دو ستون اند استوار

تندروی
چنان رانم قلم در وصف رانش | که افتد بر ملا راز نهانش

لا اعلم
ز بس آن صفحهٔ رانش مصفاست | اگر پای قلم لغزد کجا خاست

آئینه صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوب یاسمین بدن ×

خلیل
ورق را آئینه و جوهر کنم صرف | سخن در وصف زانو گر کنم صرف

مسیح
چو زانویش دهد خورشید را رو | نشیند حور پیش او دو زانو

داراب بیگ جویا
بزانو گر شود آئینه همسر | مسلسل گردد از زنجیر جوهر

کنور لچھمی نراین نسیم
زانوش نیست بیک نیزه برآمد خورشید | حشر برپاست که آثار قیامت برپاست

ستون قصر حسن بی همتا × اشعار صفت ساق مصفّا ×

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
سخن از ساق او گفتن نشاید	که ساق عرش اندر لرزه آید	مسیح
بلورین ساق او داده گواهی	که حسن اوست از مه تا بماهی	
بسیمین ساق او زر بو سها داد	خوشا سیمی که در پایش زر افتاد	
ساق نورانیش در پیراهن رنگین او	شمع کافورست در فانوس روشن کرده اند	حشمت
ساق تو مرا زپا درآورد ز دست	هرگز ندهم ستون عنابی را	فرید الدین احوال
بگو این سخن پروانه سانم	که شمع ساق زد آتش بجانم	نعمتخان عالی
رود هرجا سخن زان ساق پرنور	فتد آتش بجان شمع کافور	غنیمت
ساق سیمین تو تیغیست که موجوهر اوست	حق این تیغ تو بر گردن من بسیارست	میرزا ابوطالب کلیم
بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش	شود زر دوز هنگام سواری دامن زینش	مغز فطرت
بتی که برده دلم را کف نگارینش	خمیر مایهٔ صحبت ساق سیمینش	
عکس ساق تو گر زد دم تاثیر در آب	ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب	اعظم الملک اعظم
از محک سر زده بر سنگ و بساقت نرسید	نقره آخر شده خلخال بپایت افتاد	توفیق
پیش ساق نرم صاف ساده ات	شیر ماهی مشت خاری بیش نیست	لا اعلم
ساق سیمین او بلورین است	گر غلط گفته ام بگردن من	
ساق ترا ز سودهٔ صندل سرشته اند	در لغزشست پای نظر از سرشت او	

فانوس شمع دلهای مستمند × اشعار صفت شلوار وشلوار بند

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
زند موج لطافت چون صفائی ساق سیمینش	نماید آبسا نور شلوار پر از چینش	میرزا طاهر وحید
صفائی ساقش از شلوار پیدا	چو شمعی کش بفانوسی بود جا	
هست دلچسپ زیر خامهٔ او	طرز مضمون تازهٔ دارد	
بود شلوار بندش مار گستاخ	دو سر آورده بیرون از دو سوراخ	واتارام برهمن
نه این پوشاک زیب ساق ورانست	که نرخ حسن خوبان زین گرانست	
چو از زربفت پوشد از پی شان	هما تا برق رخ شد زیر دامان	

حجاب خانهٔ عفت ازین است / نهان کدبانوی عصمت درین است

پوشید چو زیر جامه آن رشک پری / از جمله عیوب گشت اندام بری

در چستی و راستیش شکی نبود / شکل که گذر کند نسیم سحری

صائب

سررشتهٔ عیش دو جهانم بکف آید / در دست من آید اگر آن بند ازارت

جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد / ای بافته از رشتهٔ جان بند ازارت

لا اعلم

غلط گفتم این بند شلوار نیست / درینجا کس آگه ز اسرار نیست

ثریا بجوزا در خشیده است / بریشم بگلدسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان × اشعار صفت کعب جانان

داتارام برهمن

بپایش کعب در کار از دو سمت است / عجب لطفی نمودار از دو سمت است

یکی قطب شمالی را نمودار / دگر شکل جنوبی کرده تکرار

خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است / مهر و ماه در ششدر رنج و عنا افتاده است

گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن / بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است

همی این نسیم

نگارین پاشنه از روی انصاف / چو نارنج است سرخ و شسته و صاف

نه آن کعب است کز شاخ نهال قامتش سر زد / غریب است اینکه سر آورد شفتالوی پیوندی

شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که چیست / مهر و مه از عالم بالا بزیر افتاده اند

نظیر کعب او پیدا شدن از بیحسابی نیست / که شکل هیأت کعب و بکعب بیشتر باشد

بی سر و پا نما عشاق غم آگین اشعار صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام و تمکین ×

میرزا صائب

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن / توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش / آب حیوان با خرام قامت دلجوست این

کبک از حیرت رفتار قیامت زایش / بسکه استاده بره ریخته خون در پایش

ناز پرورد خرام قامت رعنائی اوست / بر نمیخیزد به تعظیم قیامت گردباد

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز / روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال / کبکی که آورد بنظر آن خرام ما

درگلستانی که شمشاد تو آید در خرام — بهر سرو از طوق قمری حلقه بگوش آورد

از سرو خوشخرام او که تغافل نتواند شد — که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز — در خواب نوبهار رود پای رفتنش

هر جا سرو او در جلوه آید کبک میسازد — بتیغ کوه خون غنچه حلال از شرم رفتارش

آب چون آئینه رفتار فراموش کند — سایه بر آب روان گر فگند تمکینش

چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان — سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را — کبک از بس مست و پا گم کرده از رفتار تو

مستانه سرو قامت او در خرام شد — طوق گلوی فاختگان خط جام شد

کنور پچهمی نراین نسیم

لطیف اندام پای تازه و تر — چو پشت و روی بادام مقشر

خلیده گر بران مژگان بلبل — رسیده تا بساقش روغن گل

بکفش غنچه گر پایش رسیده — چو گلگشت بناخن خون دو دیده

قدم بر بستر گل گر گذارد — رگ گل آن کف پا را بخارد

هلالی که بر آسمان جای اوست — تراشیدهٔ ناخن پای اوست

چه نازکیست که بینم بگاه جلوه قدش — گرانی نظرم باز داردش ز خرام

مسیح

نگارین پای در رنگین تذروی — شگفته لاله بر پای سروی

مولوی مصطفی علیخان خوشدل

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را — تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

وجه الدین

تا ز رفتار تو نزدیک بهم گم سازد — رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

قتیل

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت — هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

شیخ محمد علی حزین

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش میبندم — بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد

سیفی عروضی

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت — دردا که کف پای ترا چشم رسیده است

عبدالحسین کاشانی

اگر بر چهرهٔ گل پا گذارد رنجه میسازد — شکست رنگ گل چون تیر پای شیشه پایش را

علی

صبا طرز خرامش دیده شد محو آنچنان هوشش — که می آرد بگلگشت چمن مهتاب بر دوشش

میرزا طاهر وحید

من باین رفتار شیرین عمر خود در باختم — عمر من میرفت و من پنداشتم رفتار اوست

داراب بیگ جویا

طور رفتارش ز بس از جا در آمد سایه را — همچو سروی در پی آن قد و قامت میشود

شمس الدین فقیر

خرام حیرت افزایی که آن سرو سهی دارد — صبا را در گلستان از وزیدن باز میدارد

مولوی حسان اسمه ممتاز سلمه ربه
جان فشاندن بپای او ممتاز — پایگاهیست جان فشانی را

اشرف
جاده ها طومار تصویریست از رفتار او — بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین میرود

یکتا
جاده را پای نگارین تو سازد رگ گل — روش خامه بحرف خرام تو یکیست

راضی
میخرامی و ز قد تو سایه می افتد بخاک — چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

صفی میرزا
گذارد پا اگر در چشم بلبل — بخارد از خیال خندهٔ گل

باقر
هر سو که رفته شبها آن شوخ آتشین خو — از نقش پا دران ره افروخته مشاعل

عبدالقادر بیدل
بیا با جام و مینای طرب نقش کف پایت — خرامت موج می مخمور طرز آمد نهایت
نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر — دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت — رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

موہن سنگه اہمی
مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام — محشر تازه بهر گام بپا میگردد

میر غیاث الدین منصور
نمی افتد بدام حیرت از شوخی خرام او — کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش
به تمکینی ز جای خویش آن طناز میخیزد — که می آرد عرق بر چهره اش اما نمیریزد
چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او — چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او
تا خرام قامت او برد از سر هوش ما — پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما
ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها — از خرامت عالمی آسوده راز لغزالها
گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست — رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست
ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد — بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد
عشاق را خرام تو از خویش میبرد — سیل بهار هرچه کند پیش میبرد
خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات — هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا
از خرام او بعمر جاودان قانع مشو — کاینچنین صد مصرعهٔ برجسته در دیوان اوست
بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود — در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت
هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز — از پا اگر نمی فتد از دست میشود
از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند — نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

لا اعلم
عاشق دل شده هرچند که آه از دل زده — کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
کوه تمکین تو تا سایه به پا افکند — نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت

زکوه قاف آسان است عنقا را بر آوردن | صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز | زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

سهی سروی که شد چشم سفید از انتظار او | ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او

عیان از پشت پایش موجهٔ نور | نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

چو برگ گل بزیر پایش آید | ز بس عکسش به پشت پا نماید

ملا جامی

دل از هر ناخنش بسته خیالی | فروده بر سر بدری هلالی

شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او | تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

بهران پائے که برگل نازدارد | کجا پروائے پا انداز دارد

تاج فرق سر آرایان عشق گرد ز اشعار صفت پائے حنائی و کفش و سنگپا و خلخال و خاکپائے دل افروز

میرزا صائب

حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون من فزود | ساق سیمین تو تا در ناله از خلخال رفت

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است | فرصتش بادا که محراب دعا را دیده است

قمری بر خاک صورت بندد از نقش قدم | چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین

بود مستی ز پا افتادهٔ هر نقش پائے تو | ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد

دو جهان در نظرش دست نگارین گردد | هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

شبے سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم | گریبان را پر از کیفیت رنگ حنا کردم

بهار آئینهٔ رنگی که باشد صرف آئینت | شگفتن فرش گلزار یکه بوسد پای رنگینت

بتاراج چمن و داشت سر فتنه بالایش | که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش

گلبرگ تازه بیجا منت کش صبا شد | برپای او کسی دست غیر از حنا ندارد

بیچاره حنا که دست گیر همه بود | دست همه را گذاشت پای تو گرفت

بعرض جوهر خوش رنگ ذاتی سنگ پای او | زند بس خنده دندان نما بر پنجهٔ مرجان

خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پایش از سنگ | چه خوش باشد که ابر مرده باشد سنگ پای او

خمیر سنگ پایش هرگز از چینی نمی شاید | ز خاک عاشق حسرت نصیب پای او باید

از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند | طرحی بکن ز ابر کهن سنگ پای تو

بر کفش ماه من نه نشانی مدور است | گویا که آفتاب به پابوسش آمده است

همپای تو تا رفته بگلشن گل پاپوش خنده زده بر لالهٔ و سوسن گل پاپوش

بیوجه نیست خلخال در پای نازنینش رمزیست اینکه عاشق در پا کند سلاسل

پهمی رام سرور

برگهای لاله می بینم چو در طرف چمن آن کف پای نگارین یاد می آید مرا

فضولی بغدادی

بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دو بالا شد دلم خون شد ز غیرت این عجب هنگامه بر پا شد

رضا

خون هزار بوسه بدل جوش میزند از دیدن حنای کف پای او مرا

محمد قاسم

بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا شوخی رنگ حنا خار دکف پای ترا

میرزا رضی دانش

از حنا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ خوب حرفیست که تاریک بود پای چراغ

لاله جوت پرکاش

حنا ممنون بخت سبز گردید که بر پایش رخ پر خون بمالید

خالص

ز بسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا بسبز نم چو گل سرخ نقش پای ترا

سنجر کاشی

تا بپا بست حنا آن بت سیمین اندام عشق بی تاب من آتش ته پا میدارد

شاه ابراهیم

چو گل در پیرهن خونم ز خوشحالی نمیگنجد که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا مشتا

غنی

جو سر پای تو سودم زدر و سر رستم حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

کند ور بر قدم فریاد خلخال که حسن گلرخان پا در رکاب است

تایید

آنچنان صافست اندامش که چون طلق از صفا بنماید پشت نقش پای او از روی نقش پا

فطرت

ز بس نازکی گردد شکسته پا اگر کفش پوشد ز رنگ حنا

برآن پای حنائی روی زرد خویش مالیدم ازین گلشن که چیدن گل رعنا که من چیدم

هزاران کشته باشد جلوهٔ حیرت فزایش را مدان از حلقهٔ فتراک کم خلخال پایش را

پای را حنا بستی آتشم دو بالا شد جان من بسرت گردم این چه فتنه برپا شد

نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان که دود آتش رنگ حناست گرد رهش

چمن نموده بنقش قدم غبار مرا گرفته است بگل من مزار مرا

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است نقش پای تو زمین را گل روی سبد است

حشمت

بت شوخی که دل ناوان شده است از من پامالش کسی جز من نفهمد معنی فریاد خلخالش

غلام علی آزاد

نه از خلخال زرین پور آن سرو سهی کرده بپایش بوسه زد خورشید و قالب تهی کرده

امانت

نه آهی حلقه زدنی نالهٔ من رفت دنبالش خبر از رفتن دل میدهد آواز خلخالش

قلندر

از پی پا شستن او رنگ گلشن آب شد گل بدست آورد بلبل از برائی سنگ پا

آسمان از مه نو نعل در آتش دارد / که گل کفش ترا بر همه دستار زند — امیر خسرو

لاله را از رشک لعلت آتش اندر خرمنست / از گل کفشت چمن را خار در پیراهنست — میرزا محسن تاثیر

داغست تا خادم بکف آن کفش زردوز ترا / در نظرها دست او شاخ گل خورشید بود

لطافت میچکد از جلوهای قدر عنایش / توان رو دید چون آئینه از نقش کف پایش

موج آب زندگانی نقشهای پای تو / خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو

بود از پی غسل هرگاه رایت / دل چاک چاکم سزد سنگ پایت — مولوی حسان السمنانی

خاکپای تو قدم گر نگذارد بمیان / که بهم صلح دهد دیده و بینائی را — کلیم

رنگ حناست بر کف پای مبارکت / یا خون عاشق است که پامال کردهٔ — جعفر بیگ

نرگس بزمین دیدهٔ خود دوخته از شرم / در پای تو تا دید بگلشن گل پاپوش — نصرانی همدانی

از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد / آب حیات می چکد از خاک راه او — صوفی سبزواری

در سر کویش بمژگان خاک میروبم اسیر / تا چو مهر آئینه زان نقش پا پیدا کنم — میرزا جلال اسیر

نخواهد در چمن طراحی گل کرد از خجلت / بنقاش بهاری چون نمایم نقش پایت را — ملا طغرا

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم — حافظ

هر کجا بینم نقش پای او آنجا به چشم / خاک بردارم چندانی که آب آید برون — عنایت راسخ

رفتی و دل نشست بخون در قفای تو / ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو — لا اعلم

برای کشتن من خواستی که برخیزی / حنا بپای تو افتاد و عذرخواهی کرد

بخت سبزی ز حنای طلبم هیچ حنا / تا بمالم رخ پر خون بکف پای کسی

به تعریف حنائی پای جانان / قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان

شد از رنگ حنا تا خون پدیدار / هلالی در شفق گشته نمودار

حلقهٔ خلخال او چون دلرباست / حلقهٔ چشم پری گفتن رواست

بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد / تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش

ز نقره نیست بپای نگار من خلخال / گر از اوج حسن افتاده بپای او هلالی

بپا پازیب زر بست است از ناز / چو برگ لاله و شبنم خوش انداز

نگارین پای او رنگین تذروی / شکفته لاله بر پای سروی

برهنه پا اگر در جلوه آید / حنای کف ز پشت پا نماید

وقت پا بستن زبس حرکات شیرین میکند ‌‌ میشود شان عسل در دست خادم سنگ پا
مگو زنگوله بر پا بسته جانان ‌‌ بپایش سوده سر دلهای نالان

برنگ کلف ماه سواد افزای دم بینا اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صائب

مرا در یکنظر چون سرمه گرداند سودائی ‌‌ بلائی آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید ‌‌ یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون
مرا افگنده در دریای غم نیلوفری چشمی ‌‌ که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش
نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین ‌‌ چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را ببین
شد زد خط سبز از آن روی آتشین ‌‌ چون سبزهٔ ضعیف که در آفتاب سوخت
نیست از آبله بر چهرهٔ آنماه نشان ‌‌ شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیدا ‌‌ ز تنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را
لعل تو ز روشن گهری جان جهانست ‌‌ تبخال بران لعل سراپردهٔ جانست
مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی ‌‌ کنتا بد پنجهٔ الماس را مژگان ز زرینش

ملا طهوری ترشیزی

از چهرهٔ او شقایق اندوخته رنگ ‌‌ در طرهٔ او نگهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این ‌‌ کز حسرت او دل جهانی شده تنگ
گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز ‌‌ گو رعنائی بخلوت خویش بباز
در رشک خوش آیندگیی قامت اوست ‌‌ آن دست که در طلب نگردیده دراز
مفتون تو کی بجور خرسند شود ‌‌ عشق تو بلای هر خردمند شود
بر چهرهٔ صاف تو اثر آبلها ‌‌ بوده است ضرور تا که بند شود
خورشید ز رشک آب و ثابت ز تاب ‌‌ حسن همه را فسانه حسنت در خواب
رخسار تو آبی و این نشانهاست حباب ‌‌ بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

خلاق المعانی

ای قامت تو چو روز دردی کوتاه ‌‌ زنهار مدار دست از می کوتاه
خورشید رخت بلند از آن برناید ‌‌ تا دست زوال باشد از وی کوتاه
بر عارض لاله رنگ ای سرو روان ‌‌ آن نیست نشان آبله گشته عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما ‌‌ ز آسیب اشاره بر رخت ماند نشان

داری ز پی چشم بد ای درخوشاب — یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه‌تر که از باده حسن — یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب
نه دست بزلف لاله پوش تو رسد — نه لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست — تا نالهٔ زار ما بگوش تو رسد
باور نکنی که از من ای عشوه پرست — بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت — هم مردمک دیدهٔ تو کج بنشست

مولوی حسان الهند

صفر ها شد داغهای بیشمار چیچکش — باحسابی بود جنبش گشت اکنون بیحساب

خسرو

آن یار که شد غارت جان مذهب او — بربود دلم طرهٔ همچون شب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش — کز شیرینی نمی‌گشاید لب او
گر ز آبله بر رخت نشانها پیداست — تو ظن نبری که ماه حسن تو کاست
مشاطهٔ تقدیر برویت گل ریخت — از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید — وان غمزهٔ شوخ دلستان را نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد — در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
ابروش به نیکوی دوم دارد لیک — چشمش که دوم ندارد آنرا نگرید
یارب کلف است بر رخ چون مه نو — یا سایهٔ زلف است که بر روی فتاد
ابروی زرد نقص جمالش نمیکند — هر سورهٔ کلام خدا اکثر از طلاست

سید صلابت خان

واحد العینی دو چندان کرد حسن روی یار — آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
زیک چشمی ترا هرگز زیان نیست — که زیباتر بود تصویر یک چشم
ای آنکه کسی چشم تو بدمهر ندید — در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دانم — ببرگ یاسمن افتاده شبنم
ندارد رخ ز چیچک نقش آفت — عرق در رخ فرو رفت از لطافت
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین — چیچک بروی ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم که می‌بینی — که می‌آید پی قتلم عجب حسن زره پوشی
اشک است که در چشم تو بر احوالم — تا کام رسیده بود لیکن نچکید
خط مشکین نگاری رنگ کافوری گرفت — شب چه سان رنگ سیه ماند به پیش آفتاب

وحید

الکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است
سیب لبهای ترا این سکته چسپان تر است

بیند اگر در آئینه چشم سیاه او
آئینه سرمه‌دان شود از یک نگاه او

میرزا عزت

امروز درین دیار در دیده یکیست
از خیل پریرخان پسندیده یکیست

عالم همه را بیک نظر مے بیند
آئینه و آفتاب را دیده یکیست

سلمان ساوجی

آن یار که مشک بر قمر می ساید
از لعل لبش دُرّ و گهر مے زاید

هر چند که خائیده سخن میگوید
شیرین دهنش ولی شکر می خاید

شاپور

گر شد گهری ز درج نوشینت کم
در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می تابد
کو باش ستارهٔ ز پروینت کم

حکیم شفائی

زان چشم تو تیر مژه افگند ز چنگ
کز چشم تو بی سلاح بیازو جنگ

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ
شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ

خاقانی

سردیست سیاه جرده آن ماه تمام
بر گرد دو عارضش خط آتش فام

شکل خط او بگرد دو عارض مادام
چون سرخی مغرب است در اول شام

شیخ فیضی

زخم بالای دیده است او را
چشم زخمی رسیده است او را

ای سردی روی کرده لب افگار ترا
آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا

نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است
آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا

قاسم بیگ حالتی

گر خشک شد از باغ رخ جانانه
یک نرگس نازپرور مستانه

دل تکیه گه خیال یک نرگس اوست
خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه

میر صیدی

دل مرا نگه دلبری بدنبال است
که جای آبله اش دلرباتر از خال است

ابوطالب کلیم

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش
وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش

شمشیر که زنگش بزدایند خوش است
ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش

در باغ جهان که جای آسیب بود
حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت
زیبنده تر از شگوفهٔ سیب بود

ملا منیر

سردی که زنخدانش به از سیب بود
دلها همه از جفاش آسیب بود

گر ساده ز موئیست تنش عیبی نیست
مو بر تن سرو باعث زیب بود

تبخال بر آن لب خموش آمده است
نی نی دهنت شکر فروش آمده است

لعلت می و کنج دهنت تنگ شکر　　از گرمی می شکر بجوش آمده است

تبخاله بران لب ز حرارت چه شید　　یا گشت حباب از می گلرنگ پدید　　— ذهنی

با معجزهٔ حسن جهان آرایش　　آورد ز بیجاده برون مروارید

چسان ز چشم کبود تو جان توان بردن　　که ناگزیر بود جور آسمان بردن　　— ملا محمد شریف

نباشد از تغافل گر بما گویا نمیگردد　　لب او بسکه شیرین است باز هم وا نمی گردد　　— غنی

مصحف رخسارهٔ او را نشان آبهاست　　تا برای بوسه جا گردد انتخاب از آبله

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ　　ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است

رسید جان بلب و نیست رخصت مردن　　گره بکار من از لکنت زبانی هست　　— مظهر

بت فرنگ عذار مراست ابروی　　فراز چهره چو سر سورهای قران سرخ　　— اشرف

بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد　　اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را

ابروی زرد مصحف رخسارهٔ ترا　　سر سوره الیست کز قلم زر نوشته اند

چشم کوته نظر آن آبله دارش خواند　　بسکه خالیست برخسار تو جای نگهم　　— شوکت

جو از لکنت نمی آید سخن بیرون ازان لبها　　ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش　　— قلندر

ز لکنت نیست گر حرفش بلب ناآشنا گردد　　سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد　　— حاجی محمد اسلم سالم

مگو لکنت ز بیتابی سخن بر خویش می لرزد　　جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد

حشمت ز تنگی دهن و لکنت زبانش　　حرفی که کرده رقم آنهم شکسته است　　— حشمت

ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی　　چشم بد دور که خال رخ ایام توئی　　— اسیر

کی بود لکنت تو بی معنی　　میکنی درس دلبری تکرار　　— شرف الدین علیخان پیام

نشان آبله افزود حسن روی ترا　　یکی هزار شود ماه چون ستاره شود　　— داراب بیگ جویا

در عرق رفتی ز می از ماه پروین زاده شد　　دست بر رخسار مالیدی بر آمد آفتاب

از آبله برگ گلت نیست نشانها　　بر روی تو جای نگه ماست که خالیست　　— خالص

چشم احول از نکویان معنی پیچیده ایست　　شوخ طبعان لطف این ابهام را فهمیده اند　　— مقیمای مقصود

شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری　　که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب　　— میرزا حسن واهب

گر موی ندارد سرت ای در خوشاب　　آزرده مباش یکسر موزین باب　　— محمد قاسم سراجی

زین رو که تو شعله ور و روشن باشد　　کاندر سر شعله موی نی آرد تاب

میر سنجر کاشی

بقتلم نمی برد فرمان تو ز چشم تو افتاد مژگان تو

کمال اسماعیل

بر عارض لاله رنگت ای دُر خوشاب غمگین نشوی که نرگست شد بی آب

چه عیب گر مژهٔ شوخ او در افتاده حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده

میر ناصر علی نصیر

از ساغر ناز هر دو می میخوردند بیدار یکی ماند یکی رفت بخواب

یکتا

حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسپ تر چون سخن برگرد لب گردد غلطان شود

لا اعلم

آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام چهرهٔ خورشید زرد از درد بیماران اوست

دل خراب مرا جور آسمان کم بود که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تراست که فتنه از فلک لاجورد می خیزد

بنا شد یک نفس بی فتنه چشم کبود او بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد

مگر در چشمهٔ خورشید نیلوفری باشد بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن

زان بهم بست آن صنم یک چشم که تفنگ نگه خطا نکند

بینی اگر نماند بران چهره عیب نیست منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج

نرفت خوبی حسنش ز رفتن بینی چو میر و دالف از ماه مه شود پیدا

کس در وفای وعده چو آن شوخ سست نیست لکنت گواه اوست که قولش درست نیست

ای برده بیاض رخت از صبح سبق خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق

رخسار تو ور آبله گشته است نهان نی نی غلطم که شعله کرده است عرق

نه تبخاله است برگرد دهان یار افتاده که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده

حسن رویش کم نگردید از نشان آبله از قضا این نقلدان کرده است شیرین خنده را

نه از لکنت نمیگوید سخن کم ز شیرینی لبش چسپیده باهم

بسکه دارد شوخ ما نازک کلام از زبان تا لب کند صد جا مقام

تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه این لعل آبدار چه بسیار نازکست

داغ چیچک که بران عارض و آن رخسار است میتوان گفت که آئینهٔ جوهردار است

جبین ناز را چندین منه بر ساعد سیمین سرت گردم قران ماه با ماهی نمیباشد

ماه من زلف ار ندارد عیب نیست شب کجا گردد بگرد آفتاب

چه شد گر ماه من سنبل ندارد کی بی دود است شمع ماه روشن

گفتم سخنت شکسته چون آید   با آنکه همه چو در مکنون آید

گفتا که بدین دهان تنگی که مراست   گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بی لکنتی زبان تو گویا نمی شود   چون رشته تا گره نشود وا نمی شود

طاق ابروی تو قندیل زر درد دل ما   آتش از سینهٔ قندیل بمحراب گرفت

نه از نازک است که حرفش بلب دیر آشنا گردد   سخن از خوش نمی آید که زان لبها جدا گردد

داغ چیچک نیست بر رخسارهٔ جانان پدید   شربت قند است در وی تخم ریحان ریخته

بر چهرهٔ بیخودان گلاب افشان

اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

میرزا صائب

بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من   خوابها در بسترش مخمل نمی بیند بخواب

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش است   سایهٔ بالائی او از سرکشی همدوش اوست

رسیده است بجائی لطافت بدنش   که از نسیم بود داغدار پیرهنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر   شگفت نیست که نیلوفری شود تنش

اینچه لطف است که چون سرو شود مینا رنگ   از بغلگیری آئینهٔ تن سیمینش

از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود   موج بر آب لطیف اندام نهد آهسته

بزیر جامهٔ گلگون صفای اندامش   چو عکس ماه بود از حباب می پیدا

شوکت

نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست   ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت من   که ظاهر میشود از پشت پایش نقش پای او

از نزاکت بسکه افتاده است اندام لطیف   خار ریزد موج بوی گل پیراهن ترا

بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد   که از مهتاب پر تبخال میگردد لب بامش

گرفته است نزاکت ز بس تن رنگش   ز آب آئینه داغ است جامهٔ رنگش

ناصر علی

بود نزاکت او آنقدر که میگردد   ز باد جنبش مژگان کبود یاسمینش

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش   خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

نگاه میبارد نزاکت گرم نتوان دیدنش   هر نگه صد کاروان بشکست بر مژگان ما

طالب آملی

بزیر سرو کم آرام گیرد کز سبکروحی   نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را

میر صیدی

برقع بموج افگنده بر دناز بباغش   تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

مسیحا

رنگش ز شوخ چشمی نظاره بشکند / بر صورتش ز دیدهٔ معنی نظر کنید

بروید صد گل نیلوفری از گلشن رویش / اگر باد صبا بهرش ز برگ گل نقاب آرد

تنش از نور خورشید آفریده / لباس تن ز نور تن تنیده

تن جان بخش آن دلدار زیبا / حیات صورت تصویر دیبا

به تن برده ز جان گوی لطافت / بجان داده ز تن بوی ظرافت

شفیعای اثر

بسکه بلورین بدنش باصفاست / پیرهن آبی او تر نماست

حافظ

مگر نسیم تنت صبح بر چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

تسلیم

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن / میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب

گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند / لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند

آصفی

رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی / اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز

میر جلال الدین وحشت

صبا را مانع گلچینی دیدار میسازد / بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد

ملا طغرا

تا گرم دیده ام ز رخش میچکد عرق / دارد در آستین گل رویش گلاب را

برنگ دختر رز گر ز پیراهن برون آئی / ز صافی میتوان از پیرهن دیدن قبایت را

داراب بیگ جویا

چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را / که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را

بسیر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن / رسد ترسم ز موج نکهت گل زخم خار او را

خمیرمایهٔ صبح است از صفا بدنت / ترا بقالب خورشید و ماه ریخته اند

بو دلبری ز صهبای لطافت ساغر رنگش / زند پهلو بموج نکهت گل جوهر رنگش

خواجه حسن لکهنوی

بباغ میروی و نسیم رنگ می آئی / ز گرمی نگه گل بتنگ می آئی

بیخود

بر بوی ناز اندامش صبا سوی چمن / گل بدامن پا کشیده و از خجالت شد گل آب

شیخ محمد علی حزین

زنهار که آن بند قبا سخت مبندید / کز نازکیش بخیه بر اندام برآید

قلندر

ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم / در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است

امیر خسرو

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم / کز جانست زنده هرکس و جان من ز تن است

تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری / وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

معز فطرت

شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی / کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

زلالی

سفیدی تن و سرخی اندام / بروی گل مقشر کرده بادام

تشنج کرده روح از لطف اندام — چو شبنم ریزه بر گلهائی بادام

شوخی رنگ حنا خار دکف پائی ترا — بوی گل در جنبش آرد سرو بالائی ترا — ملا قاسم کاشی

گران است از نزاکت نشامی بر دماغ او — ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او — محمد افضل سرخوش

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد — خاصیت عیسی است دم باد صبا را — بدر الدین جلالی

نزاکت اینقدر سنی برگ گل نی یاسمن دارد — ز هر عضو تو حرفی یوسفی در پیرهن دارد — لا اعلم

گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن — پی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست

کشتم چگونه در آغوش آرزو تنگش — که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش

تنت پیراهن گل بر نتابد — ز گل صد پیرهن نازکتری تو

چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا — بوی گل پنبه بود بالش آرام ترا

بتو جانم تازه شد از بوی ای گلگون عذار — باد صبح بوستانی باد م عیسی است این

بنفشه می دمد از یاسمین اندامت — اگر نسیم ترا در کنار می گیرد

از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفری — گر نگاه خیره بر رخسار تصویرش کنی

نسرین بچمن ورنه دمد گر بدن انیست — در غنچه صبا دم نزند گر دهن انیست

معطر ساز مشام روزگار اشعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن یار

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است — بوی گل در دست در مغز صبا پیچیده است — میرزا صائب

گر گلاب از ناز پاشد بر بدن — در غریبی بوی گل یابد وطن — ملا علی رضا

نی گلابست این که بر رخسار مهوش میزنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی — تجلی

حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان — بر خود این عطر از برای دیگران مالیدهٔ — اسیر

ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب — فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن خوب نیست — قلندر

فکر درد سر عزلت شده دامنگیرت — عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست — عبد الوالی عزلت

بر رخی همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجتست گل آفتاب را — لا اعلم

چاک انداز جیب بکلهمان گل پیرهن اشعار صفت قبا و گریبان و گوی و گریبان و تکمه و بنجاق و عطف دامن

بالباس عنبرین امروز جولان کردهٔ — سرو را در جامهٔ قمری نمایان کردهٔ — صائب

کی در آید بنظر آن تن سیمین که شده است ‌ ‌ پیرهن بال پر پرواز لطف بدنش

از آن بجامهٔ گلرنگ مائل است آن شوخ ‌ ‌ که در لباس کند خون عاشقان پامال

در گلستان دیدمش نشناختم ‌ ‌ بر قدش پیراهن گل تنگ بود

نازک اندامی که هردم در قبائی دیگر است ‌ ‌ خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت

چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید ‌ ‌ پیداست تن نازکش از جامهٔ گلناک

چه بهشت است که آن بند قبا بکشاید ‌ ‌ در فردوس بروی دل ما بکشاید

تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد ‌ ‌ بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است ‌ ‌ تا میکدهٔ رنگ کند خانهٔ زین را

از حریر نگه ماست قبائی که تراست ‌ ‌ تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میخورند ‌ ‌ جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

شده پیرهن گلگون تو از رنگ شراب ‌ ‌ باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا

خالص

قبای بوته دار یار دارد ‌ ‌ که در هر بوته اش دل می گذارد

بر خورد چنان گرم که آتش بدلم زد ‌ ‌ چون شعله سراپا ز طلا بادله پوشی

بزم تیره بختان را بهٔ ز شمع فانوسی ‌ ‌ طرهٔ طلا بر سر جامه یکتهی پوشی

از آن گره بگشاید که کرده اندای گل ‌ ‌ ز غنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا

چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا ‌ ‌ که گل تکمه شگفت است گلستان ترا

مخلص کاشی

صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب ‌ ‌ گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذب است

چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید ‌ ‌ ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید

معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما ‌ ‌ در لباس ارغوانی آن تن سیمین ببین

غنی

تکمه بنمود که سر از جیب برون آورده است ‌ ‌ جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده است

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد ‌ ‌ اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

گر اثر دارد نسیم آه گل چینان وصل ‌ ‌ غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد ‌ ‌ روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

زلالی

طرازه آستین را آزمون کرد ‌ ‌ نمودار ید بیضا برون کرد

وحید

بران گل چشم خود را دوختند از بسکه بلبلها ‌ ‌ قبای چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

دلم وا چون شود از صحبت پهلو نشینانش / که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره وارد
باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی / آن نگار شمع قامت در لباس آتشی
چادر آب روان بر سر جانان دیدم / شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم — واتارام برهمن
چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان / بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان
ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر / نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر
چادر گلگون که داری بر بدن / داغ گشته لاله از وی در چمن
معجر گلگون سراپای ترا پوشیده است / یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است
جامهٔ شستی خود دام تماشائی کرد / در لباس قلمی مشق خود آرائی کرد — اشرف
شعله کز وی بسوخت دامن طور / باز سر بر زد از گریبانت
هر کس که چو من کشتهٔ آن معجر سرخ است / لائق ز پی مرقد او چادر سرخ است
تکمه در پیراهن نمی گنجد / از هم آغوشی گریبانش — مفید بلخی
تر تکمهٔ لعل است بر قبای حریر / شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر — کمال الدین ثنائی
چون با قبای زرد قدش دلبری کند / آئینه را بهار گل جعفری کند — نجات
ترا تکمهٔ یاقوت بر گریبان است / که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است — یکتا
گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنی / غنچه را آتش سودا بگریبان افتد — عزت
تکمهٔ گهر است این بران لباس زرفشان / ستاره شده با آفتاب دست و گریبان — همایون
زرافشان میچکد چون اشک شمع از دیدهٔ خون دل / ببر تا کرده جانان جامهٔ آل مقیش را
که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا / که میکشید بر آن سرو لاله رنگ ترا — امیر خسرو
چاک زد گل به قبا خاک بسر کرد صبا / آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد — قتیل
بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهد / هر کجا یوسف من بند قبا را بکشاید — حاجی محمد جان قدسی مشهدی
فشارد از نزاکت ز بسکه رنگ ترا / تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا — میرزا مظهر
لبی که ساعد سیمین خرمی بوسد / فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست — فتحی اردستانی
صفای جامه اش مشاطهٔ حسن دگر باشد / که چین دامن او شانهٔ موی کمر باشد
صبا در جیب او افتاده از شادی نمی گنجد / که گل چیند از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد — نوازش قزوینی
بر گلشن آن سینه که از جیب در افروخت / شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت — میر محمد اسمعیل

خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن — که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

شاخ گل ما نشناسیم جلی میدانیم — آن پریچهره باین رنگ قبای پوشد

محسن فانی
آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبای رسیده است

کنور لچهمی نراین
در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما — سرسبز شود نخل امید چمن ما

نیست گلبندی قبا این قاتل بیباک را — عاشقان از داغ دلها خونفشانش کرده اند

بر دامنش از اتو بهار است — یا خندهٔ موج آبشار است

بر قبای اطلس سرخش اتو — چون رگ یاقوت موجی میزند

چه دلکش است اتو بر قبای تصویرش — که موج آب بقا گشته پابزنجیرش

بر قبایش بنود موج اتو جلوه نما — پیچ و تاب کمر اوست که این نقش کشید

مقیمی
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام — خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

حاجی فریدون سابق
بزیر جامهٔ نیلوفری تنش صبحی است — که میدمد گل خورشید از گریبانش

چاکری
سرو من جامهٔ کوتاه از آن می پوشد — کش بدامن نرسد دست تمنای کسی

میرزا محمد سعید سابق
جامهٔ مشکین و آن سیمین بدن پنهان درو — همچو زندان عزیز و یوسف کنعان درو

مولانا انور
ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش — که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

میرزا احسن صاحب
قبا بنازکی رنگ یاسمن پوشی — پری برهنه شود چون تو پیرهن پوشی

شیخ محمد علی حزین
هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندامم — که صد چشم پری وابسته بند قبا دارد

یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف — صد دیده شود روشن اگر پیرهن این است

لچهمی رام سرور
وقت سحر آن شوخ چو وا بند قبا کرد — خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد

حاجی محمد جان قدسی
سبزپوشی بمیان آمد و رقصان برخاست — نو بهاریست که از صحن گلستان برخاست

برخوردار بیگ
لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من — بجلوه آمده و تیز کرد آتش من

قزلباش خان امید
آستین از ساعدت یک کوچه مهتاب بود — مشرق صبح قیامت شد گریبانت چرا

میر افضل ثابت
میزند هر شکنش موج تسلی به نظر — آبشاره کمر طور بود دامانت

لباس سبز در بر کرده ماه من برعنائی — برآمد آفتاب طالعم از چرخ مینائی

محتشم علیخان
چه دلها که آن تکمه کرده است ریش — ببین اندکی در گریبان خویش

میر نجات صفاهانی
لباس کعبه توای قبله نگاه بپوش — بمرگ ما که دگر جامهٔ سیاه بپوش

باغبان تازه گلی در همه بستانش نیست — کز گریبان تو چاکی بگریبانش نیست — غیاث شیرازی

یه بین بچاک گریبان خویش تا بینی — که ماه یک شبه در آفتاب جلوه گرست — حاجی فریدون سابق

نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبانش — ز چاک پیرهن یوسف بچاه افگند پیراهن — قلندر

بگلشن رفتن می خوردن و با غیر گردیدن — نمایان است همچون آفتاب از سینه چاکت — مرشد علی بیگ

نیست برگلگون قبایش جلوه گر موج اتو — یادگار پیچ و تاب رشته جان کسی است — نراین داس ضمیر

اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ برست — نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است — ناصر علی

خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمی نازد — که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را — لا اعلم

چنان برد اختیار از دست آن سرو قباپوشم — که آید در نظر ها خشک چون محراب آغوشم

بکشاید قبا تا بکشاید دل من — هر کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

از جواهر خانه دل اشک سرخ آورده ام — تکمه یاقوت دارم این گریبان ترا

در جامه سفید چو صبح آمدی بباغ — شاخ شگوفه دست بدندان فرو گرفت

میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب — بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست

آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار — دو تهی پوش برنگ گل رعنا شده

از عکس تنت جیب قبا آئینه وار است — پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

چشم لطیف او نه پیراهن سیاه — باشد میان ابر سیه روشنی ماه

گر قبائی سبز و گاهی سرخ بینیم در برش — هر زمان در دلبری یابم برنگ دیگریش

آن ترک آل پوش سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد

از گلستان تو پیوسته صبا معذور است — گره بند قبا غنچه این گلزار است

بقامت دل تنگم بریده است مگر — کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا

ترسم گل مزاج ترا آتشی کند — رنگ قبا چرا تو ز گلنار کرده

آن قبائی نیلگون پیند در سیمین برش — همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

تو ای شور قیامت جامه میپوشی و میترسم — خدا حافظ کتانی را که ماهی استرش باشد

زرد پوشید عالم آرا شد — نقره وان بدن مطلا شد

تا شود روشن بمردم آنکه نور دیده — جان من امشب لباس سرمه پوشیده

در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات — چشمه آب حیات است نهان در ظلمات

لباس سبز در بر سوی ما دامیکشان گشتی
مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی

لاله گز جامهٔ گلگون تو آید به نظر
حلقهٔ داغ کند نام خودآرائی را

لباس سبز بپوشیده نگار حور زاد من
بحمد الله که آخر سبز شد نخل مراد من

تکمهٔ نیست ز نیلم بقبای ظالم
مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است

پری وشی که به بر جامهٔ زگلنار است
بیا ببین که چه سیماب قائم النار است

چه قدر اوج دهد نشانی شان ترا
تکمهٔ دانهٔ تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت × اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب

طوق هر فاختهٔ حلقهٔ ماتم میشد
سرو میدید اگر قامت رعنائی ترا

آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر
عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو

جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن
روی زمین گرفت بخوابیده ایستی

تا قامت تو سایه نیفگند برسرم
روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش
چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را
سرو می باید نگهدارد عنان آه را

گذشته است ز تعریف قد رعنایش
الف کشند بزمین سرو پیش بالایش

طوفان جلوهٔ تو چو در دل گذر کند
دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام

سایه افتاد ازان شمشاد بالا بر زمین
آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

کوته بود از وصف قدش طبع بلندم
این عالم بالاست از و دم نتوان زد

قاسم دیوانه

مصرع قد ترا حاجت تقطیع نیست
این سخن راستی از عالم بالا دارد

بقامت و قد ناز آفرین او قاسم
چه مطلعست که یکمصرعش فراموش ست

درچمن تا قد او شیفتهٔ جولان است
سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است

میرزا طاهر وحید

مانند الف که هست در دال
جا کرده قد تو در دل ما

قد رعنائی تو ای شوخ سراپاست بهشت
راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

نارقم زد خامه وصف قامت محبوب ما ‌‌ ‌ خط الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما — غنی

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون ‌ ‌ که باشد مصرع سرو سهی در هر زمین موزون

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت ‌ ‌ گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت — جامی

ز قد و قامت آن غارت هوش ‌ ‌ موزون کرد قد قامت فراموش

بلطف قد ره جا فی زود رفت ‌ ‌ زهی لطف قدا علی اسد قد ره

قامت است این یا الف یا سرو یا نخل مراد ‌ ‌ یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

صرف عشق خوشقدان گردید نقد اشک من ‌ ‌ کرد مفلس عاقبت این چرخ بالای مرا — مظهر

من بگرد قد او گردم و آن سرو بن ‌ ‌ میشود تنگ که تیغش بفشان می آید

کسی از راستی خویش نبوده است خجل ‌ ‌ سرو پیش قدش از راستی خود خجل است — شوکت

از سرو قامت تو تمنا ثمر خورد ‌ ‌ هر کس ترا ببر کشد از عمر برخورد

هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست ‌ ‌ سرو را بار خجالت از قد او داده اند — مخلص

کنی چو جلوه سرشکم روان ز چشم ترا فتد ‌ ‌ چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد

بیرون خرام در صف نازک نهالها ‌ ‌ کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند — حزین

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست ‌ ‌ با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

بسکه حرف قامت در دل دیوانه شد ‌ ‌ سینه از شق الف مانند لوح شانه شد — کلیم

سر ببستان چو دهی جلوهٔ یغمائی را ‌ ‌ اول از سرو کشی جامهٔ رعنائی را

سروی که قدش بخت بلند دلهاست ‌ ‌ آشوب قیامت ز خرامش پیداست — ملا منیر

خواهم که کشم قامت او را در بر ‌ ‌ انداز بلند نیست خدا آرد راست

رقم چون کرد وصف قد آن حور ‌ ‌ قلم چون شمع شد فوارهٔ نور — قدسی

ترا چو سرو نخوانم که سرو سر تا پا ‌ ‌ همه تن است و تو از پای تا بسر جانی — مولانا همام الدین

چو آرد در جنون سرو روان از نخل بالایش ‌ ‌ صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش — آصفی

قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است ‌ ‌ برستی الف جان آدمی زاد است — عاقل

مصور ازل از روح صورتی میخواست ‌ ‌ مثال قد ترا بر کشید و آمد راست — سلمان ساوجی

شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او ‌ ‌ باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او — حاجی فرید اصفهانی

سایه خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست ‌ ‌ هست مضمون بلندی پیش پا افتاده — عرفی

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست | سرو بنشست ز دعوی قیامت برخاست

تا چه آید بسر خاک نشینان از تو | پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی

بقامت از قیامت مژده داده | ببالا از بلا حرفی زیاده

قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم | اینقدر خود فرق در موزون و ناموزون کنم

در آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت | فواره شد آن شمع که در انجمن تست

هر که بر یاد قدش مصرعی انشا کرده است | فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است

زان حسن نیاز شور و غوغا شد نیست | زان زلف دراز فتنه برپا شد نیست

از قامت او قیامتی در عالم | امروز اگر گذشت فردا شد نیست

قلم برخاست بنویسد حدیثی از سراپایش | بحرف قامتی او چون رسید آهی کشید آنجا

نخل قدت که از چمن جان بر آمده | شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

چون سخن گویند از بیت جهان لابقا | مصرع قدت ز دیوان بقا خواهم نوشت

میکشد هر قدر که قد آن سرو | میرود نرخ بوسه اش بالا

ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست | قیامت است قدت گر بود قیامت راست

دل قد ترا بلای جان گفت | بالاتر ازین نمیتوان گفت — فروحی ساوجی

نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی | قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند — نعمتخان عالی

تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است | بی تماشای تو در مشرق آئینه شب است — مولانا نوعی

در جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان | از خجلت تو گریهٔ بی اختیار من — میر محمد راجح

رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت | بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من — محمد سعید اعجاز

مانند شان موم که ریزند شمع ازو | شد خانها خراب که سروت نهال شد — لااعلم

سرو چون دید آن سهی بالا | گفت سُبحانَ رَبِّیَ الاَعلیٰ

بهم گردید سامان بلا طرح قیامت شد | قیامت در زمین یکسر و قد بالید قامت شد

نمی ترسد اگر زان فتنه قامت | چرا آهسته می آید قیامت

شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار | هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است

قیامت است این یا صنوبر یا نهال باغ حسن | یا سهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این

[illegible] و آه قربان | چون الف [illegible] پنهان میشود

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد
قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز
بندهٔ آن سرو بالایم که طوق قمریان
آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند
هر جلوهٔ که دیده ام از سرو قامتے
چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
قدّ تو نهالیست نشان در برم اورا
چو سرو شیشه بقدت خط غلامی داد
قد بلند ترا تا به برنے گیرم
قدّ تو کجا و قد رعنای قیامت
زان قد نازآفرین در هر دلی اندیشه ایست
سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است
بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید
هر که در وقت سماع آن قامتِ رعنا بدید
سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فگند
چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
بیفتد شور چون در عالم از قد دلآرایش
بعاشق صید عاشق میکند قد دلآرایش
جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
نتوان در آب و آئینه دیدن مثال تو
قامت او چون شود در بوستان همدوش سرو
نهال عمر ابد با کمال رعنائی
دست بیداد فلک را زود کوته میکند
هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی

ز طوق فاخته پا در رکاب کرد و سرو
مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد
میشود جام شراب از جلوهٔ مستانه اش
جلوهٔ او یک خیابان سرو را از پا فگند
چون مصرع بلند ز یاد م نمے رود
بست است بدامان تو دامان قیامت
از دیده دهم آب بجان پرورم اورا
لب پیاله بهم نایداز مبارکباد
درخت کام وجود م به بر نمی آید
این جامه بلند است ببالای قیامت
این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه است
در جهان هر قدر باشد رسا زیبنده است
مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فگند
سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید
قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش
ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش
چشم بکشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
در آب هم نگون ننماید مثال تو
چون مه آه سایه ندارد نهال تو
حلقها از طوق قمری میکشد در گوش سرو
گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
فتنهٔ کز قامت رعنائی او بالا گرفت
پیش ارباب بصیرت قامت رعنائی اوست

برگلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد — سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند

در گذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند — کاین تماشا زچرخ کلاه اندازد

میکنم فاخته جامه اش از شعلهٔ آه — سرو گر لاف رعونت بنهال تو زند

سر بسر تا پا زطوق قمریان گشته است چشم — تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند

بانگ نوصتی خلخال سازد طوق قمری را — باین عنوان اگر قامت کشد سرو آرایش

علم صبح قیامت بزمین خوابیده است — تا فگنده است بره سایه قد رعنایش

ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک — بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش — از بسکه سرکش است قد چون نهال او

ز رعنائی قدش نازک نهالانرا خجل وارد — که چون مصرع بلند افتاد بر دیوان پهلو

بیجلد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت — قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد

بزمین خط از خیال سرو قدی میکشم — اول مشق جنون ماست مدی میکشم

سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز — چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

ای دل چو بقامتش فتادے — دیدار تو تا قیامت افتاد

دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان — سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین

تا جلوه داد قد قیامت خرام را — آمد هزار منکر محشر براه ازو

من حیران چه سازم کز تماشای خرام او — زگردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مختفی سازی خورشید رخان در سحاب حجاب و اختفا اشعار صفت شرم و حیا و شوخی دلربا

میرزا صائب

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جو است — اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارد

در خلوتی که آئینه بیدار بوده است — هرگز زشرم بند قبا وا نکردهٔ

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است — نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را — جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

حیا به پیش رخت چشم بسته مے آید — ادب ببزم تو صد جا نشسته می آید

نظامی

چه خوش نازیست ناز خوبرویان — ز دیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی خیرگی کردن که برخیز — بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان آرزو آن نازی که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان
ای جلوه ز پرده تا برون میجوشد — ز آئینه ما چشمه خون میجوشد — بیدل
در دیدهٔ عشاق ز شرم نگهش — نظاره چو اشک سرنگون میجوشد
حسن شرم آئینه داند ردی تابانِ ترا — چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
نقش را پیراهنِ عریان ندیده است — چو جان اندر تن و تن جان ندیده است — مسیح
نگه چون اشک گرداب در چشم تماشائی — باین شرم و حیا گر دلستان من برون آید
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده نگشاید — نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد از حیا دارد — میرزا جلال اسیر
غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید — که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد
در پرده عرق ریزی شرم تو حیا کرد — رنگ از گل آئینه ز تمثال بر آورد
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد — حافظ
می رنجد از تصور نظارهٔ خاطرت — گل هم برنگ بوی تو نازک مزاج نیست — شاه ابراهیم سالک
بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود — آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن — میرزا احمد علی
نبود جامه اندامست اینقدر چسپان — مگر ز خلوت دلهائی تنگ می آئی — حاجی فریدون شائق
دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد — پروانه ندیدیم که از آب بسوزد — میرزا ابوالحسن شیرازی
قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش — بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش — میر لاهوری
بسکه میدار د حیا در پرده محبوب مرا — دیدهٔ بیگانه داند مهر مکتوب مرا — عاقل دهلوی
از تماشاگه آن مست حیا می آیم — تنگ در بر مکش ای آئینه تمثال مرا — محمد حسن خان جامع
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز — ترا حجاب ندیده است بیحجاب هنوز — میرزا فدائی
زخم جانم از شکر خندی نمی بندد زبان — خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند — میر معز فطرت
هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامنکشان — چون بجای ما رسید از ناز دامن بر گرفت — میرزا مهدی اصفهانی
خیال شوخ بیباکی چنان در دل نگهدارم — که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویرش — لا اعلم
من و طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش — نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
تکلف برطرف ظالم نقاب از چهره بالا کن — حیا شرمنده میگردد ازین دزدیده دیدنها
آوازهٔ حسنش شده از ناز دو بالا — چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

بگوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شرم هر دو دست صدف را بر و کشید

تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا
اگر آئینه در آغوش کند تمناش

اگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت
که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است

مرا آئینه روی همچو پر تو مضطرب دارد
که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمناش

بگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو
اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین
گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید
حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

بریک ادای تازه دل از دست داده ایم
ما را نظر بگوشه ابرو و خال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب و لوله شوق و جستجو ٭ اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوش تحریر

فیضی

بحر خرد را در یکتاست علم
بلکه خرد گوهر و دریاست علم

علم که از وی دو جهان روشن است
طرفه که هم رهبر و هم رهزن است

حیف که از علم نه بر راه روے
شمع بکف گیری و در چه شوے

امیر خسرو

راست بهر دستگهی همچو تیر
راستی او همه را دستگیر

سر زده در رخنه درون دوات
یافته در ظلمتش آب حیات

آب سیه خورده چنان گشته مست
کش چو نگیرند بیفتد ز دست

کسی که دید قلم در کف مبارک تو
گمانش گشته که بی رشته بر لب یارست

منیر

الا اے دستگیر نکته دانان
سرو سر کردهٔ نازک زبانان

دبیران ابجد حرف تو باور
بسر گوشی نهی بر گوش شان سر

بجز شغل سخن کاری نداری
بفکر معنے فربه نزاری

سخن را زنده کردن پیشهٔ تست
رگ جان معانی ریشهٔ تست

کسی چون مشق معنے آفریدن
زبانت تیز گردد از بریدن

ظهوری

چیست آن پیکر که سر تا پا زبانست و دهان
در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

چکد چون خامه بر وارد بانشا — عطارد از دواتش قطره آسا

کسوت عباسیان دریاکشان از شاهدی — بر رخ معنی و لفظ افگنده مشکین طیلسان

لال و گویا ساکن و سیار سنگین و سبک — نشتر و رگ آستین و دست تیر و تیردان

نکرد است کس از عبید و خدم — چو او خفت در راه خدمت قدم

کس از سینه چاکان چو او بیدریغ — برغبت نیاورده سر زیر تیغ

دل لفظ و معنی ازو تازه جان — زهی کیسهٔ فیض را ناودان

ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن

بعشق سخن در ازل داده خط — بران خط نهاده است مهر از نقط

بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی کزو زاده چندین کتاب

قدسی

ز ذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر

ز بس گرم پوئید بر صفحه راه — بپیش چون پی برق باشد سیاه

نهاده است سر بر خط حرف دین — بیکدسته زنار در آستین

ازان است بیقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند

جوانی با محاسن لیک نو خط — بجز سودا نرفته بر سرش خط

عصار

سیه را کنی لیکن پیاده — کهن لالی زبان دائم کشاده

چون گل عنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت

آن طفل خردسال باحوال عاشقان — نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد

وحید

بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابرویش — کزین پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد

رحیم

هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری

ناصر

هنوز آن طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند

نورجهان بیگم

خردسالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل پر آبله چیست

طالب

نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم

رضی

طفل را بیتابی گهواره خواب راحت است — شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است

ناصر علی

گه بدست آرد دل و گه سوی عاشق افگند — طرفه گلبازی نگار شوخ طرح افگنده است

شائق

بود دوات باشک قلم و ظلمات — زند سخن بیار همیش موج آب حیات

شوکت — چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری / طپیدنهای نبض آرد بجولان داغ دستش را

غنیمت — بمکتب میرود طفل پریزاد / مبارکباد مرگ نو باستاد

مولوی جامی — افتاد دل هرکس سیپاره براه تو / هرگه که بمصحف میلت سوی مکتب شد

بابافغانی — معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد / خط او بیند و تعلیم از آن شکین رقم گیرد

ملا وحشی — لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه / ای معلم حیف از آن رویت نشد رویت سیاه

میرزا صائب — پیش از آن دم که دهد خامه بدستش استاد / الف قامت او مشق قیامت کرده

بخونم زد رقم چون با قلم گشت آشنا دستش / پریروی که میبردم بمکتب من کتابش را

ظفر همدانی — جان من خاک کف پای بتی یاد که او / کرد بسمل دل من دوش به بسم اللهے

سعدی — معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / عتاب و ناز و کرشمه ستمگری آموخت

ملا فتحی — ببلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی / که معلم بتو تعلیم گلستان میداد

نعمتخان — دبستان را گلستان چون بناز و غنچه لب طفلی / که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد

جواهر سنگه جوهر — کرده ای غیرت غلمان دبستان را بهشت / منصب رضوان مبارکباد استاد ترا

زیب النسا مخفی — از گلی آلوده آن مه پنجه چون آفتاب / شد مرا ورد زبان یا لیتنی کنت تراب

حکیم بوبکر — ای گل رخ و سرو قامت ای مایهٔ ناز / بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز

قزلباش خان امید — چندین بنماز و روزه تن را مگداز / برگ گل بنود روزه و برسرو نما

زاه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد / ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد

میلی — رفتم بمسجدی پی نظارهٔ رخش / برروگرفت دست دعا را بهانه ساخت

وحید — بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد / اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد

محمد بیگ سالم — بقتلم چون کشد شمشیر نه از بیم جان ترسم / که طفل است او چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

حسن — بمکتبی که درو میروی همه طفلان / بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیدانند

عباس — چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن / برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن

رضی — کلام دلکش او معنے آرا / معانی از سوادش آشکارا

نورجهان بیگم — دقیقه هاى معانیش در سواد حروف / چو در سیاهی شب روشنی پروین است

غنی — آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید / مد و الفی میشمرد تیر و کمان را

لا اعلم — طفل است کار بر دل ما تنگ میکند / خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

ماه من در مکتب و من بر سر ره منتظر ای معلم یک زمان آن سرو را آزاد کن
بر نبینی که شود شعر تو چون اسپ روان پردهٔ گوش کند اهل سخن پا انداز

گره بازنمائی مطالب عشاق رنگ در پرواز اشعار صفت کبوتربازی یار طناز

هلالی
هر پری پیکری بجلوهٔ ناز راست چون مرغ شوق در پرواز
گرم خو همچو طبع برنایان دور رو همچو عقل دانایان
ره نوردان آسمان و زمین دانه چینان خوشهٔ پروین
همه گرم بلند پروازے از فلک گوی برده در بازے

شاه ابراهیم سالک
کبوترباز معشوق بدست آورده لبها را که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد

کنور لچهمی نراین نسیم
کبوتران معانی بلند پروازند ز رفعت خیل کبوترش پست اند
زان کبوترهای عالم جمله در فرمانش بود تو سلیمان است خیل این پری فرمانش بود

گسسته رشته صبر عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذباد

کنور لچهمی نراین نسیم
کاغذبادش ندارد در هوا جلوه گری پیشکش دست سلیمان است ابروش پری
نوکی بر هوا آن چنگ میزد بسان چنگ بر دل چنگ میزد
کاغذباد را پرے گفتن حرف پا بر هوا نمیدانم
زانکه بر باد میرود چو پری شاعرم از خطا نمیدانم

رای اندر رام
در تماشا نیست کاغذباد رنگین کسی تخت خود را در هوا گویا پر پرواز داد

لا اعلم
کاغذبادی بدست هر دو ستم در دعا رشته عمرت فزاید دشمنانت در هوا

برات عشرت خویش قماشان محبت و روا اشعار صفت گنجفه و شطرنج و نرد و بازی آنها نمود محبوبان آفتاب القاب

شوکت
مرا گنجفه بازے بود نظر بازی که میکند ورق آفتاب آئینه را

کنور لچهمی نراین نسیم
ششش پنج چه میکنی ببازی نراد چو نقش ششدر انداخت

طالب
اقبال احسان چو زند دست بجای از شوق نقش زر از ورق گنجفه پرواز کند

شائق
تا گنجفه باخت با من آن تاج سرم گفتم که غلام زر خرید تو منم

تسلیم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات / درمیان آن دو رخ از رشک ماندیم مات
روز هم سیاه گشته ز شوخی که هر زمان / چو آفتاب گنجفه در دست دیگریست

لااعلم

من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی / دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
آن روز که شطرنج جفا گستری آموخت / در اول بازی رخ خویش و دل من برد

گرم نمائی بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

امیر خسرو

ای یار مقامر چه مرا فروخته / داوی زده و بنده را سوخته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار / دزدیدن سیم از که آموخته
تنبولی من دوش عیاری میکرد / خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه کس / در پیش دکانش جان سپاری میکرد
ای کاه فروش کاه بر دوش مکن / هر جا که خسی بود در آغوش مکن
بر سر کردی که از پی مصلحتی / دل در خم موی تست خس پوش مکن
ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن / مه را ز جمال خویش دکانست مکن
بر کفش زنی درفش جانم دوزی / جان می برد آن تو کفش رنداست مکن
ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود / وز دست تو استخوان تن پنبه شود
بستی ره دیده در کمان ابرو / زان میترسم که جان من پنبه شود
ماهیگیرا چو شست کردی پرتاب / بستی دل من چو ماهی اندر آب
از حسرت دیدنت چو دام ماهی / گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب
جولاه بچه که عشقبازی آموخت / درزی جز از و جامه تلبیس ندوخت
بنمود میان و نقد جان میطلبد / گوئی که چه ریسمان باریک فروخت
آن شانه گری که ساخت در دل خانه / افتادم در پاش من دیوانه
یک توده شانه بود در پیش و من / یک موی بدم میان چندین شانه
سوزن گر من که سوز غم زد بجگر / سوهان گر صبر من شد آن طرفه پسر
دل میدهد و بپاش جان میطلبد / آهن نتوان خرید از سوزن گر
حسن دگران پیش تو نه پسند گل / زانست که بر همه همی خندد گل

ای هندوی گلفروش آن وی هیچ پیش
گر دست تو زنار همی بندد گل

ای پور طبیب نیک با تدبیری
در داروی درد ما چه با تقصیری

بیمار شوم نبض بدست تو دهم
تا بو که بدین بهانه دستم گیری

سه جوهر فروش آن غارت هوش
که گوهر گشته اورا حلقه در گوش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک است
گهر را چه صدف گر سینه چاک است

کمانگر خم ابروی دلبران
نشانیده در خانهای کمان

خدنگ آنچنان تیرگر کرده ساز
که سوفار در زه زبان کرده باز

زیر از گل کرده گلزار سود
ازو گرم گردیده بازار سود

بتسبیح گر گشته گم رد آن بها
کزان بی قیمتی گشته ذکر ریا

چه سازم رقم وصف مقراض گر
کزو شد مرا ریزه ریزه جگر

چه گویم ز خیام خورشید وش
که گردون چو گردون بود خانه اش

سر شکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد
مرا رنگ زر همچنین رنگ کرد

تفک نیست آن بت سرانجام داد
که انگشت بر حرف آتش نهاد

یقین گشت از زر نشانش مرا
که زر میکند در دل سنگ جا

بمو میکشد چه دل آن سیمتن
رگم را برون میکشد از بدن

قدم هرکه در راه عشقش فشرد
دل خویش چون دانهٔ سبحه خورد

نجار پسر که تیشه را نی میکرد
بر عاشق خویش سرگرانی میکرد

هر حرف جفا همی تراشید ز دل
آری بر ما ستم نهانی میکرد

حجام پسر بخوبی و رعنائی
آئینه رخی بود بصد زیبائی

گفتم صنما بر درت آیم روزی
فریاد برآورد که تا بی نائی

دی آن بت لعل بند نعلی در دست
بر بست میان را و دو زانو بنشست

دیگر چه توان گفت درین عالم پست
بدری بسم اسپ هلالی می بست

جوگی پسری نهفته در خاکستر
لیلی روشی بود ولی مجنون سر

از خاک بیفزود چه آتش آری
آئینه ز خاک میشود روشن تر

سقا پسرا بهشتیا ماه وشی
چون آب بهج آب باردی خوشی

پیوسته زآب لب تو تشنه لبم | با آنکه تو آب خلق بر دوش کشی
زرگر پسری ز هوش مدهوشم کرد | گوشم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم که ز درد گوش فریاد کنم | لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

قاسم بیک حالتی

صورت بازی کز دست غم حاصل ما | خوش آنکه بود معرکه‌اش منزل ما
هر دم بلباس دیگر آید بیرون | هر لحظه بصورتی رباید دل ما
قناد که از لعل گهر می ریزد | بر دل نمک از پسته شکری ریزد
ریزند همه قند ز شکر آن گل | از قند لب خویش شکر می ریزد
چون شوخ نمدباف ستیهنده نیست | با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر | دانست که در کلاه من پشمی نیست
ای بت علاف خرمن سوز جانکاه کسی | روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش
روی گندم گون نمودی آخرم گشتی بجور | میتوان گفتن ترا آن گندم نمای جو فروش
آن ماه مصور که رخ نیکویش | گشته خوشبو ز جعد عنبر بویش
او چهره کشوده و من از رشک خراب | کز هر چه دیده چشم صورت سویش

فیضی

دیدم پسری میوه فروشی عیار | همراه پدر جلوه کنان در بازار
گفتم صنمانی پدرت بابم گفت | خربوزه بخور ترا بفالیز چه کار
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند | از سنگدلیهای تو فریاد کند
از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ | شیرین نشود که کار فرهاد کند
آن شوخ مجلد که وفا کم دارد | سر رشتهٔ جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود | عمریست که در شکنجهٔ غم دارد

لسانی

دقاق پسر کار دلت بیداد است | وا از دل سخت تو که چون فولاد است
آیین ستمگری چنانت یاد است | گر دست تو چوب سنگ در فریاد است
دلاک من از مدار بر کیسه نهد | انگشتی بدل عاشق دیرینه نهد
در مرهم دل داغ شود عاشق را | از غایت لطف سینه بر سینه نهد
ابریشمی من همه بیداد گری | لطفی بنما از ستم یاد مکن
هر روز بمهر و گرمی [illegible] | هر شب بکشی علاقه [illegible] مکن

شاطر بچه که تکیه بر باد گرفت — صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
بالای وی از دود دل من آموخت — در چشم ترم قطره زدن یاد گرفت

ترکش دوزی که دامن آتش زده است — بر قلب سپه پریرخان مهوش زده است
سر تا قدم آراسته از زیور حسن — دستی عجب القصه بترکش زده است

تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بگشود — همچون مه نو هلال ابرو بنمود
هر نقد دل که بود در قبضهٔ خلق — از گوشهٔ ابرو عملی کرد و ربود

کلیم

ز تنبولی دلی دارم همه ریش — ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل — که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان — ورق گرداندن آمد کار ایشان

بت صراف با صد عشوه و ناز — بنقد قلب ما کی ننگرد باز
بدستش نقد دل از هر که افتاد — درست از وی گرفت و خرده پس داد

مه جوهر فروش آن آفت هوش — که گوهر گشته او را حلقه در گوش

بت خیاط شوخ جامه زیب است — صنوبر قامت و عاشق فریب است
تبان را خار در پیراهن از وی است — گریبانها همه در دامن از وی است

بت زرگر بآن عاشق گدازی — سراپا راست است و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد — گل زر از میان شعله خیزد

له بیچ گازر

ز حسن شستهٔ دوبی چه گویم — وزان بی پرده محبوبی چه گویم
تر و تازه شگفته آشنا رو — بسان سرو دائم بر لب جو
همه افغان پسر عاشق نظاره — بدستی زلف و در دستی کناره

غنئے

مرا بر تن زبانی گشت هر مو — شوم در وصف حمامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده — سران را زیردست خود نموده
شده از سر تراشی سرور خلق — روان چون آب حکمش بر سر خلق
شود چون نشترش از دور پیدا — پی تعظیم او خیزد رگ از جا
مئی شوقش گر نوشیده حمام — گر از اندیشه گرداند بخودی جام
براه انتظار آن گل اندام — شده محتاج عینک چشم حمام

بس از عمری چو رست از انتظارش — خزانه کرد خالی در نثارش
بجز زخم ز سر تراش ستم چه رسد — بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
صدای استرهٔ اوست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی او پای میجهد از خواب

ظهوری
گرمی جوگی پسر پر شعله است — می فشاند زد و بر خاکسترم
شاهی که ز یوسفیش مه تار نجبست — پرداختهٔ یک بدهش صد گنجیست
کمتر عددی بدفتر مکرمتش — تضعیف بیوت عرصهٔ شطرنجیست

شهرت
شوخیکه نظر بر آب بندد چو حباب — ماهی شود از شوق شکارش در تاب
بندد به بهانهٔ شکار ماهی — آن ماه رخ خویش در آئینهٔ آب

مولانا محتشم کاشی
در کورهٔ هجر تا که تابی ندهد — راه وصلم هیچ بابی ندهد
چون تیغ مرا تا نهد در آتش — آن شوخ جفا جو دمم آبی ندهد
سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست — چون ریزش خون دوست همیدارد دوست
گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن — ور پوست کند مرا نگنجم در پوست

شمس الدین سنوی
حسن تو ز حد وصف افزون آمد — وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد
گل دید که درزی بچه زان معنے — از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سیفی بخاری
تا نقد جان مه خبّاز من نان میدهد — عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد
ترازو در کف بقّال و من بی صورتش حیران — بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

عبد الحی حزنی
آن شوخ موذن که بخوبیست علم — نخل قد اوست سرو بستان ارم
هم غایت حسن و حسن قامت دارد — در حسن قیامت است و در قامت هم

باقر
عصّار پسر مکن رخ از من پنهان — خواهی که ترا ببینم ای آفت جان
چون گاو خراس چشمهایم بر بند — وانگاه بگرد سر خود میگردان

سیفی
مرا محبت قلپاق دوز ماهی هست — ازین نمد من درویش را کلاهی هست
برای زیب فراویز دور قلپاقش — سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

اشرف
من بسودا از آن سری دارم — که دکاندار دلبرے دارم
بکنم پاره چون گریبان را — منکه شوخے رفوگرے دارم

تا سحر با عشقبازان حرفها در پرده داشت — شمع فانوس خیال آن پری از شب بازمن
هر که زان گلوی حمامی جدا خواهد شدن — پایش از سنگ ندامت سنگپا خواهد شدن

امیر یوسف

عطار که هست دلبر عشوه گران — جان برد لبش از کف صاحب نظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده — چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

محتشم علیخان حشمت

در کوچه و بازار بهر سو غوغاست — کان آفت و هر نانبا زاده بلاست
دیدم چو خراب جلوه اش خلقی را — گفتم ز تنور باز طوفان برخاست

میر نجات صفاهانی

گچ دست بت ببداد گرم — کشته و مردهٔ بنّا پسرم
ضعف دل کاهگلی می خواهد — زودش آرید حریفان بسرم

وحیدی قمی

دلبر شیشه گر برعنائی — مردم دیده راست بینائی
بسکه شد شیشه اش پسندیده — همچو عینک نهند بر دیده

صائب

اگرچه دست بتاراج هر یک خویش کم دارد — میان بهله داران ترک من دست دگر دارد
تا بهله محرم کمر آن نگار شد — دست ز کار رفته ام امیدوار شد
کجا سرپنجهٔ خورشید یابد جای دست تو — بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

حکیم شفائی

دلبر حلاج مهوش را ببین — در میان پنبه آتش را ببین

ابو اسحاق اطعمه

چو عشق کله پز بر گردن افتاد — دلا خوش باش نان در روغن افتاد

فطرت

بت تنبولیم تا واد پان در رشتهٔ پیچیده — مرا سر رشتهٔ اسباب خون خوردن بدست آمد

لا اعلم

با ابر همیشه در عتابش بینم — سرگرم بمهر آفتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا — هر گه که نظر کنم در آبش بینم
فراش بچه که چو تو ام نیست کسی — گرویم خلال و بر نگیری بجنسی
تا خیمهٔ حسن خود بصحرا زده — سر کوفتهٔ ز تو اند اوتاد بسی
ای کاه فردوس راز من فاش کنی — صحبت همه با مردم اوباش کنی
مارا بکرشمه بر نگیری بجنسی — هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی
شاطر بچهٔ که کرد مشکین طاقش — انگشت نمای خلق در آفاقش
هوش از سر من برده صدای زنگش — زنگ از دل من برده صفائی ساقش
از دست ز عشق خاک بیزی ردیم — دین نادره را بهر کسی چون گوییم

این طرفه که خاک بیز زر جوید و من | زر در کف و خاک بیز را می جویم

قناد پسر چه شکر آمیخته | شوری عجبی ز شکر انگیخته

قند تو بدل بسی سیه افتاده است | گویا که بقالب دلم ریخته

هندی زن سرخ فام ناری دیدم | تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم

پیرایه او که نازک از جان بهست | سرتا بقدم تمام ساری دیدم

تنبولی پسر که با تو یاری دارم | بی برگم و کار خویش زاری دارم

در راه تو شد چو نه صفت دیده سپید | باز آی که میل جان سپاری دارم

حلوائی من که عشوه سازی میکرد | از خنده شهد قند بازی میکرد

با لعل لبش شکر چو دعوی میداشت | دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد

صراف پسر که لایق بازار است | بهر زر قلب بوالهوس معیار است

نقد دل من ربوده پنهان ز نظر | دزدی عجبی تمام ساهوکار است

در دست کجک چو بر سر فیل نشست | دلها همه در زلف چو زنجیر شکست

این نادره در جهان کسی کم دیدست | خورشید بر آسمان هلالی در دست

خواهم چو بهله با تو دمی همره کنم | دستی بران میان زده قالب تهی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق از روی عشق و جز آن

صائب

پردهٔ مشکین بچشم شوخ بستست آن نگار | یا شدست از ناف آهوی ختن مشک شکار

چشم عیارش بلباس شیروان پوشیده است | یا تموج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار

پارهٔ گشته است از خورشید تابان منکشف | یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار

منخسف شد پارهٔ ماه تمامش یا شدست | از نگاه گرم برگ لالهٔ او داغدار

هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا | لاله رنگ از رو شد چشم سیاه آن نگار

در سواد آفرینش غیر چشم ظالمش | کیست کز خون خانه خود را کشد نقش و نگار

نرگس میگون او از پردهٔ نیلوفری | مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

بوی خون می آید از چشمش بما غمزه اش / شست تیغ خود درین سرچشمه از خون نگار
زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود / در نقاب مشکفام دیده آهوی شکار
همچو ابر تیره دارد گر بهار آستین / پردهٔ نیلوفری بر گوشهٔ ابروی یار
از چه روبست است چشم خویش را سنگدل / چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او / کز شراب سرخ باشد رخت مستان داغدار
نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ از درشد / جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
عنبرین موی غزالی را بدام آورده است / یا شده است از چشمهٔ خورشید سنبل آشکار
پردهٔ نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین / گر ندیدی قطعهٔ ابر سیه بالای نار
همچو شاهینست چشم لاله رنگ آن پری / شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار
می درخشد همچو برق از پردهٔ ابر سیاه / از حجاب پردهٔ نیلی نگاه گرم یار
همچو آهوییست کز مستی همی غلطد بمشک / از حجاب پردهٔ شبرنگ چشم مست یار
صائب از بیماری آن چشم حال او مپرس / چون شود احوال بیماری که شد بیماردار

لعل تو رونق گهری جان جهان است / تبخاله بران لعل سراپردهٔ جان است

ای از تب تو دل جهانی در تاب / خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب
از لرزهٔ تب تن تو در زیر عرق / زانگونه بود که عکس خورشید در آب

رگ دست ترا کز رشتهٔ جانست نازکتر / طبیب بیمروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد / مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

بیدل

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار / جوش زد از شاخ گلشن خون عیش روزگار
هر نفس افسون منشی داشت فصاد سحر / کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار
ناله رنگین ز منقار خموش بلبلان / هر طرف نشتر زبرنگ خون ز دلهای فگار
در رگ اندیشه می پیچید خون تیرهٔ / حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سوی نیش خار
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد / سبزه نشتر در بغل خورشید سنبل رگ شمار
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا / پنجه اندیشه را نظاره بربستی نگار
قصد فصدی کرد گلروی بهار آئینه / کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد ببار
رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد / نبض یار از جوش شوخی برد بیتابی بکار

آمد آن عیسی دم لقمان خصال خضر پی
تا بهار ناز را از کاکلش گیرد عیار

از رگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال
گویی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار

شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا
صبح صادق پنجه خورشید دید اندر کنار

از بیاض ساعد او جلوه رگهای سبز
گشت از آئینه گویی موج جوهر آشکار

حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت
عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار

چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند
خواب صبح از پنجه بیدار نیش برد اختیار

انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را
خواست تا مژگان کند واهای مشتاقان شکار

نشتر از شرم آب گشت و بر رگ دستش چکید
کرد شبنم سبزه را فواره رنگ بهار

شعله مضمون مصرعی جست از زبان سبزه اش
صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بیار

طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون
زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار

رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته
شد لگن یک لخت دل زان شعله یاقوت بار

ناز بر گرد سرش گردید قربان گشت لیک
پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چاره دیگر ندید
بست چشم خویش و گشت آنچه خون را پرده دار

تا بمیزان بر کشند آن خون نازاندود را
کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار

عاشقانرا صبح عشرت سر زد از چاک جگر
داغ دلها خرمن از خرمی شد لاله کار

تا کشاید لب باهنگ مبارکباد شوق
چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار

از طپیدن عقد انجم رشته پروین گسیخت
شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار

ای جوانمردی که هر کس بر دو پشت احتیاج
همت پیش از طلبگاریش سامان کرده بود

دی بقصد فصد نشتر بوسه زد بر دست تو
یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود

گرچه از حرف زبان نیشکر آگه نیم
لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود

جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت
یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود

ای رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت
مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود

شمع از دست تو روشن شد که چون مه ی شهاب
سر بسر یک شعله بی دود سامان کرده بود

گر نه جا جنبها شهید دست احسان تواند
آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

تسلیم

سحرگاهی که صبح زراه دستور ‌ ‌ رگ خورشید زد از نشتر نور
چنین روزی که سرگرم عرق شد ‌ ‌ افق طشتی پر از خون شفق شد
مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف ‌ ‌ برسم حاضران آماده در صف
بنجوبی گشت چون ساعت مقرر ‌ ‌ مسیحا را درون بردند از در
برای فصد چون پروانگی یافت ‌ ‌ بسوی شمع نشتر زود بشتافت
برآمد ساعدی در جامه پنهان ‌ ‌ چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان
لطافت بر نزاکت ناز کرده ‌ ‌ بر آب خضر دست انداز کرده
که شد ناگه بصد فکر و تامل ‌ ‌ رگ گل را چمن منقار بلبل
شریک موج نشتر پیشتر شد ‌ ‌ رگ جان مسیحا را خبر شد
لب رگ بسته شد چون از تکلم ‌ ‌ مبارکباد سر کردند مردم
بفصدش شد دلیری کرد ناچار ‌ ‌ سپهر از مهر انور شد لگن دار
بقصد فصد قدسی بارگاهی ‌ ‌ جهان جاه را عفت پناهی
برای بستن دستش حذر کرد ‌ ‌ در آخر بسته از مد نظر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را ‌ ‌ تبسم بنده شد چین جبین را
بدستش خار نشتر نارسیده ‌ ‌ روان شاخ گلی از وی دمیده
چنان جوشید گل از شاخ نسرین ‌ ‌ که شد دامان گلچین طشت زرین

حکیم شهاب الدین

آمد آن رگ زن مسیح پرست ‌ ‌ نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست ‌ ‌ بازوی شهریار را بربست
نیش بگریست گفت غیر خله ‌ ‌ اینچنین بازوی که خواهد خست
سر فرو برد و بوسه دادش ‌ ‌ ور سخن شاخ ارغوان بر جست
ذقن ساده رو چو شاه گرفت ‌ ‌ از دو لعلی یکی شکر بشکست
گفت شاها چنین خطا باشد ‌ ‌ دست هر سو زدن چو مردم مست
شاه گفتا خطا نگرد ستم ‌ ‌ ور خطا کرده ام جوابم هست
شرط باشد گه گشادن رگ ‌ ‌ سیب سیمین گرفتن اندر دست

حزین

دل آشفته و دیده خونبار داری ‌ ‌ مگر با محبت سرو کار داری

که نشتر فرو برده در مغز جانت — که رگهای مژگان گهربار داری
وصالت نصیب است یا آنکه چون من — دل حسرت آگین دیدار داری
بگو عاشقان رازداران عشقند — چو خود بیوفا یا وفادار داری
گل ناز پرورد من بیقراری — همانا که در پیرهن خار داری
دل فارغ خویش را تا مسلمان — ز زلف که در بند زنار داری
وفا پیشه یاری است یا آنکه چون خود — ستمگر جفاجو دل آزار داری
شکسته است خاری بدل چون حزینت — که بلبل صفت ناله زار داری

وحشی

بیمناید چند روزی شد که آزاریت هست — غالباً دل در کف چون خود ستمگاریت هست
چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی هیچوتست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست
عشقبازان را ز دوران همنیاز من بپوش — همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست

محتشم

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سگ آن کو لبرم که بر در جایت
اشارتی که سرت را فکنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف ربایت
سیاستی که ترا ازوار کرده بدنسیان — که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت
گهی بصفحهٔ رو زلف می نهی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی به سنبل مو دست میکشی که بگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف و دو تایت

شفائی

ید بیضا برون از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد
ز حیرت پای در گل ماند فصاد — که خار گل شدن دستش بنیاد
که تا که سایه از مژگانش بر دست — فتاد و ارغوانش از زمین جست
الیسر در روان بستگی از خوی که داری — افتادگی از قامت دلجوی که داری
برهم زنی دیده ز حیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی که داری
بالا محبت سر عشاق نداری — دیوانه خوی تو شوم خوی که داری

ملا ملک قمی

بار عاشق گشت دردی در دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما بدردی ما رسید

شاه طاهر دکهنی

ز تاب آتش تب پر عرق شد بستر خوابت — سرت گردم چسان بینم دگر در آتش و آبت

همام الدین تبریزی

شب اگر نقل طلب کرد دل بیمار مرا — مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست
خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست — وقت پروردن جان است که جانان اینجاست

لا اعلم

از بسکه آراسته آرام گرفتم
فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم

چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن
آسمان سوزن ز مژگان مسیحا میکند

آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست
فصاد بسکدست سبک دستش بست

چون دستهٔ نشترش بدستش پیوست
از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست

واسطهٔ ثبات اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضائے محبوب

کمال اسماعیل

از گل طبقی نهاده کین روی منست
وز مشک ختی کشیده کین موی منست

صد نافه بباد داد کین بوی منست
آتش بجهان فگنده کین خوی منست

آن خوی همیشه آتشین می باید
آن شوخ مدام خشمگین مے باید

گر بوسه طلب کنم بر دوست بکار
شفتالوی کار روی چنین مے باید

صائب

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت
حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

نظمی

گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش
زو چاک زغصه پیرهن بر تن خویش

این چاک به پیرهن نه از مستی بود
از حسن نگنجید به پیراهن خویش

فانی

بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن
کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب

غنی

بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مرا فتنه بزیر سر است

ناصر علی

شب عید آمدی بربام و برگردون نظر کردی
کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

رفیع واعظ

چو حرف دانه خالش قلم مذکور میسازد
ورق را گریه ام افشان چشم مور میسازد

دهان تو میم است بالا الف
خدا آفریداین دو از بهر ما

چشمان و خطت ببکد گر پیوستند
برخون من دل شده محضر بستند

قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی
خطیست پریشان و گواهان مستند

دهانت میم و ابروی تو نون است
که نقش هر دو یک جا بسته ام من

رویت دریای حسن و لعلت مرجان
زلفت عنبر صدف دهان دُر دندان

ابرو کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

دو چشمت عین بادام است بادام است انسا نرا
لب لعل تو یاقوت است یاقوت است مرجانرا

نجمیا زه چو آرد دست بر سر از خمار ست
تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگردد

ترک شوخ‌چشم دو دیده می‌آید	تیغ ابرو کشیده می‌آید
دو لب لعل او بود دو گواه	خون عاشق چشیده می‌آید

حدیقهٔ دوم

شگفتگی بخش لاله زار افگار یعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جسم حشمت و سلطنت بخش گدایان کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

صائب

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است	خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را	از سوختگان شه دیوانهٔ عشق است
شاهنشهی است عشق که دل جلوه‌گاه اوست	آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست	از هر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست	نشود سوختگی سرمهٔ کوتاهی شمع
خم سپهر برین را بدست بردارند	سبوکشان ضعیف سر بخانهٔ عشق
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد	صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر	شیر کی سازد عصای خود دُم روباه را
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز	بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
اول ثنائی عشق فصیحان ادا کنند	آری طعام را بنمک ابتدا کنند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را	لامکان یک پله باشد لامکان عشق را
خاک همچون باد نعل جستجو در آتش است	نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست	افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
نیست خورشید اینکه می‌بینی برین چرخ بلند	مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان
عشق است غمگسار دل ناتوان ما	برق است شمع بر سر بالین گیاه را
سیکند خال لب چشمهٔ کوثر رضوان	گر بفردوس رود عاشق سودائی تو
عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت	حسن آنروز که آئینه مصفا میکرد

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است — این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است

شد مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
غنی

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

کسی که عشق بود روز اول استادش — کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد — گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف

عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه — شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را

اگر ز آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد — شرر چون دیده ماهی بدریا بیخطر گردد
غنیمت

گلشن از قطره ریزد لاله زاری دریاب — اشکی بفشان ابر بهاری دریاب
میرزا بیدل

بی درد کشاد دل خیالیست محال — این آبله را بنوک خاری دریاب

بر عشق غیور نیک و بد یکسان است — آتش تفریق عود و هیزم نکند

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست
مولانای روم

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

ای عشق مگر مایهٔ بود آمده — از سر تا پا تمام سود آمده
باقر اشراف

نقصان بتو از چشم بد کس مرساد — کار آیش دکان وجود آمده

کمند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر
زلالی

زهی فیضی که عشق پاک دارد — که هم زهر است و هم تریاق دارد

تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت — کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را
نعمتخان عالی

تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن — بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
زمانی کاشی

صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یکقطره فرو چکید نامش دل شد

چو سوز عشق را کامل کنی عیب هنر گردد — شود یاقوت هر سنگی که بر وی شرر گردد
فطرت

دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد — شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد
شائق

برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را — با گریبان کار افتد دست دامنگیر را
مخفی

عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد
نورجهان

سرتاپا چو شمع همه اشک و آه باش — بر راه عشق سر چو نهی سر براه باش

فروغ

در عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود — میگفتم و میسوختم و اشک روان بود

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت — صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت

نباشد دل از عشق گر بهره ور — بدن بی سر است و صدف بی گهر

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

عجب راهست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند افسر نباشد

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — بجز بنای محبت که خالی از خلل است

شوکت

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق — که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست — در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش

عشق چون افسرده گردد شعله خشمش دوست است — بهر دفع مردن عاشق مداوا آتش است

سعیدالدین

خبر ز دوری منزل مگیر در ره عشق — سر بریده درین ره نشان فرسنگ است

قدسے

پنهان چکنی عشق که راز دل منصور — بر روی زمین با قلم دار نوشتند

اسیر

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند — غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

خرقه پوشیست خود نمائی نیست — عشق بازیست میرزائی نیست

عظیم نیشاپوری

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گردد — چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

میرزا غفور لاهیجے

عشرت یعقوب در جان زلیخا آتش است — عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است

میرزا صادق سبزوار

دل به نیرنگ فسون از همه کس نتوان برد — دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

محمد علی مسلم

براه عشق قدم چون نهی مجرد شو — برهنگی بود اسباب ره شناور را

میرزا محمد حسن قتیل

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی — زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چند بیاد آشنا دل طپد آشنای را — قوت پا ده ای خدا مرگ شکسته پای را

عراقے

موج ز صبح ازل دریای بی پایان عشق — هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق

محمد افضل سرخوش

در عدم هم ز عشق شوری هاشت — گل گریبان دریده مے آید

رونق بیداد او را اضطراب ما بود — جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود

میر احمد علی رضا

به شکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده — کهن تمنای سرگردانی عشق است بر دانش

گلشن

در ره عشق تواضع بنود غیر فنا — دست بر داشتن از خویش سلام اینجاست

محبت جاده دا ؤ و نهان در خلوتها
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
ناصر علی

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است
قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است
باذل

گوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا
احمد بیگ اصفهانی

همه شمشیر یکی را دو کند در عالم
غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد

سر رشته محبت ازان پاره میکنم
تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم
زوقی اوستادنی

کمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست
که حاکمی شود از حکم کودکی معزول
ملا نظیر

خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود
فیضی

عشق یوسف را درین سودا نیاری فروخت
بندگی باید پیمبرزادگی منظور نیست
نظیری

بود آرایش معشوق حال درهم عاشق
سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
کلیم

عشق است نهالی که شهادت ثمر اوست
نخلی است محبت که دل پاره بر اوست
شیخ عبد العزیز عزت

میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری
از سر خود شمع را پروانه میسازد پری
ماهر

خونبهای عاشق برفروزد حسن رخسارش
پر پروانه‌های رنگم آتشش را باد دامان شد
راسخ

در طوف درش چه گفت باید لبیک
اینجا نه سلام رسم باشد نه علیک
داغی

اینحضرت عشق است نگهدار ادب
این ارض مقدس است فاخلع نعلیک

میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار
سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را
جویا

عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت
عشق از فرهاد صورت بست از من جان گرفت
فضولی

دل که فارغ شد ز عشق آن نگار
سنگ استنجای شیطانش شمار
از زبان حلوائی بها والدین

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود
مرده را موجه دریا بکنار اندازد
میرزا محمد

شیشه‌ها که شکستیم ز سرمستی عشق
در ازل مایه شد این گنبد مینائی را
مولوی احسان ممتاز

ای فصیحی هر ورق میخوانمد در دیوان عشق
ورنه جیب قدسیان هم از در ایمان پر است
فصیحی

غیرت عشق چه آتش که بمعشوق نزد
شمع چون شعله ز جا خاست چو پروانه نشست
آلا علم

پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است
برخاستن از جان علم لشکر عشق است

گلگونه رخسار گهر گرد یتیمی است
خواری و عزیزی پدر و مادر عشق است

پیچ و تاب عشق را نتوان زبان برداشتن
نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

فلک نیلوفر دریای عشق است
زمین درد ته مینای عشق است

حسرت از مدد تو باشد جان غمناک مرا
شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش
کوه خاکستر کند از شعلهٔ آواز خویش

در طینت بید رد که تمیز کم است
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است

از ناخن و موی شخص مے باید برد
در بر جا خون کم است حس نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن
خشک شود ت سواد کامل روشن

چون مجمر اگر پر تو عشقے باشد
صد چشم توان کرد بیک دل روشن

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان بسودائی زلیخا میرود

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
بیش مردم شمع در بر میکند پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر
این دم مار است بیازی مگیر

بیتوان عشق بتان داشت ز مردم لیکن
زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر باید

اگر معمورهٔ کفر است و گر دین
خراب سیل بے پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است
کف بیمغزی از دریائی عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را
شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق میخواهی پرورد دل گاه جان میسوزد
همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است میر قافلهٔ عالم وجود
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

کسی کز انجا و عشق آگاه است میداند
که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

تجارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی
که پیش بادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

به بزم عشق میا بے سینهٔ بیداغ
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

نور عشق از رهگذار داغ می افتد بدل
خانهٔ در بستهٔ دل را همین یک روزن است

چوب ها هم از عاشقی بیرون نشد
بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخرین زلیخا بهمین ترانه تن زد
که بخنده محبت پسر از پدر گرفتم

نالهٔ ما صورتی نگرفت بلبل ساختند
لختهای دل بیکجا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد بتمکینش فزود
صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

مصرع برجسته آهم چنین استاده ام — آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا
عشق میخواهی بیفشان آستین بر هرچه هست — دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری عمر دوباره اشعار استدعای یار مه پاره

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام — خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
صائب

بشگفد امید دل از آه سرد — باشد آری غنچه را باد آشنا
قزلباش خان امید

بچمن سرو گلعذار بیا — باخط چون بنفشه زار بیا
باغ از نرگس است چشم براه — کوری چشم انتظار بیا
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است — زموج بادهٔ گل جام باغ سرشار است
اشرف

بچوب شاخ کند تکیه تا که برخیزد — نسیم همچو هوا خوردگان بیمار است
عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل — بسان معنی رنگین بحر اشعار است
روز ما بی تو سیاه است بیا — حال ما بی تو تباه است بیا
مخلص کاشی

دیدها بسکه بود در راهت — جاده یک مد نگاه است بیا
ای کله گوشه تمکن شوخ پریزاد بیا — انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
امتیاز خان خالص

بیا بباغ که بلبل ز بوی تو مست است — در انتظار تو گلبن پیاله در دست است
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیماییت — که چون نرگس درون دیده خالی کرده ام جایت
ناصر علی

مردمک ناچیده بر می آید از شوق رخت — روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب
ای بادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
خواجه حافظ

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم بر سر ما باز آید
مگو که حال تو چونست شوخ وعده خلاف — بیا بیا لب گفتگو ملیار مرا
شهرت

بیجانه در آ از در کاشانهٔ ما — که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما
بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند — در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت
وحید

عماد فقیه

چون ماه نو کنار تمنا کشاده ایم / باشد که در بغل کشیم آن آفتاب را

غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین / بیتو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

شکیبی اصفهانی

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد / طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

واضح

گر بسری هنوز آشنا ساست چشم من / ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا

اهلی خراسانی

سایهٔ برخاکم افگن چون شدم خاک رهت / سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را

نظیری نیشاپوری

بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است / بگفتگوی تو زخم مراد هان باز است

محمد ابراهیم شوکت

نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل / نوید وصل ترا اضطراب می آرد

زاهد علیخان سخا

نثار در باده گهر در صدف و بو در گل / آنقدر لطف ندارد که تو در خانهٔ ما

لطفی نیشاپوری

یکشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را / تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

امیر خسرو

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم / پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

عالی

در کنار من تو و من از دو عالم بر کنار / این دو دولت از خدا یکبار میخواهد دلم

خالص

بیا ای نو گل خندان و رنگین ساز باغم را / برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را

اهلی خراسانی

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا / بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

فنائی

در راه انتظار فنائی گریست خون / چندانکه پا آمد و از خون او گذشت

مومن بخارائی

بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو / شراب در قدح و گل در قبا نمیگنجد

قلندر

برنگ مردم بیمار هر دم مردم چشم / نمیدانم چرا غلطد ز پهلوی به پهلوئی

محمد فاروق

خستهٔ را که تو چون عمر بسر می آئی / پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست

میرزا محمد

گه چون سبو ز میکده بر دوش من در آ / گاهی چو شیشه در آغوش من در آ

اهلی شیرازی

خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم / در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

سعدی

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام تو ام بیا ای دوست

برهان

بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است / دهان غنچه ز خشکی چو طفل بی شیر است

حزین

وقت است پا گذاری بر دیدهٔ سپیدم / تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را

از انشار ماد هورام

برخیز و بیا و خرمی کن / در دیده نشین و مردمی کن

غنی

از برای سرو جائی چون کنار آب نیست / آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

شها تو آنکه آئی برای قتلم کشیده خنجر کشاده سیما / وفا ز یک سو گرفته دامن جفا ز یک سو عتاب فرما

میرزا محمود

چون گذاری قدم بخانهٔ ما
بیشود عرش آستانهٔ ما

لاعلم

ما تا باد آغوش تو بی اندازه می آید
چو موج هر زمان خمیازه بر خمیازه می آید

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی
خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی

تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش
از گوش بدیده آکه در دیده رهی

ای بت پسر از مسیح وگر ترسائی
باید که بسوی بنده بی ترس آئی

که چشم ترم باستین پاک کنی
گر بر لب خشک من لب تر سائی

بشنو آمد آمد روح در جسد بیجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

حافظ

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داؤدی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

نعمتخان عالی

دگر ای سرو روان خوش باد آمده
گل بسر فاختهٔ رنگ قبا آمده

در و دیوار چو محراب کشاید آغوش
که تو اینجا بصد آمین و دعا آمده

بنشین باده طلب کن بگشا بند قبا
گر بدلداری ارباب وفا آمده

میرزا بیدل

هر نور که ماه بر ورق داشته است
سامان نثارت بطبق داشته است

از چرخ چکید تا بپای تو رسید
این جبهه چه مقدار عرق داشته است

غنیمت

گهر از بس نثارش کرد بر سر
هوا در آب گوهر شد شناور

بپایش ریخت از بس گوهر ناب
زمین در آب گوهر گشت نایاب

ابوالفتح گیلانی

بنیمت گرم تر از آه و روان تر از اشک
طاهر از دل و از دیده ما می آئی

ملا جامی

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم

قلندر

بعزم دلنوازیها که می آید که در گوشم
صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید

شیخ محمد علی حزین لاهیجی

حزین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را
دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری

بجلوهای رسا سرفراز می آئی
نگر بغارت عمر دراز می آئی

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما — صبح قیامت است چراغ مزار ما

محمد صالح مصلح استرابادی
بی زبانان محبت چو ز دور است ببیند — سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا

جلال الدین محمد سالم
جان ما بیر قصد از شادی اگر یار آمده ست — میجهد چشم همانا وقت دیدار آمده ست

محسن تاثیر
سلامم میدهد جانان و چون غیر است همراهش — بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری

جلال اسیر
گر از تو بشنویم جواب سلام خویش — بالای آفتاب نویسیم نام خویش

داناارام برهمن
گر سلام من قبول افتد چه دور — اوست مهر روشن و ما ذره ایم

بی جواب سلامم چو دست بردارد — هزار پنجهٔ مرجان شکست بردارد

می مالم دست در غم دوشش — او کرد سلام رفتیم از هوش

گفتم که جواب میتوان داد — حیرت در گوش گفت خاموش

وجیه الدین عزت
کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت — دست بردن بسر تیغ و سلام دگریست

میر لطف الله
از صبا شاخ گلی خم شده بیتاب شدم — نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد

ٹیکارام ظفر
شب وصال برای نثار دلبر ما — گهر بدامن خود ریخت دیدهٔ تر ما

خواجه حسن
الله الله این توئی یارب که مهمان منی — دوش در دل بودهٔ امروز در جان منی

فقیر
مست و ساغر بکف آن ترک قمر می آید — بمن از بیخبری باز خبر می آید

بابا فغانی
منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را — فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

خواجه سلمان ساوجی
خوش آمدی ز کجا میرسی بنا بنشین — بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

بابا یقینی
زان سر بلند شد شرف آستانه ام — هم خانه ساخت روشن و هم چشم خانه ام

ملک قمی
تا قدم رنجه نمود است بکاشانهٔ ما — رشک فردوس برین ساخته ویرانهٔ ما

ملا وحشی
آن دولتی که می طلبیدیم سالها — پرسید راه خانه و خود بر در آمده

ملا ضمیری
برخاستن از جان بگه آمدن دوست — رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم

مجیر بیلقانی
پرتو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب — گل ز گلبن دُر ز دریا گوهر از کان آمده

میرزا قاسم
ز اقبالت دلم فارغ شد از غم — جزاک الله خیرا خیر مقدم

از ما سلام از تو تغافل ز حد بس است — گویا تغافل است جواب سلام ما

میرزا صائب
آمد سحر بخانهٔ من یار بی حجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

از شادی بسیار مبادا که بمیرم — با من خبر وصل بیکبار مگوئید
بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید — دلم هم مے طپد ای سینه هشیار می آید
یار آمد و انتظار برخاست — بنشست و ز دل غبار برخاست
گشت تا بیت الشرف از مقدرت کاشانه ام — طعنه بر خورشید دارد فرش خشت خانه ام
چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی همنشین دارم — برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم
خانه چشمان سیاه و منزل دل هم خراب — یار می آید و می خالی کن ایجان جای خویش
خوش آمدی و خوشت باد دائما ایام — هزار بار علیک و هزار بار سلام
یک جان چه متاعیست که سازیم فدایت — اما چه توان کرد که موجود همین است
مضطرب جان بتنم هر نفسی مے آید — میتوان یافت که امروز کسی می آید
می پرد چشم مے طپد پهلو — مژده ای دل که یار مے آید
بلند چون نشود قدر آشیانه ما — که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
سر بالین من خسته جگر می آئی — جان فدائی تو که چون عمر بسر می آئی

اشرف جهان
محتشم
نسبتی تهانیسری
مخلص کاشی
یحیی کاشی
لا اعلم

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بتیاب

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری — بدان مانند که هم بزم ست تصویری به تصویری
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم — رنگ از رخسار میخیزد که آوازم کند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه پسندند — که نخل موم من از آفتاب بردارند
ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او — بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رود
به بزم وصل دل ما ز جا نمے جنبد — سرم چو شمع برقص ست و پا نمی جنبد
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش — خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال
هوش از سرم نظاره روی تو برده است — آئینه داغ منصب حیرانی منست
نمیدانم کرا دیدم که از خود میروم هوشم — جنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را — شد نهان در دیده همچون شمع تا سر پای من
خواب در وصلت نه بندد چشم حیران مرا — بر قفا بست است حیرت دست مژگان مرا
چون آئینه از جلوه ات آگاه نگشتیم — از حیرت دیدار بخواب است دل ما

شوکت
محمد اسماعیل
نورس قزوینی
محمد قلی سلیم
بیخبر
طائری
صائب
میرزا بیدل
میر احمد فائق
شمس الدین فقیر

در بر آمد یار و ما بیخود شدیم | بخت شد بیدار و ما را خواب برد

غنی
خواستم کز گلشن رخسار بر چینم گلی | چشم وا کردن درِ حیرت برویم باز کرد

جلال اسیر
در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این | از گریه چشم بستن و ز خنده لب گزیدن

حیران ترا لب بسخن وا شدنی نیست | چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست

حزین
در بیخودی از وصل خبردار نگشتم | افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد

صرفی ساوجی
هان بین ای فریدان حسنی که میکردی طلب | مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد

محمد سعید
شب وصل است و حیرت را تمام اسباب می بینم | چنان محوم که پنداری ترا در خواب می بینم

واعظ
لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری | آنقدر باش که از خود روم و باز آیم

قزلباش خان امید
آمد کار را تماشا کن | رفتم از خویشتن چو یار آمد

لاادری
خواب در چشم و نفس در دل محزون بار است | از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپانندۀ خامۀ محبت نگار × اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب
یادل فره اش اگرچه پیکانی کرد | دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد

لب بر لب من گذاشت در خواب شدم | گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است | عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است

مانده در عقدۀ حیرت نفس موی شگاف | بوسه چون راه برد لعل شکرخائی ترا

آنقدر مهری از طالع خود میخواهم | که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت است | که اگر باز ستانند دو چندان گردد

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار | ز بیت شوق هواگیر شد چو ابر بهار

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا | هر قدر افسرده دل را بیفشارم ترا

تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید | جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

آنچنان کز سر خمار می برون برد | نیست علاج از بوسه در پایانی خمار بوسه را

افگند بیم تمامی در شمار غلط | گر دو صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

تلخ را امید شیرینی [illegible] امید [illegible] | [illegible] شاهم [illegible] امیدوار بوسه را

گفت صائب [illegible] | [illegible] شکوار بوسه را

طمع بوسه ازان لعل شکرخا دارم — خبر از خانهٔ در بسته تمنا دارم

کی بعاشق بوسهٔ لعل لب میگون دهد — نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد

ز تلخ گوئی من عیش عالمی تنگ است — ببوسه تند شود کر مرا دهان بندی

از باغ وصال تو که شر مست نگهبان — یک حلقهٔ بیرون در آغوش بهار است

دو دولت است که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شرم از میان رفته

که دهان یار می بوسم مستی گاه چشم — پیش پستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

حافظ

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

معاشران گره از زلف یار باز کنند — شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند

مستیم از بادهٔ شبانه هنوز — ساقی ما نرفت خانه هنوز

هست مجلس بران قرار که بود — هست مطرب بران ترانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بده — که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

ازان لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی اگر باشد — چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را

شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب — که با و پرتو حسن تو بجنگ است امشب

مولوی احسان احمد ممتاز سلمه ربه

بوسه بر بوسه زنم فرصت سخنی ندهم — دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب

اشک از شادی دیدار بمژگان دارم — دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب

چشم من محو تماشای می و معشوق است — گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب

شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز — صحبت ما و تو مولوی خدنگ است امشب

کو تهی شب وصالم کشت — تا تبسم کنی سحر پیداست

شبی که از مدد بخت یابم اقبالش — ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش

از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است — گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما

تو با این نازتا در خلوت آغوش می آئی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

سوج تبسمت پر پرداز بوسه است — خط تو دود مشعل آواز بوسه است

خطت بود بگرد دهن گردش نگاه — از بسکه خندهٔ تو نظرباز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست — دزدیدن تبسم تو ناز بوسه است

بوسیدم و نگشت صدای از او بلند — خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است — شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

جای من و یار ساقی و حریفان یکجهت — اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

دیدهٔ بگشای دلا نوبت دیدار رسید — خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید

باسطی: افزایش انبساط و سور است امشب — آسایش جان ناصبور است امشب

کاشانهٔ بهشت پر سرور است امشب — در خانهٔ بتی برنگ حور است امشت

شاپور: خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی — تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را

حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد — گزین سخن دهن یار تنگ می آید

رفیع: خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو — چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو

وحشت: شب وصلش مده از دست فرصت نارسان را — نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر بیرون

محسن شیرازی: خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

حسن دهلوی: صلح کردم ببوسهٔ دهنت — چکنم وقت تنگ می بینم

صیدی: امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است — چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است

محمد قاسم: لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

سعدی: تاب بمقراض ندارد ورق نازک گل — لب گستاخ رساندن بلب او ستم است

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دوست بپایان آید

سلیم: شب وصال اگر روز کردهٔ دانی — که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

امیر خسرو: جای که از لب او باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پرگل است	از خوشی چون غنچه چشم تا مژگان پرگل است	
تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم	فیض شکر از تلخی بادام گرفتم	تلوک چند
با تو سخن بوسه چه گفت و چه شنود است	کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است	آخاشیخ
ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما	تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است	میرزا بیدل
حرف شب وصال که عمرش دراز باد	کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد	میرزا ابوطالب کلیم
روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است	نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است	قسمی
مه جمال تو در منزلی که خیمه زند	زمین ز رشته جانها پر از طناب شود	مانی
شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی	نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را	منصب
فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم	میکشم تا شمع روشن صبح روشن میشود	دانش
گویند تا صباح بسوزد چراغ کس	تا چاشت شمع من بکنارم نشسته بود	نصیر همدانی
نسیم شادی و عیش انجمن وزیده امشب	که غنچه خنده گل گوش من شنیده امشب	حکیم صادق
دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود	هلال ابروی خورشید خویش دیده امشب	
شب وصل تو میخواهم که در بر قبا بندم	گره بگشایم از زلف تو بر پای حنا بندم	غیاثای شیرازی
دُر دُر چه میکشی که منم در نے شوم	گر دور شوم بگوش رسم بوسها زنم	
خفته بودی که لبت بوسیدم	قند دزدی چه قدر شیرین است	
لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه وصلم	که سقا لو چه پیوندی بود آب دگر دارد	میریحیی شیرازی
چو آن نسیم که با غنچه امے شود گستاخ	بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا	شرف الدین علی پیام
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود	کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکنند	عالی
بیاض گردنت از بوی هر جا نقطه میخواهد	بدستم ساعتی بگذار دیبه انتخابم کن	
کامیاب امشب غنی از دست بوس و قدم	کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین	غنی
در بزم وصال تو بهنگام تماشا	نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد	خیری
بوسه بمن دادی و رنجیده	باز ستان گر نه پسندیده	میر عماد خوشنویس
شب وصال نبود اینقدر که دامن یار	بدست دل دهم و دامن سحر گیرم	محمد سعید ماهر
کر میسر نشود بوسه زدن پایش را	هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را	حیدر کلوخ
ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال	دست در گردن معشوق حمائل برخاست	فیضی

درون خانه من یار بی حجاب آمد ... بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد

بابا فغانی
سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو ... آفتاب طالع بخت همایون منصب

میر محمد افضل ثابت
اگر در خانه آن شمع گل پیراهنست امشب ... که فانوس و دیوار از دو جانب روشن امشب

اسلم سالم
امشب عجب شبست که عمرش دراز باد ... گر صبح دم زند نفسش در گداز باد

امیر خسرو
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع ... که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را

ملا جامی
دستی بدست ساقی دستی بجام باده ... ما را غریب عیشی امروز دست داده

حزین
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم ... دلبر بکنار و هوس بوس همان است
شمع سان با تو شبم [illegible] است ... همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست

ملا وارسته
ز غیرت شد ترش چون لب شیرینش بوسیدم ... عجب شفتالوی خوش از باغ حسن او چیدم

حکیم محمد سعید
بوسیدم آن دهن را زانرو که کس نپرسد ... بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را

میر معصوم
حرفیست حرف کوتهی روز وصل او ... کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد

نکوهی هراتی
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم ... چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

سراج الدین قمری
آن شب که مرا بوصل تو راه بود ... تا چشم زنم وقت سحرگاه بود
از روز نخست ظلمت شب گر برود ... زین روی شب وصل تو کوتاه بود

انشائے ماهو رام
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست ... اقبال را به پرده امید صد نواست

نور العین واقف
هست آرزوی بوسهٔ از تو من دلریش را ... چیزی بده درویش را چیزی مگو درویش را

نجف علی بیگ
هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد ... فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد

کلیم
باری ز دست بوس مکن منع یاد گیر ... تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو
تا با آن ماه دل افروز هم آغوش شدم ... از سر هستی خود رفتم و بیهوش شدم
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب ... از پای تا سرم همه اعضاء دهن شود

غنیمت
کشید آن هر دو را یک ماه در بر ... ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
کنار عاشق و معشوق آباد ... ز بادام دو مغزش یاد میداد

میر غیاث الدین قلندر
گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را ... به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را
سایهٔ زلف دراز [illegible] جانا [illegible] ما ... بستر و بالین [illegible] آسایش بس است
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود ... چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

داتارام برهمن

آفت بر اوج سعادت امشب آخر اخترم چون تو ماه مهرپرور گشت تا هم بسترم

لطف صحبت را نمیدانم که گویم آشکار اوست با من یا منم با او بحیرانی درم

در عالم نای و نوش خفتم تا صبح با یار کرشمه کوش خفتم تا صبح

دولت بیدار بود و بختم بیدار شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح

جلال الدین سیادت

برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی گمان بری که شگفت است نخل بادامی

مهتاب گرفته است در و بام جهان را در خانهٔ آئینه چو عریان شده باشی

حسن بیگ عجمی

فگندی پوشش از اندام چون گل مردم از غیرت ز پیراهن تو بیرون آمدی من در کفن رفتم

ناصر علی

چه برق افروخت امشب ذوق عریانی نمیدانم که رم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم

اشرف

خواهم آن لب را ز نقش بوسه گلبندی کنم مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم

جویا

گردید کبود از اثر بوسه لب او باشد گل شفتالو ما یاسمنی رنگ

کبود از بوسه امشب لعل آن رشک پری دیدم گل شفتالو این باغ را نیلوفری دیدم

ملا رشد یزدجردی

بسیار ز حد مگذر و گرمی مجلس دلسوختهٔ در پس دیوار نباشد

مهری عرب

هر بوسه که از دو لبم یار میدهد عمر دوباره ایست که یکبار میدهد

گرامی

می نکم آن دو لب میگون را نشاتین ست بکاهم امروز

لا اعلم

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا

نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از آن لبها

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است

آرزوی بوسهٔ است از دلم پیغام تلخ بحر آب گهر شیرین نسازد کام تلخ

بهار آرزو گل شگفت از لعل رنگینش بجوش آورد خون بوسه را دست نگارینش

جان دگر ز بوسهٔ دلدار یافتم عمر دوباره از دو لب یار یافتم

ببوسی قانعم از لبهای شکر بار چون گردم ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم

میر سعد اول بوسه سرانجام ابد گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را

از لب خویش اگر بوسه ستانی و دهی ساغری در خور لبهای می آشام تو نیست

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را — جرات بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
از لبت سیراب کن امیدوار بوسه را — بر جواب خشک تیغ آبدارد دیگر است
مدعا از وصل لب از بوسه شیرین کردن است — روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود
بوسه زان دهن تنگ بصد جان ندهد — هر چه کم یاب بود بیش بهاتر باشد
یک بوسهٔ لب تو بصد جان رسیده است — گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
ز سایه که بر دیش فگند حلقهٔ زلف — برائی بوسه گرفتن دهان دیگر شد
همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه — بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر — تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گستراننده چادر نور بر میدان تماشا اشعار صفت شب ماه در وصال دلبر مه لقا

اشرف

وه چه مهتاب روی خوی کرده — حسن محجوب سایه پرورده
شد ز دست نشاط گل ریزان — شام پرویزن گهر بیزان
بر نهالی که پرتو افشان شد — سایهٔ او شب چراغان شد
کرده فراش چرخ سیمابی — بر طرف پهن فرش مهتابی
یا مگر از برائی غارت هوش — لولی شب شده است بادله پوش
تا نیفتاد پرتوش بر آب — نور پیدا نکرد چشم حباب
تشکل عکسش بموج آب زلال — قفس سیم مرغ زرین بال

قلندر

شب وصل است بزم عشرت و جام نبید اینجا — نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا
ساقیا ساغر شراب بیار — شب مهتاب آفتاب بیار
هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب — ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمین است — پیاله غبغب حور است در شب مهتاب
سپهر جام بلورین است پر می روشن — زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
رسان بدین صحرای بیخودی خود را — که خانه دیدهٔ نور است در شب مهتاب
بهشت بر قره تصویر میکند مهتاب — پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
امشب چه فروغ است ز مهتاب بعالم — خورشید نشسته است بمهتاب ببینید

دولت بیدار دانستم خیال خواب را — وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را
حاجی محمد اسلم سالم

شب دران محفل که آن خلوت نشین ناز بود — یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود
ناصر علی

چون بسیر ماهتاب آید مه شبگرد من — ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند
میرزا صائب

پرتو افگند بدریا مه تابان امشب — شده در کوچهٔ هر موج چراغان امشب
ثابت

رسمیست که رهزن بشب تار زند راه — شام شب مهتاب ره توبهٔ ما زد
میرزا رحیم تبریزی

امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد — نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد
ملا بقائی

دگر فرش است در عشرت سرایم ماهتاب امشب — شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب
ملا ظهوری

شبی همچون سواد دیده پر نور — هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور
امیر خسرو

کواکب در میان چون سیم ناب — بدست افگند مروارید شب تاب

برد چون ابر بهاران بسکه تر دستی بکار — رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب
لا اعلم

میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد — کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب

مشربی دارد چو پیر دیده با موی سفید — ز اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

عنان کش جهانی بوادی سرقت قلوب اشعار صفت سواری بتقریب سوار شدن محبوب

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو — هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو
میرزا صائب

از حسرت رکابت از دیده خون روانست — چیزی نمیتوان گفت پائی تو در میانست

خورشید چون هلال شود پای در رکاب — چون پای در رکاب کند شهسوار من

ز سرپیچ مرصع چشم بد دور — عیان شد معنی نور علی نور
میرزا جلیل بلگرامی

گلو آویز صدر فیض معمور — نمود از لوح محفوظ آیت نور

بود انگشتر شاه مکرم — بدست او خط پرکار عالم

ندیدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را — خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
شوکت

کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید — کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او

رفتن اوست گران مایه تر از عمر عزیز — جستن او طرب انگیز تر از عهد شباب

ای شهسوار حسن عنان را کشیده رو — بیطاقتی مکن بخدا دیده دیده رو
سابق

ز نقش سم ابرشش و نعل آن — زمین پر هلال است از آسمان

آن مرکب پالکی که در جلوه گریست
وصفش زکلام و هم زتحریر بریست

گر تخت روان بگویمش خود غلط است
این تخت سلیمان است که بر دوش پریست

ظهوری

چون عقل نظیر شاه یکتا آورد
دریا آورد لیک بیجا آورد

او گوهر خود ز نجل در زیر نهفت
وین گوهر خود زجود بالا آورد

بر دوش و برش ببین چه دریاست برو
شاهست سپهر واین ثریاست برو

این حرف خرد گفت و من میگویم
کان کرم است و چشم دریاست برو

این نادره طره دل افروز ببین
ز کون و مکان شعشعه اندوز ببین

پروین که بشب نمیتوانش دیدن
همجلوهٔ آفتاب در روز ببین

شاهنشه ملک پرور و عدل پرست
کز زلف بتان در ستیش راند شکست

برساعد خویش لعل و الماس و بست
اینها دل کان است که آورده بدست

زیب النساء مخفی

این کیست سواری که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته و در خانهٔ زین است

بپای بوس تو ام دیده کامیاب نشد
فغان که دیدهٔ من دیدهٔ رکاب نشد

غنی

فتد در خانهٔ زین گر گذر آن لعبت چین را
چو پروانه سازد شمع روشن دامن زین را

بفوس تو رساند فلک شتاب مرا
نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا

طاهر وحید

رکاب سایی بوسیدن پای نگارینش
دو چشم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش

ناصر علی

بشوخی پای او بوسیدن قالب تهی کردن
گدا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را

فارغ

عجب نبینی که خورشیدش رکاب است
زوال او شعاع آفتاب است

ببین چابک بدست آن پریچهر
خط نورست گویا در کف مهر

مخلص

فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را
کند گلگون پر یدبهای رنگ لاله ابرش را

فغانی

جولان تو از کون و مکان گرد برآورد
آباد بدور تو همین خانهٔ زین است

نورجهان بیگم

این خانه برانداز که در خانهٔ زین است
معمار تمنای من خاک نشین است

عالی

حسن را رد در سواری شوکت و شان دگر
جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر

نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته
وجود خاکساران است بر باد از هوا رفته

نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم
بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت

منم چون صید بر فتراک آن مغرق خون گشته
ز بوسیدن پای سمندش سر نگون گشته

سلیم

ای غزال حرم آسایش اگر می‌خواهی   خویش را زود دران حلقهٔ فتراک بکش

خالص

ماه من هنگام جولان چون کند پا در رکاب   از میان خانهٔ زین سر برارد آفتاب

خسرو

خسرو زند آه گرم بر آتش نهاد نعل   بهر زمین که از سم اسپش نشان بماند

شفائی

ای شهسوار حسن که جانم فدای تو   هر جا سری است خاک ره بادپای تو

صائب

بر فلک از هاله آغوش گرد جای تنگ   بدر گردد از سواری چون هلال زین تو

آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را   صهبای وصال تو همین ساغر زین است

طالب آملی

گل هم ز همرنگی بوی تو کند   سنبل حذر از نسبت موی تو کند

چون مست غضب پای در آری برکاب   توسن عرق از گرمی خوی تو کند

داراشکوه

گلگون قبای من چو سوار سمند شد   یاران حذر کنید که آتش بلند شد

اهلی

چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود   مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش

فروزنده نعلی که از عکس وی   نمودی فلک شیشهٔ پر زمی

جز آن لعل سیراب در روزگار   ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمائی اشهب قلم خوش عنان ٪ اشعار صفت فیل و ناقه و اسپ و ساز آن

ظهوری در صفت فیل

چنین فیل در عرصهٔ کارزار   ندیده است شطرنج روزگار

ز گوشت بر چرخ دامن فشان   که از گرد راهش نگردد گران

تماشای او سرمه بخش نظر   شب پیکرش را ز دندان سحر

مرصع سری از سرش مهتاب   فروزان ز برج شرف آفتاب

بحیرت ز خرطوم او خرده بین   که چین کرده است اینچنین آستین

نگه تا شنا کرد در بحر دید   چنین کشتی چار لنگر ندید

فرو رفته دریا بحلقوم او   که دید آب وزدی چو خرطوم او

بخرطوم دارد فلک را نگاه   که از نقش پایش در افتد بچاه

گه خواب بهر سرش بی گزاف   یکی گوش بستر دگر یک لحاف

شده گو شها بهر او پر و بال   بکوه پرنده باشد محال

بعکس است چون کار هندوستان   برد آب بر بام از ناودان

ز آب است دندانش در اجتناب — ازان خورده دائم بماشوره آب

درختان صندل ز دندان عیان — ز خرطوم او مار پیچان بران

سرش از کدو هاست جنتر مثال — تل پهلوش صندل و زنگ تال

به پهلوش بین زنگها جلوه گر — حصاری نگر سنگرش بر کمر

جلاجل نما ناخن از هر طرف — دف زهره آورده گوئی بکف

ببین از کجک در کف فیلبان — کلید در قلعهٔ آسمان

اگر سایه اش گشته دریانشین — شده موج چین جبین زمین

خود از حیرت جثهٔ خویشتن — فرو مانده انگشتها در دهن

فشاند چو بر تارک خویش آب — بجو شد ز فواره دریای ناب

نماید ز بین لقمهٔ در دمش — که پیچیده خرطوم او در همش

بهیکل جهان را ز خود کرده پر — بآواز در قعر یم سفته دُر

فلک زیر دست زبردستیش — سبق گیر هشیاری از مستیش

گیاهی شعاعی بچارم فلک — درو کردهٔ داسش زرین کجک

جلاجل چو فرمایدش شهریار — کشد آسمان اختران در قطار

شود اطلس چرخ زیبنده تر — برائے جُلش گر شود آستر

به پیشانی از مهر رنگش نیل — باو چشم خور روشن از چند میل

جلاجل بگردن درش سبحه سان — ز دندانش مسواکها در دهان

ز تعریف آن دست و پای متین — ستونهای کاخ سخن آهنین

نمایان ستونهای دندان چنان — که در پای بام فلک نردبان

برای خدنگ نفسهای خویش — ز خرطوم قندیل آورده پیش

دهانش ز خرطوم اندر جفا — گرفته در غار را اژدها

سرش گنبد عالم عقل و هوش — چه درهای یک لخت دارد ز گوش

قمر در تفاخر همه سر شود — چو با نقش پائش برابر شود

بروزی که جان را بدن رهن شد — شب از سایه اش در جهان پهن شد

ندو چون ز خرطوم ماهی ز آب — فقد زهرهای نهنگان بر آب

نمیگشت اگر میخکن روز کین / نفس کش نمیداشت گاو زمین
دبیرانه گه بر لب آب گیر / زخرطوم راند قلم بر حریر
هوا را عقاب و زمین را غزال / نهنگ بحار و پلنگ جبال
بنازم بآن رخش آکنده ران / که فربه شد از وصف او داستان
بگویم سبک رو چو باد بهار / بلی چین نیفتد ازو بر بحار
کواکب ز زینش درین آرزو / که دوزند خود را بمیخی برو
توان کرد زین زیورش را قیاس / که خورشید لرزد ز رشک قطاس
ز سر تا قدم غرق زر و گهر / ز تنگش هوس کرده قیصر کمر
بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ / که شد ازه در بحر پشت نهنگ
اگر از روانیش باشد سوال / جوابش بدر تار و از کام لال
ز چابک رویهای رخش قلم / بوصفش ورق گر پذیرد رقم
نشانهای مسطر کمندش کنند / بزنجیر شیرازه بندش کنند
ازو بشنود گر تهجی پیام / رود حرف ساکن برون از کلام
چو باشد بزین اینچنین ره نورد / توان سیر ایام آینده کرد
بروز اجل بر چنین بادپا / توان تاخت بیرون ز دست فنا
ازان میرود زود رنگ حنا / که بندند گاهیش بر دست و پا
مگر قطرهٔ از خوی او چکید / بجای که سیماب ازو بر دمید
برفتن چو باد افگند در دماغ / دود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور / برآیند از آرزوهاے دور
هلالی که بر آسمان جاے اوست / تراشیدهٔ ناخن پاے اوست
رخشیست که زخور داغ سر در رهش / ابرلیست که هست بر زمین جولانش
برقش شرر نعل و صهیلش رعد است / کفنا ز تختش برف و عرق بارانش

میرزا بیدل صفت فیل

قلم تا کشد نقش تصویر فیل / گسست است از بال زنجیر فیل
زدودش عروج دماغ شهی / بخرطومش آمال را کوتهی
دلیل است بر مستی و شادیش / بزنجیر چون ناله آزادیش

چو زنگی زبس طینتش عیش زاست … برون لبش خنده وندان نماست
بهر سوز دندان ظلمت ردا … دو شمعش روان پیش و شب در قفا
بجنگ برق بنزد بان پر غرور … سر شام باشد چراغی ضرور
ببالای او فیلبان بیگزاف … چو سیمرغ بر قله کوه قاف
دو دندانش از طوق زر در نظر … بود شمع کافور با تاج زر
کشد سخر خرطوم او دمبدم … که کاهی کند است و کاهی علم
ناقه صرصر روش و خوش تگے … کوه به پشت وی و کوهان یکے
برق عنانی که چو فیل سحاب … هیکل گردون بودش آفتاب
کفتی ازانسا نکه سبکتاز بود … همچو شترمرغ بپرواز بود
سالک آزاده ز سامان راه … سینهٔ خود در بغلش بان راه
از خورشش مائدهٔ روزگار … شعله صفت کرده قناعت بخار
کف بلب آورده ز مستی و جوش … بر صفت صوفی پشمینه پوش
کرده نمایان جل رنگین بناز … همچو عروسی که نماید جهاز
بود در زیر ز نسیم باد پائے … نه اسپی بلکه شوخے دلربائے
اسیر کاکلش خوبان دلجو … گرفتار خم فتراکش آهو
نماید در نظر زان گوش و گردن … دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
عنان از گردنش باشد نمودار … چو دست عاشقان بر گردن یار
گلی کورا جبینش جلوه گاهیست … نشان بوسهٔ خورشید و ماهیست
بوصف تندی آن پی خجسته … رسد معنی بخاطر جسته جسته
ز شوخی نیست او را یک زمان تاب … بجای آب گوئی خورده سیماب
زبس نرمی که او را در شتاب است … بصد رزین او مخمل بخواب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ … بود با برق دائم بر سر جنگ
مرا عقد و مش دارد هراسان … که نتوان زد گره بر باد آسان
چو شعله گرم کنی مرکبے کز تندی … بچشم باد کند خاک در گه جولان
چو آفتاب نشینی بآسمان سیری … که باد او نشارد بخاک در جولان

ہلال نعل سپهر و لے نه بجز فتار … چو باد بادیه گردی ول نه سرگردان
نهد ز چار سمش چار داغ هر ساعت … بگاه گرم روی بر جبین باد وزان
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران … بوادیی که شکوهش رود گسسته عنان
فشاند صد کره نار چون شرار ز نعل … چو مرغ پویه او پر کشاده در طیران
جو گرد باد در اید بچرخ در تک و تاز … اگر عنانش بتابند در گه جولان
برد سوار نیارد شدن سوار خیال … بگرد او نتواند رسید پیک گمان
دور گردی چو جنون گرم عنانی چون عشق … بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز … بردباری چو درنگ و همه گیری چو شتاب
میجهد هر نفس از جا چو نهیب غم عشق … میدود سوی بسو همچو نگاه پر تاب
بر پشت او نشیند اگر فارس خیال … باید بهر دو دست بگرداندش عنان
تمثال او کشد چو مصور نفس نفس … محکم کند ز شدت او کلک را بنان

دانا رام برہمن در صفت شتر

چه اشتر کوه کوهانی سبکرو … شبا روز است کارش بانگ و دو
مؤدب صورتی پشمینه پوشی … ملایک سیرتی خانه بدوشی
بهیکل با شکوهی بردباری … ز گلزار جهان قانع بخاری
بقطع دشت کوئی تند بادی … قناعت پیشهٔ خاکی نهادی
بتمکین دو وقار آمد چو کوهی … برفتن بو العجب صاحب شکوهی
اگر لیلی بران محمل نشستی … دل قیس این چنین مجنون نگشتی
جهانی را بلی شیرش خورانده … ز صالح یادگار آن ناقه مانده
سری افراشته در راه تسلیم … نهد گردن بقسر با نگاه تسلیم

غنیمت در صفت اسپ

نگویم توسن سرعت نزادی … نسیم دل کشی باد مرادی
چه توسن توسنی شاهد پسندی … عروج نشاء بخت بلندی

حسام الدین حصاری در صفت اسپ

زبس در پویه دارد بیقراری … اگر بر صفحه وصفش را نگاری
شود هر حرف کز نوک قلم دور … روان گردد بروی صفحه چون مور
برفتن گرم چون دل سوی دلدار … برگشتن سبک چون وعدهٔ یار
یارب این رنگ خطه برگرد دگلگون بسته اند … یا بهار از شوق برگرد تنش گردیده است

پلنگ هیئت و ضرغام دم گوزن سرین
عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر

قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل
دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار
نگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر

قدسی در صفت فیل

ز خرطومش تحیرانیم کاسات
که هم مار است و هم سوراخ مار است

نه خرطوم است همچون مار گویا
که گه می پیچد و گه میکند وا

بود آیینهٔ برق در شان او
سخن فربه از پهلوی ران او

میرزا عبدالغنی بیگ در صفت اسپ

شد آهن باقبال نعلش چنان
که بی سکه اش زر نگردد روان

زین سبکرو گر بدریا بگذرد نعل زریش
تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس هلال

یک نفس از مشرق آید گر بمغرب ورسیت
آن پری پیکر که از دامان زین آرد دو بال

شیخ فیضی در صفات شتر

صفات شتر گر بگویم بپیش
دفاتر شود صد شتر بار بیش

قد خود بتعظیم کرده دو تا
کمر بسته از بهر خدمت دو جا

بتعظیم بر سینه بنهاده دست
ز راه ادب بادو زانو نشست

چو درویش افگنده در بر گلیم
ریاضت کش و بردبار و حلیم

کمان کردنی تیز رو تر ز تیر
چو تیر و کمان در سفر ناگزیر

کلیم

اسپی که حنا زیب فزای تن اوست
کوهیست که لاله زار در دامن اوست

نی نی غلطم که آسمان دگریست
از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست

ز خوش رفتاری آن برق آیین
مسافر را وطن شد خانهٔ زین

میرزا نظام دست غیب در صفت اسپ

همه اعضاش باهم سبقت اندیش
کفل داغ است از پس ماندن خویش

شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد
خاک از سم آن چو آب لرزان باشد

با اینهمه آتش صفتی رام تو شد
چون باد که در حکم سلیمان باشد

سید محمد حبابافی در صفت فیل

ای شاه فلک جناب خورشید سریر
فیلت به نقار خانه گاه زد و گیر

آورده ز سر دمامه وز دندان چوب
صفحش شده گوشها و خرطوم نفیر

اشرف در صفت اسپ

حبذا رخش قمر طلعت و شعری نظرش
آنکه چون فکر منجم بدود فوق سما

سخت سم نرم دم آگنده سرین پهن کفل
چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا

دود آتش بود آن مو بسرش پنداری
کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

موبر اندام صفاپرور آن غیرت باد | چون حروفیست مرتب شده بر اوج هوا
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم | بر حریر کفلش داغ نشان تمغا

چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل | جدا گشته نهری ز دریای نیل
بچشم کسی کوست از اهل دید | نه رنگش سیاهست و دندان سفید
عیان کرده خلاق لیل و نهار | ز سنگ محک نقرهٔ شاخدار

فیلیکه بجیب او عدد معدوم است | ز خصم چگونه جان برد معلوم است
شکل کجکش بدیده اهل نظر | پیداست که مد الف خرطوم است

کشیده از خامهٔ ایجاد بهزاد | رکابش حلقهٔ چشم پریزاد

آبگردش مرکبی کز چابکی هنگام تک | نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد عیار

آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد | کشتی گذار و بحر نورد و زمین سپهر

تفنگ است خرطوم او روز جنگ | ز دندان بود پایهٔ این تفنگ

ز گردن و موی او مثالی | طالع شده در شفق هلالی

بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام | فلک ستاره جبین کهنه سال کج رفتار

سبکروی که چو گام خرام بردارد | نسیم را نگذارد چو گام بردارد

بکشوری که درو نام تازیانه برند | بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام

داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن | هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ز دندانش بهنگام نظاره | دو صبح از یک شب آمد آشکاره

بوصف او نهم از طبع والا | معانی بر سر هم فیل بالا
عجب گردن فراز و سربلند است | که گوش او سپر بینی کمند است
نه خرطومش باوج سر رسیده | ز رود نیل موجی سر کشیده

جمالش در صفا رخشان تر از حور | دم از زیبندگی چون کاکل حور

گزین اشهبش گرم جولان گری | ز نقش سمش خاک در عنبری
ز افشاندن سنبلستان یال | پر از نافه جیب صبای شمال

میرزا ارجمند جنون در صفت پیل
نعمتخان عالی در صفت فیل
کنور پرتھی پران نسیم در صفت اسپ
حکیم ازرقی در صفت اسپ
عثمان بخاری در صفت اسپ
وحید در صفت فیل
جامی در صفت ناقه
رام سهای تمنا در صفت اسپ
قمی در صفت اسپ
طالب در صفت اسپ
غنی در صفت اسپ
لا اعلم در صفت فیل
ظهوری
صفت اسپ

آیینه در آب تیغ ابرئی تبان اشعار صفت اسلحه تشنه جان

ملا ظهوری

بجوشم بتعریف توپ بزرگ   نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
از و پنجه در شعله خشم و کین   وز و دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل   پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
قوی پنجه نصرت بیازوی او   سبک کوهها در ترازوی او
اگر مهرهایش بدریا فتند   نهنگان صحرا ببالا فتند
شود در دل روز اگر شعله بار   شب از دود سازد نجوم از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه   ز گوشش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دمکش ساز او   خورد بم که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدوکش کجاست   شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
بهر دستش از دشمنان سلخی   تن پر شرارش دل دوزخی

در صفت تیغ

که دارد چنین تیغ مغفر شگاف   که خفتان فسانست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان   بصیقل چو لوح دل عارفان
از و شعله در خرمن اهل کین   وز و آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق   بخونریز استاد تیغ فراق
سر خصم ازان برق پیکر سحاب   زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد گر از عکس فوج   همه ماهیان را کند قیمه موج
ازان خصم نماید بپیش نظر   که گردش قضا تکیه گاه ظفر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند   کسانی که قطع سخن کرده اند

سالم صفت کمان

کمان بدست حنابستهٔ بتان افتاد   چه آشتیست که در خانهٔ کمان افتاد

صفت ترکش

این ترکش رنگین که گلستان صفات   مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاهی   پرور بر هم بافتهٔ خیل هماست

صفت تیر

مدتی شد که خدنگش بدل ما نرسید   در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم   چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
تیر تو که سینه را براهش رونیست   در پهلوی دل شاهد چار ابرونیست
از پر دارد چهار مصرع بر لب   سوفارهٔ او طرفه رباعی گوئیست

دلاور جوانست نامش سپر
ندانسته هر سفله مقدار او
کند در کمین خصم را قصد جان
ز سهمش گریزنده روز نبرد
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد
بسکه آبش داده ام از جویبار زخم دل
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن
تیغت که نشانند بر و سر مردم
زانسانکه رود برهنه مردم در آب
ای حکم ترا نهاده سرها گردن
اینطرفه که دریای گفت را از تیغ
ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما
چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را
بسکه در سینه من تیر پی تیر آید
بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید
حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید
ز شست صاف از دل بگذرد گرم آنچنان تیرش
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
دستبر که این تفنگ فریادرس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد
بکار تفنگ گشته حیران خرد
طلسمی عجب در میان آمده
رسد تا بغور جراحت نکو

بتن همچو آهن برخ چون قمر
کشیده بگردن شهان بار او
کمین کارش این است نامش کمان
ز یک تیر پر تاب صد شیر مرد
کند همچون صدف در استخوانم آب پیکانرا
غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
که از پس حق بی نرمی مغز بادام است پیکانش
کوتاه کند راه اجل بر مردم
این آب برهنه میرود بر مردم
در چنبر طاعتت فلک را گردن
آبیست بد اندیش ترا تا گردن
از روغن کمان تو روشن چراغ ما
مرا دل ده که تا مردانه و راهب و هم جان را
نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید
که از جوهر بگوشم نالهٔ زنجیر می آید
دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود
خصم افگن و گرم خوی آتش نفس است
سوی ایش نگهی ز گوشهٔ چشم بس است
خمیازه کند باز لب زخم کهن را
بزبانش هرچه گفتار است آن کردار باد
چسان سرمه میل پنهان کند
که هم میل و هم سرمه دان آمده
فتاده همیشه است همراه او

بچوب ارچه دستش قفابسته است ‌‌ زدستش همان عالمی خسته است
درون سینه بذوقی نشسته ناوک او ‌‌ که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد

ملا جلال اسیر صفت تیغ
ازدم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت ‌‌ این چراغ آرزو را آب روشن میکند
برداشت ز خاک استخوانم ‌‌ تیر تو مگر پر همادشت
نیست جوهر بر تیغ یار اسیر ‌‌ بهر قتلم نوشته دارد

جامی در صفت تیر
گرجدا کرد سرم تیغ تو از تن چه غمست ‌‌ غم ازان است که از تیغ تو گردید جدا

انوری در صفت تیغ
صبح تیغش چو از نیام بتافت ‌‌ آفتاب آسمان حصار گرفت

دانا رام برهمن صفت بندوق
بجو بندوق را قدری که نتوان یافت حالش را ‌‌ مگر گردنکشان بر دوش بردارند پایش را

وله صفت خنجر
خنجر بگفت ماهی دریای وغاست ‌‌ فلسش بتن از جوهر آهن پیداست
حاجت بنود بسوی بحرش که مدام ‌‌ در آب روان خون اعدا شناست

طاهر وحید در صفت تیغ
بسکه بود تیزی تیغش رسا ‌‌ لفظ توان کرد ز معنی جدا
چو شمشیر حاجت روائی کجاست ‌‌ که این ناخن چیده مشکل کشاست

وله در صفت تیر
ندیدیم جز تیر در کارزار ‌‌ که خیزد ز جا مرغ با شاخسار
ز شست یلان در دم دار و گیر ‌‌ بسندان بود چون الف جا‌گیر
دم جنگ این شیوه مخصوص اوست ‌‌ که گردد گریزان بدشمن ز دوست
چه خواهد زند بر دل خصم نیش ‌‌ رود یک سر و گردن از دست پیش
درین کاسه هنگام شور و فتن ‌‌ بود نعمتی همچو حفظ بدن
بود بسکه او را غم جان تو ‌‌ بچشم است دائم نگهبان تو
این گرز که بشکند از و کهساری ‌‌ دارد بکف شاهجهان مقداری
از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب ‌‌ گر مست نگشت سر گران شد باری
در آمد در کمانش چابک و چست ‌‌ گل خورشیدش از شاخ کمان رست

غنیمت در صفت کمان
بوقت تیره بازیها دران دشت ‌‌ قیامت آورد گردش گشت
کمان او هلال عید قربان ‌‌ جهانش حلقه در گوش از دل و جان

عاقل خان بیگ شاهی در صفت خنجر
رسید یار دمن از گرد راه میخواهیم ‌‌ کمر کشاید و خنجر بمن حواله کند

شفیعای اثر در صفت تیغ
نشستن زیر شمشیر بتان فیض دگر دارد ‌‌ که آب استاده خوردن تندرستی را ضرر دارد

بسکه دارد اضطراب از شعلهٔ تیغش نهنگ
چرخ اگر جنبد رها از بیم وزد و سرداب

غم دلجوی اغیار ندارد تیر کشش
بسر تن قسم است خورد شمشیرش

ناظم در صفت تیغ
گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست
جوهر تیغ تو و زنجیر دارد آب را

حکیم محمد سعید در صفت تیغ
تیغش بغلاف هم بلا ئیست
در غار نهفته اژدها ئیست

میر محمد هراتی تنها
هرگه تفنگ آن سروخرامان برداشت
بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت

در صفت تفنگ
چگونه جان بسلامت برم ز رعنائی
که بردوش ملک الموت بسبل افتاده است

گل محمد خان ناطق در صفت تیغ زنی
در گوش تفنگ فتیله از سوزم گفت
دود وش بدماغ رفت و افغان برداشت

دیوانه در صفت تیر
بسکه دل در سینه‌ام گرم خدنگ یار بود
بر کباب من نمک از خندهٔ سوفار بود

مشهدی در صفت تیر
جدا ز شست تو چون تیر بیقرار توام
بهر زمین که نشستم در انتظار توام

اختر در صفت کمان
تا تاز توزه کرد کمانے بہ کمینی
یک صید نیاسود زمانے بزمینی

وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من
پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

شیخ سعدی
مرا گویند بیدردان که ترکش گیر و قربان شو
شوم صدبار قربانش ولی ترکش نمیگیرم

قلندر در صفت بندوق
وگرچه شرح توان کرد هیبت بندوق
هزار سر بیک آواز او نگون گردد

در صفت سپر
چشم بد دور زد در سپر یار که هست
خال رخسار ظفر مردمک دیدهٔ فتح

علی در صفت تیغ
بسکه پر از بوسهٔ آب حیات تیغ تست
جمع شد چون شمع در نای گلو رگهای ما

صدای ریختن خون من بلند نشد
چسان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا

میان بانزاکت همچو موران بی نشان دارد
پر سوراست شمشیری که بر موی میان دارد

دل بدخواه همانا که ز جان سیر شده است
که ز آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

تجلی در صفت تیر
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او
شد برنگ شمع مغز استخوان رگهائی من

طوسی در صفت تیغ
گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید
بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید

قدسی در صفت تیر
از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
من کشتهٔ تو باشم و دعوی ترا رسد

قرشی یزدی در صفت تیغ
در زیر تیغ هرکه بروئیت نگاه کرد
زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

زکی ندیم در صفت تیغ
شمشیر زرفشان تو چون رنگ آفتاب
اسباب قتل نیست اساس تجمل است

سنجر کاشی
اینجا آتش بود که ز آب دم شمشیر خاست
کز مزار کشتگان یک نیزه بالا آتش است

میر مغربی در صفت تیغ
سیلاب تیغ یار چنان تیز رو فتاد
کز سر گذشت آب مرا تر نشد گلو

ملا طغرا در صفت سپر	ای آنکه ترا خیل کواکب سپه است	خورشیدی و نیلی سپرت قرص مه است
	گر تیره بماند سپرت نیست عجب	مه پهلوی آفتاب دائم سیه است
وله در صفت کمان	چون پنجه بقلاب زوی سوی کمان	از زور تو خم گرفت بازوی کمان
	تا رنگ ظفر بر دو سے و ندان آید	چشمی بنخواست چون تو ابروی کمان
کم گو در صفت تیر	گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا	بلندی که مکد طفل شیرخوار انگشت
	بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست	تیر تو مگر در تن عاشق رگ جان است
باقر در صفت خنجر	بسکه زیج جوهرش از تاب خون گرم شد	همچو ماهی فلس براندام وارد خنجرش
لاغر در صفت تیر	دلگیر شود تیر تو در سینهٔ تنگم	از بسکه درین عمکده بسیار نشسته
الهی در صفت تیغ	خدنگش میگذشت از سینهٔ دل گرفت پیکانش	چو مهمانی که تا راضی رود گیرند دامانش
ماهر در صفت تیغ	تیغ او که از جوهر سرشتند	دعای سیفی از جوهر نوشتند
وحشی در صفت تیغ	تیغ او پیوسته دارد آن کمر را در میان	میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است
ثابت در صفت تیغ	شد محشر صد زخم تمنا جگر ما	شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
ناصر در صفت تیغ	یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل	این آب خشک باز روان کن بجوی دل
غنی	کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر	پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
	خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد	در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد
رضی ارتمانی در صفت کمان	کمانی بدست شه کامیاب	هلالیست در پنجهٔ آفتاب
محمد زمان راسخ در صفت خنجر	کشاد از ابروی خنجر گره را	بخیه هر بخیه زد چاک زره را
فایق در صفت تیر	هر خدنگش بدلم تا سر سوفار نشست	زخم دل بوسه بر وزد که لب معشوق است
عرفان در صفت تیغ	حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیرش	زند بر آب حیوان خنده موج خون نخچیرش
ربی همدانی در صفت تیغ	تیغ را دیدم که دستی در میانش بوده بود	میرسد آخر بجای هر که صاحب جوهر است
العلم در صفت سپر	سپر در بر شاه عالی جناب	چو ابر سیه حائل آفتاب
در صفت کمان	ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح	از روغن کمان تو روشن چراغ فتح
در صفت تیر	بود بر خوشنما چون برکشد تیرش ز پهلویم	چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آرد
	هر که دارد هوش از جا میرود همچون نشان	بشنود گر مصرع برجسته تیر ترا
	زان نمیترسم که تیرش در دلم روزن کند	زان همی ترسم غمش میل برون رفتن کند

ترک من بر صید چون تیر جفائی میزند | صید بهر تیر دیگر دست و پائی میزند
خواهم از دل بر کشم پیکان تو | لیک از دل بر نمی آید مرا

در صفت تیغ

خوشم با زخم تیغش یا دم از مرهم نمی آید | ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید
تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب کشتگان | از کرمهای عذرت ورقت احسان لغت شناست
نه جوهر است به تیغ تو پیچتاب زده | برای کشتن من نقشها بر آب زده
رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار | که آفتاب کشیده است تیغ سر بردار
بر نیامد دم ز من چون تیغش از سر در گذشت | بر نمی آید نفس جائی که آب از سر گذشت

در صفت جمدهر

نیست جمدهر کلید باب فتوح | برگ پانی برائے رخصت روح

در صفت جمدهر

نزبیر تفنگ اندران مرحله | براورد گفتے هوا آبله
ز بس سیل خون زد بدریا رود | ز دریا سحابی که بالا رود
جو بر مزرعی قطره باری کند | دران طائری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون | سزد گر شنیدن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جان باز بسینه سپر شعار صفت جدال وقتال بهادران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوئی دلبر

کلیم

دو دریای لشکر چو شد رو برو | بسی کشتی عمرها شد فرو
ز بس باد شمشیر او تند بود | حباب سر از دوشها می ربود
زره حلقهابش دران دار و گیر | شد انگشتری بهر انگشت تیر
زره را بتن دوخت خیاط تیر | بچسپانی موج بر آب گیر
شقایق صفت شق شد از تیغ فرق | بخون مرد چون داغ گردید غرق
بهم تیغ و زخم اند پیوسته یار | لب تشنه را با لب جوست کار
ز بس تیر جا کرد بر روئے تیغ | پر تیر شد موی ابروئی تیغ

امیر خسرو

تیر اندازی ز هنورک از دور | مشبک سینها چون قصر زنبور
سنان جاسوسی دلها نموده | زبانی داده و جانی ربوده

یلان بند بر بسته بر آب تیغ — کبی بند عالم بگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آبشان تا کمر — همان آب بدخواه را تا بسر
بزیر سر تیغ رخشان ز تاب — چنان کز ته برگ نیلوفر آب

قدسی

ز آئینه پوشان بروز نبرد — شده مردم چشم آئینه مرد
ز بس برد لنیران شده عرصه تنگ — نمیزد نفس دیگرے جز تفنگ
سر انگشت آهن بتان بی هراس — چو مقراض مائل بقطع لباس
بهم آهنین پنجها در ستیز — سر انگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل — تن از جان شیرین چو موم از عسل
و دیدی دران بزم پر شور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر
در افگندن نخل مردان کار — شده اره شمشیر دندانه وار
شده خود بر سر ز گرز گران — چو خشخاش بر ریزه استخوان

میرزا صائب

دو لشکر بناورد برخاستند — دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل — نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان دران دشت کین — چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازه مرگ بود — کز همش دل از پردلا می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان — که شد تیغ در قبضه خود نهان
سنانهائے خطی برگهاے جسیم — نهان چو الف گشت در مد بسم
زره پوش ازان عرصه پر ستیز — بصد چشم حیرت رهِ گریز

سیدای اشرف

شده گرم هنگامه گیر و ده — چو آتش بجمر یلان را زره
سپرها بروی یلان شجاع — سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شگفت از گل زخمها لالها — شد از خون افغان روان نالها
کله خودها تیر باران شده — مشبک چو سرپوش قلیان شده

میرزا قاسم گونابادی

ز زرین کلاهان آهن قبا — شد آن رزمگه جام گیتی نما
بتر زین آهن سپرهای زر — هلالے بدست آفتابی بسر
اتاقه بفرق شه کامیاب — چو مد الف بر سر آفتاب

نهان در زره شاه فرخنده فر — چو در حلقهٔ دیده نور بصر
ز هنگامه دست برد یلان — نجسته کسی جز خدنگ از کمان
گذر کرد تیر از زرهها چنان — که باد از خم زلف سیمین تنان

هاتف

ز پیکان مشبک شده سینها — گشاده ره رفتن کینها
کمانها ز افشان خون گشته آل — نهان در شفق بر طرف صد هلال

سلیم

علم در صف پوششهای رزین — مرصع گشت چون بهرام خونین
مرصع شد بگوهرهای خوش لون — قطاس فیل همچون ریش فرعون
ز هر سو خود زرین میدرخشید — بفرق تیغ بندان همچو خورشید
علم بود آن سپه را بر چپ و راست — علمهائی که در انا فتحنا ست
ترحم گشته شد اول دران حرب — ز خون او علم چون شمع شد چرب
صدای توپ ماهی را دران جوش — صدف آسا دریده پرده گوش
صدف گردید از آمد شد تیر — بدریا شور ماهی بحر کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه قامت — بجوش زهری که تا روز قیامت
عجب کز دامن دریا رود خون — زند او را صدف هر چند صابون
بهر کس روی کردی تیغ فولاد — زره چون موج دریا کوچه میداد
نشسته تیر از بس بر سپرها — نموده خار پشتی در نظرها

گرامی

چنان جنگ از هر دو سو ساز شد — که گوئی تفک دست گلباز شد
شترنالها از دو جانب که بود — کف آورده بر لب چو اشتر ز دود
بگردان زوی چشکی بی درنگ — که ماشه خوابانده آنجا تفنگ
فرو رفت پیکان بدلهای ریش — ببین چاه کن چاه دارد به پیش
قلم بر سر فرو هستی زدند — چو مقراض تیغ دو دستی زدند

سنجر کاشی

در عرصهٔ دستبرد تای روئین چنگ — بسیار چنین شده که یک جعبه خدنگ
از چلدی بازوی تو بر روی هوا — دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ

منیر

شده اندران عرصهٔ کارزار — نه سر علم منخسف از غبار
ز نعش کشتگان اندران دشت کین — زره پوش از چشم مردم زمین

...شبازوی تارست — یک حلقه نصیب طرهٔ دلدار است
...راز رده مشو — کاینها ز برای چشم بد کار است

...مشکاران اشعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران

...معو گی کرده برش — واند خسرو از هبای فرخنده برش
...پرپره واز شرم — چون جلوه کند سادگی بال و پرش
...بل و نسرین است — از سینه نگارخانهٔ صد چین است
...ن تو باشد نگهش — زان حلقهٔ چشم او چنین زرین است
...دل آگاه بود — از هر مویش بسوی حق راه بود
...ن و شاخش برق — لا از پی نفی ما سوی الله بود
...ست پروردهٔ ناز — چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
...دنش شد معلوم — کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
...فت که غیر ناوک تو — دین چمن دگری بال و پر نمیدارد
...ر دل صیاد نکرد — فصل گل رفت مرا از قفس آزاد نکرد
...دفت شیر زیان — شد جانب تو زنیستان نعره زنان
...ن نشاندی به نشان — گویا دگر شد به نیستان پنهان
...سر خود نهاده برکف — بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
...بر فتوق آن غزالان را — صدای خندهٔ زخم از تیر ناوک تیر می آید
...ل تراکت مست بست — تا زکی در پشت موی میانش دست بست
...ن میکند آنگاه صید — میکند آنگاه صید آنگاه پنهان میشود
...یا والفت است — ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست
...تا نگار کشید — دست امید من نگار کشید
...سیجهات را چامن — صد جراحت میزند بر دل مرا از پنجه باز
...سر هم سیرش — خورشید شکار لاغر اوست
...ف نهانی دارد — صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

من که در دام آمدم ده از فریب دانه — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

صفیری سر زد و هیچ حال از من گرفتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم (حزین)

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست — میر قصد از نشاط که صید کمند اوست (سبحانی)

سهل کاراست بفتراک سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیاد است (صائب)

کجا سر پنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو — بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد — میان بهله داران ترک ما دست دگر دارد

بی محابا در میان نازکش انداخت دست — پنجهٔ شاهین ز رشک بهله اش در رنگ ست

نشان پنجهٔ مرجان دهم بچنگل باز — بدستم آید اگر بهلهٔ حنای کسے (معز فطرت)

سخت می بندد کمر در صید دل جانان ما — دستگاه بهله پر تنگ است در میدان ما

آهوی چشم تما صید بدام کنم — آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم (لاغر)

چون صید زخم خورده و صیاد در قفا — من بیقرار و یار ز من بیقرار تر (امید)

چو بهر صید گرد و گرم جولان شهسوار من — چو روبه لرزه اندام افتد شیر گردون را

بصحرائیکه گرد و صید افگن — بود چون چشم بلبل صیدگاهش (قلندر)

بیشش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست — آفتی بود آن شکار افگن کزین صحرا گذشت (لا اعلم)

این شکار افگن نمیدانم بقصد خون کیست — کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها

شوخی که ز بیتابی صید است قرارش — دامان زمین ترکند خون شکارش

حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست — شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست

صدائی بر نمیخیزد که بسمل نخچیرش — مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمه شمشیرش

هرگاه بهله را بکمر آشنا کنے — از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش

این جرّه که هر صید کند چشم چو باز — از بال و پر صید کند رم پرواز

صیدی که هوا گیر شود در نظرش — از چرخ معلق بزمین آرد باز

زین یوزبتان شکار آموخته اند — بر سینهٔ باز داغ او سوخته اند

این خال سیاه بر تن یوز تو نیست — چشمیست که آهوان بر و دوخته اند

صیاد ما بنای ستم تازه کرده است — مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

زلج دریا بهر چشمه اش صرف — درختانش درخت پنبه از برف
ز لغزیدن شده خورشید خسته — چو طفلان سیر و زنان ره نشسته
چه کشتی باد پائے خوش عنانی — نمانده وره از پایش نشانی
سوار او نهد چون رو بمیدان — حباب و موج باشد گوی و چوگان

قدسی

بهر جانب که کشتی رو نهاده — چو رود نیل آبش کوچه داده
ز کشتیهای لعلے شد گلستان — نگر دریا ندارد حاصل کان
سبد هاے گلند این نازنینان — گل روئی سبد کشتی نشینان
نه کشتیها درین دریا روانند — که طاؤس سان گلزار جنانند
اشارت جانب این چشمه از دور — کند انگشت را فوارهٔ نور
خداوندا ندانم این چه آب است — که چشم خضر بروی چون حباب است
محیطے که از صافی پیکرش — شمردن توان در صدف گوهرش
فروزان چراغ از پئے آبشار — بود لوح سیمین که شد زرنگار
ز عکس چراغان بود سطح آب — سپهری که پر باشد از آفتاب
چراغان ز آب آتش انگیخته — زر و سیم باهم بهم آمیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب — چه جام بلور است و گلگون شراب
نگردد ز بس لطف موجش عیان — که جوهر در آئینه باشد نهان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار — خوش آئینده چون ساق سیمین یار
آفاق درین شب سمنستانی شد — دوران چمن لاله و ریحانی شد
از جلوهٔ فانوس فضای در و دشت — هر قطعه عروس نار بستانی شد

سید اشرف

چه دریا صورت قهر الهے — ز موجش کشتی گردون تباهے
قلندروار کف بر لب ز مستے — ز تیر کشتی او را چه بدمستے
کمربندش مگر زنجیر گرداب — برد از شیر ماهے شیر قلاب
حباب او درائے اشتر موج — صدفها نقش پائے اشتر موج
چو کشتی باد پائے خوش عنانی — سوار خویش را تخت روانی
محیطے ثابت و سیار در وے — هزاران گنبد دوار در وے

شگافد آب را راهش چنین است　　بلی معنی قطع راه این است

ازرقی

یکی برکه ژرف در صحن بستان　　چو جان خردمند و طبع سخنور
روان اندرو ماهی سیم آسا　　چو ماه نو اندر سپهر منوّر
عکس او گشته سایه پرور آب　　چون الف جا گرفته بر سر آب
هست انگشت او ز بهر ثواب　　سبحه گردان ز قطره قطره آب
نیست فواره نخل سیماب است　　بید مجنون عالم آب است
در دل صافش آب ره دارد　　زین سخن نگذری که ته دارد
آب با او بلطف پیوسته　　آب آئینه است او دسته
هست شکلش بچشم معنی یاب　　ماهی سر برون کشیده ز آب

شوکت بخارائی

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید　　گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
بگلشن چون عرق ریز آن گلستان بیحجاب آید　　ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
فصل گل است صحبت احباب خوشتر است　　جام شراب از گل مهتاب خوشتر است
بهر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد　　بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او
بگلزاری که کرد از پرده بیرون روی زیبا را　　ز رنگها کف افسوس شد گلهای حنا را

صائب

هست هر فواره او مصرع برجسته　　کز روانی و صفا و جاری بود بر هر زبان
حوض را فواره نبود اینکه از نقاش صنع　　متصل انگشت حیرت در دهن دارد چمن

حافظ

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است　　وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

حاجی اسلم

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن　　بنشینید چو آن سرو روان برخیزد

ملا حاجی

شد آب و هنوز در حباب است　　این آبله در دل حباب است
این سطر جاده ها که بصحرا نوشته اند　　مضمون رفته ایست که از پا نوشته اند

جمالی

این سطر موجها که بدریا نوشته اند　　مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند

میرزا جلال اسیر

از اسیری باغبان گلهای رعنا را بگو　　خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکل است
سایه سرو من ای سرو چمن گر نگری　　دست بر دل نهی و چشم ببالا فکنی

داراب بیگ جویا

تا قامتش بسیر چمن شد ز جا بلند　　از برگهای گل شده دست دعا بلند

زیب النسا مخفی

قامت سرو نه در آب نمودار شده　　کرد دعوی بقد یار نگون سار شده

نهال او که مروارید بار است | گلستان ارم را یادگار است
همیشه بر لب فواره این سخن جاریست | که اوج مردم دنیای دون نگونساریست
ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی | چین بر جبین فگنده ز اندوه کیستی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب | سر را بسنگ میزدی و میگریستی
که گردابه در دهر دید اینچنین | که گلشن از و گشته گلخن نشین
بهم آب و آتش در آغوش هم | در آن خاک تن ایمن از باد غم
زمین با فلک بر سر سرکشی | که برجش هم آبیست و هم آتشی

عصار صفت

جهنده مرکبی بی پا و رهوار | چو بادش دمبدم بر آب رفتار
چنان گردن فراز و سرکش و تند | که تیغ مهر میگشتی از و کند
بسان عاشقان از هجر جانان | روان از چشمها سیلش بدامان
به پیش نظر ها بلند اعتبار | چو مصراع برجسته و آبدار
یکی دریای ز رفش آسمان تاب | ز زلف موج او هر حلقه گرداب
جوانی مست و تند و عربده جو | شده از چاره موجه چاره برو
ز موجش نقش پیل مست معلوم | نهنگ آن پیل را گردیده خرطوم
ز چشم ماهیان فوج در فوج | چراغان بود در هر کوچه موج
کند تا تشنگان را عذر خواهی | زلال او زبان دارد ز ماهی

امیر خسرو

گاه روش همره او گشته آب | آبله در پاش دمیده از حباب
جاریهٔ تند و ز بانش سلیم | حامل چندین بچه لیکن عقیم
ماه نوی حامل واز سال خواست | یک مه نو گشته بسی سال رست
گشته گه سیر هلالش زبون | عکس هلال است به آب اندرون
ای خیمه به از هزار بستان که توئی | آرامگه خسرو خوبان که توئی
باخرگه مه گو که توئی اینک من | با خیمهٔ گردون که منم آن که توئی

سید حسین منیر

تا سایه نفرسود ملک در کشتی | نگرفت اورا الفخر بر سر کشتی
خورشید ندید هیچکس در سایه | دریا نشنید هیچکس در کشتی
کند چون وصف کشتی خامه ام سر | دهد بحر سخن را آب دیگر

بدریا پرده از رخ برکشوده — هلال از موج آبی رخ نموده
توان شد گر شود توفیق یاور — بعشق اینچنین کشتی قلندر
شود در بحر زانگونه سبک پی — که نتواند گذشتن آب از وی
رود چون سالک آزاده بر آب — از آنرو افگند سجاده بر آب
شود چون بحر در وصفش سخنگو — تراود مصرع موج از لب او

نجات

راحت زجهان طرب فزائی میخواست — عشرت در بزم دیر جائی میخواست
فواره اش آستین پرواز در میگرد — آئینه خویش رونمائی میخواست

بیدل وصفت کوه

بآن رفعت قضا داد انتظامش — که گر سنگی فرو افتد ز بامش
کند آن سنگ بر روی زمین گرد — بآن مدت که یاقوتش توان کرد
سیه بختی که از سعی نگونسار — کشیدش جرأت اینجا بر سر دار
اگر لغزید پای ناگمانش — بملک توتیا رفت استخوانش
ندیدم کس چو او صاحب خزانه — تجرد مشرب و صاحب خزانه
صفایش بسته با دل عقد راحت — بود در کیسهٔ او نقد راحت
چو ارباب ریاضت صبح تا شام — میان آب و آتش کرده آرام
دل معنی رسم از فیض الهام — بآب و تاب گوید وصف حمام
وه بدکیفیت میخانه حمام — که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
از آنرو کنج تنهائی گزیده — که سرد و گرم چون او کس ندیده
درو بنگر زروی نکته یابی — که موج آتشی گردیده آبی

منت

چه نهری رشک آب زندگانی — طراوت بخش باغ کامرانی
حباب و موج این زیبا شمایل — چو چشم و ابروی خوبان برد دل

اثر

امشب همه جوش لاله زار نورست — نظارهٔ نسیم نوبهار نورست
از عکس چراغان شفق رنگ در آب — سرتاسر بحر آبشار نورست

صیدی

ز عکس جام رنگارنگ عرشش — سراسر گشت میناکار فرشش
چنان آئینهٔ حوضش مصفا — که بنماید درو روح از بدنها

ناصرعلی

چو کشتی پشت چشمی در پریدن — چو ابروی بتان مشکل رمیدن

معطل دست ملاح از عنانش ز جنبشهای مژگان بادبانش
ز گلستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن از شکست رنگ گل شبنم قدح شد سر شکست

حزین لاهیجی
یا باد صبا بوی ترا در چمن آورد برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

اسیر بیگ اصفهانی
گل شگفت و گلعذاران ز شب در گشت باغ روز روز بلبل است و بخت بخت باغبان

میر اسد فائق
جلوه گر در باغ هر گه آن پریرو میشود گل چمن را کاسه دریوزه بو میشود

ملا غنی
چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید
از بسکه داغ جلوه او گشت در چمن مانند شعله سرو سراپا در آتش است

واقف
یکصبحدم بطرف گلستان گذشته شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

محسن تاثیر
تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من طوق گردن ساخت قمری شعله جواله را

قلندر
مگر ز جلوه او داغ گشته است گل که همچو شعله سراپا در آتش چمن

نواب وحید
کشتی همچو چرخ گردنده کم کسی دیده کوه پرنده
تا یار من بسیر چمن وعده داده است از داغ لاله عود بر آتش نهاده است

ملک شاه حسین
دریا نه که عالمی پر از موج گاهی بحضیض و گاه بر اوج
کشتی نه که دوزخ فسرده یک تابوت و هزار مرده

میرزا قاسم
بکشتی جلوه گر شو آن ماه پاره چو گل بر اسپ چوبین شد سواره

حکیم محمد سعید تنها
موجش که نشان کهکشان داشت سیاره ز چشم ماهیان داشت
بر هر سر موج او نهنگی این کوه نمود آن پلنگی

عنوان تبریزی
نه غبار است که از دامن صحرا برخاست که زمین هم به تمنای تو از جا برخاست

راضی
گفتم درین بهار کهی باده میخوری از ناز گفت این بت هندو کدو کدو

کمال خجند
در جامه گل چاک فتاد است ز هر سو ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست

نورجهان بیگم
نیست فواره که بینی بسر آب روان آب از گرمی این فصل برآورد زبان

تسلی
قلم حرفی طراز و گر ز تالاب زمین شعر را ترسم برد آب

بینش
رشک قد تو ای چمن آرا شکسته است از سرو دست بسته گلشن خدنگها

سابق
چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

طالب
صبا شکست کله گوشه ریاحین را نمک ز خنده گل داد حسن نسرین را

ملا طغرای مشهدی

تعالی الله ازین آب طربناک — که موجش میکند بهشتی آب

غازی الدین خان

فواره ز هر گوشه شراری سر زد — واز نار ترنج گرهی گوهر زد

نی نی غلطم که در رگ و ریشهٔ آب — فصاد هوا هزار جا نشتر زد

ابن امین

زهی عظیم شرف خطر کبی جهان پیما — که تیز تک چو سپهر است و چو قضا

خزانه ایست بنای قضای ره آب — بر آب گرچه نباشد بقای هیچ بنا

چو آفتاب سپهر است کرده چادر آب — گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا

اهلی شیرازی

این همایون خیمه یا رب روضهٔ از جنت است — یا نموداری مگر ز انکارگاه قدرت است

بر زمین هر سو بصد میخ و طنابش بسته اند — ورنه بر گردون زدی از بسکه عالی رتبت است

میکشد فراش او هر سو طناب اندر طناب — صید لها میکند مقصود دام صحبت است

عجب نعمتی بحر را داد دست — که دریای رحمت بکشتی نشست

ز کشتی نشین چشم بد باد دور — که در چشم کشتی ست دریای نور

شهنشاه گردد چو کشتی سوار — کشد ماه نو مهر را در کنار

اینچه فرخنده خیمهٔ زیباست — آسمانی است کز زمین برخاست

گلاب افشان چهرهٔ خوابیدگان منزل اضطراب اشعار صفت خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

زلالی

درون آمد بغوطه گاه حمام — چو در بوته گدازی نقرهٔ خام

سفیدی تن و سرخی اندام — بروی گل مقشر کرده بادام

گر به بو یار رخ بشوید آن می پیمانه نوش — خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش

عصار

پری رخ چون مشرف کرد حمام — ز عکس روی او شد لاله گون جام

بر آن ماه رخ دلاک شد زود — بگل خورشید تابانش بیندود

ز گیسویش همی افشاند شانه — دُر شب تاب هر سو دانه دانه

جامی

کلاه زر فشان از فرق بنهاد — ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد

ازار نیلگون بسته بتعجیل — چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی ساخت منزل
تنش در آب چون عریان درآمد — به تن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم سلسل گیسوان را — برخ زنجیر بست آب روان را
گهی میریخت آب از دست بر سر — ز پروین ماه را می بست زیور
ز زیر پیرهن برد از درون دست — سمن را پردهٔ نیلوفری بست

نظامی
چو قصدِ چشمه کرد آن چشمهٔ نور — فلک را آب در چشم آمد از دور
پرندِ آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در میان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین — موصّل کرد نیلوفر به نسرین
ز آب نیلگون چون گل نشسته — پرندِ نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق آب می انداخت از دست — فلک بر ماه مروارید می بست

وامارام برهمن
همچون تو شناوری شبکر چون تیر — در آب ندیده گاه در خواب نهنگ
رم خورده غزالیست ز شیرِ خونخوار — از صیت شناوریت در آب نهنگ
آشنا گشت بغیضان تو ماهی در آب — بر فلک ماه بود لیک تو ماهی را آب

میر عبد الغنی
بکشود سپیده دم حجاب از طرفی — برداشت نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

ملا محمد سعید
گر رود بهرِ شنا آن ماه سیمین بر در آب — آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب

میرزا جلال اسیر
نهفته در بغل موج عکس روی ترا — دلم بساده دلیهای آب میسوزد
بحمام آمدم صبحی و گل رخساره دیدم — چو دیدم در میان آب آتشپاره دیدم

باقر
مست شراب بر جبین دست نهاده خواب شد — عارض او ز تاب می پنجهٔ آفتاب شد

وصیحی انصاری
دست بزیر روی خود برده و می بخواب شد — عارضش از نشان آن پنجهٔ آفتاب شد

مشفقی
ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته — ده که هلال کرده ماه تمام خویش را

خواجه عبدالله لاهوری
شب که آن مه نیم رخ در پرده مست خواب شد — یکطرف ورغانه ابر و یکطرف مهتاب بود

شوکت
چه خواهی از خمارآلوده رندی شیوهٔ عشرت — کند خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد

ملا ضمیری
شود از خواب چون بیدار بنید روی آن رویم — بهانه چشم مالیدن کند تا بنگرد سویم

کامی سبزواری
کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دورِ قمر خیزد — مگر بر دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

فیضی

ای خوش آن صبح که عاشق زشکر خواب وصال — دست در گردن معشوق حمائل بر خاست

میرزا صائب

بنحجاب آن چشم جل از عاشق ناشاد میگیرد — بچشم بسته صید خویش این صیاد میگیرد

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز — زر سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو

از برای جستن بوی تو ای گل پیرهن — میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم

سید صلابت خان

دیدمش صبح فرو رفته بخود محو شدم — کان زمان وقت فرو رفتن خورشید بود

طالب آملی

آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او — گل نیست بلطف تن جان پرور او

لااعلم

نه در عرق از طراوت حمام است — آغاز شگوفه کرد نخل تر او

بحمامے تن آرائے در آمد — تن حمام را جان در بر آمد

سر حمام زد چون بوسه بر پاش — عرق شد بر سراپایش گهر پاش

باعضایش چو مشکین فوطه پیچید — پرند شب پر از مهتاب گردید

چو میل آب گرمش زد زبانه — در آمد همچو گوهر خزانه

نمودی طاس زر بر فرقش از دور — ترنجی بر سر فوّاره نور

بگیسویش کف صابون در آمیخت — چو کافوری که با مشک تر آمیخت

بر آمد از لباس آن نغز اندام — چو نور از دیدهٔ و روغن ز بادام

بمشکین فوطهٔ تن داده چون ماه — که بودش برد ناف دیده جولاه

بند و دل فوطه در حیرت طرازی — که با شد کار کوثر آب بازی

تجلی شد چنان جاری دران شط — که مه را دل شکستی بیضهٔ بط

بگیسه شانه چون زد در تخیت بر گل — ز هر مو یک چمن شاداب سنبل

بخمیازه چو آرد دست بر سر از خمار شب — تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگردد

خمیازه کرد دوست بسر برد آن نگار — گفتا بروز هاله گرفت آفتاب را

چون بحمام در آید مه من برخیزم — دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم

تا بحمام به بینم همگین اعضایش — شیشه را پر کنم و دیده نهم بر جایش

روانه ساز سفر جان عشاق نغمه پرداز بیان وداع شدن محبوب دلنواز

اهلی شیرازی

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

یارم وداع کرده ز آغوشش میرود ‏ | ‏ نام وداع میبرم و هوشم میرود
دی گذاری ز نعل بیخور و خوابم کردی ‏ | ‏ آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

کلیم
تا تو رفتی ز کنارم به نظر ها خوارم ‏ | ‏ بشکند قیمت خاتم چو نگین بر خیزد
نه صبر ماند نه دل تو تب وداع کرده است ‏ | ‏ مسافرم همگی پیش رفته اسبابم

شیخ سعدی
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران ‏ | ‏ کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
حد رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن ‏ | ‏ من خود بچشم خویشتن بینم که جانم میرود

باسطی
از پیش من آن رشک چمن میگذرد ‏ | ‏ چون روح روانی که ز تن میگذرد
حال عجبی روز وداعش دارم ‏ | ‏ من از سر جان و او ز من میگذرد

حافظ
شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ‏ | ‏ روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
بس چنان در چمن حسن و لطافت لیکن ‏ | ‏ گلی از گلشن وصلش نچیدیم و برفت

اسیر
دمی که مست حیا از من آن غزال گذشت ‏ | ‏ ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت

امیر خسرو
ابر میبارد و من میشوم از یار جدا ‏ | ‏ من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

اعجاز
برق جولانی گر گرم سیر از بن وادی گذشت ‏ | ‏ بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود

محمد رازی
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن ‏ | ‏ ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

خوش
برق جولانی که زد شمشیر بر مجنون ما ‏ | ‏ وا نکش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

فیضی
امشب وداع یار ز مرگم علامت است ‏ | ‏ شام وداع نیست که صبح قیامت است

شوکت
میروی از بر ما ای پی نظارهٔ تو ‏ | ‏ از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

علیخان
حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من ‏ | ‏ دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را

ملک قمی
رسید مست و غضبناک تا کجا میرفت ‏ | ‏ که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت

مضطر
صبح است و یار میشود از چشم من جدا ‏ | ‏ از دیده خون جدا رود و جان ز تن جدا

حزین
میروے و گریه مے آید مرا ‏ | ‏ ساعتی بنشین که باران بگذرد

عراقی
دیر آمدی و مرو شتابان ‏ | ‏ ای رفتن تو چو رفتن جان

کمال خجند
گر مست پیش خویش بنشانم ‏ | ‏ تو نه آن آتشی که بنشینی
از پیش من آن شوخ چو تعجیل کنان رفت ‏ | ‏ دل نعره بر آورد که جان رفت روان رفت

ملا مومن
شوخی که مباح داندم خون خوردن ‏ | ‏ آمد چه پس از هزار عذر آوردن

بشکست زبانی و دلم با خود برد | گویا آمد برای آتش بردن

بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را | چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازم — شیخ علی نقره

بیگانه وار میگذری از سواد چشم | ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست — مخلص کاشی

رفت یار از چشم با او غمش از دل نرفت | کاروان گر رفت آتش از سر منزل نرفت — قلندر

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی | آتش نسوی اندر نی و چون زود برفتی — عبد الواسع جبلی

چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی | چون دوستی سنگدلان زود برفتی

شب که آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد | آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد — اسد اسد فرد

نگر جانی که هر گه آمدی ناگه برون رفتی | مگر عمرے که هر که میروی دیگر نمی آئی — خواجه حسین

بسان مغز بادامی که از توام جدا افتد | در آغوشم نمایان است خالی بودن جایش — لا اعلم

نیست از سنگین دلیها گر نگویم در وداع | زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد

در وداع دوست چشم اشک باری نکرد | آب کمتر میچکد چون پخته میگردد کباب

برخاستی که از هجر جدائی دهی بما | بنشین که آن بیاد تو خوردیم نوش شد

وقت وداع جانان بر سینه بود دستم | مخموست جان برآمد میداشتم بزورش

رفتی ز چشم و نقشش تو از دل نمیرود | از شیشه گر گلاب رود بوی مے رود

در وداعش گر نرفتم احتیاج عذر نیست | دوست میداند که استقبال هجران مشکل است

رفتم از هوش وقت رفتن یار | او چنان رفت و من چنین رفتم

بشوخی تو سواری بصد زمین نه نشست | تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نه نشست

مولوی مصطفی علیخان مرحوم شیفته

ظاهر ساز مرارت سکرات با اهل جهان اشعار گرانجانی و سبکروحی عاشقان

نفسے همچو حباب ست مرا | زندگی نقش بر آب ست مرا

وداع می نکنم تا نفس بتن باقی ست | حباب وار حیاتم بود پیاله ما

وبال گردن خویشم من از گرانجانی | به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بردار — تجلی

از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم | محتاج پر و بال نسیم مرغ دعایم — سعدی

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت | یارب که گرفتست گریبان قضا را — قتیل

جانم بلب وقت شمار نفس است این | بنشین نفسی چون نفسی باز پس است این — مصحفی

غنی
چسان از همدمان دارم نهان راز دل خود را — که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله‌ها دارد

مظهر
دید چون خوشکاریم در کندن جان کوهکن — از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا

میردرد
از مردن است جان دگر در بدن مرا — باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

قاسم خان
اگر بهجر نمردم ز سخت جانی نیست — که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشت

صائب
دورم از وصال تو زندگی چه کار آید — جان بلب نمی‌آید این چه سخت جانیهاست
چنان از داغ هجران سوختی رگهای جان من — که گرد شمع سان آتش ز مغز استخوان من

داغ سوز سرگشتگان بوادی حرمان اشعار صفت سر عشاق و سرگذشت و سرنوشت آن

شوکت
سرم از بسکه لبریز است از سودای نام او — نگین گردد بهر سنگی که بگذارم سر خود را
تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود — بسته‌ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش
بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست — بناز بالش من جز پر سمندر نیست
بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند — بود از پنبهٔ صبح قیامت تار دامانم
موی سر کردم سپید اما خیالت در سر است — اخگری پنهان ته این تودهٔ خاکستر است

غنی
چون پنبه خشک گشت ز غم موی در سرم — ترسید اگر فتیلهٔ داغ جنون شود
اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون — ز فریاد سپندم بخت بد از خواب برخیزد
بسر بردم غنی هرچند عمر خود بگشتها — نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون
چو سر بپای تو سودم ز دور و سر رستم — حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ثابت
نیست سامان سر شمع بجز خاکستر — بر سر سوختهٔ عشق تو دستار کجاست

سخا
افتاده است بر سر من طرفه آتشی — گویا بشمع چهره بدل کرده‌ایم ما

جامی
نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را — میزند چون گل بسر فرهاد زخم تیشه را
پر سرم نیست شاخ نافرمان — دودی از شمع کشته میخیزد

کافی
میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر — درین محیط ندانم که آن حباب کجاست

محمود استرابادی
از آتش دل دماغ ما میسوزد — چون لاله همیشه داغ ما میسوزد
رخساره‌ات از عرق برافروخته است — از روغن گل چراغ ما میسوزد

طالب کلیم
نمی‌بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را — بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

از سنگ کوه کان مهر ما لاله زار شد / خط شکسته بود مگر سرنوشت ما — سلیم

قسمت ما جهان غیر پریشانی نیست / سرنوشت من ز زلف تو یک مضمون است

زخمی بمن نزد که دم تیغ برنگشت / برگشتگی طالع من زین قیاس کن — رضی

سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت / بر بیاض گردن ما حرف ترک سرنوشت

نشنیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش / ما را برای سوز و گداز آفریده اند — زیب النسا مخفی

از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید / وانچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید

برعکس مدعای دل خویش چون نگین / پیداست سرنوشت ز لوح جبین من

چه در خوابم در آئی بخت بد از بی محرومی / مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابست این — آصفی

از سیه بختی ما قدر عزیزان افزود / لاجوردی ار نبود حسن طلا چندان نیست — اثر

آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام / نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا — فطرت

ز تیره بختی خود آنزمان شدم آگاه / که دایه آمد سر پستان خویش کرد سیاه — غیاثای حلوائی

ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلط است / نهفتن گهر شب چراغ من غلط است — فیضی

از سیه بختی ما در شیشه گون میگردد / لعل اندر کف ما قطرهٔ خون میگردد — لا اعلم

قلم طالع ما کجروی آموخته است / می نویسیم الف راست چو نون میگردد

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست / خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین — غنی

تا ید پای تا سر صورت عشق از جبین من / صفائی چشم دارم آئینهٔ عشق است پنداری — شایق

بسکه بخاک درش ناصیه سودم از حسن / آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما — احسن

جبین که چین بجبین در دیار ما عام است / گشاده روی آئینه جای حیرانی است — کلیم

ز سیمائیم توان احوال ما را مو بمو خواندن / دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرو یم — سعدی

ز پای تا سر چون برابر ویم ز اندوه شراب / اندم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب — لا اعلم

چشمه به آرسا بنائی صبر و قرار اشعار صفت چشم عشاق دلفگار

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
غنی	بیا که در شب ہجر تو چشم گریانم	چو زخم آب رسیده بهم نمی آید
	ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید	حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
	دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد	زخم چشم را سفیدی مرہم کافور شد
	یوسف نمی درآمد شاید بدیدهٔ من	مانند چاه کنعان دارم بچشم رہی
	بہم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم	که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را
	کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمے را	که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش
	چشم سفید ہست نمکدان خوان عشق	بی مانمک چشی نکند میهمان عشق
	لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او	که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
زیب النسا مخفی	ای صبا خاک رهش آر و بنید از بچشم	که بلاها همه زین رخنه درون می آید
	خونم که هزار تشنه هر سو دارد	ای چشم چه بیدریغ می ریزی تو
شوکت	پردهٔ بادام را ماند بتن پیراهنم	بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
	چنان بکن که به بندم در امید بچشم	ز انتظار کشم سرمهٔ سفید بچشم
	دخل صد بحر است خرج دیده ام	مردم چشم عجب دریا دل است
سرخوش	بهر دو دیدهٔ من کان دو لخت جگر دارد	چراغان دو لب آب روان فیض دگر دارد
قدسی	اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما	گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما
	خواب خواهد که گذر بی تو کند در چشم	این خیالیست که در خاطر خواب افتاده است
ظهوری	بدیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده	بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده
حزین	کرد روزیکه قضا شادی و غم را قسمت	چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو
صائب	همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم	تا مرا بی مدعا چون چشم حیران ساختند
سابق	شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر	رشته کی از پنبهٔ نمناک می آید برون
	در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید	بادام چشم من گل بادام چشم من
سنجر کاشی	چراغ دیده براه تو میکنم روشن	بشرط آنکه نسوزی در انتظار مرا
امید	چشم سفید گشت چو روزن در انتظار	امشب نیامد آن مه و اختر دمیده صبح
حافظ	چشم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
غیاث شیرازی	دیده بی اشک شد و میکنم از ناخن وی	چشم چون خشک شود موضع دیگر کاوند

گویند صبح در شب هجران نمی دمد — من دیده ام دمیده بچشم سفید خویش — تابعضی

اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید — آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر — میرزا مظهر

مژه هر شب چو در زندان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را باغمت بیدار بیند باز گردد — مولانا علی احمد

کردی سپید چشم نقی را ز انتظار — این بود پنبه که نهادی بداغ ما — علی نقی

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشم و چشمم خراب تو — ظهور اسد خان نوا

گهی ابر تر و گاهی تر شح گونه گه باران — بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را — طالب آملی

یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم — گویا چراغ چشم من از آب روشن است — لا اعلم

ز بینائی نگه بیگانه چشم — ز دل آباد و حیرت خانهٔ چشم

سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن — ز آتش خانه گر دلگیر گشتی سیر دریا کن

هر سر موچشم گشته همچون مو شد نگاه — اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم

خار در دیده نمای هر مشتاق ٭ اشعار صفت مژگان عشاق ٭

ای کرده درون دیده چون نور وطن — شد کعبه زمین ز مقدمت دیدهٔ من — سید محمد

هر سو مژه ها صف زده چون اهل طواف — افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

نگاهم بسکه لبریزست از شوق تماشایت — نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم — اسیر

مژگان من از تف درون سوخت — هر چند که سبزهٔ لب جو است — ملا غروری کاشی

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من — اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت — ابوطالب کلیم

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش — من و از دیده نگاهی که بمژگان نرسد — میرزا صائب

همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد — دور از هر مژه لخت دل ناشادم ریخت — داراب بیگ جویا

بر چهره اشکم رقم طوفان بین — بر سینه داغ غم چمن رضوان بین — طالب آملی

در خلوت دیده ام در آ نیم شبی — رقص جگر و کف زدن مژگان بین

هرگز نگهی نکرد او بر چشمم — جز گریه نکرد کار دیگر چشمم — نعیم همدانی

شد کیسه تهی دیده ام از اشک ز طعن — هر دم مژه انگشت کند در چشمم

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من — کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من — غنی

نیست مژگان بگرد چشم کلیم — در رهش پای دیده پر خار است — کلیم

خالص — زخوناب جگر رو دیده کردم سرخ مژگان را / درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را

زیب النسا مخفی — ازما مپوش چهره که بابی ادب نه ایم / کوته تر است از مژهٔ ما نگاه ما

حکیم ابوطالب تبریزی — بدل بردن چنان گرم آمدی در چشم حیرانم / که شد دود سپند مردمک دیده مژگانم

سخا — غمزه در تیغ زدن بود که مژگان نیافت / قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم

لا اعلم — مژگان نبود گرد نظرها که بود چاک / از شوق جمال تو گریبان نظرها

زهجرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشم من / چراغانی عجب کردیم امشب وی در بارا

بیا کز دوریت مژگان بچشم سوزن است امشب / نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

سواد دیدهٔ سیه بختی و شوریدگیها اشعار صفت مردمک و نگاه و سرمهٔ چشم عشاق بغم مبتلا

غنی — آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار / گرد افتاد مردم چشم از نظر مرا

چه خوش بالیده است از گریه خود مردم چشم / افتاده درمیان آب گویا تخم ریحانی

بی مهر رخت بسکه باشکم سروکار است / شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند / آه این چه طایر است که در بیضه وا ماند

صائب — در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید / نگه از چشم ترم آبله برپا گردید

همدانی — هردم از هجر تو آتش بدلم درگیرد / مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد

شائق — در دیدهٔ سفیدم مردم بچشم مردم / همچون ستارهٔ صبح بی نور مے نماید

عالی — نگه ز خانهٔ چشم برون نمے آید / زخون دیده مگر پای در حنا دارد

زیب النسا مخفی — از فروغ حسن رو تازه نگه خاک میشود / مردمک بر نور چشم نقطهٔ شک میشود

تنها — ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد / نگاه از دیدهٔ من همچو آه از دل برون آید

حزین — چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت / کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم

میر افضل ثابت — دور از تو بس دیدهٔ ما خاک بسر کرد / مد نگه ما الف خط غبار است

اشتیاق — نمیرسد نگه از دیده تا در دیده / از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است

لا اعلم (غیاث شیرازی) — در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه / ز دیده تا مژه صد جا نشسته می آید

پای نظاره بلغزد بهنگام نگاه — عشوهٔ چشم تو گویا اثری میدارد

گله امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد — که گر مژگان گشایم در وطن بیگانه میگردد

در راه وصال تو ز بس چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین نگاهم

گمان مبر که مرا گشته سرمه زیور چشم — کز پی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم

زیب النسا مخفی

سرمهٔ چشم مرا گفتی که خاک پاست این — خاک پای تست اما نور چشم ماست این

جامی

همه عالم بچشم اندر سیه بود — بچشمش سرمه را کی جایگه بود

در بار انجاک نشان اشعار صفت اشکباری عاشقان

غنی

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه هست — چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر و زدیده است — تا که گردیدم این کودک شکر دزدیده است

در موج خیز گریهٔ من میکند شنا — دریا به پشت خویش کدوی حباب بست

عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید — خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار

کسی بپرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا

حافظ

دل بسی خون بکف آورده ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرده که اندوخته بود

دل سنگین ترا اشک من آورده براه — سنگ را سیل تواند براه دریا برد

از گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است

غوطه از اشک زده کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — وگرنه خون دلم میگرفت دامن چشم

صائب

کند مژگان من هرگاه دست از آستین بیرون — شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را

سوزش من پردهٔ افلاک را بهم درید — من آن مجرم که این کفها نقاب من شوند

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

نهان نازک شده است از گریه کردن پردهٔ چشم — که آبم در نظر از پرتو مهتاب می آید

بسان مژگان خونین گریه یارا نگهدارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

ابو النصر احمد جام

چشم که سرشک لاله گون آورده — بر هر مژه قطرهای خون آورده

نی نی بنظاره اش دلِ خون شده ام / از روزن دیده سر برون آورده

کلیم
بر روی آب رخصت سجاده گستری / اول نداشت موج ز مژگانِ من گرفت
همچون قلم از سیاه بختی / جز گریه مرا در آستین نیست
چو تخمِ اشک را بر خاک ریزم / بروید دانهٔ مرغِ گرفتار

شفیعائے اثر
ز چشمم ما نیاید اشک بی لختِ جگر بیرون / که فرزندِ عزیز از خانه تنها بر نمی آید
دارو نتاب دیده صفا بزم آرزو / بی گریه یادِ دوست نماز یست بی وضو

امیر خسرو
اشکم برون می افگند راز از درونِ پرده را / آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را

اوحدالدین انوری
ز فرقتِ تو چه گویم که قصهٔ طوفان / شنیدهٔ تو و من دیده ام بدیدهٔ خویش
تا کی بغمِ رخِ تو خون شوید دل / آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان / رحم آر که از زمین نمی روید دل

احمد خان
از گردشِ چرخِ واژگون میگریم / وز جورِ زمانه بین که چون میگریم
با قدِ خمیده چون صراحی شب و روز / در قهقهه ام ولیک خون میگریم
اشکم همه آلوده بخون می آید / بنگر که دلِ خون شده چون می آید
این باده ندانم که چرا صاف نشد / با آنکه ز پردها برون مے آید

غیاث تبریزی
چنان ز گریهٔ من گشت شاخِ گل سیراب / که غنچه بر دمد از شاخِ گل برنگِ حباب
بضبطِ گریه عاجز مانده ام یا رب چه حال است این / که آتش می نهفتم در دل اکنون آب نتوانم

جعفر بیگ بینش
بی تو ما را ز سوزِ گریه چو شمع / آتش از سر بجائے آب گذشت

گرامی
راز دل فاش کرد طفلِ سرشک / چه توان کرد پارهٔ جگر است

عبدالاحد وحدت
چشمِ خون آلودِ ما را گریه روشن میکند / در چراغِ لاله شبنم کارِ روغن میکند

میر محمد حسین کاشی
سهل مشمر قطرهٔ اشکِ مرا چون گفته اند / قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود

مولانا شکوهی همدانی
گل بدست آید از باغِ جگر طفلانِ اشک / شد دکان گلفروشان دیدهٔ خونبار ما

حسین همدانی
ها هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پُر / حق بسیار است بر تن چشمِ گریانِ مرا

راغب
شبی بهرِ عیادت بر سرم آن شمع رو آمد / تیمم آورد با عذرِ عرق در گریه اعضا را

قاسم خان
نه اشک است اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد / نگه در دیده ام از شرمِ رویت آب میگردد
بسکه بدیده ریختم خونِ دلِ خراب را / گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
چسان بی گریه واسازم بروبت پنجهٔ مژگان	نمی باید زدن جانا بمصحف بی وضو دستی	حسین کاتبی
اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند	بر روی من نشنید و دعوی خون کند	مساۃ الہی
بدیده اشک بود رهنمون دل ما را	ستاره شمع بود رهروان دریا را	یحیی اوستانی
کنون وا نه چشم من خنده کرد	که این طفل اشکم بزانو دوید	حکیم صادق
فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت	هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت	حکیم بیگ خان حاکم
چو گرم گریه کردم چشم گهرفشان را	انداختم بساحل چون موج آسمان را	ابوالحسن الینی
کجا ز دیدهٔ من ضبط گریه مے آید	که ایستادن باران بدست مردم نیست	وحید
طفل بسیار دیده ام ای اشک	از تو آواره تر نمے آید	امین
زینت حسن است از الماس اشک ما مفید	گل ز شبنم تکمهٔ چاک گریبان میکند	مفید بلخی
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون	قاسم دیوانه
مرا با لخت دل اشک از درون خسته می آید	برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید	مولانا عبدالباقی
حیرتی اشکم اگر شد بر سر مژگان گره	خوب شد غماز را بر دار مے باید کشید	حیرتی
گر مونس و همدمی داشتمے	زو چاره مرهمے داشتمے	مرزا علی اکبر
در آتش غم سوختمے سر تا پا	در دیده اگر نمے داشتمے	
نسب درست کند گریه با بزاری ما	همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما	مظهر
ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این میل	گواه عاشق صادق در آستین باشد	ولایتی
چشمان من بروبت در عاشقی چنانند	که رشک یکدگر را دیدن نمے توانند	شمسی بدخشی
نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود	گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت	ملا حسین آشوب
دخل صد بحر است خرج دیده ام	مردم چشم عجب دریا دل است	شوکت بخارائی
آستین طومار گلزار است در دستم ز اشک	مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد	میر عیسے یزدی
تا که ای اشک مرا مانع نظاره شوی	باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی	اهلی شیرازی
نشستم تا کمر در جوی اشک لاله گون خود	تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود	کاشی
مرا شحات اشک از دیده هر دم کم نمی باشد	بیاض دیده ام صبح است ولی شبنم نمیباشد	
رود قربان طفل اشک هر دم مردم چشم	که از خود دوست تر دارد پدر فرزند قابل را	خالص
بنماید چرخ مینائی ز موج اشک ما	راست همچون سبزهٔ نورسته در زیر آب	غیاث شیرازی

اعلم

طفل اشکم دو دیده می آید — مرحبا نور دیده می آید

ز سر بگذشت بی تو آب چشمم — یکی از سرگذشتم بی تو این است

بهمه دیده چندانش بخوابانم نیاساید — قرار این طفل اشک من بجز دامان نمیگیرد

رفته رفته موج اشکم در گلو زنجیر شد — اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد

تو گرفتاریم ما را گریه کردن لازم است — نونهالی را که بنشانند آبش میدهند

دریا و نرگس تو که بستیم مست ازو — چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

بر خاک ریخت آب خود و از نظر فتاد — چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم

ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن — پرورده ام بخون جگر این یتیم را

طفل اشکم نترسد از طوفان — زانکه فرزند مردم آبی ست

ترسم ز گریه چشم تر بار بشکند — این کاسه گدای دیدار بشکند

با سیل سرشکم چه بود قصه طوفان — از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب × اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق پر حجاب را

خالص

کجا روم که ببینم ترا نمیدانم — بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم

بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب — ندیده دولت بیدار را کسی در خواب

حیرتی

خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب — یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم

طوفی تبریزی

شب بخوابش دیده ام رفتست آب از دیده ام — سپیده دم امروز چون صبح آفتاب از دیده ام

ابوطالب کلیم

دوش در خواب با او درد دلی میگفتم — گریه آبی بر رخم ریخت که بیدار شدم

عرفی

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — گر واقعست وگر غلط این خواب تحقیقی ست

جامی

گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

بابا نصیبی

بخوابم صد قیامت ز آفتابی روی داد امشب — بهشتی آمد و بر من در دوزخ گشاد امشب

اسیر

دیدیش مست بخواب امشب و هشیار شدم — آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم

ور زندگی بمرگ کشیده است کار ما — خواب گران ما شده سنگ مزار ما

تو چنان رمیده از من که بخواب هم نیائی ... بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو
شبی در خواب و از بار قیبان در سخن دیدم ... نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدیم — رفیع خان باذل

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش × اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش

رهین منت گوش گران خویشتنم ... کر تا بلند نگردد سخن نمی شنوم — غنی
ای کاش هر دو گوش من احول بدی چو چشم ... تا هر چه گفتی از تو مکرر شنودمی — طالب آملی
کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح ... نرسیدی بسر داری اگر گوش کرم — گلمحمد خان ناطق مکرانی
از شکست رنگ رخسارم غباری بسته است ... بینی از پرواز رنگم گرد بادی بیش نیست — حیرتی

آئینه دار زعفران زار پژمردگی × اشعار صفت رخسار و رنگ پریده ×

رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد ... محک را هر کجا بینی سر کاری بزر دارد
غنی در گلخن گیتی با خلگر میزنم پهلو ... که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
ز چشم خونفشانم سرخ شد رخسار زرد من ... گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن — شایق
برعکس هست خاصیت زعفران عشق ... تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم — اشرف
کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است ... ترا خیال که گل کرده زعفران زار است — آصفی
گر ز رنگ روی من واقف شدی بیدرد من ... کار من رنگی برآوردی ز رنگ زرد من — حزین
زعفران زار است رنگ زرد من ... حالت ما قابل خندیدن است — نرگسی
شکسته رنگی من پیش یار باید دید ... خزان رنگ مرا در بهار باید دید — شوکت
تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت ... غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت — صائب

هلال و کواکب آسمان کج ادائی دوران اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان

طالب آملی	لب از گفتن چنان بستم که گوئی	دهان بر چهره زخمی بود به شد
عارف	آن گل که غنچه گشت لب خونچکان ماست	برگی که در بهار خزان شد زبان ماست
باقر	از وفور تلخکامیهای غم عشاق را	بر دو بهای سخن بادام تلخ توام است
محسن فانی	بود مهر خموشی بر دهانم	لبم تا از لب ساغر جدا شد
مظهر	بر لب من زن انگشت که از نازشدن	غنچه سان خون دل من بدهان می آید
زیب النسا مخفی	تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا	از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا
حرفی	اگر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد	فدائی لذت هر زخم دندان میتوان بودن
مسیح	من آتش زبانم تا چند سوز خود نهان دارم	چو شمع از خود برآرم شعلهٔ من هم زبان خارم
شهید	چنان در عرض حالم بیم از آن ناآشنا باشد	که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد
قدسی	ای صبح و شام ذکر تو ورد زبان ما	گویا بذکر تست زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و نالهٔ عشاق سراپا جستجو؟

شوکت	همین نه دل بفراقش رود ز کوچهٔ آه	چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه
	مشت خاک من بزور آه خیزد از زمین	سرمه را بر کف زمیل سرمه میباشد عصا
	بخون غلطد چمن از نالهٔ درد آشنای من	قفس چو گل شود بر بلبل از رنگین نوای من
	اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم	مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را
	ز بس از آه سر و از زمین و آسمان پر شد	مزاج حقهٔ کافور باشد اختر ما را
	چنان لبریز گشت از نالهٔ من گلستان سر بسر	که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوان گلشن را
	گل جمعیت روشندلان از رشتهٔ آه است	بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
	گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه	سرمه آلودست چون چشم بتان بادام ما
	نشنود کس از لب عشاق دلخون ناله را	نیست آوازی شکست شیشهٔ تبخاله را
	ذوق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد	زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد
	در شب هجر لبم کی تهی از ناله بود	آه موئیست که در چینی تبخاله بود
صائب	باهی میتوان از خود برآوردن خیالی را	که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
	عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد	چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

هر بند فغان کز دل پر درد کشیدم ‌ ‌ شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد

بکن آن آه درد آلود منع من درین محفل ‌ ‌ که مجمر بار خاطرهاست چون بید و دمیگردد

باهی ز دل زنگ هستی زدودم ‌ ‌ چراغ مرا باد دست دعا شد

زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست ‌ ‌ در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما ‌ ‌ زیب النسا مخفی

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید ‌ ‌ که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید

چون نسیم چمن بیاد رخش ‌ ‌ نفس سرد عطر آگین است

یاقوت زادهٔ نفس آتشین ماست ‌ ‌ الماس داغ خندهٔ برق آفرین ماست

هجران کشیدگان چو سر شکوه وا کنند ‌ ‌ جور هزار ساله بآهی ادا کنند

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من ‌ ‌ وان شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد ‌ ‌ حافظ

از سینه بلب دست بدوش نفس آمد ‌ ‌ آهم که بپا از الف دل آبله دارد ‌ ‌ حکیم شفائی

از گریهٔ ماست هر کجا طوفانی است ‌ ‌ وز نالهٔ ماست هر کجا افغانی است

بلبل که بعلم ناله افلاطونی است ‌ ‌ در مکتب ما طفل گلستان خوانی است

آهم چو سرو در چمن روزگار ماند ‌ ‌ این مصرع بلند ز من یادگار ماند ‌ ‌ یکتا

دوشینه دلم بجانمان آتش زد ‌ ‌ بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد ‌ ‌ لا ذوقی

خورشید بنا شد اینکه آه سحرم ‌ ‌ در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

از گرمی سینه ام نفس مے سوزد ‌ ‌ بر نالهٔ من دل جرس مے سوزد ‌ ‌ میرزا جلال اسیر

در دام محبت منم آن مرغ اسیر ‌ ‌ کز شعلهٔ آه من قفس مے سوزد

من خفته و آه گرم بیدار ‌ ‌ چون شمع که بر مزار سوزد ‌ ‌ انیسی

شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند ‌ ‌ فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند ‌ ‌ حسن بیگ

از تپ غم تا کشیدم آتش افشان نالهٔ ‌ ‌ بر لب ما گرم شب تاب ست هر تبخاله ‌ ‌ فقیر اسد آفرین

چه شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا ‌ ‌ چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا ‌ ‌ قزلباش خان امید

همیشه میکنم از آه بی اثر فریاد ‌ ‌ پسر چو ناخلف افتد کند پدر فریاد

من مسیحا نفسم سوے مسیحا رفتم ‌ ‌ دست بر دامن آهی زده بالا رفتم ‌ ‌ نادم گیلانی

آسمان هر شب زره پوش است از انجم تا سحر ‌ ‌ تا خدنگ آه من سوی نگردد کارگر ‌ ‌ دارا شکوه قادری

مژگان من ز اشک دمی بی گهر نبود ‌ ‌ این شاخ بی شکوفهٔ لخت جگر نبود

محمد اسماعیل… — برنگ دود که از شمع کشته برخیزد / بلب ز جور توام آه ناتوانی هست

محمود… — کوه غم بر دل نشست و آه ترکی بجاست / آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخاست

ابوطالب کلیم — ز آه گرمی آتش زنم سراپا را / بیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

زمانا اصفهانی — تبسم گل زخمم چو غنچه شاداب ست / نهال آه من از خون شعله سیراب ست

لطفی نیشاپوری — پس از مردن نباشد غیر آهم هیچکس بر سر / که شمع کشته را جز دود بر بالین نمی باشد

غیاثی — چه باشد حال آن مرغی ضعیفی کز پریشانی / بخاری آشیان سازد و آهی آشیان سوزد

وصالی — شب اجل نه ز دل آه آتشین برخاست / غبار هستی ما بود کز زمین برخاست

محمد صالح استرابادی — جرس ز ناله ما قفل بر زبان دارد / فغان ما بقفس کرده عندلیبان را

جعفر بیگ بینش — بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی / در دست دیگرست عنان نفس مرا

میرزا فتح اسد حیات — برآید از رگ من ناله گر بنجار هم تن / بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت

حزین — شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون / آه دلسوختگان متصل آید بیرون

غیاث شیرازی — قطره ابر شود آبله آتش رنگ / سر گردون و هم از آه فلک فرسا را

میرزا محمد احسن — آب از اشک جگر سوز خورد / نخل آهم که شرارش ثمرست

نفس سرد چون کشم از دل / اشک در جام چشم یخ بندد

شایق — برکشم چون نفس سوخته از بوی دلم / همه همسایه بپرسند کجا سوخت کباب

داتا رام برهمن — طومار هوا یک قلم از شعلهٔ آهم / چون کاغذ افشان زده گشته شرر افشان

جامی — چرا آتش نمیگیرد ز سوز برق آه من / که تا سوزد بگردون کوکب بخت سیاه من

عامی — هر آه جگر سوز که از سینه برآمد / دود دلیست کز وی بوی کباب جگر آید

همدانی — از بس که خشک شد نفس من ز تاب دل / مانند استخوان بگلو مانده ناله ام

یمنی — ببزم دردمندان ز نالیدن هوس دارم / چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

عرفی — تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی / فغان دوزخیان را اثر کجا باشد

لا اعلم — از ستون آه برپا کرده ام افلاک را / گر نفس دزدم بخود این خانه برهم می خورد

آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل / بعد عمری چون بمن دم زد دم شمشیر زد

سینه مد را الف بشگافد بیرون جهد / گرد را شانه پریشانی نویسم تیر آه

آهی که کشیم بیاد قد و رخ باد / گردد سر دی و آفتاب آرد بار

بغیر آه نداریم در جگر چیزے / متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

هردم بیاد تیر تو آهی ز دل کشیم / تا جای تیر تو بدلِ تنگ وا شود

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را / تا بسوزم کوکب بختِ سیاهِ خویش را

ناله خواهم که بطرزِ دگر ایجاد کنم / دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم

بعد مردن ز جفائی تو اگر یاد کنم / از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر و جگر پارهٔ خامهٔ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق فگار

شیونی

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر / تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا

بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس / که زخم تیغ شهادت حمائل افتاده است

عبدالقادر بیدل

دل است این که سرجوش نیرنگهاست / دل است این که آئینه زنگهاست

دل است این که شد نقش کثرت نما / دل است اینکه با وحدتست آشنا

دل است این که شد لوح نقشِ دوئی / دل است این که گوید دو عالم توئی

دل است این که از اشک صهبا کشید / دل است این که از ناله بالا کشید

فلک رنگ اوجِ غبارِ دل است / زمین بسترِ خاکسارِ دل است

سلیمان ملک خواهد از خدا من سرزمین دل / که صد ملک سلیمانست در زیرِ نگین دل

نقش معشوق نه بر آب و نه بر گل بستند / آن طلسمی ست که بر آئینهٔ دل بستند

ناله سینهٔ مجروح اثرها دارد / زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند / خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی

صائب

چرخست حلقه در دولتسرای دل / عرشست پرده حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود / نه اطلس سپهر نگردد قبائی دل

خورشید محشر ست دلِ آتشین دلے / صبح قیامت ست گریبان پاره ام

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند / صائب عزیز دار دلِ دردمند را

دل شکسته بقرب خدائی راهبر است / که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است

هر کجا دیوانه را دید از جا میرود / شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند

نیند ازد نقاب از پردهٔ رخسار داغ ما ‌‌ ‌ برون از پردهٔ فانوس میسوزد چراغ ما

شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دونیم ‌ ‌ ‌ چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

کلیم

کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود ‌ ‌ ‌ شکند زخمش ز راه‌نهان از چشم سوزن دوختم

جوییم ز کجا سراغ دل را ‌ ‌ ‌ کان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر ‌ ‌ ‌ میشود باطل سند چون مهر از ان برداشتند

عشق چون تیغ کشید بر دل بیچاره کلیم ‌ ‌ ‌ کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

مظهر

مکیدهٔ لب تیغ کدام شوخ ای دل ‌ ‌ ‌ که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست

چه خوش بروی دل تنگ ما دری واکرد ‌ ‌ ‌ خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

جسته دلم ز قید زلف کی شود ت اسیر خط ‌ ‌ ‌ صید نمی توان نمود بلبل دام دیده ما

یک سر طره بدست من و یک سر کف او ‌ ‌ ‌ شانه هم زلف بود سینهٔ صد چاک مرا

در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت ‌ ‌ ‌ گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک ‌ ‌ ‌ تپ کند طفل چو بر گنج شهیدان گذرد

دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کار ‌ ‌ ‌ چو لعل آتش من رخت خود بآب ساند

چو گل شگفتگیم سینه خون شدن باشد ‌ ‌ ‌ چون شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینهٔ من مے شگافند ‌ ‌ ‌ بهانه اینکه پیکان من اینجاست

ناصر علی

دل زندانی خود را ملا گردان او کردم ‌ ‌ ‌ قفس پروردہ مرغی داشتم قربان او کردم

چه نی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما ‌ ‌ ‌ که هوا غنچه صفت میشکند شیشه ما

مولوی احسان الله ممتاز

بوسعت گاه چاک دل گریزم ‌ ‌ ‌ بود در وحشت من تنگ صحرا

ساخت با سوز غم دل بیتاب ‌ ‌ ‌ قائم النار گشت این سیماب

صدپاره جگر برشتهٔ آه ‌ ‌ ‌ تسبیح عقیق عاشقان ست

آبی که دو کون قطرهٔ اوست ‌ ‌ ‌ دلهای رقیق عاشقان ست

زیب النسا مخفی

پای بسیار نهای پیک خیال رخ دوست ‌ ‌ ‌ سینه تا دیده پر از پارهٔ مینای دل است

چه میپرسی من حال دل عهد یاد ات چون شد ‌ ‌ ‌ دلم خون گشت خونم آب و آب از دیده بیرون شد

دوست میدار و دل من داغهای خویش را ‌ ‌ ‌ زانکه هر یک از برای دلربا سوخته

آهسته برگ گل بفشان بر مزار من ‌ ‌ ‌ بس نازک ست شیشهٔ دل در کنار من

ز دل شکستن من هر که برد فیضی برد — چو مجلسی که درو شیشه گلاب شکست

هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش — ما زخم را ز تیغ تو تنها نخورده ایم

هیچکه دم نزد از دوختن چاک جگر — رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم — همیشه سوزن بی رحم را دهن باز است

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب — بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند — جهانیان نظر از آفتاب بردارند

داغهای سینه ام ناسور گردید از سرشک — بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست

شوکت

از هجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام — موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن — از کف دریای آتش مرهم کافور را

آئینه دار شاهد آرام نیستم — سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

خوشم با زخم تیغش یاد از مرهم نمی آید — ز خوشحالی است کاین زخم دلم باهم نمی آید

تنها

بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم — فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد

نور العین واقف

در بغل داریم دیوان دل صد پاره را — آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من — باشد نمونه ز دل چاک چاک من

حزین

دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ — گل گلشن بیقدر را بیان نداشت است

عجز مجمر نکند جای دگر گرم سپند — سینهٔ سوختگان منزل و ماوی دست

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام باهم بجنگ افتاده اند

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین — شکست در ورق انتخاب میباشد

طاهر

در مجلس خود راه مده همچو منی را — افسرده دل افسرده کند انجمنی را

دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد — مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

اسیر

از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست — احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

از سینه آه کم شده و درد دل نفس ماند — ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

حاجی محمد صادق

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار — ترسم که دور رفته غمم از دل برون شود

دلم ز هیچ تسلی نمیشود صادق — بهار عمر گل دیدیم و خزان دیدیم

قلندر

شهرت حسن ز عشق است دل ما مشکن — بشکسته شکستی رونق بازار ترا

شیخ سعدی: مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

داراب بیگ جویا: دل ست قابل فیضان و ردار عضا / بلی شکست بجز فرد انتخاب نخورد

درونم بی تو شد دریائی خون از شوق دیدنها / حبابش داغهائی سینه موجش دل تپیدنها

مخلص کاشی: دل عاشق نمیگیرد تسلی بعد مردن هم / شود گر کشته این سیماب بی آرام میباشد

ساختم ز الماس به زخم دل ناسور را / داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

تجلی لاهیجی: سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را / کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را

داهی استرابادی: دل از جفا شده چون برگ گل بسینهٔ ما / کنون نسیم بود سنگ آبگینهٔ ما

خواجوی کرمانی: گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو / ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل

یوسف اصفهانی: خون شد دل من خوب شد این چون شدنی بود / آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

رفیع: ای جرس اینهمه فریاد ز دلتنگی چیست / شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد

ملا ناطق کرانی: شکوهٔ تنگدلی غنچه به ناطق بگذار / شکرها کن دلت امید شگفتن دارد

فغانی: ما سینه زار جور تو غافل شگافتیم / آهی زدیم و آبلهٔ دل شگافتیم

ظهوری: صفحهٔ سینه ام بود محضر نوخطان عشق / صورت زخمها در و هست خط گواه هم

یکتا: دل دو نیم با ظهار درد ناچار است / ز شیشه ضبط فغان در شکست دشوار است

قاضی یحیی لاهیجی: درد دل من نهفتنی نیست / این درد دگر که گفتنی نیست

شهرت: اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد / پارهٔ را سوخت آتش پارهٔ را آب برد

نشانی شیرازی: پای سگان کوی تو آزرده میشود / زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

وحید: کشوده بود بروی تو چاک سینهٔ ما / خط شکسته ولی خواندی از سفینهٔ ما

خاقانی: شکسته دل تر از آن شیشهٔ بلورینیم / که در میانهٔ خارا کنی ز چنگ رها

خیالی: چون سپندی که ز آتش بجهد / می جهد داغ تو از سینهٔ ما

جودت: دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش / برنگ خار ماهی شانه میروید ز پهلویش

افسرده: صد آرزو بدل گره زتار موی تست / دل نیست در برم گره آرزوی تست

سالک: حرفی شنیدهٔ که دل از سنگ و آهن است / اما ندیدهٔ که چه مقدار نازک است

رشیدی: نازک شدست دل ز غم آهسته گو سخن / این شیشه را مباد شکست از نفس رسد

سرخوش: خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت / دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنند

من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر ‌ ‌ ‌ آتش افتاده است در جایی که دودی میکند — حافظ

نه رفو گشته چاک سینهٔ من ‌ ‌ ‌ بخیهٔ دل بروی کار افتاد — دانش

چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن ‌ ‌ ‌ صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید — میر مومن عرشی

زخم دل را نمیتوانم بست ‌ ‌ ‌ لب دریا کجا رفو گردد — فیضی

برفوگران مژگان خبری کنند از ما ‌ ‌ ‌ که هنوز چاک زخمم دو سه بخیه کار دارد — نظیری

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع ‌ ‌ ‌ داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود — مسماة مهری

چند بسینه در نهم آه جگر شکاف را ‌ ‌ ‌ ضبط چه سان کند کسی خنجر خویش غلاف را — بدر چاچ

با دل بهجوم داغ تو در گرم جوشی است ‌ ‌ ‌ این سینه هست یا سبد گلفروشی است — منشی لچهمی نراین

عشرت نشد نصیب دل داغدار من ‌ ‌ ‌ روز سیه چو لاله بود در کنار من — ایجاد

هر داغ زیر سینه شهیدیست در کفن ‌ ‌ ‌ صحرای محشر است سراپای سینه ام — میر آشوب

از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است ‌ ‌ ‌ در سینه دل مگوی که پیکان آتش است — خواجکی

داغ غمت ز خاطر اندوهگین شگفت ‌ ‌ ‌ از غنچهٔ فتیلهٔ گل آتشین شگفت — شفیعای اثر

عاشقانرا برای حفظ بدن ‌ ‌ ‌ داغ در سینه مصحف بغلیست — فوجی

دلم ز خار غمت صد هزار خارش است ‌ ‌ ‌ کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است — از انشار ماد هورام

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را ‌ ‌ ‌ تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را — بیگم

ز داغ سینهٔ من سوخت جیب و سر با هم ‌ ‌ ‌ چو صبحدم گل من آفت گریبان است — میرزا الجانی

بانال درد کار بود داغ عشق را ‌ ‌ ‌ در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست — نورس قزوینی

تا نگردد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ ‌ ‌ ‌ شمع کم پرتو دهد چون تازه روشن میشود — نعمتخان عالی

مراست در رهم داغ آنقدر که بتوانم ‌ ‌ ‌ تمام مملکت هند را اجاره کنم

بزم عشق میارید سینهٔ بی داغ ‌ ‌ ‌ خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست — سید مبارک مدهوش

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را ‌ ‌ ‌ بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را — حکیم بیگ خان حاکم

هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم ‌ ‌ ‌ از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود

چرا مرهم نهی بر روی این غنچه ‌ ‌ ‌ که در روز هم گل و در شب چراغ است — لا اعلم

ز اشتیاقت بسکه بیتابست دل ‌ ‌ ‌ مضطرب چون نبض سیماب است دل

دل دیوانه ام از دوست و دشمن نمیداند ‌ ‌ ‌ چو آتش شعله ور شد آب از روغن نمیداند

دل ورقِ خویش پاره پاره کنم ازین کتاب کسی فال عافیت کم دید

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

ز اضطراب دلم می در سینه ام آرام نیست بحر برهم میخورد چندانکه ماهی می طپد

از مصحفِ رخسار تو ای آیه خوبی مرا صندوق دل سیپاره شد هر پاره سیپاره

دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی بر بست غبار گشتم ز صبا شنیده باشی

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

دوستان یک مد احسان بر من مجنون کنید سینه را از تیغ بشگافید و دل بیرون کنید

رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام سنگسار خنده کبکم درین کهسارها

دانه پنبه چو افتد بزمین خون گرید دوربین ست مگر دیده داغ دل من

از جاربای قلم اهل سخن اشعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن

شوکت

بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض تن ضعیف برون افتد از گریبانم

نمانده است نشانی بغیر نام از من مرا کسی که به بزم تو برد نام برد

تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

از ضعف بار منت قاصد نمی کشم رنگم برای بردن مکتوب می پرد

بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد که می آید بگوش من صدای پای رنگ من

ز ضعف من روش آرایش دیگر دارد بود پریدن رنگم کبوتر حرمش

لباس ناتوانی آنچنان دارد بر شوکت که بار نکهت گل میبرد از سر کلاهش را

نشان از من نماند چون ز جای خویش برخیزم بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من

نمی باشد عنان اختیار دل ضعیفان را بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

ز ناتوانی من بوی درد می آید سرم ز گردش رنگی بدرد می آید

ضعفم رسیده است بجائی که در دراز و رنگ پریده ام نفس باز پس شود

میرزا صائب

بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است چون حبابم بسر موج هوا شمشیر است

گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت صد سال نه گردم و او را خبر نشد

تن چو شد از زخم چو جوهر در حصن آهن است — دل مشبک چون شد از پیکان بجای جوشن است

از این عجزی که در بنیاد عجز خویش می بینم — شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد — میرزا بیدل

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم — نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم

چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم — رقم کنند بخط جلی غبار شود

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من — سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من — زیب النسا مخفی

ای مصور تو شبیه من رنجور مکش — که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست

شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم تر ما — رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما — طالب

برنگ غنچه بر سر میزند گلبن زر رنگینی — سرشکم شاخ مرجان ساخت خار استخوانم ما

جان بلب از ضعف نتواند رسید — تا بروز ناتوانی زنده ایم — غنی

زور عشق ضعیف است بسکه پیکر ما — شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا — که چشم آئینه مژگان کند قیاس مرا

ما تنگ ظرفان حریف این قدر سختی نه ایم — دانهٔ اشکیم ما را گردش چشم آسیاست

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میبرم — میدهم برباد جسم همچو کاه خویش را — اهلی خراسانی

چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد — که بار منت او هم بدل گرانی برد — سید صلابت خان

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما — چون غنچه بود زخم تو جزو بدن ما — چویا

کاهید ز عشق تو تن و جان ما را — آمد شد ناله گشت سوهان ما را — ملا محمد رفیع واعظ

دور از گل رخسار تو گوئی تن زار — خاریست فتاده در گریبان ما را

بکویت چون توانم من باینحال خراب آیم — که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم — سلیم

غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها — گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت — ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است

بزور شعله آواز دانم گرم رفتارم — چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم

بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا — اهلی سیرازی

بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار — او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم — بمینی

کاستم چندان که جان در قالب عریان نشست — استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم — ناصر

چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم — که گر بادی وزد چون گل ز هم پاشند اعضایم — سابق

عنوان	شده ام بسکه زاندوه فراق تو ضعیف ‌ — بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد
شرف	زبس آسایش عالم زمن پهلو تهی سازد ‌ — بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد
کلیم	زناتوانی خود این قدر خبر دارم ‌ — که از رخش نتوانم که دیده بردارم
رضا	ننگ دارد ناتوانیها زبس در بر مرا ‌ — سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا
میرزا محمد	بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است ‌ — جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است
ندرت	سوزد بجاک هم ز تپ عشق تن مرا ‌ — چون صبح آتش است نهان در کفن مرا
مظهر	ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب ‌ — ندا آهم تکیه دارد بر ستون خانه ام
ملوک چند	لاغر بیاد موی میانش چنان شدم ‌ — کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم
عرفی	بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم ‌ — ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
امیر خسرو	زدم ز ضعف بهر جا بنی که آه رود ‌ — چو عنکبوت که بر تار خویش را رود
نورس قزوینی	کاهش عشق رسیده است بجائی که ز ضعف ‌ — سایه در راه اسیران تو دیوار شود
محمد باقر	غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا ‌ — عصا ز آه بود چشم ناتوان مرا
ابوطالب	در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم ‌ — جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
محسن فانی	ز ضعفم تا عصا از کف رها شد ‌ — مرا نقش قدم زنجیر پا شد
فاخر مکین	ز ضعف رشتهٔ آهم گسسته مے آید ‌ — نفس ز سینه بصد جا شکسته مے آید
آملی	خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را ‌ — درمیان پنجه ام مانند مو در شانه اند
سیدای اشرف	ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیداست ‌ — چو رشته گوهرم مغز استخوان پیداست
خسرو	زین ضعف وجود من در زلف تو آویزم ‌ — مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را
استغنا	ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست ‌ — همچو مه باریک شد نقاش در تصویر ما
آقا شاه پور	ز بسکه زرد و ضعیفم بجذبه گاه ربا ‌ — ز پشت و پهلوی من یکیک استخوان برداشت
نظیری	ضعفم چنان گداخت که موران تربتم ‌ — عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
لا اعلم	فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت ‌ — که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت
	برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن ‌ — بجای رشته توانم گذشتن از سوزن
	فرسوده ام چنان که زند دست گر نسیم ‌ — از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا
	ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا ‌ — ز روی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

نتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا / میکشد این خانه مو صورت حال مرا
زبس بکتب غم عشق لاغری کردم / تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بیقرار

تار قبا بود رگ موج هو مرا / عریان تنی است پیرهن ته نما مرا — شوکت
عریان تنی است مارا پیراهن حریری / از بسکه خوش قماش شب تارش نمینماید
فیض برهنگیها مشهور عالمم کرد / تا گل زهم بریزد بارش نمینماید
شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی / غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا — غنی
گریبان کو ندارد چاک بیداد / بقربان سر چاک کفن باد — رندی
گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد / الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش / اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم — عجمی
هر چند که مے درم گریبان / غم دامن من نمے گذارد — نورالعین واقف
یادم آن روزی که از فردوس افتادم بخاک / رسم عریانی است آبائی واجدادی مرا — مظهر
مانده در قید لباسم زانکه کاهی میفروش / می ستاند در گرو این کهنه دستار مرا — کلیم
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده / جنون خلعت زخارا داد سرجاده عریانی
سبب چاک گریبان من خسته مپرس / که شب غم با جل دست و گریبان بودم — آصف
بگریبان نمے رسد و ستم / داد از دست نارسائیها — ثابت
مارا نخاک نوبت پیراهن است بر تن / آنهم ز آب دیدهٔ صد چاک تا بدامن — جمالی
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید / جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید — سراج الدین علیخان آرزو
من در لباس منت یکمو نمے کشم / کز صبح و شام هست بدوشم دوشالها — قزلباش خان امید
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم / که توکشیده که دیده لباس عریانی — سخنور
تنم ز قید لباس تکلف آزاد است / برهنگی به تنم خلعت خدا داد است — بیدل
نه من از بهر کسی چاک گریبان کردم / زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم — لااعلم

بید و بانمای زر دستانه عدنمائے بر دست اشعار صفت دست وزانو و بازوی عشاق با غم یگانه

فیضی
دوست تا پرده ز رخسار کشیدن دانست / دست ما چاشنی خامه دریدن دانست

وحید
چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر / زور بازو دست ما را بر قفا پیچیده است

ازمانی
بسکه بر سر زدم ز فرقت یار / کارم از دست رفت و دست از کار

زیب النسا مخفی
شاخ گل ساعد به داغ مرا دید که باز / از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش
ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من / در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی مشتاق ۷ ورق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق ۷

قتیلی
چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد / برنگ هاله گوناگون مرا آغوش میگردد
چنان شد استخوان در پهلوم نرم از فشار غم / که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم
ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز / عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد / او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست

حیدر
اگر صد خدنگم ز پهلو بر آید / چو گلبن بغیر از شگفتن ندارم

غنی
گاهی رود بجانب سرگاه سوی پا / شد استخوان پهلوی من نردبان درد

لاعلم
یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر / در مقتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محبت ۱ اشعار صفت زانو و پای و قامت عشاق سراپا محبت ۸

مخفی
خورده است امشب ز دست ساقی بدخوی من / صد شکست از کاسهٔ سرشتهٔ زانوی من

غنی
بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو / صورت شانه گرفت آئینهٔ زانو ها

سابق
در غمش زانو و سر ربط گرفتند ز بس / رنگ شد بخت سیه تا آئینهٔ زانو ها

صائب
هزار حیف که گل کرد بینوائی من / بچشم آبله آمد برهنه پائی من
مغیلان پای نازک طینتان را دو حنا دارد / چه غم دارد ز خار آنکه که آتش زیر پا دارد

ظهوری
ما را ز سیر باد به نتوان نگاه داشت / چشم هزار آبلهٔ پا براه ماست

شوکت
بجز نامی نماند از هستی پای لب لعلش / بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

غنی

پا بسکه کشید در سفر رنج
شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی
پای من بسکه دویده آبله را پیدا کرد

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس
سیر پائی من درون کوچهٔ کفش است و بس

شد کف پایم گل صد برگ از سر انگشتگی
کز برون صد پاره پاره وز درون یکدسته خار

سابق

آخر فتاد سوی مغیلان گذار من
پاپوش برهنه عاقبت آمد بکار من

طالب

خبر آمدن بشکر خار است بدشت
خیمهٔ آبله کر دست و هر بپا کن

لازم

از بسکه گرفته‌ایم بحسرت سر راهش
آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما

مسیحا

از طالع برگشته بجائی نرسیدیم
نقش قدم ماست که گرداب بر آب است

ناصر

کفشم ار از کهنگی دندان نماید عیب نیست
خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من

یمنی

قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم

میرزا بیدل

آن گرم رو وادی عشقم که درین راه
نقش قدم چون کف پا آبله دارد

لا اعلم

شد دو تا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا
میکند این لام الف آخر ز سودا لا مرا

نسخهٔ تعلیم نو آموزان مدرسه جنون اشعار صفت ایام طفلی و درس و تدریس عشاق جگر خون ها

والہ

واله چو بشش رسید سالش
دادند بدرس اشتغالش

در خانه بشغل درس پرداخت
فردوس نمونه مکتبی ساخت

بنشست بدرس پیش استاد
تا خود ببرد سبق ز فرهاد

از هر الفش که در نظر بود
سرو قد یار جلوه‌گر بود

وان جیم که دیدی آن نکوفال
بر زلف نگار میبندش دال

یعنی که بعاشقی بجد بود
در ابجد عشق مستعد بود

نون ابروی یار بود دش از دور
وان چشم سیه فتاد منظور

میگفت بدل اگر تو مردی
زین نص صریح بر نگردی

هر سطری اگر نگاه میکرد
از حسرت زلف آه میکرد

خسته سازِ مصوّرِ خیال *اشعار تشبیه عاشق پراگنده حال

میرزا بیدل
رنگِ گل گروه ام ز بو نازک تر | نقشی ز خطِ میانِ او نازک تر
تصویر من اندکی تامل دارد | ای کلکِ خیال یک دو مو نازک تر

فیضی
گر مصوّر مرا نمونه کشد | صورتِ آه را چگونه کشد

عالی
بر من ز بس فراقِ تو تیغ جفا کشید | نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید

تمکین
مانی چو نقشِ عاشق جانکاه میکشد | چون میرسد به سینهٔ او آه میکشد

سعدی
ای مصور چو کشی صورت آن همه با من | سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا

شائق
صورتم را بکش ای نقاش با کلکِ خیال | زانکه از تحریر تو تصویر من فربه شود

زیب النسا مخفی
گر مصور بکشد صورت گریان مرا | اشک از دیدهٔ تصویر چکیدن گیرد

سلیم
پیکرم از ناتوانیها حبابی بیش نیست | میرود در خواب نقّاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریدگان لعم مشتاق *اشعار سیر مهتاب و شب و روز فراق

صحیفهٔ شاهی
شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم | تا روز گریه میکنم و آه میکشم
یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست | طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست

سلیم
شب فراق اگر روز کردهٔ دانی | که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است
غمهای مرده در دل ما زنده ساخت هجر | گویا شب فراق تو روز قیامت است

مظهر
شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را | روز محشر قرة العین شب تار نیست
این صبح نیست کز شب هجران دمیده است | در ماتمم زمانه گریبان دریده است

غنی
بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد | که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
حساب روز و شب هجر را چه می پرسی | که روزنامهٔ ما چون سیاهه شب بود
شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا | گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

شوکت
داغ چون لاله شود تازه بهر روز ز غم | گردش سال بود شعلهٔ جوّاله مرا
صبح میگردد سیه مست از سواد شام ما | بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید است | گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود / پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت — میرزا جانی

بیرون کردند در شب هجر / از سوز تو شمعها زبانها — باقر

بی تو شب ماه تیره روزان / چون چشم سفید گشته تار ست

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد / بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد — آگهی همدانی

هر شب هجر تو چون بیمار میغلطم زبیتابی / ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد — سعدی

شب فراق چه داند که سحر چند ست / مگر کسی که بزندان عشق دربند ست

زکشت مدت عمرم که روز ها ز دید / که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار — عرفی

شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام / شبی که روز ندارد قیامتی دگر ست — امیر حسن

بی تو بر من ماهتاب امشب شبی دیگر شده است / نور چشمم چون طلای کشته خاکستر شده است — تجلی

چو شام هجر بود خانه زاد طرّهٔ تو / بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را — غیاث شیرازی

بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب / گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب — اخلاص خان

گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب / مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند — آفتی

هر چند که مهتاب صفابخش نشاط است / بی یار پر تجهره بود دیو سفیدم — فقیرالدین آفرین

مستی و دیوانگی در ظلمت شب خیز ست / میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ — شیخ حسام الدین

بسکه شب غمکده ام بی تو پر آتش باشد / همچو سیماب بود پرتو مهتاب در و — میر محمد رایج

شب بچشم ازان نیامد خواب / که نمک داشت جلوهٔ مهتاب — محمد قاسم دیوانه

از عشق چو شمع سخنی شب بزبان بود / میگفتم و میسوختم و اشک روان بود — میرزا محمد علی کمین

غمهای تو امشبم فروزش گردند / تا صبح مرا بسینه سوزش کردند — خسرو

بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت / گوئی زستاره میخ دوزش کردند

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم / روز آرزوی وصل دل افروز کنم — مولانا امیدی

القصه که بی تو من بصد خون جگر / روزی بشب آرم و شبی روز کنم

شد تیره ز هجران دل افروزم روز / شب تیره شد از آه جهان سوزم روز — ملا محتشم

شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم / اکنون نه فهیم شب است یا روزم روز

هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما / چون شمع تا سحر مژه تر میکنیم ما — لچهی رام سرور

میرزا ابوالحسن فراهانی

بی شمع جمالت ای بحسن افسانه
روشن نشود ز آفتابم خانه

آری ز فروغ شمع خاور همه جا
روز است ولی شب است بر پروانه

میرزا جلال اسیر

شب که هر مویم ز هجران شعلهٔ دیگر شود
گر بدل دستی گذارم پارهٔ اخگر شود

ترسم ز شرم دعوی شبهای تارمن
در روز حشر وانکند دفتر آفتاب

خاقانی

روزم به نیابت شب آمد
جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم شب
از یارب من بیارب آمد

میرزا محمد علی نقی

دعاهای سحر گویند بیدارد اثر آری
اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست
من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

میر شمس الدین

شب هجران تو دل در تپ و تابست مرا
دیده بیدار ولی بخت بخواب است مرا

سلمان ساوجی

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
غالباً روز قیامت شب هجران باشد

میر محمود استرآبادی

گویند روز حشر بپایان نمی رسد
صد روز از آن بیکشب هجران نمی رسد

شریف

خواب دیدم که در امد ز درم آن خورشید
غالباً شام غمم را سحری مے آید

ثابت

شب ز بام من دلسوخته مهتاب گذشت
بطریقے که ز آتشکده سیماب گذشت

میر حیدر کلوج

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی
همه روز در امیدم که شبے بخوابم آئی

اهلی شیرازی

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما
سپیده دم نکی بود بر جراحت ما

لا اعلم

بے تو ای آفتاب بر دل ما
شب مهتاب آتش افروز است

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
عجب شبی که وران شب امید فردا نیست

امروز دیگرم بفراق تو شام شد
در آرزوی روی تو عمرم تمام شد

آمد نماز شام و نیامد نگار من
ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد

بر غم من بهر رم غیر چون خوردی شراب شب
بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب

بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی
شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت

قصر و کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بدر فرجام

صائب

در جوار رفعت این قصر گردون منزلت — کلبه زال است طاق شهرت نوشیروان

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان

در کوی دوست قدر دل از خاک کمتر است — در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار

از غیرت رقابت از دیده خون روان است — لیکن چه میتوان کرد پای تو در میان است

جای نمیروی که دل بد گمان من — تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود

از رشک سوختم بر قیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیش من مکن

شریک دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

نمک بدیده ام از غیرت حنا خفته است — که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است

شوکت

بود کوی تو شهاروش از جوش تماشائی — نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد

فلک برتبه آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

هنرمندانه دارم رو بطرف کعبه کوی — که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش

پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت

بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشائی — که از دلهای بیتاب است گوهرهای غلطانش

بطوف کویش از بس سرفرازان سر بره دارند — نمی گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

حافظ

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی در دوست پادشاه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

اشرف

رواقش ز انجم مزین شده — فلک عینک چشم روزن شده

نگردیده مانی بکردار او — که شد خامه انگشت زنهار او

در او که در بند خود بینی است — پری پیکری حلقه در بینی است

میرزا جلال اسیر

گشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

کی از سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

دلا بی من چه میگردی تو در کوی حبیب من — الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

ای سایه میا همره من در گذر دوست — بینم که بپا بوس رسی پیشتر از من

ابوطالب کلیم: از کویش افگند چو هما استخوان کلیم — سربسته نامه‌ایست بنامهربان ما

بگرد خیمه‌ات میگردم و مشتاق پابوسم — بصد بیتابی پروانهٔ بیرون فانوسم

رفتن ز درت کار من و دل نگران نیست — گر کشته شوم خونم از آن کوی روان نیست

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد — که در و جای قدم نیست ز بسیاری دل

نظیری: پایم به بهشت از سر این کو نمیرود — یاران خبر دهید که این جلوه‌گاه کیست

باسطی: ای باد صبا شمیم گلزار بیار — بوی خوشی از طبلهٔ عطار بیار

میرزا صائی عرفی: ز شوق کوی تو رویم بجانب حرم است — بکعبه میروم و پای تا سرم صنم است

امیر خسرو دهلوی: بخانهٔ تو همه روز بامداد بود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم — مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهانش کند

فیضی فیاضی: گراد ماغ که از کوی یار برخیزد — نشسته‌ایم که از ما غبار برخیزد

عماد فقیه: نهاده‌ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو — فرشته را نگذارم درون خانهٔ تو

باقر: نگر بسایهٔ خاک درت تیمم کرد — که آفتاب فروزنده شد کف موسی

مولوی حسان الهند ملتانی: در خاک رهت سپردگان را — گویاست چه برگ گل کفنها

مخلص کاشی: بر آبله‌اش رشک برد مردم چشم — پائی که بخاک سر کوی تو رسیده است

میر عبدالله سنجری: دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست — مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس

امیر شاهی: غبار کوی او را می کشیدم کحل بینائی — بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

میر محمد رضا تبریزی: شد جبین از خاک کویش بسکه نورانی مرا — جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا

اهلی خراسانی: بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر — هردم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر

شهیدی: می نویسم بر در و دیوار کویش حال خویش — باشد آنرا یار خواند یا کسی گوید بیار

زلالی: بچرخ تعظیم درت را مه و سال — بر جبین مینهد انگشت هلال

محسن تاثیر: دور باش حسن را نازم که ماه و آفتاب — بوسها از دور بر لبهای بامش میزنند

نظام دست غیب: گفتنی که دولت رها ز قیدم چون شد — از هرچه دگر بدوست افزون شد

یا مشت غبار من بکویش برسان — یا گرد رهی ز کوچهٔ یار بیار

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
مشغول شدی بغیر چندانکه دلم	بگشود ز زلفت گره و بیرون شد	
در کوی تو عمرها نشستیم عبث	دل جز تو بدیگری نبستیم عبث	عبدالغنی
در پیش تو قرب هر سگی بیش از ماست	با اینهمه استخوان شکستیم عبث	
ترسم از پر زدن مرغ تمنای رقیب	شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد	
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب	تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود	مولانا آهی
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر	غیرت میان ما بجدائی قرار داد	محتشم
با رقیبان نکنم سجدهٔ خاک در دوست	این نمازیست که بی شرط جماعت باشد	محتشم علیخان حشمت
دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید	گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست	عشق
شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت	از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت	قتیل
یار ما هرگز نیازارد دل بیمار را	گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را	مولانا هلالی
شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد	که مباد چون شب من شب او دراز باشد	مولانا نسبتی
نهفته ام بخموشی خیال روی ترا	مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا	شیخ محمد علی حزین
ربود دل ز من و شد رقیب زین بدل	چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار	غنی
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد	اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد	
غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است	شبیه خامهٔ موئی مصور گشت جاروبش	
خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید	سرمهٔ بیتابی ما را عجب چشمی رسید	عمری
یاربی تا بانه جست از بهر تعظیم رقیب	غیر هر جا می نشیند فتنه برپا میشود	ساطع
من عاشقم و یار بکام دگران است	چون غرهٔ شوال که عید رمضان است	محمود میرزا جرأت
سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم	آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت	میر یحیی کاشی
نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش	که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش	شرف الدین علی
هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر	من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم	کاکا فروی
ببند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش	تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش	قاضی انور اصفهانی
ز رشک آن که بپای تو سر نه انداخت	ز سنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد	قلندر
دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر	ز بیم آن که مبادا رود بدیدن او	حاجی اسماعیل
چو بیخبر شوم از دیدن تو رشک برم	که در میان تو و دل چه راز میگذرد	کمال الدین [illegible]

ملا محمد شریف — سوختم دوش به بزم تو ز غیرت که چرا — خلعت سوختن شمع ز سر تا پا بود

حکیم عبدالمجید عبهری — نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم — کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

شاه شرف بوعلی قلندر — غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم — گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

ملک قمی — ز خون خویش بران قطره می برم غیرت — که گاه قتل بدامان قاتل افتادست

امیر محمد صالح — ز رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم — که ننمائی رخ خود را بملامت گر من

عبدالکریم بادشاه — ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

نعمت خان عالی — ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب — دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب است

قاسم — نهد گر پای بر چشمم ز غیرت چشم نگشایم — مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را

میلی — چو با او رسم سخنها ز زبان غیر گویم — که با این بهانه شاید بسخن در آرم او را

مظهر جانجانان... — برگشتن دیگرے کمر بست — بیچاره دل من از میان رفت

مولانا مشهدی قمی — رقیبا آتش هجرش من مهجور میسوزم — نمیسوزی تو از نزدیک من از دور میسوزم

شجاع کاشے — گرم حرف دگران بود چو او را دیدم — شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

محمد ناصر افضلے — لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید

محمد قلی سلیم — مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس مے آید — که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد

بهانتوان بکوئے او رسیدن — چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او — سایه افگن گشت چون مد الف بر آفتاب

سعدے — فریب سینه پر داغ بلهوس نخوری — که چون کتاب غلط نقطهائی شک دارد

میرزا طاهر وحید — گفتمش در مکشا بر رخ اغیار دگر — چه بهشت ست که این ملتمسم در گیرد

بچشم من چه عجب گر ز ناز بنشیند — غبار کوی تو چون سرمه چشمها و بدست

طالب آملی — مردم ز رشک چند به بینم که جام می — لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

میرزا اشرف جهان مشفقی — رقیبش خاک ره گردید و میخواهم که یاد او را — ز راه دوست بردارد بچشم دشمن اندازد

بکویش رفتیم و خاری بپای من شکست آنجا — بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

مولانا شاه سفلے — دی سگی را رقیب میزد چوب — سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتم اے سگ چرا ز دست گفتا — بهتر از خود نمے تواند دید

لا اعلم — ای دوست ترا که دوست دارد جز من — با خوی بدت که تاب آرد جز من

هر جا که روم خوی بدت میگویم   تا هیچکست دوست ندارد جز من

چون تو بر من تند گشتی داد دشنامم رقیب   سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردد آفتاب

چرب و نرمی ز رقیبان جفاکار مجوی   گل بیخار ز خار سر دیوار مجوی

گفتم ای مه بار رقیب رو سیه کمتر نشین   زیر لب خندید و گفت او تیز میگوید چنین

دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم   بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم

ای روی تو ماه عالم آرای همه   وصل تو شب و روز تمنای همه

گر با دگران به ز منی وای بمن   ور با همه کس همچو منی وای همه

از بزم مدعی بیرون خرام ای که مشهورست   قمر بیش از دو شب در خانهٔ عقرب نمی ماند

از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت   این زهر گوئی از بن دندان مار ریخت

نخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من   که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیب من

نخواهم که غبار گردم در کوی او برآیم   تا هر که بیند او را در چشم او درآیم

از آن همسایه را در خواب نگذارد فغان من   که میخواهم بخواب کس نیاید دلستان من

رقیب را بتواضع نگاه باید داشت   سگ گزنده همان به که آشنا باشد

این رشک مرا کشت که یاران بشفاعت   در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند

بعد از وفات خاک تن من سبو کنند   چون بشکند سفال سگ کوی او کنند

بحمد الله که عاشق با سگ کوی تو همدم شد   کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آدم شد

گر سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت   دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

رشک آیدم وگرنه نقابت کشودمی   دست ترا گرفته بناصح نمودمی

هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوی   ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف اوار اشعار بیان خلف وعده وتغافل و دیگر جفاهاے یار

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی   هر روز مرا بوعده بنشانی

صد عذر نکو نیامدن را دانی   یک حیله برای آمدن نتوانی

کمال اسماعیل

نه زلف شانه نماید نه چشم سرمه کشد — بخود نمی‌رسد آن شوخ تا بما چه رسد

غنی

نمیکند بمن تا توان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است

هر سو ز تغافل نمک زخم نگاهی است — حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

تغافل تو مرا خوش نماید از لطفت — که این بهر کس و آن خاصه از برای منست

میرزا ابوالحسن

شوخی که گسسته بود پیمان از من — بنشست برم کشیده دامان از من

چون برگ گلی که با صبا آمیزد — هم با من بود و هم گریزان از من

از آن نگاه نشستم که آن کمان ابرو — مرا چو تیر سوی خود کشید و دور انداخت

شهید ناز ترا خونبهائی باشد — همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

امیر خسرو

ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری — ولیکن از وفا خالی بران رخسار بالیتی

گفتی پس عمری که تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را همین وعده تسلی است

میرزا بیدل

گو هر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد — ای جان تغافل مشکن شان تغافل

گرامی

حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس — ابر بی‌نم آبروی گلستان را میبرد

شوکت

وعدهٔ او بر دل آب در رنگ راحت میدهد — ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

میرزا جلال اسیر

تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست

عبدالواسع جبلی

نسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

قدسی

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

عرفی

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من — دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

نعمتخان عالی

تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت — زین درس غلط بخش بر استاد تو دارم

بلالی

ان روز که تعلیم تو میگفت معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

حزین

بلا کم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را — بداغم میگذارد پنبهٔ صبح قیامت را

فقیر

به بزم باده مرا گفت خوانمت روزی — بنای وعده شناسم که بوده است بر آب

ولایتی

نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر — تو کردی وعده‌های نامهربان من وفا کردم

صائب

بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان — هزار دوزخ آماده دریغ از تو

حکیم شفائی

در دم نهفته ماند که از بیم خوی تو — برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید

خالص

شهرت و تشنگی باعث بدنامی تست — با خبر باش مبادا که صدا بر خیزد

همه را روز جزا تاب سوال است و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این است — شیخ عبدالرضا متین

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو — امیدی رازی

کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت — درین میانه همین آیت وفا غلط است — فصیحی

مینای لطف لیکن کینه داری در نهان — چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است

خلاف وعده تو خلق در فغان دارد — که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد — اهلی شیرازی

شادم که وعده داد بفردای محشرم — کان روز هیچ وعده بفردا نمیرسد — کمال الدین ضمیری اصفهانی

ای بر دلم ز وعدهٔ خام تو داغها — شبها در انتظار تو سوزم چراغها — بابا فغانی

زر تمام عیار محبتم وحشی — بامتحان وفا حاجت گدازم نیست — وحشی

زان همه وعده که کردی بمن از دولت وصل — آنچه ماندست بیاد تو فراموشیست — خاشع

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم — ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش — همایون

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی — انیسی شاملو

جان سوز تر از زخم تغافل ندیده ایم — عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما — میرزا الغفور لاهیجی

در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر — آه ازان بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است — ملکی قمی

وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا میکشم — تا بفردائی دگر در انتظارم میکشی — فضل اسد جمالی

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو — بگو بگرد سر بدگمانیت گردم — حیرتی

وعدهٔ قتلم بفردا کردی و عمری گذشت — روز محشر را مگر تو نام فردا کردهٔ — حشمت

چه آب خضر چه باد مسیح هر دو یکیست — دواست مرگ اگر درد انتظار نیست — واله هروی

یک بیک وعده او را همه دیدم کلیم — نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست — کلیم

آه از دروغ وعده تو کز پی خلاف — فردای حشر طالب فردای دیگر است — لا اعلم

دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش — بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

معذور بود یارم اگر دیر بپرسد — کز کوی وفا خانهٔ او دیر تر افتاد

بشب از گرمی خویت سخن میرفت در بزمم — حرارت آنقدر گل کرد در نبضم که تب آمد

جفای تیغ بیداد وش چه لطف بیکران دارد — که او جان است چون جان میرود دیگر نمی آید

خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند — این شیشهٔ شکسته هنوز از وفا پرست

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم | که آخر رفته رفته در میان دیوار خواهد شد

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

میرزا صائب
بوی گل می آید از چاک گریبان بهار | تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار
میتوان دانست داغ آتشین رخساره کیست | آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار
نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده | ز برق آه من در خیمه صحرانشین آتش
هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی | در گلستانی که طرح آشیان انداختم

ناصر علی
بهر جانب کشایم دیده بی روی تو در گلشن | مگر برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها
گلشن بخون طپیدن شهید نگاه کیست | گل میدرد قبا چمن دادخواه کیست

بابا فغانی
عاشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض | همه سهلست همین صحبت یار است غرض
وقت گلم تمام باه و فغان گذشت | چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم | چو شبنم دیده‌ای تر کردم واز خویشتن رفتم

شهرت
ترا جا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری | بگو شر تو دلسوز است یا سوز من ای قمری
تو در آغوش سرو خویش و من خالی ز آغوشم | ببین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قمری

زیب النسا مخفی
نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورنگ | درین چمن بچه امید آشیان بندم
تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری | ببین سرو تو بیرحم است یا سر من ای قمری

نظیری نیشاپوری
چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن | که شکل غنچه بر گلشن سر مار است پنداری
زبسکه بی تو دلم در هم است پنداری | که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست

میرزا فلک مشرقی
دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید | چو داغ لاله در آتش نشسته می آید

مخلص کاشی
تهی ز دور از رخت بیرنگ و بوگل در گلستانها | بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها

قاسم انوار
بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند | گویم ای دوست چه ورزیدم این زندان چیست

حاجی محمد جان قدسی
پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما | چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما

مولوی جامی
سوی صحرا بی تو بی عیش تماشا آمدیم | بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
ازان چه سود که نوروز شد جهان افروز	که بی تو روز و شب من برابرست امروز	ملا هلالی
افروخت آتش گل و جوشید خون من	هر غنچه شد فتیله داغ جنون من	محمد منعم
چمن بروی تو هر صبحدمی که خورد فرو	گره شده و بدل افتاد و غنچه شد نامش	ملک قمی
گذشت بی تو چنان تلخ نوبهار مرا	که سبزه در نظر آید زبان مار مرا	عقیلای احسان
گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم	آهی شد و آتش بگریبان من انداخت	میرزا جلال اسیر
هزار حیف غلامیهای سرو گلشن ای قمری	بود حسرت غلام سرو آزاد من ای قمری	قلندر
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری	تو خواهی جا دهی در باغ بودن این چنین قمری	رای انندرام مخلص
من و تو هر دو خاکستر نشینیم ایقدر فرق است	تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری	میر عزت ناصح
ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان	شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان	کلیم
بیشد بچمن فغان بلبل	چون دود بلند ز آتش گل	فقیر
بودست عجب ماجرائے	آتش جائے و دود جائے	
غباری که چمن برخاست از باد	برائے چشم بلبل توتیا شد	محسن فانی
آن نه سروست که در باغ سرافراخته است	شمع شوریست که پروانه او فاخته است	همایون پادشاه
هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم	گل دیدم و صد هزار شیون کردم	میرزا جانی عرفی
کردند حریفان همه گل در دامن	من خون دل از دیده بدامن کردم	
باغبان جاروب و گل خمیازه و ما انتظار	هر کسی چیزی بیادت در گلستان میکشد	سعیدای اشرف
شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن	عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن	فائضای ابهری
یک صبحدم بصحن گلستان گذشته	شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند	ملا واقف خلجانی
بچشم بی تو گلشن خار خارست	لب پیمانه تیغ آبدارست	
گل بے رخ یار خوش نباشد	بے باده بهار خوش نباشد	حافظ
باغ و گل و مل خوشست لیکن	بے صحبت یار خوش نباشد	
شب ناله من گوش زد مرغ چمن بود	بیچاره گرفتار گرفتارے من بود	
نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را	تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را	
صورت بلبل بی اثر شد ناله قمری کهن	طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نمود	ذوق
خوشچین از خانه بدوشان این گلستانم	همیشه مشت پر خویش آشیان منست	حزین

روم
چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند — غنچه میخندید کاخر این سخن گل میکند

طالب
خونابه سر شکم ای صیاد من کشان مگذر — ازین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

عالی
با آشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت — که خانمان اسیران خراب می باید

امیر خسرو
بهار بی رخ گلرنگ تو چکار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

شوکت
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است — چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

اکبر شاه
شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است — کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

لا اعلم
باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو — پارهای جگر خویش بدامان کردم
هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه — بر یتیمی عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسله پای خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم و از قسم طوق و زنجیر

میرزا صائب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب
جنون گنجی است گو هر حلقهٔ زنجیر اژدهای او — تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او
شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست — بر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید — نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید
تا مرا روز است سودائی جنون را رشته و جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی — زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند

شوکت
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را — سواد چشم آهو مهر با دام است مجنون را
منم که داغ جنون طرف لاله زار منست — سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست
پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست — جادهٔ مد نگه و نقش کف پا چشمیست
بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی — بهار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را
بصحرای جنون گشتم چنان چشم تماشائی — که چون موی سر دیوانه رو پیچد بیابانها
پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است — آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است
شور سودایم نمک در چشمهٔ زنجیر ریخت — خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر انداخت

کلیم
بجوش سودا را علاج [illegible] — آب شمشیر نبندد [illegible]

به یکجنگی جنون کی بمن رسد مجنون
همین بس است که من شهری و بیابانیست

گردباد دشت گردی سر و سامانیم
هیچ جا برجسته دیوان سرگردانیم

غنی — غنی داریم در شهر جنون کز راه دور
سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون
آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم
ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه گوشم

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم
زیبد اگر فتیله داغ جنون شود

پای من یک لحظه جا در گوشه دامان نکرد
گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام

مظهر — بستان خانه زنجیر کز جنبش بشور آید
ز زندان کر برون آیم در و دیوار می نالد

اهلی شیرازی — هست از روز ازل زیور سودا زنجیر
وارد از موج بپا وحشی صحرا زنجیر

همرهان رحم بوا ماندگی ما بکنید
که بپایم زده است آبله پا زنجیر

فطرت — جنونم در تصرف گر نمی آورد هامون را
غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را

در جنون ذوق خموشی کرده تا تسخیر ما
بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما

رضا — گویند مردمان غم دیوانه میخورند
دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

حشمت — رونق از ویرانه ها کشور صحرا گرفت
دشت آباد بود گو مجنون دو روزه جا گرفت

حزین — جنون را کارها باقیست با مشت غبار من
که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من

مخفی — اگر دیوانگی طفلان نمیشد سنگ راه ما
بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

یقین — از خود چه بگذری بجنون میرسد گمان
طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن

سرخوش — ز آبادی قرار پیدا شور سودا در دماغ من
سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من

معارف — خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

ناصرعلی — درین صحرا که من تشنه لب جام و حیرانم
که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را

راسخ — جامه صبر بیالای جنون تنگ آمد
آنچه از دست برآمد بگریبان کردم

بیدل — هر کجا جوش جنون دارد سر سودای عشق
بیدل آنجا آسمان سرپوش یک تبخاله است

مولوی حسان الهند ممتاز — نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شگفت
غنچه آبله پا به بیابان ما را

واهب همدانی — ز خود بر آ چو در آئی بخانه زنجیر
که هست شور دگر در ترانه زنجیر

زکشت ما نتیجم خوشهٔ نشد حاصل — اگر ز گریه کنیم سبزه دانهٔ زنجیر

ملا محمد اشرف

های مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت — هر که دیوانه شد این سلسله را پا داشت

گل محمد خان ناطق مکرانی

هر مرغ که پر زد به تمنای اسیری — دل بیشگون کرد طواف قفس ما

رضای کاشی

زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو — هرگه که می جنبم ز جا بنیاد شیون میکند

ناطق

جنونم ناله زنجیر را افسانه میداند — دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

زاهد علیخان سخا

بعد از وفات هم نشود کم جنون ما — چون تخم بزیر خاک زند جوش خون ما

عبدالقادر ایجاد

بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد — چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

لا اعلم

دران وادی که من میباشم آبادی نمیباشد — سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی

ترا می خواهم ای داغ جنون دیت سیه گردد — من این آتش که در شهرم از چشم تو می بینم

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا — هر کجا خاری بود سر می نهد بر پا مرا

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم — گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم

نموده ایم تصرف سواد وحشت را — بمهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما

از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد — خط شکسته بود گر سرنوشت ما

بصحرای جنون از بس غریب بیکس افتاده است — کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید

کو جنون تا ز سنگ طفلان خانهٔ پیدا کنم — خواب راحت چون شرر بر بستر خارا کنم

گر جنون آید بسویم ره بپرده بیگانه نیست — ور خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست

سر شوریدهٔ آورده ام از وادی مجنون — تهی سازند از سنگ ملامت جیب و دامنها

هست آشفته دماغی گل دستار جنون — دل صد چاک بود جامهٔ گلنار جنون

صیقل کش مرآت ولولهٔ شیدائی اشعار بیان ملامت و رسوائی

صائب

بی ملامت نشود آئینهٔ دل روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است

خوش باش با زبان ملامت که رهروان — از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند

قانع بکوه و روز سنگ ملامتم — تصدیع اهل شهر چه مجنون نمیدهم

سنگ ملامتی که بهم بشکند مرا — چون کعبه واجب است بجان احترام او

ملا جامی

نسازد عشق را کنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین شور غا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامت کی کند سرگرمیِ سوزندگان باکم / گر گردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق (سعدی)

تا خریدارِ متاع شهر رسوائی شدم / میکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیراهن (محمد افضل اشرف)

از سپیدیهای رنگ و از تپیدنهای دل / عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود (سالک یزدی)

شب که بی لذت رسوایم آرام نبود / شیشه برداشته دنبال عسس میگشتم

دگر از سر ننهم شیوهٔ رسوائی را / تا بخود یار کنم دلبر هرجائی را (شیخ علیے)

حسن چون داد بما کشور زیبائی را / تا مزد کرد بمن منصب رسوائی را (میر آگهی)

تا سرمه کشد چشم ملامت گر مارا / غیرت سرپا زد کف خاکستر مارا (شیخ محمد علی حزین)

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن (حافظ شیرازی)

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد / هوا میگیرد و هم بر سرِ فرهاد می آید (بابا فغانی)

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت / کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت (۱۵ اعلم)

رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست / رسوا همه جا هست برسوائی من نیست

سر برسوائی برآرد هر که یار من شود / هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود

رسوا روند از سر کوی تو زاهدان / بر سر سبوئی باده بجای عمامها

مظهر انقلابات جدیدهٔ این کهنه طاق اشعار مصائب متفرقه عالم فراق

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود / بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود (صایب)

بهر زه ناله و فریادهای سپند من / اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه / پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع / آبی بر آتش پر پروانه میزند

که می آید بسر وقتِ دلِ ما جز پریشانی / که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را

پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد / تپ کند از اثرِ گرمیِ افسانهٔ ما

تخمی است دوستی که در آب و گلِ تو نیست / شمعیست روئی گرم که در محفل تو نیست

زیار لطف نهان خواستن فزون طلبی است / که دل ز دست بر و خنده که زیر لبی است

فراق دوست اگر اندکست اندک نیست | درون دیده اگر نیم موست بسیار است

حافظ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق | که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم | که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب | که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | حکایتیست که از روزگار هجران گفت

چه غدر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب | بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ای که وقتی نکشیدست دولت جانب ما | تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

من که ز کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری زمین بلطف شما خاک زر شود

شب فراق خرابم کند به بیداری | وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

می دو ساله و معشوق چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

غنی

جزای صدق مکافات در جهان این بس | که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

مو دوست بشنوید طبیبان ز علاج جسم | چون شمع عرق کردن من از تب نیست

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد | چون نفس جان بلب آمده ام برگردد

سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد | از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازد

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است | در سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم

در دیده من نهان ز مردم | ای راحت جان چو خواب بنشین

گشتن از پهلو بپهلوی دگر سرح است | تر و تازگی بهر که دید نقش بوریا

ملا شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی | کنون کناره گرفتی چه کار خود کردی

اکنون که تنها دیدت لطف ار نه آزاری بکن — تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

عجب که شمع شبی در سرای من سوزی — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

ز هجران دیده ام حالی که کار از جان ببید — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

بیا من با صبوری سوی خود از وفا طلب — بیا که تو با کلامی صبر من از خدا طلب

باین شوخی نسوزد هیچکس را خرمن [illegible] — که بخشم [illegible] چشم زخم شد زلف شب ما را

شیخ محمد علی حزین

گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست — از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

شوکت

نه کس چراغ نه کس شمع بر غبارم سوخت — همین ستارهٔ من بر سر مزارم سوخت

بی تو بینا نه مرا چشمهٔ خون گشته مرا — شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد — بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود

دور از تو نشأ می با شهد عذاب ما را — زنجیر آستین ست موج شراب ما را

گر بهر سر خاک شهدا جلوه نمائی — خورشید قیامت دمد از صبح کفنها

مرزا داؤد

ای بی تو حرام زندگانی — خوبی تو کدام زندگانی

بی روی خوشش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی

امین

درین دیار نه یاری نه غمگساری هست — بیا اجل که ترا با مرا ضرور کاری هست

ماییم کز ازل غم و درد آشنای هست — ما از برای محنت و محنت برای ماست

کلیم

جهد از خاک من فوارهٔ خون — همین شمع مزار کشتگانست

هم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین شب هوایم خنده گاهی رود بر

با من آمیزش او الفت موجست و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم — که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد

امیر خسرو

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که آتش هجران بپیرهنش را از خویشتن پوشد

گفته آمیست بعید دگر — آه این هم بعید افتاده

ملا ظهوری

سر میطلبی بر آستان است — جان میطلبی در آستین است

گر مرا بی تو بستری بود است — هر سر موی نشتری بود است

نظیری

بیا[illegible] زخمه هم [illegible] را — [illegible] بپای تو باشد

[illegible] تو صبح دلگشائی — [illegible] چرخ نمائی

نزدیک آنچنانم و دور آنچنان که گفتم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

بحسرت سوختم از شرم دودی برنیاوردم — الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد

شب گذاری بدل بیخورد خوابم کردی — آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد — چون کودکان ز خوشدلی روز عید خویش

حکیم محمد سعید

هلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر — فنای خویش بشمع و چراغ میجوید

ای خوش آن دم که بروی تو نظر باز کنم — خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم

ای خوش آنروز که در بزم وصال از سر ناز — حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم

مخلص کاشی

برق در جان هواداری فانوس افتد — تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا

میدهد آخر بدست من گریبان ترا — آنکه لطفش دامن گل داد دست خار را

مظهر

از آبگینه پشت بدیوار داده است — سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من

بعالم بند و بست هر کسی بر وضع خود باشد — ز من دل بستن و از یار بر قلم کمر بستن

عرفی

راست ناید کار با آن سر بسر کار کج — زلف کج ابرو کج مژگان کج و دستار کج

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم

تفته

کس نیست درین زمانه یکدل — ای دل تو یکی ز دیگرانی

ز عنقا بر ترم در گوشه گیری — ز کس نام مرا نشنیده باشی

هم ز دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را — دزد با خانه می دزدد و متاع خانه را

مولانا نسبتی

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم — گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

میلی

آهو ز من آموخته هنگام رمیدن — رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

قتیل

نه دشمنی سر نعشم نه آشنائی هست — عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست

هجر تو کرده بود سیه روزگار من — عمر اجل دراز که آمد بکار من

محمد مقیم

بگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست — که شعله دوستی خار و خس نمیداند

افضل اله‌آبادی

لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید

آگاه نیشاپوری

گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد — از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی

میرزا صادق شیرازی

هر جا که ماتم است دلم صاحب عزا است — شمع ست این که وقف سر هر مزار شد

فقیر

گر شمع نه دلجوئی پروانه کند — بر آتش او زود و پروا نکند

فریاد ز شمع من که در آتش غم — پروانه صفت سوزد و پروا نکند
اضطرابی بین که چون بوی گل از بیتابئی — رنگ خونم در کف قاتل نمیگیرد قرار — حاجی محمد صادق
جدا از دوستان در مرگ می بینیم رهائی را — بر اندازد خدا بنیاد ایام جدائی را — عبدالرزاق
از هجر گرچه نیست بلائی بتر ولی — بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است — میر صیدی
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو — رستم میرزا جاهی صفوی
پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت — حق بر طرف اوست بهجران نرسید کس — قاضی نورالدین اصفهانی
من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش — قاسم انوار
جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جائے من و جائی تو باشد — مخلص هندی
تو گرفتاریم بر من گریه کردن لازم است — نونهالی را که بنشانند آبش میدهند — فاروق
بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم — که طفل است و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم
هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من — بخاک پاک شهیدان خود تبسم کرد — فاخر مکین
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من — همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم — سید محمد فارس
ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من — نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من — مولوی مصطفی علیخان شیفته
شکرآبی که داشت با من یار — بهر ما شربت شهادت شد — علی نقی
ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست — خوی تو نه دهر است ستمگاری چیست — رحیم
چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست — بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست
عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد — میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد — میر زنده دل
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی — تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را — ظاهر
بازآی که در سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی — بابا فغانی
بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد — که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد — صفی صفوی
آهسته بگذری چو رسی بر مزار من — شاید بدامنت بنشیند غبار من — زیب النسا مخفی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی — بابا فغانی
بیاد جلوهٔ حسنت بچندین رنگ سوزانم — شرارم شعله ام طورم سپندم برق خرمانم
اضطرابم نگذارد که نشینم جائے — انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم — میر عبد الباقی
در هجر تو اے نگارا اندر نارم — در نار همے سوزم و دم بر نارم — شاه نور العین واقف

تا دست بگردن تو اندر نارم / درخون جگر چو دانه اندر نارم

تا شیر نگردد در دل تو / دشنام دهم کنون دعا را

مولانا نوعی — مرا عشق تو گاهی پرورد گه استخوان سوزد / همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

امیر شاهی — گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل / زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

ملا کامی — نی گلابست این که بر رخسار هوش میزنی / تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

اجری ودی — دلم میکند در عشقبازی رشک پروانه / که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

میرزا باقر وزیر — ده چه خوش است اینکه تو چشم دهی بخواب من / نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی

سید امتیاز خان — اگر خواند و گر راند بعشقم آن جمال است این / کند گر قهر و گر لطفم جلال است آن جمال است این

حکیم فغفور لاهیجی — بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را / شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

قاسم مهدی — چو گردد بهر قتل من علم تیغ جفای او / تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

میرزا فاجر تکلین — دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت / خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت

میر معصوم — پس از عمری مرا آن سرو قامت بر در آمد / قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

مولانا علی احمد — مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد / دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

وحشی دولت آبادی — گفتی که چه اندوختی از آتش دوری / این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

عاقل خان رازی — عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود / هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

محتشم علیخان — آئینه بنرم دلکشائی تو رسد ای جان نگاه / هم شانه بزلف مشکسائی تو رسد ما را چه گناه

ما خاک شویم و سر بمنظور افتد وا غم از رشک / دل خون شود و حنا بپائی تو رسد سبحان الله

تقی اوحدی — از شوق پای بوس تو بیمار عشق را / جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره

شیخ فیضی — وصلت چو عمر رفته میسر نمی‌شود / یکبار شد میسر و دیگر نمی‌شود

امیر صالح — ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم باشد / گوشه باشد و من باشم و یارم باشد

رضیع — می بود اگر در دهن زخم زبانی / میکرد بیان حالت درد دل ما را

لخت دلم مفرح یاقوتی غم است / دارد کمال نشا مگو کیف او کم است

قزوینی — یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من / یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست

خاشع — نمیشود که دهد دست گرد او گشتن / دران دیار که مائیم عید قربان نیست

میرزا جلال اسیر — لب تشنه بیداد را بوی مروت می گزد / گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

که بیمار محبت را سر و زانو بگرداند — مگر دردش ازین پهلو بآن پهلو بگرداند — محمد باقر

ز خون خود رقم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خون بها از تو — میرزا احسانی

بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه — بر رخت پرده توان بست ز تار نظرم — آفرین

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست — شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست — نصیری همدانی

کس ز مجنون سوال قرآن کرد — گفت اشراسه بعیده لیلا — قاسم انوار

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب — چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب — میر باقر اشراق

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

دل محمود شد اسیر ایاز — کار خود کرد عشق بنده نواز — میرزا محسن تاثیر

آسودگی کجاست ندانم مکان تو — عنقا مگر خبر دهد از آشیان تو

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم — چیزی که دوست خواهد جز همت نداریم — بافل

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است — چون استخوان که پنهان در دانهٔ انار است — ملا علی تجلی

چه دولتی به این رو دهد به پروانه — که شمع بهر هلاکش دماغ میسوزد — میر محمد حسین کاشی

خار ترم که تازه ز باغم درو ده اند — محروم بوستانم و مردود آتشم — میرزا فصیحی

با کائنات کرده ام آن دوستی که یار — در هر دلی که جای کند آن دل من است — کوکبی

بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است — ساغر می بکفم آبلهٔ پر خون است — میرزا فتح الله حیات

شمع از دل عشاق نشان می آرد — جان از سر سوز در میان می آرد — امیر خسرو

خوش میسوزد و لیک عیبش این است — کو سوزش خویش بر زبان می آرد

هشت چیزم وا رداز درد جدائی هشت چیز — تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب — محمد قلی سلیم

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم — سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار — آئینه بدست است ترا آه نگهدار

در عالم اگر سینه فگاریست منم — ور در ره اعتبار خاریست منم

در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی — بر خاطر تو اگر غباریست منم — امام قلیخان

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم — ناصر علی

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد — لا اعلم

[illegible]

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
چون غنچه من چراغ شرابم بجام سوخت

در آغوش صدف افسرده گردد قطرهٔ باران
گره در کار شد افتد هر که از یاران جدا افتد

نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو
تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا

شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم
کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

چنان بعشقِ تو گشتم که مرغ آتشخوار
اگر به تربت من بگذرد کباب شود

محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید
زدی کشتی بخاکِ ره فشاندی تا ختی رفتی

نیست با آسودگی کارِ منِ بیتاب را
میر مدار چشم اگر در خواب بینم خواب را

من کیستم عنان دل از دست دادهٔ
از دست دل براه غم از پا فتادهٔ

دیوانه وار دید کمر کوه گشتهٔ
بی اختیار سر به بیابان نهادهٔ

رفتم بطبیب گفتمش درد نهان
گفتا از در دوست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر
گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان

رفتم بطبیب گفتم از غایت درد
بیمارے عشق را چه مے باید کرد

خون دل و آبِ دیده شربت فرمود
گفتم که غذا گفت جگر باید خورد

نمیگردد بلند از یاد من خاک مزار من
که نشنید مبادا بر دلِ خوبان غبارِ من

بسمل ز من آموخته هنگام طپیدن
تپ کردن غلطیدن و حسرت زدهٔ دیدن

پان ولی بوسه از لبِ تو گرفت
من بی برگ و بینوا چه کنم

ز دست و بازوی کشتهٔ تو شد معلوم
که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست

ای صعب تر از ماتم جانکاه فراق
سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق

گویند ز مرگ در جهان چیست بتر
والله فراق ثم بالله فراق

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین
گفتا که من بخانه مردم نمیروم

چه بیدردے چه ظلم است این چه ظالم اختر است این
زدی بستے شکستی سوختے انداختے رفتے

دلم در حلقهٔ زلف سیه آویختی رفتے
بیک جلوه هزاران فتنها انگیختی رفتے

چه سنگے است ای ظالم چه بے رحمے و بیدردے
زدے بستے شکستے خون ناحق ریختے رفتے

درختی را بآبِ دیده خویش
بپروردم که بارے خواهد آورد

بوقت گل گل دیگر شگفته
بوقت بار بارِ خاطر آورد

ز آب دیده نشد خشک روی من یارب	که گفته بود که دائم با برو باشی

حدیقهٔ سوم

نضارت بخش چمنستان افادت	×	بتوضیح اشعار مفید خط وکتابت

بلاغت افزای نشیان رنگین خیال اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال

از صحیفه شاهی اسمعیل طبرز

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه	هم آفتاب ملکی وهم سایهٔ اله
ای قبای پادشاهی راست بربالای تو	تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
ای خرمی تازه بعهد تو جهان را	صد راحت دامن از تو زمین را دوزمان را
زهی وجود تو بر خلق سایهٔ ز خدای	حریم عدل تو دار الامان هر دو سرای
ای جهان را نکهت لطف معطر ساخته	پرتو عدل تو عالم را منور ساخته
ای ذروهٔ معارج شاهی مکان تو	وی بوسه گاه تاجوران آستان تو
ای دربقای ذات تو خیر جهانیان	در ظل دولت تو زمان وزمانیان
شاها زمانه بندهٔ اقبال وجاه تست	اسلام درحمایت ودین در پناه تست
ای ممالک خاتم حکم ترا زیب نگین	حفظ اطراف جهانرا عدل تو حصن حصین
زهی وارث تخت کیخسروی	ببازوی تو پشت دولت قوی
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین	گردی از خاک درت تاج سر حور العین
زهی سرادق حشمت زده براوج سپهر	بپرده داری تو نامزد شده مه ومهر
ای سراپردهٔ اقبال تو بر چرخ برین	پرده دار حرم حرمت تو حور العین
ای غبار راه تو چشم جهانرا توتیا	عصمت اندر ذات تو مضمر چو در انجم ضیا
ای سراپرده عصمت زده براوج کمال	صد خورشید کنیزان ترا صف نعال
زهی امور تو قانون عدل را دستور	چراغ مملکت از رای روشنت پرنور
ای ملک را اشارت کلک تو کارساز	وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز
ای دستد دیوان وزارت عالی	ذات والای تو بر جمع اعالی عالی
ای مهر ومه نتیجهٔ رای منیر تو	حل کرده عقدهای زمانرا ضمیر تو

برای شاهزادگان

برای خواتین

برای وزراء مرا

ای ز کلک تو ملک و دین معمور همچو خورشید در جهان مشهور
ای امارت را بذیل اقتدارت اعتصام دولت و اقبال را در سایهٔ عدلت مقام
ای خلایق را یمین دولتت صد فتح باب فیض عدلت در جهان مملکت مالک رقاب
ای ملک و دین ز عدل تو با رونق و نظام آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام
ای مهر فلک نور ز تو وام گرفته صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفته
ای بذات اشرفت اهل جهان را افتخار داده ایزد در کف قدرت زمام اختیار
زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد ز دولت تو دل اهل ملک و ملت شاد
ای صدر جاه روشن از نور اهتمامت طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت
ای آسمان جناب ترا روی بر زمین در خرمن جلال تو اقبال خوشه‌چین
ای گرفته عالم از کلکت نظام سایهٔ عدلت پناه خاص و عام
ای برای رونقت اسباب دولت را قوام وی بکلک مشکل قامت حال عالم را نظام
توئی که رونق ملک از رعایت تو بجاست ز نوک خامهٔ تو کارهای عالم راست
ای سواد قلمت نور دہ صفحهٔ مهر رقم کلک تو پیرایهٔ اوراق سپهر
توئی که از سر کلک تو ملک را نسق ست صحیفهٔ فلک از دفتر تو یک ورق ست
ای زبان قلمت چهره‌گشائی اسرار پایه‌ات بر سر دیوان شرف حکم گذار
زهی اکارم عالم رهین اکرامت زهی اعاظم ایام غرق انعامت
زهی ز روی شرف در نهایت تکریم وجود تست بهر حال واجب التعظیم
زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
ای ز شوق آستانت آسمان را بر زمین ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل المتین
زهی جناب رفیع تو قبلهٔ اقبال حریم عز و جلال تو کعبهٔ آمال
ای ز قدرت یافته احکام دین جاه و جلال ملک و ملت را ملاذی دین و دولت را مآل
ای بر سریر شرع شده مالک الرقاب فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
ای شرع را بگوهر پاک تو افتخار دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
زهی بدولت فقه تو رونق اسلام زمین فتوی تو کار عالمی به نظام
ای ز نور صبح هدایت حجت ملت تمام ز بیان و فصحت روشن معانی کلام

برای سادات

برای صاحب اسلام و علمای اعلام

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده — مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده
ای جهان را بفضلت استظهار — خاطرت گنجنامهٔ اسرار
زهی ز وعظ تو خلق خدای آسوده — ز واعظان چو تویی در زمانه کم بوده
ایکه در وقت خطابت مهر از روی صفا — پایهای منبرت را میدهد بر دیده جا
زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق — محافل از کلمات تو یافته رونق

برای فقرا

ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب — مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب
زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین — جواهر سخنت گوهر محیط یقین
زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه — لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه
زهی وجود تو ارباب وجد را مقصود — خصائل ملکی در وجود تو موجود
زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا — طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا
ای بالهام الهی قدسیان آسمان — از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان
ای آسمان غباری از موکب جلالت — پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت
مرید توام زانکه جانرا مرادی — الیک استنادی علیک اعتمادی

برای خوشنویس

ای نامه مهر شده نامی بنام تو — صد نور در سواد خط مشک فام تو

برای نقاش

زهی از تصاویر کلکت خجل — همه نقش بندان چین و چگل

برای شعرا

زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر — شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
وصف معانی تو که بحریست بیکران — افکنده رخت عقل بگرداب حیرتم
در مدحت تو هرچه تصور کند خرد — شرح معانی تو از انجمله برتر است
محقق است صفات تو اهل معنی را — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

برای آشنایان وغیره

ای بهمت بر آفتابت دست — آسمان با علو قدر تو پست
تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است — خدای هرچه ترا داده آن بجای خود است
ای ز اقران خویشتن ممتاز — وی در مکرمت بروی تو باز
ای ترا دولت قرین و بخت یار — دوستان از دولتت امید وار
ای که از روی کارسازیها — بر تو ختم است دلنوازیها
ای ندیده سپهر زنگاری — راست تر از تو در وفاداری

ای دل دوستان ز تو گلشن
چشم یاران بطلعتت روشن

نمی زنم نفسی تا نمی کنم یادت
که بخت نیک بهر حال همنشین بادت

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا
این حسن چه حسن است تقدس و تعالی

چون قاصر است کلک زبان از مناقبت
آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

در وصف حسن او چه تصرف کند کسی
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

خامه شکستیم و لب بستیم از تعریف دوست
کان نه در تحریر میگنجد نه در تقریر ما

کسی که خلعت حسن از ازل بقامت اوست
چه حاجت است که مشاطه اش بیاراید

ره مدح دراز است و پای فکرت تنگ
اساس وصف بلند و کمند من کوتاه

چون نیست در خور تو کسی را زبان مدح
آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود
تو آنکسی که ستوده به تست مدح و ثنا

عرفی برای علما

ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته
از بحر طبع روشنت آب زلال علم

برداشته ضمیر منیرت بدست فکر
روزی هزار بار نقاب از جمال علم

مولوی معنوی بطبقه متعالی

ای لقائی تو جواب هر سوال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ایضاً شیخ کمال خجند

هر کجا باشد نشان پای او زانجا بچشم
خاک برداریم چندانیکه آب آید برون

خواجه حافظ

ترجمانی هر چه ما را در دل ست
دستگیری هر که پایش در گل ست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

هر سو فرشته صف زده چون اهل طواف
افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

اهلی خراسانی

بخاک پای تو باشد سر ارادت ما
اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما

از انشای مادهورام

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم

نگردید محروم زین بارگاه
چه ردی سپید و چه بخت سیاه

ایضاً خاشع

گردی که از سجود درت بر جبین ماست
سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست

از انشای یوسفی

ای بهر جائی رفیقت قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدْ
ای نگهدار شب و روز تو اَللّٰهُ الصَّمَدْ

لَمْ یَلِدْ یار و خو لَمْ یُولَدْ بهر جا دستگیر
لَمْ یَکُنْ یاری ده و مونس لَهٗ کُفُواً اَحَدْ

حرز من در همه اوقات دعای تو بود
ورد من در همه احوال ثنای تو بود

بیدل بطبقه مساوی

بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست
موزونی کلام دو عالم دعای تست

ای ذات مقدس تو جان عالم ... جمعیت تو حرز و امان عالم

خوش باش که فضل ایزدی نپسندد ... از کلفت باطنت زیان عالم

شد یقینم کنون که صفحهٔ دل ... نسخهٔ معنی ثنای تو بود

برای عالی — حکیم شفائی

ای مخترع ستیزه رائی ... نو بادهٔ باغ بیوفائی

خاموش کن چراغ الفت ... دامن زن آتش جدائی

۲ لطیفه مساوی

سخن پرستم و تو پای تا بسر سخنی ... سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن

ملا منیر لاهوری برای شاه — شوکت برای خوشنویس

زهی ز نام تو طغرا بسر رقمها را ... الف بسینه ز خط لبت قلمها را

وله لطیفه عالی

ای نور چشم خلقت و ای عین مردمی ... مژگان نه گرد دیدهٔ من کرده است جا

بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم ... از آبنوس کرده مهیا بسی عصا

ملا نظیری برای خوشنویس

ای مشک خط زیب دهٔ برگ سمن ... مثل رخسار یار بر برگ سمن

حقا که ز حسن خط مشکین رقمت ... گردیده سواد چشم مردم روشن

[illegible] نظامی لطیفه اولی

چراغی چون تو اندر دودمانم ... چرا روشن نباشد چشم جانم

ایضا

چو هست از روی تو چشم مرا نور ... ز رویت باد یارب چشم بد دور

چمن بیگ فخری

بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند ... خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند

از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دگر ... جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

لا اعلم بجانب شطر

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع ... طبع تو عروسان سخن را مجمع

از بسکه رباعی تو افتاد بلند ... هر مصرع او بود چهارم مصرع

روی آئینه ز رای تو مصفا شده است ... طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است

لطیفه دوستان

اختر سوخته را مهر سر نامه کنم ... که سیه روزی ما یاد کند دلبر ما

برای خوشنویس

ای از ظلمت نور تجلی زده سر ... وی از خط خورشید خطت روشن تر

گشته ز تماشای خط روشن تو ... چشم آیت نور و مژه ها زیر و زبر

خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد ... نقشبان را چون قلم نی در بنان انداخته

ای در پناه عقل تو ملک هنروری ... وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری

برای امیر اسلام

زهی ضمیر تو چون آفتاب بدر منیر ... ز نور طلعت تو تابشی چرخ فیض پذیر

چاکران تو که در رزم چه خیاطانند ... بگزند تیر تهمتن تو می پیمایند

گرچہ خیاط پندای ملک کشور گیر	می بتیز ند بشمشیر و بدو زند بہ تیر
ہم نام تو آسایش جان است مرا	ہم یاد تو راحت روان است مرا
واللہ کہ دعای دولت روز افزون	ہر شام و سحر ورد زبان است مرا

فہرست دفاتر ولولۂ مالا یطاق اشعار متضمنہ تسلیم و اظہار اشتیاق

صحیفہ شاہی

سلامی چو باد صبا مشکبو	کہ با نافۂ چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا	منور بآثار صدق و صفا
سلامی چون نسیم نوبہاری	قرین نافۂ مشک تتاری
سلامی چون کف موسیٰ منور	سلامی چون دم عیسیٰ معطر
سلامی ہمچو آب زندگانی	سلامی خوشتر از عہد جوانی
سلامی چون گل ریحان معطر	سلامی چون چراغ جان منور
سلامی از و در حیا ماندہ شبنم	سلامی سراسر چو روح مجسم
سلامی لبالب چو عقل مصور	سلامی از و در عرق مہر انور
سلامی کہ چون بگذرد بر زبان	ز آثار آن تازہ گردد روان
سلامی چون صفائی صبحگاہی	کہ روشن سازد از مہ تا بماہی
سلامی چون نسیم سنبل و گل	کہ باشد ہمدم انفاس بلبل
سلامی جانفزائے روح پرور	سلامی مشک بیزی عنبر افشان
سلامی چو باد صبا مشکسا	سلامی چو عہد صبا دلکشا
سلامی چو باران کہ بر گل چکد	ز گل بر ورقہائے سنبل چکد
سلامی ز برگ سمن تازہ تر	ز انفاس بلبل خوش آوازہ تر
سلامی چون نوید شادمانی	سلامی چون امید کامرانی
سلامی معنبر چو باد بہاری	سلامی معطر چو مشک تتاری
سلامی کہ در صفحۂ نہ سپہر	ملائک بخوانند از روے مہر
سلامی تازہ تر از برگ ریحان	کہ شوید روے شبنم در گلستان
نثار مجلس عالی کہ آنجا	نماید اقتباس علم و عرفان

صحیفهای سلامی که چون نسیم بهار — دماغ روح معطر شود ز نکهت او
باستان فلک شوکتی کنیم نثار — که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
بران آفتاب سپهر کرم — که زو فیض یابند خلق خدا
چو باد صبح بران سرو خوشخرام شود — سلام گویم و جان همره سلام شود
صبا سبک شو خود را بدیشان برسان — زما سلام بنسرین و ارغوان برسان
ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری — چه شود گر زمن خسته سلامی ببری
صبا اگر گذری افتدت بجانب یار — سلام ما برسان و پیام ما برسان
تحیاتی که از اوج نسیمش — ملک را بر فلک جان تازه گردد
سلام من برسان ای نسیم صبح بدو — بدان دیار که منزلگه حبیب من است
بلطفی بنما ای نسیم باد سحر — تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
صبا برای خدا گر ترا مجال افتد — دعای من بجناب خدایگان برسان
عرض میدارم سلام تازه چون طیب شمال — میفرستم خدمت صافی تر از آب حیات
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
نامهٔ من میرود نزدیک دوست — کاشکی من نامهٔ خود بودمی
کاشکی خود نامهٔ خود بردمی — وز نهال وصل او برخوردمی
شرح کمال شوق همین بس که چشم من — عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
بنزد آنکه از عالمی نانوشته میخواند — زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است — بر شمع حالت دل پروانه روشن است
چه از صفای ارادت زنم بمهر قدم — ضمیر پاک دل روشنت گواه من است
از حال دل که بستهٔ بند ارادت است — چون دوست آگه است چه تصدیع میدهی
هر چند که خامه قصد تحریر کند — کی صورت حال با تو تصویر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان — دل خود برنشست با تو تقریر کند
ای زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد — نرود هیچگهم لذت یاد تو زیاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی — پای چوبین ز کجا عرصهٔ آتش ز کجا
احوال ما ز حوصلهٔ نامه بیش بود — برخی ازان ببال کبوتر نوشته ایم

از انشای مادهورام

بخاک پای شما چهره سودنم هوس است — جز این مراد ندارم بخاک پای شما

بجان شعله کشیده است که خاموش شود — آتش شوق من از دامن صحرای کسی است

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق — هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

گرچه میدانم شکایت را در و تاثیر نیست — میکنم خالی دل درد آشنای خویش را

عقدهٔ مکتوب ما را از کشادن بهره نیست — این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم

آنکه در نامه نویسند که احوال بخیر — پر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست

پس از عمری بکویش میروی میخواهم ای قاصد — که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد

مردم دیده بپای قلم افتد هر دم — که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست

سواد دیده حل کردم نوشتم نامه سوی تو — که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو

ملا صبحی

جز سوختن بیاد تو مشقی دگر ندارم — در پرتو چراغی پروانه می نگارم

بیشود تا قلم سوخته چون رشتهٔ شمع — حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

بتحریر آورد گر حالت بیتابی دلها — نویسد خامه جای مد بسم الله بسملها

ندارم جز قدمبوس تو در خاطر تمنائی — مگر از سنگ پا گردید مینائی دلم پیدا

تا قیامت بر ندارم سر ز شادی از سجود — دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا

جواب نامه تا قاصد بخواست من از خویشتن رفتم — چو مضمونی که از خاطر رود از خویش من رفتم

شب که شوق رقم نامهٔ دلبر میشد — دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم — که نامه را بحریر نگاه می پیچم

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست — ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است

نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان میبرد — در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

غنی

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق — چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست

عنایت نامه راسخ

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد — تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت

بشوق بندگیت تازه کرده ام تحریر — ز خامه هر چه چکد سجدهٔ ز پیشانی است

بنامم کیست یارب نامه پرواز رنگ من — که می آید برون چون طوطی نکشوده مضمونش

شود حال دل پرخون عیان از بستن نامهم — چو بوی نافه سبقت میکند از نامه پیغامم

بگل و خجیل آرزوی دل بچه مدعا نهم — تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
قلم تحریر کرد از سینه جا کم گر حرفی
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من
او از مضمون شوق رنجد و من
در دل را حال یا در نامه می پیچم که کاش
رقم سوز فراقت بمن آتش در زد
بداغ سینه من تا بروی محبوب
هر چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
گر بدانی که چه مشتاق بآغوش توام
صبا رسیدهٔ از کوی او سلامم بر
گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم
چون قلم بر سر غمنامهٔ هجران آمد
می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم
نهی بشوق تو پروانه مرغ نامه ما
شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
چه حاجت است بقاصد که نامهای کلیم
ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
خواهی ای قاصد اگر نامه من خوانده شود
حدیث شوق تو در نامه ثبت میگردم

گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
که مکتوبم ز رصد جا پاره چون بال کبوتر شد
تو گوئی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم
چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من
مولوی احسان سمنا
بنویسم جنا این چه مضمون را
دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما
گرچه از گریه شستم و هم تحریر در آب
خلاف رسم کنم مهر او وسط مکتوب
صائب
حرف شکایتی بزبانم نمیدهد
نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
جواب نامه ام آورده پیامم بر
نامهٔ شوق محال است بپایان آید
جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد
شوکت
که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود
صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما
بر سر راهش ببیند از ند مکتوب مرا
رقم کنند زخط شکسته نامهٔ ما
مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوترها
کلیم
پر شکن مانند مکتوب است سر تا پای ما
خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت
بدست آه روان همچو کاغذ باد است
راغب
شده است چون رگ یاقوت شعله انگشت
اینجا چه خامه است سخن در گریستن
محمد میرک صالحی
به که پیشش بنهی نامه و نام نبری
مولانا نجفی
سپند وار نقطه بر سر سخن میسوخت

شیرین مذاق
جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد — نامه‌ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد

ماجد
شرح شوقت می‌نوشتیم دیدهٔ خونبار گفت — جای سرخیهاش بگذاری که من خواهم نوشت

اهلی شیرازی
حدیث شوق همین بس که سوختیم بی تو — سخن یکی است و گرها عبارت آرایست

ملا ضمیری
شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست — چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست

نعمت‌خان عالی
بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است — از برای یار ننویسند مکتوب مرا
نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم — میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا

شیخ محمد علی حزین
با خامشی شکوهٔ هجران بیان بود — این نامه رقم میزدم و اشک روان بود

میرزا جلال اسیر
حرف حرف نامه‌ام جوش سمندر میزند — آتش پروانه هر بال کبوتر میزند
منکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی — میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
مسرت گردم ادا فهمی سوی غمنامه‌ام بنگر — که پیچ و تاب او از پیچ و تاب من خبر بخشد
برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ — که دیده‌ام بره‌ات شد سفید چون کاغذ
فراق نامه ز غم مینوشتنم آن بهتر — که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
تا ز حال دلم شود آگاه — نامه باید باو بدیده نوشت
مینویسم نامه و مشتاق دیدار توام — بسته‌ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را
این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست — آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت
در فراقت مینویسم نامه و از دست من — خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی درو چه چاره کنم

مفیدی
ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق — نظاره بگلگشت سراپای تو مشتاق
اشتیاقم بملاقات تو ای یار عزیز — تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد
ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت — عمرم تمام صرف ره انتظار شد
آنچه بی روی تو منظور نظر داشته‌ام — آستینی است که بر دیده تر داشته‌ام
بحضرت تو مرا نیست تحفهٔ لایق — بجز دعای محبانه از دل صادق
چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطرب — هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق

لچهمی نراین
چه عجب جان من اگر گردد — پر ز پرکالهٔ جگر کاغذ

میرزا محمد
نامهٔ شوق ترا در خواب اگر انشا کنم — چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین ما

ز شوقت انبساطی در دل مکتوب پیدا شد / که هر چندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل وا شد — زاهد علیخان سخا

چها نوشته ام از بیخودی بنامهٔ شوق / خدا کند که بدست نگار من نرسد — محمد سالم

کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است / هر چه او خواهد نوشت از دور دارم در نظر

حرف سنگینی هجران تو انشا کردم / سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب — میر حسن ایجاد

با چون من نویسم نامه چشمم میشود روشن / قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد — میرزا ملک مشرقی

چگونه شرح درد دل نویسم سوی مهرویی / که از آشفتگیها دل رود سوی و قلم سوی — میر عبدالباقی

من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد / بود انگشت بریده در کفم یا خامه — محمد اکرم غنیمت

رقم از بسکه کردم شرح بیداد جداییها / شکست نامه ام مقراض شد بال کبوترها — میر محمد فایق

جدائی تو هلاکم باشتیاق تو کرد / تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد — ملا محتشم

ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد / که ترا بر گذر خلوت جانان راه است — حکیم صادق

ناله برآید از ورق گریه کنان رود قلم / کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را — طغرا

از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم / دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم — خاشع

خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر / آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم

ظهوری نامه را دادی به قاصد / چه حسرتها در و پیچیده باشد — ظهوری

دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر / ز سوز نالهٔ من همچو نی قلم نالید — سید صلابت خان

بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم / یعنی که آستان ترا یاد میکنم — میرزا بیدل

میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم / خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم

به شمعی نامهٔ درد دل خود کرده ام انشا / که مکتوب عزیزان را به پروانه میداند — ملا ناظم هروی

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد / چندان تپید دل که شکستم کلاه ازو

سواد نامهٔ دردم چسان عیان گردد / ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد

آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت که مراست / در همه روی زمینش نبود گنجایی — ملا وحشی

شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر / ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است — میرزا معز فطرت

بشرح شوق خود بر خون دل نامه بپیچیدم / چه دانستم که در هر حرف صد دریای خون پیچید

عجب مشتاق دیدارم اگر تشریف می آری / بسر آنجا بیایم گر نمی آیی بیا اینجا — آقا محمد عاشق اصفهانی

بود جای تو خالی روز و شب در خانهٔ چشمم / کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا

خواجه سلیمان

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
ز نامه پرس که حال درون من چون است

اضطراب دل نمیدانم و لیکن نامه ام
همچو نبض خسته بر بال کبوتر مے تپد

حافظ

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

لا اعلم

زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا
ز صد هزار که دارم یکے بیان نکند

دلم ز شوق تو خون است و جگر هم خون است
درون شوق جمالت ز بیان بیرون است

نه آنچنان بلقای تو آرزومندم
که شرح آن بزبان قلم توانم گفت

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

نیازمند چنانم بدان جناب شریف
که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت

شرح شوقت کجا تواند داد
قلمے کز دلم شکسته تر است

حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود
نمیگویم چرا گویم چه میدانم که میدانی

آرزومندی ازان رو ندهم شرح که آن
جا بنامه نیست که بر قدر بیان آید راست

بذات پاک خدای که مبدع الاشیاست (ای پیدا کننده چیزها)
که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست

بآستان شریفت که بوسه گاه من است
که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست

بخاک پای عزیزت که آرزومندی
زحد گذشت مرا طاقت فراق نماند

من مهجور بیک نامه شرح خود چسان گویم
که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش

گر درد خود نویسم آتش بکاغذ افتد
ور شرح هجر گویم دود از قلم برآید

قلم نی است و دل آتشکده زبان قلم
چگونه شرح دهد از زبانه آتش

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست
از گلشن وصال تو نامد گلی بدست

در نامه نویسند که احوال بخیر است
این خیر چه خیر است که ما از تو جدائیم

از برای نامه ما قاصدی در کار نیست
کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش
ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم

خاک در دیده مقرر [illegible] حرف جدائی بادا
که ازان حاشیه بزم جدا کرد مرا

تو [illegible] نامه سیه شد [illegible] لاله گون خود
که به هجرت [illegible] تنها او [illegible] خون خود

میگریزی ای کبوتر [illegible] نامه مکتوب من
نامه ام آخر [illegible] شعله [illegible] نیست

یاد آن شوق که [illegible] ز دل [illegible]
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما
همچو برق از جا خود بخود مکتوب ما

تا برد سویش کبوتر نامه چندان سوده‌ام
دیده بر بالش که پایش را بخون آلوده‌ام

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست
نامه‌ام میبرد و بر درد دلم خون گریست

باید بکوی دوست کبوتر شده روم
باری ازین بهانه بگوید بیا بیا

شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد
کلک دو زبان چگونه تحریر کند

ز اشتیاق بغل گیری تو منتها است
چو ماه یکشبه مانده است باز آغوشم

زبان شکسته تر است از قلم نمیدانم
که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

رشته طول امل را نتوان پیمودن
قصه شوق محال است بتقریر آید

درد پنهان را زبان عرض مطلب گنگ است
بوی می از شیشه نتواند برون جز رنگ کرد

خامه بشکستیم و لب بستیم از تعداد شوق
کین نه در تقریر گنجد نه در تحریر ما

دل من لفظ یاد تو معنی است
معنی از لفظ کی جدا باشد

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
خاک میگشتم و همراه صبا میرفتیم

دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دادم
که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم

ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا
نماند بی تو دگر طاقت فراق مرا

عمر ابد وفا بنوشتن نمیکند
اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی

مرا یوسف خود احتیاج قاصد نیست
که بو بوده رسول است پیر کنعان را

مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل
شوق تو هجوم آرد و مضمون رود از دل

نیاید قصه هجران بپایان
وَلَوْ قُلْنَا اِلٰی یَوْمِ الْقِیَامَة

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین
میدرخشد از ته بال کبوتر نامه‌ام

راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف
کاش ما در سخن پیچید چون طومار ما

شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب
میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی
ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی

احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
بر شمع سوزش پر پروانه روشن است

بکاغذ اخگری پیچیده‌ام یعنی دل خود را
مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ
که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

تا چه آرد به چه ... کسی ترسیم	خامه ام ...
شمع سان آب شود گر نه کند دلجویی	سوزن چیدن ترا با قلم فولادی

مفتاح گنجینهٔ حصول متمنیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

از صحیفهٔ شاهی

عمریست که با مهر تو در ساخته ایم	پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگرچه دیده مشرف نشد به دیدارت	ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده
هرچند بخدمت نرسیده ست و ثناگوی	پیوسته ثناگوی تو پیوسته چو جویی
گرچه رویت ندیده ام ای دوست	وصف حسنت شنیده ام ای دوست
سالها در فضای گلشن قدس	گل وصل تو چیده ام ای دوست
میان دل محبت تو را رشته است	که بی دیدار ...

از انشای وهورام

چه پنهان گفت پیغام تو گوش شنیدنها	که بر پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها
دل من ... صحبتان و بین اند	مرا دلها پر از با تو آشنایی نیست
در دیده جا کنم چو تو ای مردم دیده	عالم بود ... تو ندیده
مردم همه دیده را دوست دارند ترا	تا دیده چو دیده دوست میدارم من

مثمر پیوندی چشمهٔ زلال جمال اشعار دعا متضمن عنایت مکتوب الیه و توجه آن

از صحیفهٔ شاهی

نوازش دل ما کرد چو دلنواز توئی	به ... نوازش دل که کارساز توئی
اگر تو پرسش ما از لطف ساخته نوازی	چو آفتاب کنم ... سرافرازی
ز مهر لطف نگاهی به سوی من انداخت	بلند ... اقبال روزگار من ...
همای دولت ار سایه ...	بقدر دولت تو بگذرد ز سر سپهر
سخن بپرسش ...	مرا دل ز که ... چه دلنواز توئی
گرچه بیچاره ایم با ... نیست	گر ... چاره ساز همه
از آن ...	... نگاهی بس است
گر نه هست کار من ...	... نوشته عذر گناه خویش را
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته کسی   پیاده میروم و همرهان سوار انند

لطف خاص و کرم عام تو امیدگاه همه   کار من خواه درست آمده و خواه غلط

ای پادشه [illegible]   پادشاهی [illegible]

اگرچه من باحمد طلب از همه ساری نیستم   لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

شاد باش ای بلبل که آخر عقده‌ها وا میشود   قطره من میرسد جایی که دریا میشود

از انشای واهب رام

از ذوق الطاف تو ای [illegible] عالم   یاد هر لطف تو اکنون سبب صبح الم است

بردارش ز خاک رسانش بر افلاک   هرکه بدامن تو زد چون غبار دست

از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من   آری بمین مرحمت خاک زر شود

عرض حاجت بحریم حضرت محتاج نیست   راز کس مخفی نباشد بدل دانای تو

مارا بس است گوشهٔ ابروی التفات   این صید رام را بکمان میتوان گرفت

ای از کرمت خزان بدل شد ببهار   واز ساحت دهر قحط بگرفت کنار

بر حال مریض ما نظر کن که کند   علت ز مزاج او بفرسنگ فرار

ای فضل تو درد را دوامی بخشد   هر بی سر و پا را سر و پایی بخشد

درد دل بیمار ز حد میگذرد   امید که لطف تو شفاے بخشد

از انشای یوسفی

بهر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار   ز حال ما نظر عاطفت دریغ مدار

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت   این شام صبح گردد و این شب سحر شود

میکنم شب همه شب ناله و زاری امید   که دعای سحری کارگر آید آخر

سامان کار بنده بالطاف بیکران   چون وعده داده بکرم اهتمام کن

آغاز کرده بر سانش با انتها   طرحی فگنده بعنایت تمام کن

خوش باش گرچه روز تو شب شد بناخوشی   آخر نه شام را سحری هست در عقب

شوکت

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد   موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاه فلک قوی کشد   رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

ابر کرامتی و [illegible] عطای تو   [illegible] ابر بهار کرد

[illegible] دست عطا [illegible] قلم   نتوان گهر [illegible] مرجان نثار کرد

ای پادشاه [illegible]   [illegible] حاجت است

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بیدل

تا کی فسردگی دهد از انتظار ما — یارب بدامنی برسانی غبار ما

هرچند دل اسباب رعایت دارد — یا دیده بیاد تو گهر میبارد

هرگاه که آستانت آید بخیال — آهنگ سجود جبهه ام می آرد

دوریم ز تو ولیکن بگمان نزدیکیم — گر پیدائیم وگر نهان نزدیکیم

نقش قدم خود نگر و یادم کن — هرجا باشیم با این نشان نزدیکیم

ای سحاب فضل زان شیحی که عالم پرورست — آن نهال آرزو ما را بکام دل رسان

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی — آورده ام بسایه لطفت پناه خویش

باباافغانی

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

سلطان ابوسعید ابوالخیر

لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

منیر

کرد ظرف خواهش من کوته — قطره آبی ز دریا خواستم

ای داده ز لطف دولت جاویدم — افروخته روی بخت چون خورشیدم

از یمن عطایت که بود چشمه فیض — افتاده بشست ماهی امیدم

صائب

می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف برابر بهار

حکیم صادق

لطف ترا چو قطره باران شمار نیست — جائیکه لطف تست غم روزگار نیست

ابر اشکبار و بحر سرافکنده میرود — آن کیست کو ز جود و کفت شرمسار نیست

غیاث شیرازی

با این شکسته دل و رنج خاطرم لیکن — گر التفاتی تو باشد مرا چه باک ازان

ملا علم

زان روی که بندهٔ تو دانند مرا — هر مردمک دیده نشانند مرا

لطف تو که عام است و عنایت مخصوص — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

بخاک نشاندن سحاب سیلاب روان اشعار فتن مکتوب منه جانب مکتوب الیه اظهار آن

فرمان تو آمد و زجا برجستم / می خواندم و اسباب طرب می بستم

زاندم که گرفت این بشارت دستم / برخاستم و گر نه زپا بنشستم — عنایت نامه راسخ

مکتوب یار خواندم و سویش روان شدم / من خود جواب نامه آن دلستان شدم

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست — حافظ

میبرد شوق بسوی تو مرا تیز سم / که بجز نقش قدم باله و فرسنگ شود — شوکت

بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم / زبهر دیدن رویت بدیده می آیم — لا اعلم

اشاره بطلب گر کنی بگوشه چشم / چو اشک دیده عاشق دویده می آیم

سوی تو چو باد تند تر می آیم / از جانب شوق بی خبر می آیم

گر آبله در پای نبینم چه عجب / زانرو که بدیده و بسر می آیم

سامعه افروز جهان و جهانیان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه و فرح بخشی آن

ای بخت مژده کز افق کعبه یار رسید / خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید — از عنایت نامه راسخ

لب تشنگان بادیه انتظار را / تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید

بدل اضطرابی دعا میسر اند / مگر روز وصلی خدا میسر اند

هوا گل بوی گشت و شوق پروا می آید / بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید

مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد / مردم چشم جهان بین زسفر باز آمد

صد قافله جان بتن رسید از قاصد / در سینه هزار گل دمید از قاصد

درخانه نمی نهد نگه پای برون / تا مژده دیدار شنید از قاصد

شادی قافله مصر بگردش نرسد / هر کرا چون تو عزیزی زسفر باز آید

نوید آمدنت میدهند هر روز و من / تو فارغی و من از انتظار می سوزم — مولوی جامی

بان جان جو دل آغوش و بغل خوش بکشاید / کان یار سفر کرده از سفر آمد — ملا نظیری

مژده ام دادی که می آیی وزین شادی مرا / هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت — ملا وارسته

کسیکه دولت آورده بارها ما را / تواند از در ما هم ترا درون آورد — پیر سنجر کاشی

هوای وصل او نو بهارم در دماغ آمد / نسیم گل صدای پای جانان ست درگوشم — مولانا ناظم [illegible]

هر صدای که زپایت برهت میشنوم / من چو نقش قدمم گوش بر آواز بیا

خواستگاری [illegible] صبح و دان اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آمدن

حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

وگر چنانکه دران حضرت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

مژده داوند که بما گذری خواهد کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

اهلی شیرازی باسطی

خوش آنکه تو بازآیی و من پای تو بوسم — در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

مرهم زگرم بر جگر خویش گذار — منت بسرم از قدم خویش گذار

عمریست که من چشم براهت دارم — ای جذبهٔ لطف دوست پا پیش گذار

مولانا امیدی رازی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما — آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

از سایهٔ نخل دولتت میخواهم — همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

نعمتخان عالی

مست و بیباک همه غمزه و انداز بیا — گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا

جابجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق — مهرها چیده ام ای شوخ دغاباز بیا

از انشای مادهورام

گذشتن عمر را نمود آمدنت — بسیار بکام شوق بود آمدنت

از آمدنت که نوبهار عمر است — حقا که چه خوشتر است زود آمدنت

پیش ازین بی تو زندگی ستم است — میرود گر چه زود می آیی

آنقدر منتظرم در ره شوق — که اگر زود تر آیی دیر است

منیر

دل من گاه سوی چشم گاهی سوی گوش آید — نمیخواهد اندر [illegible] و خوبیت دربدر گردد

ای که از من آشنای تو — با دلم گشته آشنا معنی

چه شود گر بود ز مقدم تو — کار من [illegible] با معنی

لا اعلم

بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا — گذشت وقت اگر میرسی بفریادم

خوبی تکلف نه بیا شاد کن مرا — از [illegible] کس آزاد کن مرا

انتظار طلب و وعده و تکلیف چه بود — [illegible] دل ای خانه برانداز بیا

ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی — خوش آنکه ز گوش با دیده تهی

تو مردم دیدهٔ و آویزهٔ گوش — از گوش چو دیده آگه از دیده تهی

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست — بجام [illegible] سینه ام نفس باقیست

کی [illegible] از گلستان [illegible] — گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانه تست

ای آنکه اگر زود بیائی چه شود — [illegible] نسیم سحر آئی چه شود

هرچند که بوی گل ز گل پیش رسد — ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود

[illegible] چه شود — با آن بسر [illegible] آئی چه شود

[illegible] — یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود

ای صبا [illegible] — [illegible] دل و [illegible] دلدار بیار

شکر [illegible] مرغ چمن — با سیران قفس مژده دلدار بیار

رواق [illegible] آشیانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

[illegible] اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و تساوی آن غیبت و حضور

ما از خیال [illegible] چه پرواست — [illegible] ما ذره خورشید مثالست

در آب و گهر فاصله [illegible] — [illegible] نزدیکی و دوری چه سوالست

مقامست [illegible] — [illegible] چون اشک گر از دیده برفتم

بهر جا [illegible] — [illegible] کجا رفتم

بهر جا رفته ام [illegible] — اگر دوریم [illegible] آن سر کویم

چه امکانست [illegible] — [illegible] منظور اگر چشم تو [illegible] گر گوشتم

جاده [illegible] — از [illegible] غایبست اما بمعنی حاضرست

هرچند ز چشم [illegible] نهانی — غم نیست چه در میان جانی

از دیده [illegible] — در صحبت اگرچه دوری پیوسته در حضوری

[illegible] — هرکجا باشم بجان و دل خریدار توام

اگر ز خدمت [illegible] — بدل از خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست

جداست دیده [illegible] — و لیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیدهٔ گریان من ‎ ‎ نیستی غائب که مانی از دل من جان من

غائب نه ز چشم جهان بین چو نور چشم ‎ ‎ تو غائبی همیشه و ما در ناظریم

ز دل دیده وار حسد ماه و سال ‎ ‎ که تن در فراق ست و جان در وصال

جان من معتکف تست برسم خدمت ‎ ‎ تن اگر مانده جدا مانع آن صورت نیست

به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن ‎ ‎ نشانده ام دل و جان معتکف در آن حضرت

حافظ

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست ‎ ‎ و گر بقهر برانی درون ما صافست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است ‎ ‎ همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

قابل

شعارم جز بجا آوردن فرمان نمیباشد ‎ ‎ بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمیباشد

نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم ‎ ‎ سراپا محو تسلیمم بهر صورت رضامندم

در دائرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم ‎ ‎ لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

از انشای ظهورا

خواهی که شرمسار نگردی ز کائنات ‎ ‎ در غائبانه با همه کس در حضور باش

از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم ‎ ‎ لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون از منست

گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس است ‎ ‎ دل پیش تست دولت من این قدر بس است

مولوی جامی

سر پیندارم از خط حکم تو چون قلم ‎ ‎ گر بند بند من کنی از یکدگر جدا

بوفائی تو در آمیخت چنان آب و گلم ‎ ‎ که دهد بعد وفات از گل من بوی وفا

نامی کشمیری

از دوریت چه باک که این بعد ظاهری ‎ ‎ اصلا میان ما و تو حایل نمی شود

شیخ سعدی

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر ‎ ‎ دیدار در حجاب و معانی برابر است

حسن خان شاملو

چون شکوه کنیم از جدائی ‎ ‎ جائی تو همیشه در دل ماست

مرتضی خان شاملو

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را ‎ ‎ که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را

ملا علی رضائی

نسبت من به تو چون نسبت عکس است بشخص ‎ ‎ با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم

شکوهی همدانی

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی ‎ ‎ مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

ملا ظهوری

حضور و غیبت من پشت در و نمیدارد ‎ ‎ مپرس حال مرا غائبانه از حضار

ملا ملامی بلخی

از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست ‎ ‎ نزدیک بودنم به تو بسیار دور نیست

نظیری

ز دل بدل گذری هست تا محبت هست ‎ ‎ در چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

منیر

فرمان بر پیست از رسم و آئین ما را ‎ ‎ در باغ غنچه ما گل نافرمان نیست

زجهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت — وگرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت — رضای کاشانی

سر هیچم چو قلم از خط حکمت قطعًا — بند بندم چو کنی بندهٔ فرمان توام — سید صلابت خان

قرب روحانی اگر هست میان من و تو — چه تفاوت کند ار بعد مکانی دارد — از عیار دانش

نزد کال عیارم در وفا و دوستی خالص — گرم صد بار بگدازی نیفتم از عیار خود — خالص

بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست — محراب طاعتم همه جا نقش پای تست — لا اعلم

بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر نزدیک و در دورم غبار آن سر کویم

دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست — شکر صد که نه قاصد نه پیام است اینجا

من نه آنم که سر از خط و فا بر دارم — گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست — خالی از گوشش چنین پیش من همیدانم یقین

جان نثر مهر خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق — لب زیاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

از خانه برانداز شاهد فکر مستقیم اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن — افتاده گاه من بمیان دو کهربا — شوکت

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت — گل میچنهای آبله چیدن ز خار پا

هر دم ز فراق تو ملالیست مرا — هر روز ز هجران تو سالیست مرا — همایون پادشاه

حالیست بغربتم که گفتن نتوان — سبحان الله غریب حالیست مرا

نه روی آنکه بسوی دیار بر گردم — نه رای آنکه غبار ره سفر گردم — ملتمس

نه دست اینکه کشم پا بدامن عزلت — نه پای اینکه گدایانه در بدر گردم

شاخ از گلبن جدا هر جا مژه وا میکند — در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن — بیدل

رفتیم با تنی دل و جان هست پیش تو — از بازماندگان خبری میگرفته باش — از عنایت نامه راسخ

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند — او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را — شیخ سعدی

بهر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر — که در دیار تو دل نیت اقامت کرد — نظیری

از هیچ جا نگذشتم هیچ کس نرسیدم — که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی — سوری ساوجی

میروم زین شهر لیکن بسکه رویم در قفاست — میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من — حکیم سعدی

حسن بیگ رفیع
درمیان فاصله نیست سفرهای مرا / رفتن و آمدن من به نفس میماند

غیاث بهائی
چون حبابهای سحه نیاسایم از سفر / پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا

گرامی
ز رشک صورت چینی بچشم آب می‌آید / که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد

ملا علم
فسرده شام غریبان ز تلخکامی ماست / درین سفر دل بریان کباب شامی ماست

خراب ساز خانهٔ انبساط ۱۲ در اشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ
یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
آن سفرکرده که صد قافله جان همراه اوست / هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

صائب
بر مسند عزت بغریبی چو نشینی / از یاد مبر چشم براهان وطن را
ز دوستان گرامی که میرود بسفر / که دل تهیه از خویش رفتنی دارد
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم / سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

بیدل
بحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی / الهی هرکجا باشی بهار آبرو باشی
رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم / چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود / آخر دل با تو رفت بیدل ماندم

فیضی
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود / ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند / مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

از انشای ظهوری
وه که رفتی ز شهر و بنهادی / بر دل من هزار صحرا درد
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم / هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / هیچ زان یار سفر کرده پیامی داری
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد / همت اهل نظر قافله سالار تو باد

مولوی جامی
برهم بماند دیده کس از انتظار نامد / خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد
زبان پرسش آیندگانم آبله شد / کزان مسافر ره دور من خبر نرسید

زان یار کوچ کرده که گوید پیام من — وانجا بجز صبا که رساند سلام من

ملا محتشم کاشی

رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی — در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

تا از ره دریا سفری شد یارم — چون ابر ز دیده اشک غم می بارم

کو گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد — روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد

عنایت نامه راسخ

رفتی و گریه بحال دل حیران کردم — آب بر آئینه ریزند قفای سفری

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — وز پرتو خویش عالم آرا باشی

ناشاد گروهی که تو زانجا بردی — آباد دیاری که تو آنجا باشی

عنایت خان آشنا

بسفر رفت ماه پارهٔ من — گردشی هست در ستارهٔ من

باآنکه رفتن تو ز دل می برد قرار — رفتی و بیقراری من برقرار ماند

نظام دست غیب

دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم — در قفای سفری آب بر آئینه زنند

وحشی

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ — اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد — گر همان بر سر خونریزی مائی باز آ

مظهر

نداشت هستی ما تا عدم سر و فرقی — کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم

از انشای یوسفی

رفتی و بی تو جان برفت از تن — از تو دارم خجالتی که مپرس

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

حکیم خاقانی

تا یار عنان بباد کشتی واداست — چشمم ز غمش هزار دریا زاداست

زیارتی یزدی

تا کی پی دیدار مه نو سفر خویش — چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینم

میرزا [illegible] ناسخ

از گریه کنار خویش دریا کردم — شاید که ز دریا بکنارش آرم

میرزا اشرف جهانی

ای خوش آن روزی که بینم روی فرخ فال تو — از سفر آئی و من آیم باستقبال تو

از تو نماند تاب جدائی اگر مرا — بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا

خلیفه سید جعفر [illegible]

طرفه حالیست که آن آتش سوزان برود — دورتر میرود و بیشترم می سوزد

اهلی شیرازی

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

لا اعلم

دل می طپد مگر خبر یار میرسد — جانان در آمدست که دلدار میرسد

تو عزم سفر کردی و [illegible] جگر من — بستی کمر خویش و شکستی کمر من

[illegible] — [illegible] و باز آ [illegible]

بلاغت افزای فصحای متین بیان* اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه که در میان خطوط بتحریر آن حاجت افتد وجز آن ۵

از صحیفهٔ شاهی برای پادشاه

شاه کشورگیر گیتی بخش گردون اقتدار — آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار

جهانگیر جهان بخش و جوان بخت — شه خورشید تاج و آسمان تخت

سریر آرای ملک تاجداری — طراوت بخش باغ شهریاری

قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجدهٔ روحانیان بر گوشهٔ دامان اوست

آنکه عطف دامن اقبال او — جیب دولت را طراز حشمت است

قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت — بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان

برای وزرا و امرا

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد — برای روشن او افتخار و استظهار

آنکه خاک درگهش را بوسه داد است آفتاب — وانکه گرد موکبش بر سر نهاد است آسمان

هم براق دولتش را فرق فرقد پایگاه — هم همای همتش را اوج برجیس آشیان

سرافراز جهان دارای اعظم — بهمت کارساز اهل عالم

صدر سپهر رفعت و والی دین پناه — دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه

صدری که نور شمع معانی ز رای اوست — عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست

برای علماء

آنکه از فیض ذات اکمل او — مجمل علم شد مفصل او

آن آفتاب اوج معانی که از علو — قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود

آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل — آن منبع معانی و آن مجمع فضائل

آن بحکمت حاکم شرع متین — خاطرش گنجینهٔ اسرار دین

برای مشایخ

قبلهٔ ارباب صفا قطب دین — نقطهٔ پرکار زمان و زمین

بصورت هادی راه هدایت — بمعنی قطب گردون ولایت

سلطان سریر شوق عرفان — خورشید سپهر ذوق وجدان

مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش — هر سحر خورشید رخشان میکند اقتباس

بحر عرفان را گهر برج حقایق را قمر — تخت دین را پایه و شه قصر ولایت را اساس

برای مفسر
فضل او مفتاح کشایشست اهل علم را ‖ آن معانی جمله میدانند با شرح و بیان

برای محدث
جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین ‖ ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین

برای خطیب
از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی ‖ از خطبهٔ فصیح تو دل زنده می‌شود

برای امام
امام دین که ازو تازه شد مسلمانی ‖ ز امر و نهی وی آفاق گشت نورانی

برای دبیر
طراز دولت سلطان شهنشه دوران ‖ که خامه اش ز صفا ملک را منور ساخت
آنکه در پیش فیض خامهٔ او ‖ ابر گوهر فشان خجل باشد

برای دیوان
سر دفتر اکابر آفاق کز شرف ‖ بر فرق فرقدان بودش پای افتخار
دیباچهٔ معانی و مجموعهٔ کمال ‖ سر دفتر اعالی و دارای کامگار

برای سادات عظام
سریرآرای ایوان سعادت ‖ سعادت بخش دیوان سیادت
گوهر درج نقابت کز کمال قدر هست ‖ مقتدای ملک و ملت پیشوای ملک و دین

برای پیشوایان دین
آفتاب سیادت ازلی ‖ گوهر کان لطف لم یزلی
قدوهٔ خلق و سید سادات ‖ قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار
مدار امن و امان مقتدای دوران ‖ پناه ملت اسلام و رکن دین متین

برای اهل علم امیر
صدری که فتح باب معانی کلام اوست ‖ منشور انتشار حقائق بنام اوست
افتخار افاضل علما ‖ اعتبار اماجد فضلا

برای پیش نماز
مسجد ز اقامتش منور ‖ محراب ز اقامتش مزین

برای ادیب
ادیبی که از نور تعلیم او ‖ چراغ علوم است افروخته

برای طبیب
حکیمی که جان میفزاید دمش ‖ روان تازه میگردد از مقدمش
ید بیضاستش در علاج علل ‖ مظهر معجز مسیحائیست

براے شاعر
بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان ‖ طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
اشعار دلفریب لطیفش کشیده است ‖ در گوش روزگار بسی در شاهوار
آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست ‖ وانکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست

برای مصور
جواهری که بیفتد ز ساحر قلمش ‖ برند دست بدست از برای گردن حور
زهی نگارش [illegible] چنین صورت نگارد ‖ که مانی را بدیده در نیارد
[illegible] ‖ [illegible]

برای حاجی	آنکه صافی شد از حرم دل او	کعبه دل رحمت است منزل او
برای مجاهد	از جهادش دیده اسلام روشن میشود	عرصه دین تازه تر از صحن گلشن میشود
برای صوفی	آنکه صفاتش همه صدق و صفاست	خاطر او مهبط نور خداست
برای اولیا	مطلع خورشید نعت مشرق صبح جمال	دُر دریای کرامت دُرّی اوج کمال
برای امرای نیک سیرت	محیط مرکز اقبال و آسمان جلال	سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال
	ستوده خصلت و کافی کف و مؤید	خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
	صدری که یافت چشم مکارم از و بصر	بدری که یافت چشم معالی از و روان
	آنکه در مکرمت از اهل زمان ممتاز است	در اقبال شب و روز بر ویش باز است
	آنکه مقبول جمله دلهاست	ذهن پاکش کلید مشکلهاست
	آنکه درج مکرمت را گوهر است	برج اقبال و شرف را اختر است
برای اسخیا	آنکه از روی مردمی و کرم	در دل خاص و عام مقبول است
	آنکه دادش خدای عزوجل	از سعادت هر آنچه می باید

سرمه کش چشم منتظران حسرت توامان سواد اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب وفا شعار و استدعای رسال آن

میرزا صائب	سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید	نامه انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
	گرچه میدانم که ننویسد جواب نامه ام	از زبان او تسلی نامه انشا کنید
	قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست	نامه ها پاره کردن وا شد گر خواندن نداشت
	وعده لطف و پیام بوسه در کار نیست	میکند مکتوب خشکی زخمها را خشک بند
	مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد	شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
	بمکتوبت حیات رفته من باز می آید	مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد
	تا تو می آئی قیامت رفته است	وعده وصل اینقدرها دور نیست
	دل بی تو طمع ز هستی خویش برید	شد دیده من در انتظار تو سفید
	چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه	چون حلقه بر در دوخته ام چشم امید

نمی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی — چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
حافظ

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و غلامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی سرمست شکر لب — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند — میان ما و صبا این غبار خاطر ماند

دل عبث لب بشکوه وا نکند — شیشه تا نشکند صدا نکند
میرزا شریف الهام

ز بسکه درد دل من محبت آمیزست — بطرز شکر ادا میشود شکایت تو
نظیری نیشاپوری

نی مژدهٔ وصلی نه پیامی نه حدیثی — در کوی تو بستند مگر پای صبا را
میرزا جعفر راهب

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است — مقصود ذکر اوست دگرها حکایت است
ملا علی فیضی

پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است — خوب است که این رسم بعهد تو در افتاد
شیخ کمال خجندی

شادم که آشنای فراموشی توام — نام مرا بنامه بیگانه خواندهٔ
عنایت نامه راسخ

منویس در کتابت اغیار نام من — ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی

هر روز دهی وعدهٔ امروز بفردا — یارب چه جواب است بفردای قیامت

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن — ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

در نامهای او که پر از نام هر کسی است — خالیست همچو نقش نگین جای نام ما

دیر می آید بمشتاقان نسیم صبحدم — قاصدی چابکتر از باد صبا میخواستم

پس از عمری گر یک نامه آید تاب کو دل را — که صد بارش نه پیچد در دم و صد بار نگشاید

هزار نامه بشارت نوشت بیتابی — تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت

مدتی شد که حدیث اهل دل گوشم تهیست — چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست

خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود — که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

نزدیکتر ز مردم چشمی بدیگران — ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم

تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی — جفا قدری ستم حدی و جور اندازه دارد

ذوق وصلم نیست از بس وعدهٔ او شد خلاف — سوختم چون شمعهای مفلسان در انتظار

مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
از انشای مادهورام

فریاد که دلدار خطابی نفرستاد — صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد

رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست — انفاس خوش تو نفخهٔ باغ وفاست

این نفخه در نشحه راز من باز بگیر — زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست

بیدل

دیدهٔ انتظار را وام امید کرده ام — ای قدر دست بچشم من خانه سفید کرده ام

بیدل از یاد خویش هم رفتیم — که فراموش کرده است مرا

مفیدی

هر پیغامی مراد ریاب اگر مکتوب ننویسی — که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

محرم

چه جرم رفت که هرگز بر شحنه قلمی — نوازشی نکنی عاشقان شیدا را

دخون دیده بسویت نوشته ام بینی — ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را

تو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را

اسیر

نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا — نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا

حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی — ما را بزبان قلمی یاد نکردی

دل بتحقیق خبر پای ز سر ساخته بود — اینک از کوی کسی رو بقفای آید

شوکت بخارائی

در انتظار تو چشمم ز بس غبار آورد — ز گردش نگهم گرد و باد برخیزد

ابوطالب کلیم

درکنار نامهٔ اغیار یادم کرده — تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریست

گر دربلای غربت آواره از وطن را — چیزی به از وطن هست مکتوب دوستانست

اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مرا — چرا بگوشهٔ مکتوب می‌برد نامم

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم — بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند

مکتوب اشک شسته دادم بقاصد او — یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد

وحشی طبیعتم گنه از جانب من است — تا هم اگر ز خاطر احباب جسته است

مخلص کاشی

بهر من آن خوش رقم انشای مکتوبی نکرد — گوئیا از ورد چشم من خبر رسیده است

جواب نامهٔ آن بیوفا مدار طمع — که عمر چون رود از وی خبر نمی‌آید

از انشای یوسفی

بدوست عرض شکایت ز جور دوست نکوست — وگرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست

ننوشت سوی غیر بسی نامهٔ وفا — در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

ملا نشانی

بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پرست — من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق

من نامه برگ گل نویسم — شاید که صبا باو رساند

بال هر نامه بری نامه گشاده ماست — سنگ هر رهگذری قاصد افتاده ماست

از من ز شوق یار فرستم بیار خط — یک حرف از آن دو انشود و هزار خط — بابا فغانی

مرا که گوش بر آواز مرغ نامه براست — نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد — کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد — حزین

یکی دو کرد غمم را بلای وعدهٔ تو — بلای هجر یکی درد انتظار یکی

مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو — منسوخ کردی آن رسم هم کم لطفی بسیار تو — حکیم فضل اسد اردستانی

تو قاصد از نفرستی و نامه ننویسی — ازین طرف که منم راه کاروان بازست — شیخ ابوالقاسم

شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند — پر گشت جام و باده فزون تر ز جام ماند — حکیم صادق

مارا بنامه نیز فراموش کرده — دانسته که دیدهٔ مارا سواد نیست — میر یزدان

چو غم نمیگذرم هیچگه بخاطر تو — غمت مباد که خوش کرده فراموشم — ابوالفضل

مطلبش درس فراموشی کردن است — گر بخاطر بگذرد اندر بعد یاد می مرا — میرزا رستم فدائی

من از یاد تو کردم نیستم غافل سرت گردم — ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید — امین

در نامهٔ اغیار مرا یاد نمود است — صاف است که چون من بود نامه سیاهی

شکایت نامهٔ مارا به پروانه هی باید — که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد — وزیر بیگ نخجابی

میتوان بست رخنهٔ دیوار — دیدهٔ انتظار نتوان بست — مولانا نسبتی

عینک در انتظار تو با دیده یار شد — چشم سفید گشته براهت دوچار شد — مولانا باقر سبزواری

در راه وصال تو زبس چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین مد نگاهم — تلاش

اینقدر قاصد که از من سوی جانان رفته است — جمع گر گردد بیک جا کاروانی میشود — طاهر وحید

یارب من بیدل زکه پرسم خبرت را — چون هر که بکوی تو رسد بیخبر آید — اهلی خراسانی

امشب نیامدی و ز چشمم رمید خواب — این درد انتظار تو تا صبح بازبود — فقیر

تاچند ز دیده خون دل پالائیم — تاکی ز تغافل تو جان فرسائیم

از خاطر ما آنچه نرفت است توئی — در خاطر تو آنچه نیاید مائیم

تاکی در انتظار تو هر دم ز اضطراب — آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم — میرزا اشرف جهان

چند گویم بر هست جان بلب آمده را — که مرو باش به بینم چه خبر می آید — قزلباش خان امید

چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار — امشب نیامد آن مه و اختر دمید صبح

بجوی اسم تخرد خرمن اخلاص مرا — کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد

خواجه حسین هروی
نشسته بر سر راهت بگریه و آهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بابا فغانی
خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش — ناگه چو سر برآرم آن یار بر سر آید

سایر مشهدی
شد عمرها که از تو پیامی نمیرسد — قاصد کجا و نامه کجا و خبر کجاست

ملا دسکی قمی
در شرح بیوفائی نامهربان ما — طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

رحیم
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی — اینهم که جوابی ننویسند جوابست

میرزا نوری
ز شرم وعده خلافی نمیکنی گذار از من — نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

خاشع
نشد یکره که قاصد با خبر آمد ز پیغامش — اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید

فیضی فیاضی
چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد — دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیده بیرون شد

محمد جان قدسی
کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش — هر طفل اشک از دیده ام آید برون جان در بغل

مولوی جامی
از یار کهن نمیکنی یاد — این پیشهٔ تو مبارکت باد

اهلی شیرازی
عمرها شد که بیکبار نکردی یادم — کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد

خواجه ایوب
آنکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش — شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

عالی
کار با طرفه جفا پیشه مرا افتاده — که نه یادم کند و می رود از یاد مرا

محمد افضل سرخوش
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن — ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

یحیی لاهیجی
دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی — چه کرده ام که بمن التفات کم کردی

مولوی احسان الله ممتاز رحمه
بسکه برگشتگی بخت منش برد ز راه — قاصد از کوی تو نا آمده بر می گردد

نه خط رسید و نه پیغام ماه و سال گذشت — ز ما خیال نماند چه در خیال گذشت

میرزا اشرف الهام
وعده گر یک نفس بود عمریست — بلکه عمر اینقدر وفا نکند

سعدی
شرط عشق است که از دوست شکایت نکند — لیک از شوق حکایت بزبان می آید

حسین کاهی
دمید صبح و بامید وعده جان بلبم — چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

جواب نامهٔ ما غیر ناامیدی نیست — ز دست شوق بال کبوترم پیداست

سلمان ساوجی
تامم بزبان برون گیرم که نمی شاید — ور نامه اگر باشد سهواً بقلم می آید

حکیم حاذق
نی نامه میفرستی و نی یاد می کنی — بر دوستان خویش چه بیداد می کنی

میرزا باقر وزیر
برگ گلی از شاخ بیفتاد درین باغ — کز آمدن نامهٔ او یاد نکردم

مشتاقم و قاصد ز برش دیر تر آید — گو بخت که یاد آید و پیش از خبر آید
گفتم مگر از نامه بخاطر رسم اورا — آن هم ورق جزو فراموشی من شد

ملا ولے

سرت کردم اداهی مشو غافل ز مکتوبم — که پنهان کرده ام در سر خط ناله دل را
تا دعا باشد باو کی مدعا خواهم نوشت — شکوه دارم و لیکن شکر ها خواهم نوشت

ملا واهب منهاری

نرنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها — اگر خواهی به پشت سیفر ستم بسته معنیها

غنے

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم — یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

لا اعلم

بخیال قاصد آیا چه رسیده باشد آندم — که نیاز نامه ام را بستم و ریده باشد
شرمنده احسان توام کز سر الطاف — هر لحظه قدم رنجه نمائی بخیالم
من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم — هرگز بخیالت نرسم وای بحالم
ز من لوازم لطف و کرم دریغ مدار — نوازشی بزبان قلم دریغ مدار
نشسته ام بره انتظار شام و سحر — برای نامه تو پاے تا بسر همه چشم
شد مدتے که نامه نامی نمیرسد — حالم مگر بعرض گرامے نمیرسد
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
زبانی گوی با او قصه دردم مرا قاصد — که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده
نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری — برای خط جانان دو چشم من چار است
موی شدم از حسرت مشکین رقم تو — گو بخت که آیم بزبان قلم تو
سر وا نکند شوخ و غلبا ز من از ناز — گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسم
بیکے نامه خودم دریاب — بدو انگشت کاغذے یادے

بر طرف ساز اندوه و ملال امورات ست و نا ملایم زمان

اشعار معذرت و استعفای جرائم از معشوق مهربان

از صحیفه شاهی

احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست — آنجا که قرب هست چه جائی رسالت است
من دم چه زنم چو هست بیرون — لطف و کرمت ز حد گفتار
در معرض عذر خواهے آن — آن به که کنم بعجز اقرار

هست امیدم که از طریق کرم   کرمت عذرخواه من باشد

ما عذر التفات تو ناخواسته هنوز   لطف تو میکند بکرم اعتذار ما

دوستی اقتضای آن دارد   که شود عذر دوستان مقبول

احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است   چون روشن است پیش تو ما فی الضمیر ما

بتقصیری که از حد بیش دارم   خجالت را شفیع خویش دارم

من بجز معذرت جرم ندارم لیکن   چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست   امید عفو که عفو تو هست عذرپذیر

بخشیدن درم نبود پیش ما کرم   صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را

هرگز نتوانم کنم بتو عذر گناه را   ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

کارم ز بس گنه بسر افگندگی کشید   انفعالش دیده‌ام و شرمندگی کشید

جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار   پیش عفوت قلت تقصیر با تقصیر هاست

از عنایت نامه راسخ

ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را   در جرأت از آنم منت کش تقصیر گردیدم

کو طاقت آنکه تو غیبت ببینم   تو جبر که در حضوریت ببینم

بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست   که رنگ من بزبان شکسته میگوید

بس ست نامه چو پروانه‌ای سوختگی   بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

لیکن ز من گله این که نامه ننوشتم   امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بره‌ات چشم و می پرواز شوق   چه حاجتست برد مرغ نامه بکاغذ

از انشای ملا وحید

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم   رنگم برای بردن مکتوب می پرد

لطفی نموده که ندارم زبان عذر   این عذر را حواله لطف تو میکنم

گر ترک وداع کرده ام معذور   تو جان منی وداع جان نتوان کرد

کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند   شرح نیازمندی اهل وفا کند

باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم   گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

صائب

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا   که با حباب توان رقعه انشا کردن

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما   آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

چو عفوش انتظار جرم عصیان میکشد صائب   گنه ناکرده رفتن در حریم او گنه باشد

این سیههای تازه بدوران ز بخت ماست — عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد — علیمای نیشاپوری

نوشته که بمن حال خویش را بنویس — نوشتنی بنود حال من بیا و ببین — میرزا ابوالحسن

آزرده شدی چند فرستم بتو قاصد — شرمنده شدم چند نویسم بتو نامه — آصف خان

از دل بدلت راهی میخواهم و دیگر هیچ — مکتوب نمی فهمم پیغام نمیدانم — ملا مرشد یزدجردی

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را — صفحهٔ آئینهٔ دل درخور زنگار نیست — نظام الدوله و آفتاب

گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست — جز رنگ آفتاب بکویش پرنده کیست — نورالدین

مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست — که نور دیده رسول ست پیر کنعان را — سعدی

آنقدر از خود پشیمانم که می آید بچشم — چون کف افسوس امروز من فردای من — شوکت

ما اگر مکتوب بنویسیم عیب ما مکن — درمیان راز مشتاقان قلم نامحرم است — فیضی

رایج رقم نامه چه پرسی ست ندانم — یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد — رایج

چنان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا — کز رشکم میکشد گر بگذرد پیک خیال آنجا — رشکی

محبت کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی — اثر از کل نگردد از شکستن مومیائی را — واله قلیخان

گر نامهٔ من دیر رسد زود نرنجی — چون نامه نویسیم بتو مضمون دود از دل — احسن

گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید — هنگام سفر بهر وداعم نرسید — بیدل

ای محمل رنگ یار معذورش دار — کس رفتن جان بچشم نتواند دید

پیش آکه بخوانی رقم سینهٔ ریشم — من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها — راز ما را قاصدی یا نامهٔ درکار نیست — میرزا جلال اسیر

نه قاصدی نه صبای نه مرغ نامه بری — کسی ز بیکسی ما نمی برد خبری

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد — نه محرمی که سلامی بدان دیار برد — میر شمس الدین فقیر

من آن نیم که توانم بدان دیار رسید — مگر صبا ز سر خاک من غبار برد — مولانا کاشی

نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم — که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد — ماجد

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری — هرزه گردیست که خود باد بکف می آید — مولوی مصطفی علیخان خوشدل

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو — عمر خیام

من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان ما و تو چیست بگو

نامه سهل است نوشتن بتو لیکن ترسم — که تو آن نامه نخوانی که درو نام منست — شیخ اوحدی

ملتمس

ازنقود الحکم اختر لااعلم

قاصد چو سخن ساز بود نامه چه حاجت — مکتوب کسی بر پر پروانه نه بسته است
گر بجوانے خاک درگاه توام — دربرانی بندهٔ راه توام
بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است — بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است
مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم — چون گنگ خوابدیده ز تقریر عاجزم
وحی را کس جواب ننویسد — در نوید صواب ننویسد
سر غیب ست نقش خامهٔ تو — که تواند جواب نامهٔ تو
بخدا اگر مجال داشتمے — خود ہمے آمدم بجای جواب
توای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن — جواب نامه دشوارست پیغام زبانی هم
گر ما مقصریم تو دریاے رحمتے — عذری که میرود بامید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبائع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات

اشعار در جواب عذرخواه و مستعفی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

از صحیفهٔ شاهی

تو التفات نمائی و اعتذار کنی — چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا
ما را بعذرخواهی خود بنده میکنی — دلهای مرده را بکرم زنده میکنی
تقصیر کرده ایم تو ما را باعتذار — صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی
تو عذرخواهی و بر جانم از تو باری نیست — تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست
بفرمانت توان از جان گذشتن — چرا از جرم کس نتوان گذشتن
اہل سعادت از پی ایذا نمے شوند — بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید
هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما — باب عذر نشاندی اگر غباری بود
هر که از تقصیر خود شد منفعل — آب رحمت از جبین خویش یافت

از افشای ما دهو رام

پروانه ساز شمع خامهٔ اخلاص شمامه در بیان اشعار ورود نامه بر

از جانب دوست محبت گزین در زمان اسعد مع نامهٔ مودت ختامه

از صحیفهٔ شاهی برای بادشاه

شرف نامه ز آفتاب بلند — سوی ذره بی سر و پا رسید
ز تشریف آن مکرمت ذره را — سر فخر بر چرخ والا رسید
رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد — چه جای درج که درج در خوشاب آورد
نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید — مرا از آن سر حشمت باوج ماه رسید
از آن جناب خطابی باین کمینه رسید — گل مراد من از روضهٔ امید دمید

برای امرای عظام

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو — صد آب حیات در سر نامهٔ تو

برای منشی

ای ملک ز کلک تو سرانجام گرفت — درج گهر از نامهٔ تو نام گرفت

برای همه کس

مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه — منشور تو آورد صبا سلمه الله

برای آشنایان

مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست — خط خوش تو راحت روح و روان ماست
ای سواد نامه ات نور سواد دیده ام — تازه جانی یافتم تا نامه ات من دیده ام

برای بزرگان

هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید — منشور کامرانی طغرای دولت است
این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چیداز چمن بنفشه و پیچید در سمن

برای دوستان خردان

نامه او سواد جان من است — نام او راحت روان من است

برای بزرگان و امرا

مرا خطاب خداوند بر گرفت از خاک — سر مفاخرتم بر گذشت از افلاک
آمد رسول آنکه پیامش مبارک است — جانم فدا که نامه نامش مبارک است
چو خامهٔ تو رقم زد بلطف نام مرا — میان خلق بیفزود احترام مرا

برای دوستان

پیک مبارک است نسیم سحرگهی — مشتاق راهی دهد از یار آگهی

برای معشوق

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورده — جان فدا بادت که پیغام چنین آورده
صورت خطی بدین زیبائی اینجا رسم نیست — من برانم کز نگارستان چنین آورده
آمد بهار و رائحهٔ مشکبار داد — مرغان باغ را خبر نو بهار داد
ای صبا لطف نمودی صفا آوردی — که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی
فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار — با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار
هر حرفی از آن شگفته باغی — افروخته تر ز شب چراغی
سواد حروفش پر از نور بود — بیاضش پر از درّ منثور بود

شکن بر شکن همچو زلف بتان | که در هر شکن داشت صد دل نهان

نیز برای بزرگ

خطاب مستطابت بوسه دادم | گهی بر دیده گه بر سر نهادم

سر خط تو نهاده بودم زین پیش | اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش

مکتوب ترا که راحت افزای دل است | بوسیدم و بر دیدهٔ خود بنهادم

دستم چو ببوسیدن دستش نرسد | باری خط و نام و نامه اش می بوسم

خط تو که تعویذ دل مسکین بود | بوسیدم و در گردن جان افگندم

برای پادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت | سرم بر اوج علیین برافراشت

هزار شکر که مقصود ما میسر شد | مشام جان ز خط مشک سا معطر شد

مکتوب دلکشای تو آرام جان ماست | سرمایهٔ سرور دل ناتوان ماست

خطش گوئی نسیم نوبهار ست | که از وی گلشن جان تازگی یافت

از انشای یوسفی برای آشنایان

نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت | در وی از کافور رسته سبزهٔ عنبر سرشت

بحمد الله که آن یار گرامی | مرا از نامهٔ خود ساخت نامی

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست | که گشت دیده منور ز صورت رقمش

چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم | هزار جان گرامی فدای هر قدمش

ز گلزار فردوس آمد گلی | بسر منزل بینوا بلبلی

این نامه چنانه هست که چون طرهٔ خوبان | صد حلقه فزون ست بهر پیچ و خم او

این تازه رقم از قلم کیست که بادا | جان و دل من هر دو فدائی قلم او

آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت | در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم

برای پادشاه

مثال آصف جم اقتدار از ره لطف | رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

نهادم بر سر و بر دیدهٔ خونبار جا کردم | گرفتم در بر و آئینهٔ جان را جلا کردم

برای احباب

رسید و دیدهٔ احباب از و منور شد | مشام روح ز انفاس او معطر شد

منت ایزد را که از نزهتگهِ لطف و جمال | خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید

رشحهٔ خامهٔ شکر خایت | مشتمل بر فنون لطف رسید

چمن سینه تازه گشت ازان | گل راحت ز باغ روح دمید

همراه صبا رائحهٔ باغ بهشت است | یا نامهٔ پاکیزهٔ آن پاک سرشت است

صورتش دیده جان را بصفا روشن کرد — معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقشش همه آمال و امانی در وی — آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت

از انشای ملا ظهورا

خطب می بینم و گرد سواد نامه میگردم — فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم
سر احقر باوج عزت افراخت — بدست مرحمت از خاک بر داشت
از نکهت این فرده زبان گشت معطر — وز پرتو این لمعه جهان گشت منور
نامه تسکین ندهد دیدهٔ مشتاق ترا — کف محالست که مهر لب دریا گردد
آن خوش الحان بلبل باغ صفا — این نشاط آموز طبع نکته زا
آن یکی اوج سعادت راهنما — این دگر سوی مسرت رهنما
آن نبطق جان فزا سحر آفرین — این طرب پیرای دلهای حزین
آن وهد جان قالب گفتار را — این شفا بخشد دل بیمار را
آن بلحجه بهار خوبان پرده گوی — این بسان سنبلستان تازه روی
آن ز اعجاز مسیحا دم زند — این ز مضمونها بنای غم کند
قد چون تیر از پی تعظیم آن — با هزاران شوق خم شد چون کمان
مردم چشم از پی تکریم این — در دل خود کرده جائی بالیقین
آن نگارستان چین را عرضه داد — این بروی دل در راحت کشاد
آن باحسان دست خود انباز کرد — این پی دلها مسرت ساز کرد
آن نهاد آغاز رسم بیغمی — این بمضمون داد داد خرمی
قاصد رسید و کرد معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد — سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور
مرحبا طائر فرخ پی و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
حروفش چو زلف بتان پر چگل — همه جای جان است و ماوای دل

ظهوری

معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه
من دانم و دل که اندرین نامه چها دیدم — صد بار ز بیتابی واکردم و پیچیدم
این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم کیست — این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست

بیدل

بیتابی دل بلبل صد رنگ تنا هاست — این وعن گل شبنم باغ کرم کیست

نامه دیگر مرا بلطف نواخت — نشا سجده را دو بالا ساخت

قاسم

نکردم جان نثار قاصد شرمنده ام از وی — که در اول سخن بیهوش کرد از ذوق پیغامم

گر دلم سوختهٔ آتش مهجوری شد — نامه ات داغ مرا مرهم کافوری شد

قاصد از آمدن او خبر آورد مرا — تازه جانی به تن خسته ور آورد مرا

دلم کشود کشادم چو نامه ات گوئی — کلید باب گلستان دلکشائی بود

در دل هزار گل شگفانید نامه ات — خاصیت وزیدن باد بهار داشت

این نامه چه نامه بود کز لطف سخن — دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن

کتابت کی تواند داد تسکین بیقراران را — سحاب خشک حسرت مید[ه]د مشتاق باران را

حروفش چهره آرای گلستان — سطورش رونمای سنبلستان

نامه جانفزا که هر سطرش — هست مانند موج آب حیات

معانی در سوادش آشکاره — بود زان سان که اندر شب ستاره

ای پرتو آئینهٔ جان نامهٔ تو — وی نور قلم سیاهی خامهٔ تو

از دیده غبار رفت و از دل کلفت — این جامهٔ یوسف است یا نامهٔ تو

نور معنی در سواد خط اوست — چون سحر در زلف عنبر بار شب

کلیم

تا بنام من زبان خامه ات گردیده است — از تکلم میرود بیرون زبس بالیده است

بر هوا می افگند هر دم کلاهی از حباب — قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است

من که باشم کز من بیقدر یاد آورده — نامه از رشک همین معنی بخود پیچیده است

سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین — آفتاب التفات تا بمن تابیده است

تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت — مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است

کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو — هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد — بخیال سرمه سواد او و بیاض دیده کشیده شد

این پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورده حرز جان ز خط مشکبار دوست

بود مکتوبت معمای بنام زندگی — چون کشودم غنچهٔ دل واشد و جان یافتم

نامه ات خاصیت پیراهن یوسف داشت — که از آن دیدهٔ ما منتظران روشن شد

قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد — یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کویش هنوز — میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
سید حسین خالص

بیا ای نامه بر گرد تو گردم — چه آوردی خبر گرد تو گردم
گفته سلمه الله تعالی

بسویم یک نظر چشم تو بوسم — بخاکم پای گذر گرد تو گردم

آمد بر من قاصد آن سرو سهی — آورده بهی تا بنو دست تهی
جامی

من هم رخ زرد خود بران مالیدم — یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش — در همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن — روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد
غنی

ز مهر نامه ات گردید روشن — که هر کس از تو دور افتاده غمست

نوازشنامه آمد بیاضش صبح عالم شد — سواد او چو اثر سرمه چشم امیدم شد
میرزا صائب

میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من — نامه او را زبس بر چشم تر مالیده ام

ابتدای نامه اش چون بینم از خود میروم — راست میگویند هوی بس بود دیوانه را

مکتوب نگار رود لربا آورده — پیغام بت ماه لقا آورده
باسطی

ای قاصد یار بر سر و دیده من — بنشین که خوش آمدی صفا آوردی

نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را — خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود

چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم — منفعل میدارم هر دم باحسان دگر
اسیر

این یافتم ز خواندن هر حرف نامه ات — ای من بگرد گردش آن دست خامه ات

قاصد رسید و دل ز قدومش شگفته شد — گرد الم ز خاطر پر درد رفته شد

جان را عوض نامه بقاصد بسپارم — مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
فرقتی

گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم — در میان من و او بوسه به پیغام افتاد
میرزا طاهر وحید

بسکه قاصد آرد نامه یار از بغل بیرون — که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را
ملا نظیر

سر به پیش افگنده بینم قاصد رنجانده را — ظاهرا آورده واپس نامه ناخوانده را
محمد اشرف اسود

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است — گویا که یار نامه شوقم دریده است
قاسم بیگ کاهی

نامه لطف تو کرد از همه ممتاز مرا — پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا
حیدر

شوق با پیغام و استغنا جواب او بس است — پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال را
ظاهر

[illegible] مهر انبیای [illegible] قاصد چه میگوئی — مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را
لسانی

خالص
اگر قاصد نگوید او پیام آشنا دارد ‌ ‌ که می آید چو صبح از دور و بر لب خنده ها دارد

نورالدین
قاصد او قت سخن گفتن بسیار کجاست ‌ ‌ تا کجا همراه یار آمده یار کجاست

آقا شاپور
هجران زده ام تشنه لب مژده دیدار ‌ ‌ ای قاصد فرخنده سراز من خبر از تو

ملا ملک قمی
قاصد نظاره کن دل و جان فگار را ‌ ‌ تا شادمان شود برسان مژده یار را

طرفی تبریزی
قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست ‌ ‌ با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست

سلیم
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل ‌ ‌ که از ستاره صبح است آفتاب پرست
مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل ‌ ‌ صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است

میرزا قلی میلی
دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود ‌ ‌ کتابتیکه رسید از دیار مهجوری

قلندر
خندید از نسیم وصولش ریاض جان ‌ ‌ یارب بهار عمر خط دلنواز کیست

ملا جلالی
شد نامه محبوب خط بندگی من ‌ ‌ من بنده آن نامه که محبوب نوشته

ابراهیم میرزا جاهی صفوی
نامه ات گر نمیرسید بمن ‌ ‌ تن ز جان میرمید و جان از تن

خواجه آصفی
شادم که بمن نامه مشکین رقمت تو ‌ ‌ آورد سلامی ز زبان قلم تو

میرزا جانی غرقی
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات ‌ ‌ سبز شد کشت امید من ز رشح خامه ات

ابوتراب
نثار نامه ات زان رو نکردم نقد جان و دل ‌ ‌ که در روز وصالت با دل و جان کارها دارم

ملا باقر هروی
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد ‌ ‌ که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم

شریف تبریزی
بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم ‌ ‌ بعد عمری که ز جانان خبری می آید

خواجه حافظ علیه الرحمة
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ‌ ‌ که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بخوشخبری هدهد سلیمان است ‌ ‌ که مژده طرب از گلشن سبا آورد

نورالعین واقف
بهایش نیست جز قطع محبت ‌ ‌ خط مکتوب او باشد بریده

لا اعلم
چون نامه ات رسید بدستم شدم ز دست ‌ ‌ در بیخودی مگر بشرابش نوشته است
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید ‌ ‌ ای دل بگو ترا کدامین کنم نثار
آورد صبا از طرف یار پیامی ‌ ‌ المنة لله که رسیدیم بکامی
چون نامه ات رسید گلی در چمن شگفت ‌ ‌ من همچو گل شگفتم و گل همچو من شگفت
محبت نامه را چون بر گشادم ‌ ‌ گهی بر دیده گه بر سر نهادم
نمودی سرفراز از نامه چون خاکساری را ‌ ‌ رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

زرشح خامه کردی خاطر احباب را خرم — طراوت بخش صد گلشن نمودی خارزاری را
بمهر خود مزین ساختی از لطف مکتوبم — قرین مهر کردی ذره بی اعتباری را
بکاغذ ریخت کلکت از رقم کحل سلیمانی — ازان دادی ضیا چشم سفید انتظاری را
تبارک الله ازین طایر همایون فال — خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال
نامهٔ جانان نشان بخت جاوید من است — در سواد ش روشنی چشم امید من است
آمد مرغی برگ گلی در منقار — بر روی خط از سنبل تر کرده نگار
مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه — خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار
این چه نامه است کز و دیده جان روشن شد — وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
قاصد رسید و غنچه باغ دلم شگفت — بر من پیام یار نسیم بهار شد
سعادتی که همی چشم از خزانهٔ غیب — همان زمان که خط اشرفت رسید رسید
بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم — پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم
چون نامهات رسید کشادم گریستم — آمد ز روز وصل تو یادم گریستم
قاصد رسید و نامه ساید و من ز شوق — سر زیر پای او بنهادم گریستم
ای محیط کمال را گوهر — وای تجلی طور را مظهر
شان اقبال و کان عز و جلال — جان فطرت جهان فضل و هنر
نی کلک تو عندلیب نوا — نخل طبع تو آفتاب ثمر
لطف کردی که از رقیمهٔ مرا — به بهشت کرم شدی رهبر
بی تکلف زلال مضمونش — رشک تسنیم و غیرت کوثر
هر سخن از کلام منظومش — همچو آب حیات جان پرور
آنکه کردی ز درس حسن طلب — نسخهٔ نی تکلفی از بر
صاف سرجوش این خجسته کلام — داد از گرم جوشی تو خبر
نیست بیجا بطبع معنی زای — لازم افتاد بادهٔ احمر
آفتابی ز مطلع مینا — طوف بزم ترا کند از سر
تا کند خاطرت شگفته چو گل — زند اندر لباس غم آذر

از افشای مادهورام

لااعلم

رسید و قاصد و آورد نامه از بر دوست — که گشت دیده منور ز صورت رقمش
نامهات بر چشم گریان گر بمالم تر شود — ور نهم بر سینه میترسم که خاکستر شود

منثر نشو و نمائی نخل تمنا اشعار شکر گزاری رسید میوجات و دیگر اشیا

از عنایت نازک سخن

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای مخزن صد گونه کرم
از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست — یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش
آن قبله مرا بلطف ممتاز نمود — از دادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر غیر مرسلش می خوانم — زیبا که رساند وحی و اعجاز نمود
چون دیدهٔ بینشم عطا فرمودند — محتاج بعینکم عبث نمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت مارا — زان روی دو دیده ام بران افزودند
ز سبزی بطوطی خط رد کشیده — ز آب زمرد ثمر قند کشید
خزان تا بسازد به بستان فراخ — نهادند این گرز بر دوش شاخ
باین طبلهٔ زعفران در چمن — دریدند از خنده گلها دهن
ز عطرش گره بسته بر نافه بوی — ز سیب ذقن در صفا برده گوی
برای مکیدن چو جان می نهند — بتانرا دهان بر دهان می نهند
ندارد جز شکر گفتار آئین — ولی در پوست گوید حرف شیرین
پوستش چون عبارت رنگین — مغز در وی چو معنی شیرین
خربزهٔ مغز حلاوت سرشت — گوئی به بر و از ثمرات بهشت
که تحریر وصف ناشپاتی — نماید صفحهٔ کاغذ نباتی
چنان شد بوی شفتالو روائی — که باید خستهٔ او هم صفائی
انا الناس این سخن گو بگلشن — میان میوه ها آدم منم من
بذوقش خسروان مشتاق دیرین — بلی می آید از وی بوی شیرین
چو تن داده بگرمیهای بازار — شده جمله تن او آبله دار
بزهد خویشتن گردید غوره — بسر دارد خیال نکراره
همچو پروین بخوشهٔ انگور — آب داده جهان ز چشمهٔ نور

دانهٔ خوشه اش چو چوب نبات ‌‌ در حبابی نهفته آب حیات
عشوه را بسکه گلو سوز کند ‌‌ فخر بر فخری امروز کند
سر با کیله باشد لذت اندود ‌‌ ز شیرینی بود حلوای بی دود
سر عزت ازان بر چرخ سوده ‌‌ که چندین ماه نو یک جا نموده
دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشگفت ‌‌ به نرمی و به شیرینی سخن گفت
همین یک نکته بس در مدحت تو ‌‌ که خوش رنگ است و خوش طبع است و خوشبو
ثمرهٔ هر میوه باشد نیشکر ‌‌ از قد شیرین حلاوت بخش تر
سر سبزش نه از باد ست جنبان ‌‌ که طوطی بر شکر شد بال افشان
بتان چون لعل خندان میکشایند ‌‌ گرههایش بدندان می کشایند
حلاوت را اجنش ساز کار است ‌‌ چو طفلان زو شکر برنی سوار است
بود از نازکی شیرین و سیراب ‌‌ توان در سایه اش کردن شکر خواب
هست خجش بسکه زالوان طعام ‌‌ عطر مجموعه بود خوان طعام
نقره در پیش برنجش خام است ‌‌ بلبل ذائقه را گلدام است
نیچه بریان بنظر داشتنی است ‌‌ از نه کار خبر داشتنی است
سرکه در شیشه دو دو می تو دید ‌‌ معنی عنبر اشهب فهمید
دو چپاتی بچه کش دست کرم ‌‌ بر رخ دشمن او سیلی غم
پیش نان تو چو طفلان بخوشی ‌‌ گردهٔ نان ورقی جز و کشتی
وصف دهی برده از دست عنان ‌‌ هست این نان بکرم گرم چنان
که نظر کرده برو تا خورشید ‌‌ نان شب مانده خود را ز دید
شد نمکپاش بدلهای خراب ‌‌ جلوهٔ حسن گلو سوز کباب
آتش را بچه چو شبنم در جام ‌‌ یاد ماهی ده و حلقهٔ دام
پخته کاریست عجب سنبوسه ‌‌ لذتش برده گرو از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دوانده ‌‌ این مثلث چه قدر نقش نشانده
گشته تا شیر برنج تو سمر ‌‌ در صدف آب شد از شرم گهر
ماست آنکس که درین مانده دید ‌‌ نشود در نظرش برف سپید

گوش را بر در دل هر که نهی میکند وصف مربای بهی
سرخوش کرده ثنا خوانی او نشا بخشش مربای کدو
شربتش هست به از آب حیات گشته هر قاش ازو شاخ نبات
ترب در صورت طاوس ارم نوشد از وست باصحاب شکم
نیست یخ این که دلم برده ز دست در نمد آئینهٔ صافی هست
نیست یخ برق درخشنده بود کز فروزان شده نا بر نمد
هست صد بار به از سیم مذاب چقدر خوب برآمد از آب
نزند هر که دم از احسانش نان سنگک شکند دندانش
حلقچی تا دهدت دست ببوس هست خلخال زر از ساق عروس (یعنی از نان که بر سنگک بپزند)
قند از شیرهٔ جانها دارد آب از شهد روا نها دارد
میدهد روح بجانها شیره خواند آب خضرش همشیره
لذت شهد روان است اورا در گره شیره جان ست اورا
نیست جز پستهٔ قند دیگر بخت سبزی بشکر خواب ثمر
لوز بادام چو چشم خوبان صرف او شد همه شیرینی جان
لوز پسته چو لب سبز خطان از حلاوت سخنش قند افشان
از راه لطف توشه عنایت نمودهٔ این بوده است معنی زاد المسافرین
نان بادام عطا کردی و معلومم شد که بجا لم زکرم چشم عنایت داری
بوصف تیل چون معنی دهد رو بود از نازکی باریک چون مو
عجب نبود بگاه مدحت او برون آرد زبان شانه کرمو
همین شانه نه از وی تر زبان است که تا رزلف او رطب اللسان است
کسی کز جرعه اش آلوده انگشت بماندش بوی گل چون غنچه در مشت
چراغ حسن از وی گشت روشن نهاده زلف را منت بگردن
ممنونم ازان نخل برومند که کرد بعد از عمری به برگ سبزی یادم
شکر نعمت چگونه تحریر کنم کان بیشتر است زانچه تقریر کنم
هندوانه چو سبز ته گلگون کرده از آب و رنگ دلها خون

از صحیفهٔ شاهی
محمد قلی سلیم

آبش آب حیات مخموران — شربتش ساز کار محروران
نیشکر را چو کلک دانشمند — شده پر شهد ناب بند از بند
همچو سبزان هند شور انگیز — همه اندام اوست شکر ریز
آئینهٔ خود لقمه ایست فرسوده — حقه پر ز صندل سوده
کامها را غذاے نوشگوار — دستها را طلای دست افشار
مغز مرفحش برنگ گلدسته — آتشے بوده است یخ بسته
بی گناه از حلاوتِ دوران — بر جگر خورده زخم صد دندان
زین انبه زبان بشهد پرورده پرست — این بیضه سبز بین که از زرده پرست — ملا ظهوری
از نامیه کیمیا گری نیست عجب — زین شیشه که از طلای حل کرده پرست
هم شیرهٔ تنگهاے شکر انبه است — هم عطر شمامهاے عنبر انبه است
در دیده هیای نهالش فلکیست — محور رشته برج شاخ اختر انبه است
برای کیدن چو خوان می نهند — بتان را زبان در دهان می نهند
ظهوری باد فرصت داستان گوئی — ز انبه سرگذشتی باز بان گوئی
ترنج سیم دست افشار خسرو — انار سینهٔ شیرین لبان گوئی
مشام روح را در خامه پیچد — نه انبه بلکه دستنبوی جان گوئی
زبان دلبران است استخوانش — کیدن را حیات جاودان گوئی
این انبه زمغز استخوانے دارد — شیرین چو لب بتان زبانی دارد
واکرده دکان خنده وکام وزبان — در طبله زریشه زعفرانے دارد
خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است — هر بار ورا بهر انور نا نر است — از افشانی ام وهورام
در بر چو گرفتمش زغیرت خورشید — گفتا که برویم در خجلت باز است
آنرا که عنایت تو لائق سازد — در وادی ذوق عشق شائق سازد — باسطے
کردی تو عطا قلم تراشی زکرم — کز خاطر من قطع علائق سازد
از عنایت خوش طعامی تامرا کردی کرم — خامه شد از وصف او در دست من مغز قلم — محمد پناه قابل
با حباب از شیره شهدی چشاند — که در کام جان چاشنی ریشه راند
بود هر بند او چون بند ترکیب — عجب ترکیب بندی داده ترتیب — منیر

بلذت چاشنی بخش حیات است — سبز و گر گویمش شاخ نبات است
ز فیضش روح را و تن ثبات است — مگو فواره آب حیات است

اشرف

در و ریشه تریاک زهر غم است — مفرح چه معجون ابریشم است
از ان گفته جان پرور اندیشه اش — که بر شیره جان بود ریشه اش

علی قلی خان واله

موئی بمن زار فرستاد آن دوست — زان زلف که جیب گل از و عنبر بوست
هر موی تنم زبان شکری گردید — لطفش لطف ست گر همه یکسر موست

مولوی جامی

نه ماهی که زیبا طلسمی رحیم — نمودار از صنع دانا حکیم
تر و تازه چون ساعد پهلوان — ربوده دل از دست پیر و جوان

میرزا صائب

چراغ روز را این روشنی نیست — ندانم نور نارنج از چه نار است

منت

دانه اش رشک گوهر ناب است — صاف بی تخم همچو قطره آب
تا که آب خورده از گوهر — دانه اش گوی برده از شکر
خوشه اش همچو عقد گردن حور — کس ندیده بدین نمط انگور

آرزو

بهی مانند رنگ عاشقان زرد — همه مغزش بلذت شیره پرورد
میان میوه کیله بی مثال است — نهان اندر شفق چندین هلال است
چو آرد لذتش در سلک تحریر — زبان خامه گردد چاشنی گیر

لا اعلم

ای هر دم از عطای تو کام دل مرا — وز شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا
زان تحفه زیبا که کرم فرمودی — بر روی دلم در فرح بگشودی
من خود ز کرمهای تو ممنون بودم — مهر و کرمی بر سر آن افزودی
نخل کرم تو تا ثمر می بندد — حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست — تا آید بر زبان شکر می بندد
زین حقه گلی که عنایت بمن شده — حقا که قدر خاک بلندست از فلک

تحفه رسان فوائد مترسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه بعد فرستادن هدیه خود و کنایةً طلبیدن آن

عیسیم کن و مدار معذورر — پا[ی] ملخیست تحفهٔ مور

فقیر

فرستادم بخدمت کار روی خوب — که از رد گوهر او هرچه خواهی

ببین بر دست تیغش گر ندیدی — زبان یار در دندان ماهی

کمال اسماعیل

این بز که جناب خان ذی شوکت وجود — از روی کرم بمن عنایت فرمود

سرتا بقدم ز فرط شیرینی و لطف — قند است ولی کاشکی کرمی بود

میرزا احمد علی فروغ

ای بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من

که چینه خریدنی ست پس کو زر من — از نیست خریدنی بمان یه هر من

در مطالبه بزکه نام داشت

بجان تو اگرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگان همان بودی

عالی

نگر چه شوخ کسی ام که تحفه بیسازم — بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را

از انشای یوسفی

من کیستم که تحفه فرستم برای تو — باید که جان نثار کنم در هوای تو

از صحیفهٔ شاهی

این تحفه چنان است بسوی تو که آرند — خرما بسوی بصره و گوهر سوی عمان

لائق نبود قطره بعمان بردن — خار و خس صحرا بگلستان بردن

اما چه کنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن

نه بهر تحفه اندر خدمت گلدسته آوردم — ز خوبی لاف میزد گل بپشت بسته آوردم

بهر بلبل تحفهٔ دیگر بدست ما نبود — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام

مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است — جان چیست که آن راز ره دور فرستم

این حقهٔ گلی که در آن بزم میرسد — احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاقان و مریضان الفت کوش محبت کیش ۱۲ اشعار مشعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

آنی تو که خضر طالب صحبت تست — پر آب حیات ساغر عشرت تست

تو دیدهٔ عالمی و مردم همه را — چون صاد همیشه چشم بر صحت تست

از عنایت نامه راسخ

علاج درد سرش را اگر نمیدانم — مرا برند و بگرد سرش بگردانند

وی از سر اسپ گرفتادی بزمین — غمگین نشود خاطرت ای مهر جبین

تو قطرهٔ رحمتی و گلگون تو ابر | از ابر رفت قطرهٔ رحمت بزمین
دل طپید نها بیاد برق آن و داشتم | جان من تا صبح امشب در پهلو داشتم
تا شنیدم که بپرسیدن من می آئی | صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش
کشنده تر مرض منت طبیبان است | خوش است درد که بی منت دوا افتد
مریض را چو عیادت کند دوا چه کند | کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند
بسیاری جماعت دلسوز هم بد است | پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

میرزا نظام شیرازی

ای از تپ تو دل جهانی در تاب | خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب
از لرزه تپ تن تو در زیر عرق | زانگونه شود که عکس خورشید در آب
آن شوخ که گردیده تپش مانع سیر | پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا | روز از دل من گذشت و شب از دل غیر
دست تو که رنگ فتنه برخیزد از و | فصاد چو سیل خون برانگیزد از و
گردد پی هم قطره فشان آخر کار | چون شاخ گلی که برگ گل ریزد از و

نواب خانخانان حریم

ای عمر و حیات جاودانت بادا | تا هست جهان بقای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنان چون گویم | درد تو نصیب دوستانت بادا

فیضی

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی | مسرور بمنشور سعادت کردی
بیمار فراق مژده صحت یافت | تا از قدم قلم عیادت کردی

رضی الدین نیشاپوری

گر سرخ شد است چشم آن حور نژاد | از وردمدان که هرگزش درد مباد
آزار کرت بدر شهوار رسد | کی از ستم چرخ ستمگار رسد

خواجه حسین ثنائی

تنگ است ترا دهان و از تنگی جا | ناچار بسا کناکش آزار رسد

قاسم بیگ حالتی

جانم بلب از لعل خموش تو رسید | از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیدیم که دردی دارد | درد دل من مگر بگوش تو رسید

سید محمد جامه باف فکری

ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو | در مصر وفا یوسف کنعانی تو
گر چشم ترا بقدر درد است منال | چون مردم چشم دردمندانی تو

میر تشبیهی

بر مسند حسن چون نشست آوردی | هنگامهٔ مهر را شکست آوردی
دست تو شنیده ام که دردی دارد | آزرده دلی مگر بدست آوردی

قاضی نور اصفهانی

گر درد کند پاسے تو ای حور نژاد — از درد مدان که هرگزت درد مباد

این درد نه دست بر منش رحم آمد — از بهر شفا عتم بپای تو فتاد

ذوقی تونی

گر نمی آیم بپرسش نیست از تقصیر من — کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا

لا اعلم

علم تو عرض ز نفس جوهر ببرد — فکر تو شهد ز چشم عبهر ببرد

طبع تو طبیبیست که بی زحمت نطق — دق از تن ماه و رعشه از خور ببرد

گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار — بادام کند شگوفه آغاز بهار

شد پر می لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده ات برآید ز خمار

واسطهٔ دلتسکینی خامه فشان × اشعار بی نیل ملالت ها گرفتن از مکتوب الیه در هجر و مهجوری آن

عرفی

از صد دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گذاشت — مجلس آرائی که ما را خواند مهمان کیست

چون زیارتگاه در کوی تو ماندن بسم نیست — هر که آمده پاره رو به زمین مالید و رفت

وحشی

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم — نشد پابوس و زین آستان بوسیدم و رفتم

واسطهٔ تحسر و تاسف عمر گذران × اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن ها

نعمت خان عالی

این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی

چندان نه نشستی که شود غنچهٔ دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی

چون عمر که هرگه بسر آید برود زود — خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی

کردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آینها آمده رفتی

چون دانهٔ تسبیح بدست ای در یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

ملا وحشی

صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم

ازافشانی مهرام

رسید و مضطربم کرد آنقدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

مولوی جامی
لااعلم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری | آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
دیر آمدن و شتاب رفتن | آیین کدام آشنائی است
زود ای شمع ز محفل مرو از بهر خدا | آنقدر باش که پروانه رساند خود را
ای گل بقدر یکدو تبسم بباغ باش | پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از انشای ملا هولسم

آمد آن روح روان کام روای اقبال | وقت من خوش که بکام دل من می آید
مژدهٔ مقدمش ار گوش زد گل گردد | خنده اش تا سر دیوار چمن می آید
مزاج فتح میداند سنانت | بود نبض ظفر زه بر کمانت
برآید تیغ از دستت بهیجا | چو چوبی کو برون آید ز دریا
این فتح و هزار فتح دیگر | از فضل خدا شود میسر
صبح را از خنده لب ناید بهم از شادیش | آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیش
مهی بر اوج سپهر جلال تابان شد | که کس ندید چنین ماه در هزاران سال
ترازو غرق حیرت بهر آن بود | که دریا را بساغر کس نه پیمود
این سالگره گره ز دلها وا کرد | از بهر نشاط و عیش خوش بپا کرد
صد جشن تو در سالگره میخواهم | هر سال ز سال رفته به میخواهم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود | فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره | تسبیح هزار دانه خواهم که شود
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود | صد شکر که منصب تو بی سعی فزود
قدر تو بلند است که من میدانم | اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود
بگیتی است تا رسم فتح و شکست | چنین فتح کس را نداد است دست
نه چشم زره این چنین فتح دید | نه گوش سپر در رسائی شنید
غنچهٔ محجوب را چاک گریبان پاره کرد | گر بجنبت سبز خود نازد صبا میزیبدش

سزد که رقص کند آسمان بروی هوا که شد مراد مه و کام آفتاب روا
بدین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
سپهر داد و مسرت رسید از ایام زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام
برای عیش دو بالای روزگار فلک دو وصاف عشرت ممزوج ساخت در یکجام
ای که از بخت جوانت میرسد امدادها عمرها خواهد شدن صرف مبارکبادها
میرسد میوهٔ نورس ز گلستان مراد میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد
بخت رمیده رو بسوی من نهاده باز بر من در سعادت و دولت کشاده باز
شکر خدا که شربت صحت چشیدهٔ بار دگر بمسند راحت رسیدهٔ
کشایش گره مدعا مبارکباد ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
بفضل حق که شامل حال باد ش دو گل بشگفت بر شاخ مرادش
یکی چون مهر باروی درخشان یکی چون مه بخوبی دامن افشان
این سال که بر سنین عمر تو فزود از عقدهٔ کارها کشایش فرمود
تا عمر ابد بفضل داد ار جهان این رشتهٔ سیم منعقد خواهد بود
وزن تو ز گوهر و زر و سیم و نقود بر روی جهانیان در فیض کشود
از آئینهٔ امید حاجتمندان با صیقل جود زنگ افلاس زدود
خیاط زمانه بی تکلف بر قد تو دوخت جامهٔ فتح
نام تو درابتدا نوشت است منشی قضا بخامهٔ فتح
آن خوش خبر کجاست که بر فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
مبارکباد سال وزن بر شاه که رستم در مصاف اوست روباه
باستقبال او فیروزی و فتح بصد اقبال دائم چشم در راه

امیر خسرو

هلال عید جهان را ز نور خویش آراست شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست
مگر شراب شفق خورد شب بجام هلال که هر گهر که در و بود جمله در صحراست
برآمد ماه عید از اوج گردون طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
بلوح آسمان نونیست وارون که بیرون آمدست از کلک بیچون
رسید موسم عید و صلای خوش در داد پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید | چگونه از پی یک گوشوارهٔ زردار

ملا وحشی

تا چرخ هلال گرد و از چرخ پدید | کز بهر در شادی عید است کلید
روز و شب عمر بی زوالت بادا | مستلزم اجر روزه و شادی عید
از مژدهٔ صحت زبان خامه | طرح گل انتعاش زد بر نامه
انیست که می نگنجد از شوق مرا | دل در بر و جان در تن و تن در جامه
صد شکر که گلشن صفا گشت تنت | صحت گل عیش ریخت در پیرهنت
تپ را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم | مشت عرقی گشت و چکید از بدنت

ملا وارسته

ای ذات تو زیب و زین این ایام است | مسجود خواص و وقت بار عام است
بهر تسلیم تو مه عید ز دور | خم گشته نمائیست هلالش نام است
بگشاد حق از جبین آمال گره | برداشت ز سر رشتهٔ اقبال گره
خواهم ز خدا که رشتهٔ عمر شریف | محکم باشد همیشه از سال گره
بر جان جهان که جان ارباب صفاست | با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
احرام درش بدین من حج باشد | قربان سرش بکیش من رسم فداست

سلیم

نوروز شده زد بگلستان ز فرح | طاؤس بهار چتر از قوس و قزح
در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند | استاده چو لاله بر سر پای قدح
عید تو همیشه در طرب سازی باد | کار تو چو خورشید سرفرازی باد
در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال | چون کاسهٔ چینی بخوش آوازی باد
عید تو بسامان طرب سازی باد | انجام نشاط تو در آغازی باد
تا بال همای عید باشد مه نو | اقبال تو در بلند پروازی باد
ای بزم ترا ساغر مے مجمرهٔ سوز | هر روز ز ایام تو روز نوروز
از گلشن اقبال تو کان خرم باد | خورشید بو یک گل بستان افروز
ای حاصل دور و سال و ماه عالم | وی سایهٔ لطف تو پناه عالم
تا نام و نشان عید در عالم هست | درگاه تو باد عیدگاه عالم

عنایت نامه راسخ

گردون بمراد بخت فیروزت باد | خورشید فلک بندهٔ دلسوزت باد
هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد | در هفته سه عید و چار نوروزت باد

نوروز رسید عید اکبر گردید — بر گرد سرِ ساقی کوثر گردید

امروز علی نشست بر تخت نبی — زان است که روز و شب برابر گردید

تا مقدم عید حج اکبر باشد — شاها حکمت بهفت کشور باشد

هر دشمنِ تو بصورتِ قربانی — همواره بزیر تیغ و خنجر باشد

از دولت وزن شاه فرخنده سیر — زر گشت عزیز و آبرو یافت گهر

در پلهٔ میزان چو در آمد گوئے — خورشید نشست در افق تا بکمر

شکر خدا که گوهر اقبال و دُرِ فتح — دریای دولت تو سعادت نثار کرد

از انشای یوسفی

دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر سمند مرادت سوار کرد

بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم — تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم

از قدوم تو دیده روشن شد — سینها تازه تر ز گلشن شد

صد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نور هم از آمدن او ببصر باز آمد

تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد — ساختش چون بیت معمور از حوادث دور باد

عید آمده تا درِ طرب بگشایند — در ساغرِ ماه باده پیمایند

یارب بدعای بیدلان تا دمِ صور — چون نورِ هلال رونقت افزایند

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح — گلجوش هر نفس ز دنت صد هزار فتح

یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی — گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

گویند طرب بساز تجدید آمد — شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد

مارا به فضولے خیالات چه کار — هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد

ای که از جلوهٔ روی تو جمالِ عید است — نسخهٔ عمر تو هر روز بفالِ عید است

تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که تراست — ناخنِ پنجهٔ خورشید هلالِ عید است

آرد رمضان چون خبر از لطفِ اله — باشد ز هلال صوم و فطرش دو گواه

آن بسملهٔ مبارکِ سورهٔ نور — وان نام خدا مائدهٔ بسم الله

سالم

جلوه گر شد مه نو فال مبارک باشد — بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد

ماه نو پیشروِ قافلهٔ امید است — هفته و روز و مه و سال مبارک باشد

باسطی

باشد بشب نیمهٔ ماه شعبان — از سیر چراغان همه مردم شادان

قزلباش خان امید

روشن بود این که شد منور عالم — از فیض وجود صاحب عصر و زمان

شب برات آمد جهان مسرور شد — از چراغان بام و در معمور شد

هر طرف بنگر بهار آتشین — ظلمت آباد جهان پر نور شد

عید است و بهار است و چمن جلوه فروش است — گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است

وقت است که افطار شود روزهٔ مستان — چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است

عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم — بر رخ و بر زلف هندویش نثار جان کنم

حاجیان بهر طواف کعبه وادی طی کنند — من بخلوت قبله پیش خویش را قربان کنم

کلیم

بر عقدهای رشتهٔ آن سیر کن که هست — هر یک گره نمونهٔ صفر هزار سال

می از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای صبح

آمد ز بحر لطف الهی بدر کشت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

جامی

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نغمات ظفر از گلشن اقبال وزید

شد الحمد هر آن نقش که خاطر می بست — آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

مولانای بائی

نوروز که باغ را هوائے دگر است — هر لحظه ز بلبلان نوائے دگر است

قمری چو رسد بباغ سرو آزاد — گوید که خوش آمدی صفائی دگر است

فقیر

این سالگره که بسته دل با گرهش — از کار زمانه میکند وا گرهش

این رشته که هر سال فزاید گرهی — بیش از عدد ستاره بادا گرهش

خواجه حسین مروی

بزمی که در و چشم فلک حیران است — هنگامهٔ وزن خسرو دوران است

می ده که برابر است ما را شب و روز — امروز که آفتاب در میزان است

میرزا طاهر وحید

نوروز شد و علی ز روی تعظیم — بر تخت خلافت نبی گشت مقیم

از مقدم شاه اولیا بر کرسی — امروز نشست معنی عرش عظیم

حکیم رکن الدین سنجری

آن حلقه گوئی بر سما کرده از کمر جوزا جدا — نیمی از آن زیبه قبا نیمی پدیدار آمده

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا — گردان چو یکی زورق زر بر سر دریا

چون بر ورق سیم یکے دائره از زر — چون بر سر منشوره یکے نادره طغرا

صائب

هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد — پی بیرون شد از دریای غم کشتی هویدا شد

بیک ناخن گره نتوان گشود از عقدهٔ مشکل — ولی عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

نگر دو ساله چو خالی تو از عشرت می پرستان را … که مضراب دگر صاحب نشاط و عید پیدا شد

ولی دشت بیاضی

شوخی که ازو نیست مرا آزادی … پروانه غمم کشیده از بیدادی

با آنکه سرم بخاک یکسان شده است … پایم نرهد نمی رسد از شادی

خاشع

هولی آمد که رسم عشرت آرام شود … چمن هند پر از سرو گل اندام شود

سرو قد تو بصد جلوه ادای دارد … همچو آن مصرعه برجسته که بیام شود

طالع شد از سپهر کرم کوکب امید … خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد

کابل

رسیدن ثمر مدعا مبارکباد … شگفتن گل مقصود ها مبارکباد

حشمت

رگ زن چو به نشتر رگ دست تو گشود … بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود

این مژده بدوستان مبارک باشد … کم کردن خون تو بعمرت افزود

انوری

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی … بی نوبت تو مباد عالم نفسی

آوازه نوبت بهمه کس برساد … هرگز مرساد از تو نوبت بکسی

حافظ شیراز

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید … هلال عید در ابروی یار باید دید

اعلم

لب نمی آید بهم از خنده بخت شاد … آفتاب از آسمان گوید مبارکباد …

زهره در رقص است … … چرخ خم گشته به تسلیم مبارکباد …

بعید شاد همه خلق و من بعید … چو من بعید ز یارم مرا بعید چه کار

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال … زاده الله جمالا بجمال … و جمال

گلبن انبته الله نباتا حسنا … … سپهر از چمن جاه و جلال

یارب که در آغوش … … پیوسته عروس بخت و اقبال بکام

بخانه آمدنت عید عشرت … است … مبارک است که امروز روز نوروز است

ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد … حکم تو روان بر دل و بر جان باشد

هر روز تو خواهم که بود عیدی … عیدی که در و خصم تو قربان باشد

عید قربان رسید خرم و شاد … بر همه دوستان مبارکباد

ای اوج سپهر دین و دولت را بدر … در عهد تو اشراف جهان بجای تو صدر

امید که تا به روز حشر است … هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر

بعید شادی ازان نیستم که یار بعید … مباد هیچکس از یار خود بعید بعید

مقفل کشایش ابواب احسانی. انتها اشعار درباب سعی اهل حاجت و دعا

از صحیفهٔ شاهی

دریاب کنون که میدهد دست — فرما کرمی چو دسترس هست

سر بر آوری بدولت پایمردی که لطف — دسترس داده است خدا افتادگان را دستگیر

[illegible]

ذره ها را چون همه خورشید گیرد در پناه — ذره نقصان بنور او نخواهد یافت راه

مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق — لَا یُضِیعُ اللّٰهُ فِی الدَّارَیْنِ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ

لا علم

ناتوانی گنی در حق کس تقصیری — درمی یا قدمی یا سخنی یا رقمی

وا دست دست حق که بدست آوری دلی — دارد و گرنه بهتر ازین پشت خار دست

جگر شکاف خامهٔ اشعار مفید تعزیت نامه

میرزا محمد حسین قتیل

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر — ز اشک آب روان شد هزار صحرا تر

نشست گرد همی بر دل هوا که مپرس — نهان بود کرهٔ نار از شرر بجگر

همین نه بر سر عنصر بود بلا نازل — سپهر هم دل پر داغ دارد از اختر

طپید مهر درخشان بخون خود ز شفق — شد است تیره ز سیلی رخ مه انور

برهنه است ز ماتم سر بنات النعش — جدا ز گوش ثریا شد است عقد گهر

بجای دف زده ناهید سینه زانو — بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر

عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد — نهاد بهر چه مریخ بر گلو خنجر

ز بس بخاک فگندند خویش را ز فلک — زمین پر است ز بال فرشتگان یکسر

فلک چه نقش مصیبت کشید واویلا — ز چشم اهل زمین خون چکید واویلا

از انشای طی هولام

خدا هر چه خواهد کند بنده باش — رضا پیش گیر و سر افگنده باش

هر زه دل بهر دم حیات منه — کس نه بست است باد را بگره

هر آنچه زاد بناچار بایدش نوشید — ز جام دهر می کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ

عجب دوست جانم را امیدانم که چون گریم — ولا خون شو که تا بر حال خود یک لحظه خون گریم

از انشای یوسفی

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده — وی شب چه حالت است که گیسو بریده

از دیدهٔ زمانه روان است جوی خون — ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده

آه این چه حال بود که عالم خراب شد — دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد

واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد — پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

شرمنده ام ازانکه درین تعزیت مرا — فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم

ابا بعذر خواهی این شعلهای آه — قندیل وار جانب قبرش روان کنم

عنایت نامه راسخ

آفاق از مصیبت او سینه چاک شد — خلقی بهر روزین غم جانکاه خاک شد

قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه — دل بود همان خوش که با امید خبر بود

ای لالهٔ دلسوختهٔ دامن چاک — داری رخ پر داغ درون آتشناک

از خاک که تو برامدی چیست خبر — زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک

گر سرو از باغ برارند حسرت ست — دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت

مسافری ز رسید از عدم گزو پرسم — که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

میرزا صائب

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود — به نسیم مژه برهمزدنی خاموش است

طومار وداع عزیزان رفته است — این مهلتی که عمر درازست نام او

همه مسافر و این بس عجب که طائفهٔ — برانکه پیش بمنزل رسید می گریند

ملا نظامی

اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت زین کاخ دل افروز

ازین سرد آمد این کاخ دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز

تا بود چنان بود چنین هست چنان — از حادثهٔ دهر کرا بود امان

بلقیس اگر بملک جاویدان رفت — جاوید بمان تو ای سلیمان جهان

حکیم رکنا

مردم که ز یکدگر جگر ریش تراند — جمعی بسر جماعتی بیش تراند

در غربت مرگ هیچ تنهائی نیست — یاران عزیز از طرف پیش تراند

شاه شجاع

درویست اجل که نیست دربان او را — بر شاه و گداست حکم و فرمان او را

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد — امروز همی خورند کرمان او را

امیر شاهی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد — لاله همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید — قمری نمد سیاه در گردن کرد

قاسم

ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس — بسکه آسان هست این ره میتوان خوابیده رفت

محتشم

شاهراه عدم چه هموار ست
چشم پوشیده می توان رفتن

طالب آملی

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات
رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

لذتی در جهان نمی بینم
و هر گویا و هان بیمار ست

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست
زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست

غنی کشمیری

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان
گریهٔ شمع بشبی خنده صبح ست و می

شیخ سعدی

زهجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

نماند جهان جاودانی بکس
خدای جهان جاودان ست و بس

لا اعلم

بسر بیست زندگی و نهنگش حوادث ست
تو کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن ست

نیست پروای عدم دل زده هستی را
از قفس مرغ بهر جا که رود بستان ست

این نکته سر بسته بیادم ز حباب ست
کاین عمر بیک چشم زدن نقش براب ست

گر نخل رفت میوهٔ او پامدار باد
دریا اگر گذشت در شاهوار باد

دریغا که شاخ گل نو شگفته
فرو ریخت از تند باد خزانی

رنگین نمائی بنجه حواس فرسودگان چرخ سپهر نیرنگ اشعار

تخصیص تحریر خطوط محبوب فا شعار بر کاغذ نگار رنگ

غنا ست نامهٔ راسخ

دل من برد و مرا داد ز غم آزادی
کاغذ نامه وصل ست مرا آبادی

سر تا پا خطایم در راه آشنائی
این عذر می نویسم بر کاغذ خطائی

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند
جا بجا اشک چو افشان شرری افتاده

از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام
در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا

تا دماغ او بعز یاد و جنون من رسد
نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام

اسیر

از بسکه مانده در رهِ شوق تو سالها
مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد

بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم
کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد

نویسم نامه وا ز بسکه خون میگریم از هجرت
تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

حیله باید که بوسد دست محبوب مرا
کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

تا بداند چه خونِ جگر انشا شده است — کاغذ نامه ضروریست حنائی باشد

خون شد دل از فراق از دو دنا رسائی — مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی

این نامهٔ درد مے نویسم — بر کاغذِ زرد مے نویسم

مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست — شرح وفای او که ندارد نوشته ام

سرخ شد کاغذ از اشکِ چشم من — مهربان شو بر من ای بیرحم من

عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس تست — صفحه می باید حنائی کردن از انشای من — بیدل

حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم — شعله را گویا در دود دل پیچیده ام

تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ — کردم از خونِ دلِ دیده حنائی کاغذ

فشاندم نقطهای زر بروی کاغذ نامه — که تا از داغهای آتشین دل بدهد یادت

نامه رنگین بخوناب جگر کردم سلیم — میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است — سلیم

نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم — یعنی از بی تو کردم گریه آب از سر گذشت — مخلص کاشی

پیش قاصد چون قلم اظهار بی صبری کند — نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند — میرزا رستم فدائی

چون نویسم بتو از محنت هجران کاغذ — اول از دیدهٔ خونین کنم افشان کاغذ — لا اعلم

برق شد قاصد ز بس من گریه سامان کرده ام — کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا

از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد — خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد — که هجران حال زارا این چنین کرد

کاغذ امشب از شرار دل زر افشان میکنم — می نویسم شرح شوق یار آتش پاره

نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود — باید افشان از دل از مژگان خون افشان شود

رخ زرد از غم هجر تو دارم هیچ میدانی — بی تو تا رنگ و هم نامه میگردد زر افشانی

شعلهٔ راز من است از سرخی نقطهٔ مهر س — از شرر بار نقط میگردد افشان نامه ام

رموز گریهٔ خود چون بیار بنویسم — مگر بکاغذ ابرے بهار بنویسم

تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم — کاغذ ابری شود هم کاغذ مکتوب را

سواد جمعیت و پریشانی برنگ زلف محبوب اشعار متفرقهٔ مغیبهٔ مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب روشن است — عرض نیاز تشنه بگوهر چه حاجت است — میرزا صائب

هر سطر کار شهپر جبرئیل میکند — این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است

جای اشک از مژه ام خون سیه میریزد — میرود دود دل از بسکه بسر چون قلم

نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل — ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را

طومار نا امیدی ما ناکشوده نیست — پیچیده ایم در گرهٔ اشک آه را

حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود — نظر بلطف تو کی در شمار می آید

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد — پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما
کلیم

سوختم تا پارهٔ از خود خبردارت کنم — شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت
اسیر

ما کار خویش را بخداوند کارساز — بسپرده ایم تا کرم او چه میکند
از انشای داهورام

ورق نانوشته میخوانی — سخن ناشنیده میدانی

ستم لطفی است گر پای محبت در میان باشد — دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوشجان باشد

بگذار تا تمام شود نامه ای صبا — بیطاقتی مکن بخدا میفرستمت
محمد قلی سلیم

هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را — بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است

توان از دلها سبحه دانست — که دلها را بدلها هست راهی

ز آمیزش صبا بو و غنچه راگزیر — بلبل بشکوه چند کشاید دهان خویش
عنایت نامراسخ

ز رشک طالع تر دامنان داغم در گلشن — که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

هیچ پرگار ز شوق تو جدا در رقیب — یک قدم در سفر و یک قدمم در وطن است

ما از شکر تو کفران نعمت بسته لب دارد — که شکر آن شکر ابروی از حسن طلب دارد

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — غبار چهرهٔ گردون نشان باران است

همانکه شکست ز خاطر جواب نامهٔ ما — هزار نامهٔ ننوشته را جواب نوشت

من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل — پر صریح است که در کوزه نگنجد دریا

بگویش قاصدی هر فرصت بیدار ندانی — همه مکتوب میداند و من داوم خود را

چو خواهم با تو حال دل بگویم جان نمی بینم — اگر جای کنم پیدا ترا تنها نمی یابم
رفیع خان باذل

اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا — ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم

بیگانه را بهم تکلف کنند دوست — جائیکه دوستی است تکلف چه حاجت است
ابن یمین

دست نازت تا میسر الحل میکند صد جا — فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها
شوکت

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
نه مرغ نامه بر خواهد نه قاصد وقت بلبل خوش	که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید	میرزا ابوالحسن
ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد راز	بجستن تو روان است در نشیب و فراز	مولانا کاتبی
نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان می برد	در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است	عارف لاهوری
از آن ناخوانده در بزم تو چون مکتوب می آیم	که میدانم اگر مکتوب بفرستم نمی خوانی	میرزا طاهر وحید
خلق خوشت مرا به تمنا خوانی آورد	گل عندلیب را بسخندانی آورد	محمد طاهر آشنا
گر بدرگه نیامدم دو سه روز	من درین باب عذرها دارم	سلمان ساوجی
ما نامه ببرگ گل نوشتیم	شاید که صبا بدو رساند	نورالدین جهانگیر پادشاه
عاقبت [illegible] شوق [illegible] پروانه برد	طاقت سوز دلم بال و پر دیگر نداشت	اختری هروی
اگرچه نامهٔ شوقم ز دیده دور انداخت	دلی خوشم که بمضمون رسیده دور انداخت	آصفی
تا کی ز توام کار به پیغام برآید	چون غنچه ام از باد صبا کام برآید	عبدالعلی نجوی ربیلی
نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا	دماغ خواندن خط غبار نیست ترا	مخلص کاشی
زود بستی در اظهار شکایت ورنه	بجگر بودم و حرفی بزبان آمده بود	ملا زکی همدانی
قاصد ز اضطراب دل من باضطراب	من سرسری نوشته ام این شوق نامه را	حکیم صادق
قانع به تجلی نشود طالب دیدار	پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد	ملا نوعی
یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد	حافظ شیراز
نا خوانده آمدن بر ما خوش نما تر است	احسان بی سوال بفیض آشنا تر است	میرزا سعدالدین محمد راقم
مرا چو نامه نویسی نویس بر سر نامه	که قاصدش بسر کوچه بلا برساند	خاقانی
ای دیده خونبار و دل سرگشته	محروم ز صحبت و بخون آغشته	مولوی جامی
هردم ز تو نامه کنم فرض و وهم	تصنیع جواب نامه نانوشته	
دی از سر اسپ ای شه خانه نشین	گر زانکه فتادی که کند عیب تو زین	کمال خجند
تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا	از باد صبا برگ گل افتد بزمین	
با دست تهی [illegible] کردن وحشت	در مشرب من که اهل فقرم نکوست	شهرت
از تحریر رباعی به نشان قسمت	دادم صدقی که چیار گویم با دوست	
ای توسن چرخ را براغ تو سرین	خصم تو بسست اگر فتادی از خانهٔ زین	شاپور
افتادن تو اتفاقی و نیست عجب	گر بر تو آفتاب افتد بزمین	

تجلی
شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد — دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

شیدا
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی — سپهر زنده بپیچید در کفن ما را
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

مخلص کاشی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند — دانستم آن نگار سواد کسی بهم رساند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم — هزار نامه نوشته مدعای هست
نیست جز لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

حسین هروی
نمی شد که ره مهر و وفا مسدود است — نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

بیدل
زهی غفلت کزان حضرت جدائیم — سزا بیش اینکه با خود مبتلائیم

لا اعلم
در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — شکوهٔ خوی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت
من نه آنم که سر از خط وفا بردارم — گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند
سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه می برد از من بر حال من خون میگریست
بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما — بال بر بال کبوتر میپرد مکتوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم
بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را — مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر گاهی
ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود — این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود
می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد — کو چرا پیش از من بهجر بیند روی دوست
من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم — عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان سازجهانی بلفظ آمین * اشعار دعائیه اجابت قرین

از صحیفهٔ شاهی
دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام بر آن آستانه باد
سریر دولت و اقبال تکیه گاه تو باد — حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد
اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد — حکمت چو قضا به همه احکام روان باد
کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد — جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد
زمین تابع و چرخ رام تو باد — سریر وزارت مقام تو باد
مدار دائرهٔ ملک بر بقای تو باد — زبان خلق همه ساله در دعای تو باد

عدلت ز فتنه خلق جهان را پناه باد   ذات تو در حمایت لطف اله باد
نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد   سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد
سعادت یار و دولت همنشین باد   چنین خود هست و تا باد چنین باد
چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد   در دولت تو اهل جهان را سرور باد
نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد   ظلت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد
قدر جاهت برتر از اندازه باد   باغ ملک از فیض کلکت تازه باد
ز فیض خامهٔ تو کارها میسر باد   ز شمع مرحمتت عالمی منور باد
سر تخت جمشید جای تو باد   سر سروران خاک پای تو باد
فلک چون خاتمت زیر نگین باد   کلید عالمت در آستین باد
عرصهٔ مملکت بکام تو باد   خسروِ اختران غلام تو باد
شاها مدام کار جهانت بکام باد   گردون ترا متابع و اجرام رام باد
ز بختِ تو آفاق پر نور باد   غبار درت سرمهٔ حور باد
سایهٔ چتر تو تا روزِ ابد پاینده باد   آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد
سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد   آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد
بخت بیدار همعنان تو باد   سر بدخواه بر سنانِ تو باد
رایت اقبال تو منصور باد   چشم بد از دولت تو دور باد
وقتِ دعا رسید سخن مختصر کنم   عالم بکام باد سعادت مدام باد
سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست   ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد
سخن دراز کشید این زمان محل دعاست   عنایتِ ازلی تا ابد رفیق تو باد
بادا بقای رفعت و جاه و جلال تو   چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
سخن را بر دعایت ختم کردم   که آمین گوی او روح الامین ست
موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان   دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب
مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند   غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
همیشه درگه عدل و کمال احسانت   چو قبلهٔ کعبهٔ حاجات اهل عالم باد
همه ایام و اوقات شریفت   بکام دوستان مهربان باد

باد تا انقراض دور فلک — ذات پاکت ز علم برخوردار
و دلیل راه تو باد عنایت ازلی — قرین حال تو انوار لطف لم یزلی
عمر تو هزار سال بادا — اقبال تو بر کمال بادا
همه چیزت چنانچه باید هست — از همه چیز عمرت افزون باد
پیوسته دوستدار تو باد خجسته فال — همواره بدسگال تو بادا شکسته بال
تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز — گلبن جاه تو ز شبنم فیض ازلی
بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار — بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار
هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز — بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز
گل بخت تو از نسیم کمال — هر زمانی شگفته تر بادا
رایت دولت طرازت جاودان منصور باد — ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
کام تو در دامن امید باد — ملک تو چون عمر تو جاوید باد
سایه زلف تو عروس ظفر — عکس تو فتیح مشکفام تو باد
روی زمین سایه ات کم مباد — جهان بی رضای تو یکدم مباد
جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع — خدای ناصر و دولت قوی و بخت قرین
جان و دولت همیشه قرین سرور باد — چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
دعوت خادمان درگاهت — باجابت همیشه مقرون باد
سایه ات بر سر اکابر دین — باد پاینده تا بیوم الدین
دولت و مکرمت زیادت باد — ختم احوال بر سعادت باد
خداوند دارنده یار تو باد — مراد تو اندر کنار تو باد
عز و اقبال در ترقی باد — بالنبی و آله الامجاد
همیشه شادمان باشی و فیروز — شبت از شب نکوتر روز از روز
چشم بدخواهان ز جاهت دور باد — قصر عمرت تا ابد معمور باد
آفتاب حشمتت تابنده باد — روزگارت فرخ و فرخنده باد
هر که گوید دعای دولت تو — باجابت دعای مقرون باد
عمرت دراز باد برین ختم شد سخن — بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو   ما از تو برخوریم تو از عمر برخوری
عمرت دراز باد که ورد دعای تو   هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است
عمرت دراز باد که تا در پناه تو   اهل زمانه کام دل خود روا کنند
سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد   خدای عز و جل ناصر و معین تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد   نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
دولت ترا متابع و اقبال یار باد   ذات تو در حمایت پروردگار باد
سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد   پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد   سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد   آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
هر حالی ترا دور زمان معمور باد   آفت عین الکمال از احتشامت دور باد
رایت معدلت نشان تو باد   قاضی چرخ مدح خوان تو باد
صفای محکمهٔ شرع از خیال تو باد   پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد
دوام اساس شرع بتو استوار باد   دین نبی بدولت تو پایدار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد   دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد   حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
تخت ارشاد خلق جای تو باد   ورد اهل صفا ثنای تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد   زمین از قدرت بیت معمور باد
دل روشنت قابل راز باد   در فیض بر خاطرت باز باد
فروغ احترام جای تو باد   ذکر گرو بیان دعای تو باد
ترا ملک هدی زیر نگین باد   کلید معرفت در آستین باد
باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد   شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
دلت منور از آثار نور قرآن باد   معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد   طبع نقاوت نکات علم را کشاف باد
حدیث حجت اهل خبر باد   ز استاد تو دلها بهره ور باد
حدیث تو مشکات انوار باد   کلام تو فردوس اخبار باد

پایهٔ منزلت از چرخ برین برتر باد
مجلست مجمع اعالی باد
آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد
دائما گردون مطیع و دهر مامور تو باد
باطنت مخزن کرامت باد
یارب نهال دولت تو سرفراز باد
جاهت مدام و دور زمانت بکام باد
آستانت دوستان را مقصد امید باد
دلیل خرد رهنمون تو باد
ایام تو همیشه قرین سرور باد
زمین و زمان نیک خواه تو باد
محراب ز طلعت تو آراسته باد
صدر معالی بتو تا زنده باد
تائید ایزدیت دلیل طریق باد
ذات تو زینت محافل باد
بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد
اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد
نزار افسر اقبال تاج تارک باد
یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد
ذهن وقادت ز اسرار سپهر آگاه باد
چاشنی سخن از لفظ شکر ریز تو باد
جهان را از نی کلک تو دامن پر شکر باد

زیور گوش فلک را لخت گوهر باد
ظل عالیت لا یزال باد
اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
دشمن دین دائما مغلوب و مقهور تو باد
روشن از پرتو امامت باد
درهای فتح برج بخت تو باز باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
بخت و اقبال تو همچون دولتت جاوید باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جان تو شادمان و دولت پر حضور باد
حصار سلامت پناه تو باد
سجاده بمقدم تو پیراسته باد
جان جهانی ز دمت زنده باد
توفیق اکتساب علومت رفیق باد
زیور مجالس افاضل باد
خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد
اهل حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد
گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
وز نفست جان جهان زنده باد
دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
وز مقدم تو حاجت هر خسته روا باد
مهر فضل از افق مکرمت لامع باد
صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
بریحان خطت دلهای گلشن تازه تر باد

گوهر پاکِ خطب را قیمت یاقوت باد ‌ | وز مداد خامهٔ سحرآفرین راقوت باد

طراحِ فکر را قلمت پیشکار باد | نقشِ تو لوحهٔ ورقِ روزگار باد

راحتِ جانها ز صوتِ نغمه‌پردازِ تو باد | گوشِ دل پر لذت از آوازِ دمسازِ تو باد

سرودِ مجلسِ روحانیان صدای تو باد | نوای اهلِ دل از لحن جانفزای تو باد

دل از لطافتِ سخنت با نشاط باد | جان را ز نکته‌های خوشت انبساط باد

طوافِ کعبهٔ معنی ترا میسر باد | درین رهت دلِ اهلِ طریق رهبر باد

درت مقصد اهل امید باد | نوال تو بر خلق جاوید باد

دلت ز نفحهٔ باغِ مراد گلشن باد | ز نورِ لطفِ ازل چشم بخت روشن باد

دولت و اقبال تو جاوید باد | درگه تو قبلهٔ امید باد

رتبهٔ اقبال تو مشهور باد | چشم بد از روزگارت دور باد

مدامت بخت و دولت همنشین باد | دعای صبح‌خیزانت قرین باد

خدای هر دو جهان ناصر و معینِ تو باد | دعای زنده‌دلان سال و مه قرینِ تو باد

رویت ز نشاط لاله‌گون باد | اقبال زمان زمان فزون باد

شامِ احبابِ ترا شمعِ طرب پرنور باد | روی بدخواهت ز غم همچون شبِ دیجور باد

طالعت فرخنده و مسعود باد | سایهٔ اقبال تو ممدود باد

سعادت ازلی تا ابد قرینِ تو باد | زمانه تابع و اقبال همنشینِ تو باد

از انشای مادهو رام

تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین | تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع

از آفتابِ رای تو بادا جمال علم | بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع

دارد نظام کار جهانی ز لطف تو | کار ترا ز لطفِ الهی نظام باد

جهان ز رائحهٔ دلپذیر انفاست | چو باغ خلد برین دائما معطر باد

از وجودت مسند اقبال زینت‌یاب باد | در ترقی تو بختِ حاسدان در خواب باد

الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی | به دولت کامیاب و کام‌بخش و کامران باشی

حرزِ جانِ تو دعای دلِ ناکامان باد | گو بداندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش

انشای منیر

ترا چون رای نورانیست روشن | سواد خط پیشانیست گلشن

از انشای یوسفی

عمرت دراز باد که وهاب ذوالمنن | از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ — ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق — در همه کار خدا باد نصیر و معین
تا صبح نوعروس ز مرو حجاب را — هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ — هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد
همیشه باد ز تایید کردگار ترا — سپهر چیره و اختر غلام و زهره ندیم
باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب — باد چو عمر ابد عمر تو بی انتها
انفاس روح پرور صحت فزای تو — هر شفای خلق جهان مستدام باد
سخن رسید با تمام وقت عرض دعا ست — ظلال عاطفت و رحمت مخلد باد

از عنایت نامه راسخ
ز خورشید جهان بر سر بگیری آفتابی را — که در هر جانب از دست عاصد سایبان داری
الهی در جهان باشی باقبال — جوان بخت و جوان دولت جوان سال
الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد — فلک چون جام می یارب بکام دوستان گردد

حافظ
خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

بیدل
یارب سیراب جاه و شوکت باشی — سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی بیدل — هر جا باشی بهار قدرت باشی

ظهیر فاریابی
ای خیمهٔ دولت گذشته ز افلاک — چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ — سر کوفته و شیمه فرو رفته بخاک

سلیم
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل — تا دل خواند قصیده طول امل
باشد ز ریاض گردن دشمن تو — شمشیر تو بیش مصرع تیغ اجل

فقیر
تا هست جهان ترا بقا باد — کار تو ز جهان بمدعا باد

میرزا رضی
همیشه چو خور گیتی افروز باد — همه روز او عید نوروز باد

لا اعلم
عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند — سایهٔ اقبال و ظل دولتت ممدود باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد — نسیم لطف تو آرام درد مندان باد
هزار سال بکامی بعز و دولت و ناز — بکام خاطر احباب سرفراز بنده نواز
بخت و دولت مدام یار تو باد — حق تعالی نگاهدار تو باد

حدیقهٔ چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای بسال نشاط بلغا آبیاری شعار صنائع و سؤال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا

مظهر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار | هوای جنت کویت بریخت مشک تتار
صفای صفوت رویت | هوای جنت کویت
اگر خبر ز صفائی تو گلستان دارد | گل از حیای رخت جاودان نیارد بار
صفائی گلستان دارد | حیات جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد
هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

از اثر مشک گیسویت چو شنید | برخیت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار
در مشک گیسوی ت د | بر رشک آهوی تبت
بشام جعد تو چینی است زیره هر تا تار | سواد چین که شنیده ست مرکزش تاتار
ب ت چینی است هر تا تار | چین ی ست مر تا تار
اسیر زلف ترا حلقه دو وصد زنجیر | غزال چشم ترا غمزه دو وصد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است هر تا تار را
بر رشک آهوی تبت چینی ست مر تاتار را

تویی که سنبل مشکین زلف بی آهوت | فگند خرمن مشک تتار بر رخسار
مشک بی آهوت | خرمن مشک ت را
از آنکه تاب نهادی تو برگل از سنبل | شدست آهوی چشمت ز چین او بیزار
تا برگل ز سنبل | شد آهوی چین
سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل | بخوشه چینی او رفته است مشک تتار
ساخت چینی | خوشه چینی

مشک بی آهو تتا بر گل ز سنبل ساخت چینی
خرمن مشک تتار شد آهوی چین خوشه چینی

اگرچه مهر جمالت مراست مهر و وفا
مهر جمالت مرا مهر و فا
یکی براه وفا می نهد طرب در دل
می نهد

ولیک درد فراقت مراست درد و خمار
درد فراقت مرا درد
یکی ز میل جفا میدهد غم و تیمار
جفا میدهد

مهر جمالت مرا مهر و فا می نهد
درد فراقت مرا درد جفا میدهد

همین که بر گل رویت بنفشه سر بنهاد
به گل ب ر نهاد
خمیده بار جمالت کلاله را بر گل
بمعنی زلف ۱۲
بار جمالت کلاله را

چو سوسن آتش گل را بروی آب بهار
چو سوسن
ازان شدست زبان لال لاله در گفتار
ازان شدست زبان لال لاله را

بگل بر نهاد بار جمالت کلاله را
چو سوسن ازان شدست زبان لال لاله را

دگرچه هست گلت را چو من هزار هزار
دگرچه هست گلت را چو من هزار هزار
روان چو سرو سراپا نگاری نرسد

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

دگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شگوفه رخ تو تا بدیده طرف چمن
تا بدید طرف چمن
یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید
حسن روی
و رسید یاسمن از شوق تو قبا چه از آنکه
یاسمن ش

شد از حیای تو اش از شگوفه حاصل بار
از حیای
که عرض عارض او شد بباد در بازار
عارض او شد د
ز لاله رخ تو یاس من شدش دیدار
لاله یاس من ش

این بیت در صنعت تجنیس تام [illegible] و استعاره و ایهام [illegible] است
این بیت [illegible] تجنیس [illegible] و استعاره [illegible] تجنیس [illegible] است ۱۲
این بیت [illegible]

[illegible]	تا بدید طرف چمن حسن روی یاسمنش از حیای عارض او شد لاله پاسمنش	قافیه مطلق مجرد [illegible]

نمانده از تب عشق تو در تنم تابی از تب عشق تو تنم وزان چو موی میان تو شد نزار تنم شد نزار	ز بسکه تاب غمت کرده بر دلم آثار تاب غمت کرده دلم وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل و تار تنگ و تار

[illegible]	از تب عشق تو تنم شد نزار تاب غمت کرد دلم تنگ و تار	قافیه مطلق [illegible]

نخ دلم اجل ار از گل غم اندازد اجل ار از گل م ن عذار چون گلت ار سر برآورد از جیب گل برآورد	اگر دل من سر بر هوایت آرد بار گل دل من سر به هوایت درخت گل پس ازین بر نیاورد جز خار د راورد

[illegible]	اجل ار از گل من گل برآورد گل من سر بهوایت دراورد	قافیه مطلق مجرد [illegible]

ایا بلعل نهان کرده لولوی خوش آب نهان کرده لبت سیا نه که یاقوت درفشانست آن مدار بسته بیاقوت لب دهان شکر لب دهان	و بالبچهره عیان کرده صورت فرخار عیان کرده که بود حمایت لولوی تر گرفته قرار مدار رنجه بعقد کمر میان نزار بعقد کمر میان

[illegible]	نهان کرده بیاقوت لب دهان عیان کرده بعقد کمر میان	قافیه مطلق [illegible]

سر مرا بجدا تا خیال خال تو شد م ابجدا تا خیال خال تو ترا چه سود که من دارم از هوای غمت دار ی ن	چو حال زلف پریشان تو پریشان دار حال پریشان ت را هزار گونه خیال تو داریم غمخوار ز خیال تو داریم

[illegible marginal notes]

ما بخدا تا خیال خال تو داریم
حال پریشان تر از خیال تو داریم

قافیه ... ردیف

ستاره چون مه روی تو نیست تابنده	عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار
چو روی تو تابنده	چو لعل تو
ازین غمست که اختر نتابد الا شب	وزین حیاست که پاکیزه گوهر آمد خار
اختر	پاکیزه گوهر
یقین که باشد با رویت اختر آخر کور	یقین که باشد با لعل تو بگوهر عار
ن باشد	ن باشد

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

قافیه مطلق ... ردیف

بمی کشی ز لب جام می عقیق بلعل	ولیک چشم از آن غم شدست گوهربار
جام می	لیک از غم
چو باده روز و شب آن با لب تو در طرب است	مرا همی رسد از رشک جان بلب صد بار
روز و شب با لب ت و طرب	مرا می رسد جان بلب

جام می روز و شب با لبت در طرب
لیک از غم مرا میرسد جان بلب

قافیه ...

از آن لبان تو آیت نماد و چشم من است	چو شب ز مهر تو حال بکوکب سیار
لب تو	شب تو حال کوکب
همین که گوش تو حامی لولو آمد گفت	فلک که ماه در آورد زهره را بکنار
توئی که تا خط تو مرکز است بر لاله	بگرد ماه تو تا شد ز خط هاله غبار
خط تو مرکز لاله	تو باشد خط هاله

لب تو حامی لولو خط تو مرکز لاله
شب تو حال کوکب مه تو با خط هاله

قافیه ... غلام

درای لولوی تو چیست چون بدید آن لب	زره بر افت بلالای تو سر استشهار
چو دید آن	بلالای ت

درین بیت صنعت ...

باب لولو و لعل تو هیچ لولو و لعل | بچشم هیچکسی در نیامد الا خوار
لولو و لعل تو | در آمد
رخت که لاله و سنبل نهاد بر لاله | لب تو لولوی لالا گرفت در زنهار
لاله بر لا | لولوی لالا

چو دید آن لولو و لعل تو لالا بر لالا
بلا لا آیت در آمد لولوی لا

عجب که باد صبا چونکه شست زلف تو سخت | ز تیر غمزهٔ تو خواست چرخ و مه زنهار
صبا چون شست زلف ت | زتیر چرخ
اگر کمان دو ابروت بر کشاید تیر | یقین که بانگ زه از زه بر آید از سوفار
بر کشاید | بانگ زه بر آید

صبا چون شست زلف بر کشاید
ز تیر چرخ بانگ زه بر آید

نقای بت نکند در دل آزر آر بیند | کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار
ای در دل آزر | مانی
منم ز عشق تو سودا زده دلی چو لفظ | بگرد مرکز خط تو گشته چون پرگار
زده | بر مرکز خط تو چ ا
... است زان رخ شمع تو آذری در دل | که خلق کشته از آن زنده شد چو شمع از نار
ا ز رخ آذر | ک ر
مرا چه نیست بغیر شکنج جعد کجت | چه مشکل ار بکشد دل بدو شگفت مدار
غیر شکن جعد کجت | مشکل بکشد
هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ مهر | بشکل چنبر عنبر وشت نکرده نگار
کلک قضا

ای در دل آزر زده از رخ آذر
مانی بر مرکز خط تو چاکر
غیر شکن جعد کجت کلک قضا
مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر

۴ درین بیت صنعت تجنیس ... و اشتقاق ... و توشیح ...

۵ درین بیت صنعت ... و ایهام ...

۶ درین رباعی مصرع اول ... و مصرع ثانی موصل بدو حرف و مصرع ثالث موصل بسه حرف و مصرع رابع موصل بچهار حرف ۱۲

ولیست سست به پیش تب غم عشقت

سست پیش تب ش

به تپش تب تن پیچیتم بخسته لعل لبت

تب تن پست

چو زلف تو به تپش پشت من شکست بار

تپش پشت

به عشق تو تن سستم شکسته گشت و فگار

تن سست شکست

[illegible]

سست پیش تپش تب تن پست
به تپش پشت تن سست شکست

قافیه تصحیف مجنب

سستپیشتپشتبتنپست

بتپشپشتتنسستشکست

آیا بهار تنا چون رسید فصل بهار

چو رسید فصل بهار

دمید نفحهٔ وشد چون بهار چین بستان

وشد چو بهار چین

هوای روی تو دارد بهار فصل چمن

چمن

سواد سنبل زلف از سمن برافگن تا

از سمن

بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار

ب نشاط

تو نیز آب رزان را خزان برزا از

آب رزان خزان برزا

چنان بچم که صفا یابد از رخ تو بهار

ن بچم ای تو بهار

رخ سمن شو و از طرهٔ تو چون و تیار

من

[illegible]

چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین چمن از سمن
بنشاط آب رزان خزان برزان چم ای توبهار من

قافیه مطلق مجرد

تو خیز و راح چو گلبرگ تر ده ای ساقی

گلبرگ تر ای ساقی

خمار آب رخم ریخت در چنین فصلی

در

ازان عقیق چو گلبرگ در سمن فگن

برگ در سمن افگن

وران گلاب فشرده که هست آتش بار

در آب فشرده

بریز اشک عنب آب آتشی رخم آر

ریز ن آتش

که میکنیم تر دامنی چو گل اقرار

دامن

[illegible]

گل برگ تر ای ساقی و در برگ سمن افگن
در آب فشرده رزان آتش تر دامن

قافیه مطلق مجرد

۵ این بیت صنعت اشتقاق و مراعات و استعاره و تجنیس خط و تجنیس طرف و استثنا الملتزم که چون فصل بگذرد و بستد بنام از وماند

۶ این بیت صنعت مزدوج و تشبیه و تجنیس مطلق و مزدوج و تجنیس مالا یستحیل و مراعات و عکس ... [illegible]

۷ درین بیت صنعت تشبیه و کنایه و تضاد و مراعات و مزدوج و عکس و ... [illegible]

شراب را ز صبا شد نضارتی ظاهر

صبا شد

مدام چو دمادم عقیق روح افزا

چو دم روح

حدود باغ دگر روح می دهد از بوی

اگر روح دهد بوی

زمانه را ز زمین شد طراوتی دیدار

زمین شد

که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار

چه رخ حور

اگر چه حور دهد روی گل شگفت مدار

اگر حور دهد روی

صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

[illegible]

کنون که لالهٔ سیراب گشت بر که و دشت

مخفف کوه ۱۲

لالهٔ سیراب

مده ز دست تو چون لالهٔ آتشین ساغر

چون آتش

تو عین لاله ز سنگ آتش فروخته دان

ز سنگ ا فروخته

براستی چو درخشنده شمع و مشک بخار

راست چون شمع

که شرط نیست که در بزم گل چمن هشیار

یست در بزم چمن

وگرنه حقهٔ سر شمع سوخته پندار

سر سوخته

لالهٔ سیراب چون آتش ز سنگ افروخته
راست چون شمع است در بزم چمن سر سوخته

قافیه مطلق [illegible]

وگرچه غنچه دل تنگ چون لب یار است

غنچه تنگ ر

دهان غنچه اگر چند چون دهان و بست

آن گر چون دهن

اگر لبان سمن بر سمن فشاند در

سمن بر ان

همان ولی بسخن کی بود چو پستهٔ یار

ن ی سخن ی بود

درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار

درین لیک سخن بود د ر

دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

ان

غنچهٔ تنگ را اگر چون دهن سمن بران
نی سخنی بود درین لیک سخن بود ران

بحر مجتث مطوی مخبون مفاعلن فعلاتن مفاعلن دوبار

قافیه [illegible]

رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه
عاشق گر منم چرا غنچه
دلتنگ وار نماید دریده پیراهن
دریده پیراهن

اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار
کشته گر منم چرا
چو جام لاله بود پر بخون تنش هموار
لاله بود بخون تن

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیراهن
کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

مثال شاخ شگوفه ببوستان گوئی
بوستان
لقای بتان چون آسمان شدست اکنون
چون آسمان شد

که آسمان بزمین بر چه برم کرده نثار
آسمان چه ن
بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
بوستان ش د

بوستان چو آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

نگار ز باد سحر آتشین گلی افروخت
از باد سحر آتش گل
تبارک الله ازین نقش در چمن افتاد
در چمن افتاد

بروز خاک چمن آب نفحه عطار
خاک چمن آب ر
که ساخت صورت فردوس بر زمین داد
خ فردوس برین داد

از باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چمن آب رخ فردوس برین داد

چمن صباح کش از باد باد دل تازه
صبا کش باد دل تازه

کشید بر خد گل غازه و کشاد عذار
کش و بر خد گل غازه

صبا کش باد دل تازه
کشد بر خد گل غازه

مگر که باد جنان می وزد جنان بر جوی
باد جنان ی ج ان
دم نسیم بهاری که پیرو چون عمر
بهاری

که آب روح بنا تی نمی دهد آزار
آب روا ی
چو عمر ضد قراری از آن نیست قرار
ضد قراری

۱ درین بیت صنعت تشبیه اضمار و مراعات نظیر است ۱۲

۲ درین بیت صنعت تشبیه و عکس و موازنه و مطرد و عکس ۱۲

۳ درین بیت صنعت تضاد و مراعات و استعاره ۱۲

۴ این بیت در صنعت خشو ملیح و تجنیس مطرف و استعاره ۱۲

باد جنانی جان بهاری
وآب روانی صد قراری

قافیه طلی ...

آب روانی صد قراری	باد جنانی جان بهاری
بازگشت سختی من باز داشت آن معشوق قرار را	بلاک شد دل من سیاه شد گل رخ خوشبوی من
که در صفای رخ او عیان شود اسرار	رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه
زجام چشم زجاجی من فگند عقار	نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش
جام زجاجی فگن	سیم ذقن
زباد آب عنب خواه وز پیر موسیقار	گرت هوای نشاط است سوی صحرا رو
آب عنب ی را	رو سوی صحرا

با جاریه سیم ذقن و سوی صحرا
در جام زجاجی فگن آب عنبی را

قافیه مطلق مجرد

برآوری زبن چنگ تا فلک پیکار	یقین که جنگ گراری بچنگ باهی لعل
آوری زب چنگ	جنگ آر بچنگ وبا
طرب کنان رود و در چنگ پیچ و می یکبار	نوای عیش تو چنگست و هم می گلرنگ
طرب ان در چنگ	می گلرنگ

جنگ آر بچنگ و باهی گلرنگ
آویزه بچنگ طرب اندر چنگ

قافیه متصله مجرد

که در کشی رگ چنگ طرب بناله زار	بتا بیابی ازین دهر عشرت آن وقتی
در کش رگ چنگ طرب	تا یابی از عشرت
نه راست آید اگر بر کشی نوای حصار	ره نوای دل افروز نه نوای هزار
بر کش نوا	نوای

تا یابی از عشرت نوای با نوا
در کش رگ چنگ طرب بر کش نوا

قافیه مطلق مجرد

که چون ز قامت تو کار روست زانجار	نظارۀ قد و بالای سرو بستان کن
چون قامت تو کار	بالای سرو

۵۱ درین بیت صنعت مضمون المعنیین عربی و فارسی و نیز متبین الصفات و تضمین تشابه و اشتقاق

۵۲ درین بیت صنعت مراعات النظیر و تضمین مر ...

۵۳ درین بیت صنعت رد العجز علی الصدر و تجنیس تام

۵۴ درین بیت نوع دوم از رد العجز علی الصدر و تجنیس مطرف

کجا دارد در سایهٔ قد تو چو ابر | که نیستش همه ازان رو گرفته بالا کار

دارد در سایهٔ قدت ج ا | ش زان رو گرفته بالا

بالائی سرو دارد در سایهٔ قدت جا
چون قامت تو کارش زان رو گرفته بالا

قافیه مطلق

یقین که خرم و شادان کیست فصل چنین | که با تو یار خورد جام باده فی اغیار

خرم کیست فصل چنین | با یار جام باده

نسیم وار چمد در میان سبزهٔ باغ | کنند ز ساغر رخشان شراب نوش گوار

در میان | رخشان

خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و سرو | شدند هر دو خرامان بباغ بی رفتار

بستان | شده خرامان

فاعلیان دو بار

خرم کیست فصل چنین در میان بستان
با یار جام بادهٔ رخشان شده خرامان

اگر نه باد بهارست روح بخش چرا | پذیره داز اثر او چمن زجان آثار

باد بهارست | ی ا اثرا ز

تشبهیست هوای نسیم را بعبیر | مگر که گرد بخاکی ز پای خواجه گذار

ی انسیم اعبیر | گرد خاک پای

معین ملک و ملل دست یار و بخت جوان | وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار

ست | وزیرست

باد بهار است یا نسیم عبیر است
یا اثر از گرد خاک پای وزیر است

قافیه مطلق

توی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند | همیشه دولت و دین را تست استغفار

قلم و تیغ زدست تو | دولت و دین بت

متابعان ترا ردی بر فروزد دهر | چو گردن سر خصم تو بر فرازد دار

ب زد | گردن ب فرازد

قلم و تیغ ز دست تو بنازد
دولت و دین بتو گردن بفرازد

قافیه مطلق

۱ درین بیت نوع سوم رد العجز علی الصدر و تجنیس مطلق و طرد و عکس

۲ درین بیت نوع پنجم رد العجز علی الصدر

۳ درین بیت صنعت تجاهل العارف و حسن تخلص و نوع سیم

۴ درین بیت صنعت سیاقة الاعداد و استعارات و الصفات

زهی برده ز لقای تو چشم دولت نور | زهی دهد ز عطای تو باغ دانش بار
چشم دولت | باغ دانش
روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب | عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار
ز سواد قلم | ز سحاب کرم
مه است گشته ز رایت منیر بر گردون | گل است گشته ز خلقت نضیر در گلزار
ت گشته منیر | ت گشته نضیر

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

زهی ببرده ز ذوق سخن تو آب شکر | زهی ببسته ز عقد کرم تو دست نثار
برده ز ذوق سخن ت | بسته ز عقد کرم ت
لطافت سخنت رشک جوی شکر بخش | مهابت سطوت کوه کاه جسم گسار
رشک شکر | کوه ک م ر

برده ز ذوق سخنت رشک شکر
بسته ز عقد کرمت کوه کمر

دو مار کیسه کانست دست دریاشت | ازانکه مرد یمین تو نیست کان بسیار
م رگ کانست دست | مرد تو نیست کان
بجود عدل تو باشد کریم مستغرق | بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار
توب کرم | ب بذل در م

مرگ کانست دست تو بکرم
مرد تو نیست کان ببذل درم

رای تو یار صواب در دوران | فتوح فتح تو حتف حسود دراد وار
وها سیرو رای تو شد ز محض و داد | فلک ز ضیف توفیض مراد کرد از خاره
زیرکی به و تو محض و داد | ضیف تو فیض مراد

رای تو یار صواب و داد تو محض و داد
فتح تو حتف حسود و ضیف تو فیض مراد

۲ درین بیت صنعت استعاره و ذو قافیتین و تجنیس و مسمط و ترصیع
۳ درین بیت صنعت ترصیع بعضی و مستعار و مراعات و مسمط
۴ درین بیت صنعت مقلوب و لزوم ما لا یلزم و تجنیس مطرف و استعاره
۵ درین بیت صنعت مقلوب کل و ملون و ترصیع بصفات و تجنیس و ردو عکس آن

ونار ریزه شود ریگ روز تاختنش
ونار ریزد ریگ روز

رکاب ابلق شوخت شود گران ز وقار
ابلق ش گر زور

هنر ز کلک تو صادر شود چه فکر از قلب
رگ ش قلب

کسی نیارد ازین روی بر هنر انکار
کس ی روزی ر ران

نار ریزد ریگ روز رکش قلب
ابلقش کرزور گیرد زیر ران

قافیه ابجانم ...

سران بزیر کند قهر تو باستعلا
یعنی سرداران
آن کند قهر تو با

زمان بمهر کند لطف تو باستظهار
آن کند لطف تو با

تظلمست که با کار ملک و دین باشد
ظلم که با ک ل دی

چو عدل کوه پناهت نمی شود معمار
عدل که با ت ن می

آن کند قهر تو با ظلم که باک ل دی
آن کند لطف تو با عدل که با تن می

قافیه ... مجرد

زهی سیت بجاه تو پشت دین چون تو
زی ب ج ش ن

ببخت و در خور تختی ز تخت برخوردار
بخت تختی تخت ب خ

همی نشست تو جیش افگنی ز زین بر زین
ی پ ش ت جیش ی زین زین

کشتی همیشه به پیش یلان بکین دیوار
شتی پیش ب ین

زی ب جشتی پشت جیشی زین زین
بخت تختی تخت بخشی پیش بین

قافیه ... ز زرد ...

رخ ضمیر تو کان ورد گلشن خرد است
ورد است

منورست بچشم و دل اولی الابصار
نور است بچشم

عنان بدست دل دوستت دهد گردون
بدست دوستت

اجل بقصد سر دشمنت کز اسرار
دشمنت

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار

نوید قدم رماح تو قاطع الاعمار

ورد است بدست دوستت خار
نور است بچشم دشمنت نار

له
درین بیت صنعت مقلوب مستوی بیت و مطلب مفهوم نمیشود ۱۲

له
درین بیت صنعت ارسال المثلین و مرجح موجه و موازنه و تضاد و استعاره و تجنیس مطرف ۱۲

له
درین بیت صنعت تجنیس خط منقوطه و تجنیس ناقص و تجنیس اشتقاق و مراعات و تنسیق الصفات و تجنیس مطرف ۱۲

له
درین بیت صنعت متحمل الضدین و تجنیس مطرف و موازنه و مراعات و تضاد و اشتقاق ۱۲

ولے به بخت تو آمد همی معلا تخت تخت ت معلا تخت اگر نمیمه عهدت نداشتی کوکب ت م ه	چنان که جشنت آمد ز روح خود بیزار ج ش نت م روح چنین همیشه نگشتی موکب دوار ج ی ش ت موک د

بخت معلا تخت محمد
جشنت مروح حیثیت موکد

نوازش از اثر بوی خلق روح وشت از اثر بوی ح وش اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی طبع تو	شده چو باد صبا دلفروز در اشجار باد صبا هزار نافه بستان کشادی از ازهار نافه بستان کشاد

از اثر بوے خوش طبع تو
باد صبا نافه بستان کشاد

ز آفتاب بخشم ار تو چشم بگشائی خشم تو چشم دمی ز غیرت اگر بر وجود کوه دمی غیرت گر بر طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم فلک گمارد	ز تاب خشم دراری بچشم خورشب تار تاب ش بچشم خورش کشاید آب ندلت ز چشمها کهسار ید آب س طلیعه دار فلک را برون کند ز حصار ی ه در ا ر د

خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد
تابش بچشم خورشید آب سیه در آرد

غریب گشته باحسان درین توئی حاتم باحسان توئی حاتم رفیع گشته برفعت توئی که بانگ زند برفعت توئی ز سخاک سپری ز بخل قارون مال ک س ری	همیشه بندهٔ فرمان تو صغار و کبار فرمان پیاده صف با نیت بر هزار سوار ی آصف ب بره ا کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایثار د تو ی عیسے

۴ درین بیت صنعت اشتقاق خفا و تشابه و تجنیس مطرف و اشارات

۴۲ درین بیت صنعت ترجمات

۴ دال مهمله بعد الف ساکن و ذال معجمه اعتبار باید کرد بنا بر قاعده فارسی که دال را بعد حرف علت ساکن ذال معجمه خوانند صنعت قطار صورت درستی گیرد

۵ درین بیت صنعت اغراق و تجنیس خطا و استعاره

[illegible]	باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسرٰے بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسٰے	قافیه معطوف

ازابردست تو دارد سحاب مایهٔ جود ابر دارد اگرچه از جود تو مایه دارد برگ ز جود تو مایه	ازان بگسترد او برچمن دُرِ شهوار زان بگسترد برچمن که سایه بر سرِ گلبن فگنده است چنار سایه

[illegible]	ابر دارد ز جود تو مایه زان بگسترد بر چمن سایه	[illegible]

نه صبح چون اثر نور رای تست یقین نه چون نور رای ت شبیه تو نبود آفتاب نیر ازان بود آفتاب	که این گمان ز خطا آید ار کنم اظهار که این ا ز خطا آید ا ن که او ز رای صواب تو شد تمام عیار از صواب

[illegible]	نه چون نور رایت بود آفتاب که این از خطا آید آن از صواب	قافیه معطوف [illegible]

وجود کلک و کف تو که منبع کرم اند کلک و کف تو که منبع روا بود که زر بحر و کان سماحت تو ا بار سماحت اگر بخرج کند بر سبیل استغنا	اگرچه نیست کماهی ز روی استحقار ا ن ست ماهی بخرج ماحضری این نه بهر استکثار خ ضر این که عین راحت خلق ست وجود بی اقتار

[illegible]	کلک و کف که منبع ابر سما حتست آنست ماهی خضر این عین راحتست	[illegible]

زبان علم و بیان و کلامست افگنده ب ن ان و کل ک لب دوات و زبان قاترا گفته و زبان ات	بیک راه اسم جریرا ز جریدهٔ اشعار یک ی جری ر تو در سخن دوم اخطلی باستحضار و دوم اخطل

این بیت در صنعت طرد و عکس و تنسیق الصفات و تشبیه و این بیت بعکس بجملهٔ طرق بتمام واضح میشود

در این بیت صنعت جمع مفرد و حسن تعلیل و تجنیس ...

در این بیت صنعت تفریق صنعت و تضاد و نفس و ساحات

این بیت در صنعت جمع و تفریق

ندیم بزم تو گر عرض انشای کردی | ورای سیم بری بالعشی والا بکار
بام عرض انشا | دسیم اعشے

نهان کلک وزبانت بمعرض انشا
بلی جریده دوم خطل وسیم واعشلے
فاء خطل

اگر تو قسم دوکس کردهٔ دورسم نکو | چنانکه مال ولی راو خصم را دم مار
قسم دوکس کردهٔ دورسم نکو | مال ولی راد
مدام گوش همی دار این دورا وبگوش | بگوش مال عدو ونوازش ابرار
را | گوش مال عدد را

قسم دوکس کردهٔ دورسم نکورا
مال ولی راو گوش مال عدو را

ولایت یم وکان جود کف کافی تو | چنان کند که برارد زجان هر دو مار
کان چو کف کافی | ج ان کند ار ج و
ال تست جهان رادرین قبیل جهان | همی دهد بتو تزیین زمانه از اعوار
ل تست ن ی ن ی ج | ی دهد دین
لئیم وممسک بی حاصلست کان زدست | تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار
وممسک ست کان | ب ده دهزار کان

کان چو کف کیل تست نی نی چو مسکست کان
جان کند از جوی دهد دین بدهد هزار کان

فدای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر | همی کند ز سر خار یاسمن اظهار
ابر لطف تو بطبع مهر | می کند خار سمن
اگرچه خلق تو با قند دم نسیم صبا | بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار
| کند خاک درم

ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدرم
میکند خار سمن میکند خاک درم
فاء خطل

بود ز صورت اقبال شرع احمد از آنکه | زمانه داد بتو فتح نامهٔ کرار
صورت اقبال | ان ا فتح تا

۴۲ درین بیت صنعت تقسیم ومقسم والا بکار درم بیانات

۴۳ درین بیت صنعت جمع وتقسیم وتصحیف وتجنیس

۴۴ درین بیت صنعت جمع وتفریق وتقسیم ورد العجز علی الصدر وتجنیس مرکب وتجنیس متوازی ولزوم ما لا یلزم

۴۵ درین بیت صنعت تفسیر خفی وتحلیل الضدین وتجنیس زائد وطرد وعکس واستعاره ومراعات وغلو وتکریر

غمام نام ترا بر جبین کشد که کند ترا بر جبین	فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار لک فتح ام ب ی ن

[illegible] — صورت اقبال ترا بر جبین / اِنّا فتحنا لک فتحاً مبین — قافیه مطلق مردف بحرف [illegible]

یمین چیست فلک را بدست خواجه که کان چیست بدست خواجه آن	ز مورد کرم او بود همیشه یسار مورد م د تونگری
اگر زمانه یسار ترا شمار کند ماه ی مار	ز بوم زدن ز زندوم ولی بروز شمار زدوم ولی ب
ثبات قدرتش است آنکه ماه را بر چرخ درش ک م	گسسته شود از موکبش مدام مدار سته شود زموکبش دم

[illegible] — چیست بدست خواجه آن ماهی در تکلم / مورد مدزدوم ولی بسته شود زموکبش دم — قافیه مطلق مجرد

اگر ثبات تو دندان قهر ننمودی اگر ت ب د و	ز راه باس تو کوه گران شدی زغار زره س ت و کوه
لوای جاه ترا دست هر که بر گیرد ا راد ت ک بری	چو ماه شاید اگر جوید از هوا مضمار داه ی چو از د
دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف بنام او ر ه	چه باشد ار فگنی دیده بر دل بیمار بافگنی ده

[illegible] — اگر ثبت بود ارادت که بری بنام اوره / زره ست وکوه وماهی چو ازد وبافگنی ده — قافیه مطلق مجرد

یقین مرا اگر از پرتو رعایت تو مرا کر ب تور	غنا نباشد و دولت نباشدم مختار غ ب ت نباشد
نه چون منی بسخن در عجم تواند بود عج ب	نه در عرب که بیاشد کنون بهیچ دیار باشد

[illegible] — مرا گر تبور غبت نباشد عجب باشد

۵۱ درین بیت صنعت اقتباس و لزوم ما لا یلزم و استعاره [illegible]

۵۲ درین بیت صنعت [illegible] و تجنیس [illegible]

۵۳ درین بیت صنعت معما و تجنیس [illegible]

[illegible]

دایرهٔ مختلفه

مرا سخن نرسد در بیان کنه ثنات ثنای چون تو کسی برتر آمد از تذکار

سخن نرسد ب کنه ثنا ای چون تو کسی

سخن نرسد بکنه ثنای چون تو کسی

دایرهٔ متولفه

حواله طبع مرا شد مدیح تو کز جاه توزیب و زینت دیوان ملکی از اخبار

مراشد مدح ت جاه توزیب وزینت دیوان

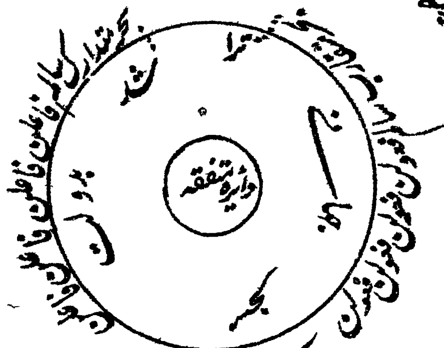
مراشد مدحت جاه توزیب زینت دیوان

دایرهٔ مجلبه

معین بطبع تراشد سپهر با دولت مسخرست جهانی ترا باستحضار

تراشد ب دولت مسخر جهانی

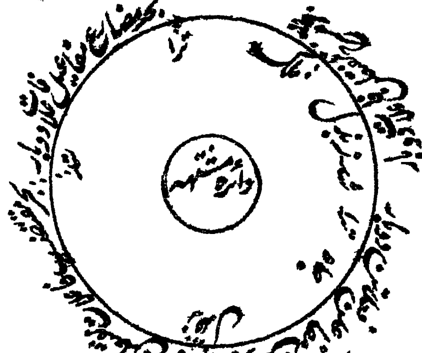
تراشد بدولت مسخر جهانی



دران که ملک تراشد ز عدل و جاه چو شک تراشود چو تو داری ز بذل استکثار

ملک تراشد ز عدل جاه تراش د ز بذل

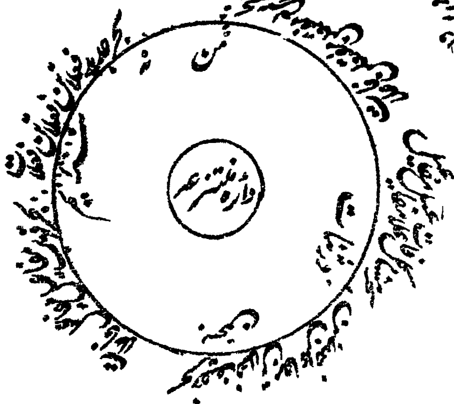
ملک تراشد ز عدل جاه تراشد ز بذل



بدانکه من نه سرایم بدین سخنگوئی و لیک درس ثنای تو میکنم تکرار

من نه سرایم ب سخن در ثنات

من نه سرایم بسخن در ثنات



اشارتی است بدانی هر آنوقت سخن
شا ی دا رو قت
ونی نباشم اگر بهتر از زمانه شوم
با شم ترا ا
ورت زاهل سخن گفت کس چنین بیتی
زاهل بیت

چو من بمدحت مدح تو گفته ام اشعار
چون م ح مد گفت ا
بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار
اشاره بنام مصنف [illegible]
ل سلمان
ندارم از قلم و اهل بیت فسعر شعار
ن ا اهل بیت

[illegible]

شاید آنوقت سخن باشم ترا از اهل بیت
چون محمد گفت السلمان منا اهل بیت

قافیه مقید [illegible]

همیشه تا که بود سایهٔ زمین ممدود
تا ک و ی زمین
سواد چتر شب از ظل آن شود چون قیر
ر ا ق ر
تو کامکاری و باشد همه اینت فرمان بر
ار با شد

مدام تا که بماند فلک برو و قرار
تا م ل ک
چنانکه چهرهٔ صبح نیر از آن چون قار
ج ه ان ر
تو نامداری و باشد هم انت خدمتگار
ا مدار با شد

[illegible]

تا کوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد

[illegible]

از اهل تو که شاد است دهر از و بادا
ک شا د ه
مدام باد بفرمان رای تو گردون
با د گرد و ن
یمم از سحاب دولت طرف بسته از گوهر
نموده خدمت تو دهر زمین از سر صدق
دهر زمین

در ممالک روزی گشاده بر زوار
گشا ده
بدست حکم تو آسان شده همه دشوار
دست حکمت
که از برای گفت لعل بسته بر احجار
ای کوه بسته
بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار
پای دشمن

[illegible]

گشاده باد گردون به بسته دهر زمین
گشاده دست حکمت به بسته پای دشمن

[illegible] مجرب

۲۷
در این بیت صنعت
عقد الاقتباس
حسن الاشارت

۲۸
در این بیت صنعت
توشیح
تضمین [illegible]

۲۹
در این بیت صنعت
حسن مقطع و تفهیم
جلی و متلون [illegible]
عکس و لزوم ما لا
یلزم و استعاره
و توشیح و تضاد
و مراعات و تجنیس
مطرف ۱۲ ۱۲

قطعهٔ موشح از صدر ابیات

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست | سایهٔ جاه تو بر عالم ممهد باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملکت جسم و نگین | هم نگین خاتمت مهر مخلّد باد و هست
مهر عنوان ابد طغراء منشور ازل | آمین | نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

قطعهٔ موشح از حشو مصاریع اولی در صنعت ترک الف

صفت صدر و مسند دستور | می برد زینت بهشت برین
میکند بخشش بهذل درم | همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی | شد بعدل تو حبل ملک متین
لغت تو دعوت پری و ملک | لقبت سبحهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل | هرچه در گنج و معدنست دفین
دست همت بدولت تو زدم | که توئی دستگیر دولت و دین
تو گرم در هنر دهی تشهیر | تو گرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهرت | سخنم هست همرهٔ تحسین

قطعهٔ غیر منقوطه از حشو مصاریع ثانیه

مالک ملک کرم سرور دهر | سالک راه علا مهر کرم
ملک او صومعه دار السلام | دار او مورد والا همم
مطلع طالع او مهر کرم | حارس درگه او علم و حکم
هم هواء ودا او روح ملوک | هم دعاء دل او ورد امم
کار او در همه عالم اصلاح | مهر او در همه دلها مرهم
کلک او حکم رسل را همراه | دم او ورد ملک را همدم
راه او راه کرم را سالک | علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین

ای آذرِ تو یافته از غالیه چادر — اندر دلِ عشاق زده آذرت آذر

زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت — دیدار تو خورده دیدهٔ عشاق تو خاور

اندر دل عشاق توان گفت ز عشقت — کاندر دل حسّاد شهنشاه تو خنجر

آن شاه سخا دست که درگاه سخاوت — لطفش دُرافشانده و دستش زر و گوهر

ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید — نور تو رسیده است به آفاق سراسر

لرزان شده از خوفِ سر تیغ تو فغفور — ترسان شده از هولِ سر گرز تو نوذر

تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار — تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر

ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار — وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور

رخسار نکوخواه تو چون لاله خورنگ — رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ — بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ

گر تیغ کشی به پیش تو سر دارم — حقا که همین خیال در سر دارم

در خیل اسیران تو من سر دارم — در دوری تو هر دم نفسی سر دارم

داریم آرزو که حکایت کنیم بات — لاله غلام روی تو صد برگ زیرپات

برهمن که دید رخ خوبت ای صنم — زنار را گسست و لگد زد بروی لات

پنبه دهنا کدام روئی — سوزن پلکا کدام سوئی

من در طلبت بگرد عالم — وه چه ذقنا کدام کوئی

هندو زن سرخ رنگ ناری دیدم — تیغ نگهش سیاه کاری دیدم

پیراهن او که نازک از جان من است — سرتا بقدم تمام ساری دیدم

رفتم بتماشای کنار جوئی — دیدم بلب آب زن هندوئی

گفتم که بهای سر زلفت چه بود — فریاد برآورد که دُر دُر موئی

پیلتن شاهی و بسارست بارت بر سریر — زین مرغ ای ابر و باغ ار گوهیت بسیار بار

باز سر باز تو با سیمرغ بازی میکند — گر تو ای شیرگران سرباز داری در شکار

...شکل بحید ... چشم ... لب — اگر لحظه خواب ... چشم بیدار آمده

هردم در فراقت نیست جان اندر

من با گل مه روی مسلسل مویم
می میخورم و میان میخانه مدام
زهی نموده از آن لف و خال و عارض خوب
اوست بردل من
او بود ما را
هر سه از من شد
رفت و باز آمد
با سه چیز خوش است
من بود خسرو
بهائی خانه داری با بها کن
ای ز گفتار تو پرداخته آیات هنر
گشته ایام ز اخبار تو با قدر و شرف
قدر تو هست چه جوزا بجلا و بعلو
از تو اسلام پر از یمن و ظفر شد جمله
کهترین طالع فرمانت سما گشت و زمین
مانده در حیرت فرا نگیت هر سرور
شده پیراسته از نامهٔ تو هر دفتر

مفتون میان مهوش مهرویم
مدح فلک و ملک ملک میگویم
۱ سواد و ۲ نقطه و ۳ مکتوب
۱ بلا و ۲ فتنه و ۳ آشوب
۱ مراد و ۲ مونس و ۳ مطلوب
۱ جدا و ۲ غالب و ۳ مغلوب
۱ غلام و ۲ دولت و ۳ مرکوب
۱ حضور و ۲ شادی و ۳ محبوب
۱ شراب و ۲ ساقی و ۳ رخ خوب
هوا داری و نادانی رها کن
وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر
گشته اسلام ز آثار تو با خیر و خطر
صدر تو هست چو دریا بسخا و بهنر
وز تو ایام پر از حسن و هنر شد یکسر
کمترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر
مانده در غیرت مردانگیت پر صفدر
شده آراسته از نامهٔ منشور هر کشور

وله در صنعت قلب معنی پارسی ظاهر است اما عربی بمانا نام شخصی مضاف بیای متکلم یعنی سهای من فغان داری یعنی خیانت کرد در مرا

وله موصل التقطیع

بابهانگهن یعنی بردر آن سرا باش نگاهداری فرود آمد و سرا من و تا وار

وله در صنعت یاقوت الا حداو

یکی در میان تن بحسن در دیگر دو مصراع پاش بدانکه بای ... و دیده بیت عجب بلفظ این بیت و دوزبان ... است فاما عجب ... اختلاف واقع است ... مضمون التعبیر ... در صنعت ... قصیده رشید الدین وطواط

ای صفای سیرت جسم ظفر را چو روان | وی ضیای همت چشم بشر را چو بصیر
در معانی همه اقوال جزیل تو مثل | در مبانی همه افعال جلیل تو شهیر
از مطالب شده گوینده مدحت دل شاد | وز مصائب شده جوینده قدحت غمخوار
هست انعام تو در برج مروت اختر | هست اکرام تو در درج فتوت گوهر
گشته اوصاف تو سرمایه اشراف امم | گشته الطاف تو پیرایه اصناف بشر
اصطناع کرمت مانع هر شدت و رنج | ارتفاع همت دافع هر ظلمت و شر
عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و حکم | سائلان را ز بنان تو همه نعمت و زر
تا جهان هست ترا باد در و لذت و عیش | تا زمان هست ترا باد در و حشمت و فر
یابند و یا کشاید یا ستاند یا دهد | تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار
انچه بستاند ولایت وانچه بد بدخواسته | انچه بندد پای دشمن وانچه بکشاید حصار
ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان | تدرو و کبک و گور و موری باشند درگیهان
یکی همخانه شاهین دوم همخانه طغرل | سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان
بنان اوست در بخشش بنان اوست در کوشش | لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ارزان را باسط دوم ارواح را قابض | سعادت را سوم مایه چهارم فتح را برهان
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من | گرم ترخوی تو یا خورشید یا بازار من
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام | گلستان خوش یا رخت یا سینه افگار من
آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم | دست شه گوهرفشان یا ابر یا انگار من
روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من | ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو | شهد بهتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا در و یا دندان تو | قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من | هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو | آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
وعده تو کوژپشت و قد من یا ابروت | قول تو بی اصل تر یا باد یا پندار من
چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه | غمزه تو تیزتر یا تیغ یا آزار من
قد تو با جد قابل خد تو با خط نوبر | خط تو ناقل بابل ید تو ضابط بربر

رخسار — میوه نورس — دست — نام ملک جابجا حبشه

فاعلاتن هشت بار

مفاعلن فعلاتن چهار بار

عظیم نیشاپوری در صنعت سوال و جواب

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت ... گفت با هجرم بساز گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون ... گفتمش جمعیت از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را بایدش از خاک ره کمتر شمرد ... گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت ... گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد ... گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد ... گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب ... گفتمش این هم حسابی از لب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت ... گفتمش گر عاقبت این هست زین خوشتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد بر خاطرش بار عظیم ... گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال ... شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن ... نرگس جادوی تو چشم غزال
مظهر نور تو در ابر مطیر ... جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید ... نیست برابروی تو هندوی خال
نیر حسن تو بر اوج فلک ... مدحت روی تو از ما محال
منفعل از خط تو سبزه خطان ... رخ گل و خوش قد تو سرو جمال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم ... می کشم از سوی تو رنج و ملال
زینت کوی تو از اشک من است ... چشمهٔ دیده به از آب زلال
ساکن کوی تو از ان تمیز ... رونق خسته بر امید وصال
ای جگر از غم تو گشته فگار (وقت ما) ... وی ز دل از هم تو رفته قرار
تا قمر از خد تو گشته خجل ... سرو هم از قد تو مانده بگل

انیفا[illegible] بحر اول رمل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات دوم ایضاً بحر رمل مسدس مخبون [illegible] فاعلاتن فعلاتن مقصور [illegible] فعلات سوم بحر خفیف مسدس فاعلاتن مفاعلن فعلات چهارم بحر سریع مسدس مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلات ۱۲ حکیم [illegible] محتشم [illegible] خوانده شود

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

بیت اول مقطع

رخ زرد دارم زرد روی آن پور ... زرده داغ در دم درون دل آذر

ای چو من کاست گوئی شب فرقت تو — سه تو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبت — تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم مقیم محبت — بهشت مخلّد نصیب محقر
بلبها مسیحی بگفتن فصیحی — بطلعت صبیحی بگیسو معنبر
ای دل زدرد زرد در آور روا دار — ور درد ره آور درد درش ای دوردار
واز دوش آزاری واز درد دادش — آواز دل آرای ورآور ز دل زار
رخ زردی و دل زاری داری رخ و دل — رو رو روان آر ز درد ره وا دار
دوری ز درد او رو دل ز ازان روی — از روح زدی آدر در روزن او دار
ارادی آزادی در راه ارادت — آزاد رو دز ودر وود ورز آرار
ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری — وی ز جان ز وی ترا خورشید و زهره مشتری
دوشینه که برد برد بر دوشم بود — سرها چو عروس نو در آغوشم بود
پوشیدنی بنود بغیر از چشمم — چیزی که بزیر سر نهم گوشم بود
نهاد اندر نهاد آدمی جود — بدین بخشش وجودش کرد موجود
اگر خوب کار من — آخر پرست ز اشک ندامت کنار من
ای از بر من دور بها نا خبرت نیست — کز موی چو موی شدم از ناله چو نایی
من با غم عشقت ای صنم برنایم — بر نکشی ز چاه غمم برنایم
تا چند نهی تیغ ستم بر نایم — باید که کنی لطف و کرم بر نایم
ای بت پسر از مسیح و گر ترسائی — باید که بسوی بنده بی ترس آئی
من بر لب خشک دیده تر سایم — تا بر لب خشک ما لب تر سائی
نگویم لب به بند و دیده بر دوز — ولیکن هر مقامی را مقالیست
چون تشنه کز سراب شراب آرزو کند — دل بسته تو بسته دهانم باضطرار
نهنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود بر یک زمین یک زمان
بگوییت ناگهان گبری در آمد — زدی تیری که بشکست ان سر گبر
روز و شب خواهم همی از کردگار — تا سرت باشد همیشه تاجدار

سخن عشق جز بیار مگو

تجنیس زاید در اول
تجنیس زاید در اوسط
تجنیس زاید در آخر
تجنیس مرکب متشابه
تجنیس لفظ و مختلف الکتابه

و صنعت اظهار ما فی الضمیر

آن شاه بتان نمود یا حسن جمال | ۲ چه گان خط و گویی که آن نقطهٔ خال
۸ شد هوش دلم چو جلوه گر شد معشوق | ۸ یارب که مباد هرگزت بیم زوال

صفت سنبل شاهد گویم

ایضاً
صنعت جامع الحروف
لطف الله نیشاپوری

۱ انحزونم و درد دل زتو دارم صد غم | ۲ بی لعل لبت حریف دردم همدم
۸ زین گونه ملولم من مسکین و غریب | ۸ کاخر شود آرام گهم کوی عدم

۱ صنعت قطار که حرفی منقوط و حرفی غیر منقوط
۲ در صنعت خیفا که یک لفظ منقوط و دیگر لفظ غیر منقوط

اثر وصف غم عشق خطت | ند بد حظ کسی جز بضلال
رخ عز است از مشکت مزعفر | ز مشکت لخلخه بر بسته بهتر
برت آن لخلخه خد تو خوب است | سزد بر خد خوبان لخلخه تر
لب عناب رنگت می مرم جان | چو بلبل نشسته بر شاخ صنوبر
طبرزد باش طبیع جان گزایم | ز صنعت میکند چون کیمیا زر
بت ساده زرنج دلدار چینی | لطیفی مه جبینی دیره بینی

۳ رباعی در صنعت مراعات النظیر که چهار روز و چهار گل و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار عنصر مذکور است

چنین ساده زرنج ماه ختن وار | بچین و ردم و نخشب دره بینی
بزن رطل نبیذ و لعل لغزش | کی بی رطل نبیذ از چینی
بچین لاله زجیب او بشب در | زجیب او بجز لاله بچینی
بت دلدار چینی دارم و نغز | چنین دا رو بت دلدار چینی
گل داد پر یرد رخ فیروزه بباد | دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز | یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

تنعیشمنحیفگشتبغم | گلبختمنهفتهگشتبخار
تن عیشم نحیف گشت بغم | گل بختم نهفته گشت بخار

در صنعت موصل
نوعی از وصل مسمی باسنان المنشار

تپشتپبتنپستنشست | تپشتببتنسستبسست
تپش تپ به تن پست نشست | تپش تب بتن سست بس است

غزل سعید قریشی در صنعت منقوط

بغضب چین بچین جبینش بین | زیب بخش جبینش چینش بین
زیب بخش جبینش زینش | زتنش زینتی بزینش بین
پیش بخشش زپیش بینی بخت | بخشش بخت پیش بینش بین

تیغ تیزی بزن نز شت خبیث
تیزی تیغ تن نشینش بین

فیض بخشی بجش بیش زبیش
جیش فیضش بہ بیش زنیش بین

بشب جشن تخت بخش بتے
تخت بخشی بہ بت جبینش بین

بہ پشیزی نہ بیش پیشش چین
بیش بخشش ز پیش زلیش بین

اے کہ بی چشم تو چشمی بہ چشم من خوشتر ندید
ہیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید

چشمۂ نوش تو دارد چشمۂ حیوان ولیک
چشم من زان چشمہ جز چشمۂ کوثر ندید

باخیال چشمۂ رضوان کہ چشم چشم تست
حور در چشمم نماید چشمۂ کوثر ندید

چشم آن دارم کہ از چشمم برآید چشمہا
زانکہ چشمم جز بچشمت چشمۂ انور ندید

تا ز روئ چشم تو چشم من بی صبر دل
چشم راخونبار کردہ چشمۂ سارخور ندید

لا اعلم در صنعت تعمد دوم

من نیاز دارم از نیاز آرے
من نیازارم از نیاز آرے

ترصیع مع التجنیس

چون از و گشتی ہمہ چیز از تو گشت
چون از و گشتی ہمہ چیز از تو گشت

افروختن و سوختن و جامہ دریدن
پروانہ ز من شمع ز من گل ز من آموخت

لف و نشر غیر مرتب محتمل الضدین

دید چون محراب ابروی بتان جلوہ ساز
جای آن دارد کہ شیخ شہر بگزارد نماز

واسطۂ پالغز عقل اعجوبہ گزینان اشعار عجیبۂ لغز و چیستان

چشم

امیر خسرو

یک جفت کبوتران ابلق
ہستند جدا جدا معلق

پرواز بآسمان نمایند
از خانۂ خود برون نیایند

پاپوش

رنگش چو رنگ زعفران بریان چو جان عاشقان
پادارد و پہم بدان جانان بگو این چیستان

چراغ

عجائب صورتے در شام دیدم
اگر گویم کسے باور ندارد

درختے بر سرش لوحی پرا آب
دران ماری کہ ذنب و سر ندارد

تربز

آن چیست کہ روز مینماید سبز گون
صد پارہ تنش و لی بیکبارہ نگون

گر دوست زنی برو ز اندازه برون	همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

از هفت قلزم

کمان حلاج

طرفه چیزی که او همیشه بود	از سحر تا بشام در ناله
افگند از دهان بهر ساعت	یکطرف برف و یکطرف ژاله

قفل

چیست آن گنبد خجسته دو در	که در و خفته است یک دختر
ناگهان اندرون رود پسری	کند اندر دو پای دختر سر
چون زمانی بهم بپروازند	این ازان ورگریزد آن زان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش	دو شوهر کرده یک زن را در آغوش
عجب ترکان دو شوهر زاده زان زن	نکاح شان بهر مذهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهر اند	کز کائنات هرچه در و هست برترند
پروردگان سایهٔ قدس اند در ازل	گوهر نیند گرچه ما وصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال	بی پر بآشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض	از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار	چون ذات ذوالجلال نجسم و نجوهر اند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام است	هر کس که گوید این دو گهر از چه عنصر اند

شب و ماهتاب

فقیر

زاغی دیدم سیاه مانند مداد	از وی مرغی سفید چون برف بزاد
این طرفه که در همان دم آن مرغ سفید	پرواز نمود و بیضه گرتسین داد

قلم

یمنی

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر	نزاده ز مادر نه دیده پدر
سرش تا نه بری نگوید سخن	تنش را نه ور تیغ تیز ریزد گهر

انبه

فیض فیضی

چیست آن درج زمرد رنگ نا پیدا دہان | چون صدف یکتا و ناسفتہ دار و درمیان
حیرتی دارم کہ چون آن درج بشگافد کسی | افگند آن گوہر ناسفتہ از کف رائگان
مبدع صوت تو ترکیب جودش نقش بست | پوستش بر رو پدید آورد و مو بر استخوان

عضو تناسل

چیست آن چیست ناز پروردہ | گہ شود زندہ گہ شود مردہ
چونکہ اورا بنزد گور برند | گور را دیدہ مے شود زندہ

ایضاً

چیست آن لعبت ہمایون فر | کہ دہن دارد و میان لاغر
ہمچو ملاح چیست و چالاک است | بستہ در پای خود دو تا لنگر
چون شود گرسنہ و شود فربہ | چون شود سیر مے شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر | یکصد و شصت پای او بنگر
نام اورا صریح گفتم من | گر ترا فہم ہست اے دلبر

بادنجان

چیست آن چیست کہ با برگ پناہی دارد | جامہ سوسنی و سبز کلاہی دارد
سینہ اش چاک نمایند سرش را ببرند | حیرت این است چہ بیچارہ گناہی دارد

تنباکو

چیست آن برگی کہ بعد از سوختن گل میشود | دود او اندر ہوا پیچیدہ سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری کہ آن دو سر دارد | وز دو سوراخ سر بدر آرد
ہر کہ بکشاید این معمارا | دانم از عاشقی خبر دارد

چراغ

چیست طرفہ ماحکیم اندر میان نادوان | مار سیمین خفتہ باشد مرغ زرین در دہان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ | مار چون بی آب گردد مرغ در ماند بجان

ماہتاب و آفتاب

چیست آن پادشاه هفت اقلیم | باهزاران سوار مے گردد

ایضًا

ناگهان یک سوار پیدا شد | آمده فوج شاه برهم زد

قلم

سواری سراپا پیاده روان | بمیدان کافور جولان کنان
تن رومیان چهرهٔ زنگیان | خود اینجا و عکسش بمازندران

ایضًا

چیست آنچیزی که از جنس حیوان میخورد | بر سه مرکب می نشیند خود پیاده میرود
گر بدست شاه افتد ملک سکندر خورد | گر ز رفتن باز ماند خنجری بر سر خورد

اعمی نمای چشم شعرا ذکیا × اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دهان بکشا کر بس شیرین مقالے | دُری افشان ازان دُرج لآلے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد | چشم بد حاسدان ازان دوخته باد
گر هست زباده محتسب را سر نهے | پا رفته و سر شکسته دل سوخته باد

باسم معین

حاسد ار گوید صنم بر چشم جامی یا منه | عکس آن کن زانکه قول دشمنان نشنیده به

باسم اشرف

اشک من بی وی گلگون تعز رفت از حد برون | روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقت ست که ساز جنگ از چنگ نهی | با تنگدلان کنی دل از جنگ تهی
در سایهٔ نارون زنی خندهٔ عیش | در دامنش بیدم مے گلرنگ دهی

باسم بهمن

باغبان چون ندید قدّ تو فاش | با همان بید و سرو گو مباش

افشان را هست مراد کردن ای حروف لفظ دری از درج لالی دور کن پس هرگاه حروف مذکوره از درج لالی جدا شوند اسم جلال حاصل شود

۲ باده اسم لفظ محتسب ست پس هرگاه پا و سر دل محتسب یعنی با و میم و تای فوقانی دور شوند حس شود و سر نهی یعنی نون متصل حس باشد اسم حسن بحصول انجامد

۳ از چشم عین میمی وا زپای صنم میم مسمی است ای حاسد هر چند ملا جامی [illegible]

باسم علی

زاهد که بروی خود نمائیست کسی — بر ساحل بحر آشنا نیست خسی
جامی بروا ز بی عملی بیم مدار — کان به ز عملهای ریائیست بسی

باسم قطب

قد جانان الف و طوبی راد و مشمر — یکی خوان هر دو را و ز هر دو بگذر

باسم منصور

آن سرو صنوبر قد من سر برداشت — از خواب چو نرگس قدح زر برداشت
پوشیده سمن رخ ز خجالت چو صبا — اطراف نقاب ازان صنوبر برداشت

باسم هاشم

هر دم کنم از گریه سر کوی تو تر — باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر
مشاطه چو زلف تو نگونسار افتد — از وی چو کشد طره هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را و کند سوز دل عیان — دانم که سوزدش چو دل آخر سر زبان

باسم خرم

ما را ز خمار کشت آن نرگس مست — بنما لب میگون که خماری شکنیم

باسم نجم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من — نهاده گوش به نی دوش جام می بر کف
برای نام چو کردم سوالش از نی و جام — بخنده گفت که نی ناقص است و جام اجوف

باسم بها

هر چند بود بی می و جام ای ساقی — ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که چنان کنم ازان بها یاد — کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی

باسم احد

یافت جامی ذوق وحدت اندکی — زان همی بندد دل خود در یکی

باسم بهادر

خواهد در وصلت بها عاشق درویش — لیکن فتد از دست رقیب تو پس و پیش

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید — روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد — چو عمداً دامن خود در میان زد

باسم لطف

این طفل بدخو هر گهم بیند بگرد کوی خود — از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

راز راست ماند پنهان گرچه پست افتاده بود — سر بجای پا و پا برجای سر بنهاده بود

باسم محمد

خم چو نگون گشت یکی قطره ریخت — هوش ز مد هوش محبت گریخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سنبل — نهد سر سنبلت بر دامن گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی — بدانی نام او بحسرت ثانی

باسم موسی

گزیدم از خموشی لب بدندان — لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان را مایهٔ سور — مکرر گفتمش نور اعلی نور

باسم تاج

دلم در هر دو عالم جات گشتست — بیا بنشین که او ماوات گشتست

باسم امین

دعا کردیم شنید آن سهی قد — ز قول سامعان آن مدح و بیحد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جاودانه — سر بر زند سروری روزی ازین میانه

باسم موسی

۵ بر خموشی که خای معجمه باشد هرگاه ساقط شود موشی ماند و لب شیرین یعنی شین معجم چون گوهر افشان گردد یعنی نقطهایش دور کرده شود صورت موسی بظهور آید ۱۲

پوست از مدعی و مغز از دوست   خواه کین مغز آمد و آن پوست

باسم نجم و خرم

ای دمبدم کشیده بیرون خنجر از غلاف   بر فرق من بنه که ندارم سر خلاف

باسم خسرو

از رخت گل اگر برگی شود پیوند سرو   قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا علی الرغم حسودان شمع وصل افروختی   بیشتر دلهای ایشان را ز حسرت سوختی

باسم بهلول

گفتم بهلول نام تو گفتی میان نام   گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

آنکه در عالم ز تیغی بهره یافت   پیش روی یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

مزید عشق راز از پیست در دل   نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

بیدلی را کش هوای سرقدی در سرست   شاخی از عرعر بجای بید بیدل خوشترست

باسم سلمان

آن غمزهٔ شوخ و ابروان پیوسته   تیری پی قتلم بکمان پیوسته

چون من ز پی نام تو پایان جویم   بنما بهمان قد و دهان پیوسته

باسم سعدی

در سعی بکوی تو قدم سود رقم   تا خاک درت نشد نیاسود دلم

باسم بها

بوسه نا داده بها جویی نخست   آنچه می جویی بجو کان نام تست

باسم بابر

بابر دیده دیدم خون همی ریخت   نوشتم نام تو بالای دیده

باسم شاه و بابر

دوشینه من شیفته دل کم خفتم — وز گریه هزار دُر بیکدم سفتم

این مه که رساندم ز غمش آه بابر — شد شاه چو نام خویش بی غم گفتم

باسم شجاع

چون ز شب پاشی شد آن گل بالایش بچشم — ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم

باسم بایزید

ای صبا بگذر ز سر گو مژده آن نازنین — کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین

باسم سید

چه رانی دورم از کوی خود ای دوست — مرا راهی نما سوی خود ای دوست

باسم شمس

گر دست دهد بپایت افگندن سر — باشم سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

مگر کردند بو آن گیسوان را — که ناف مشکبار است آهوان را

باسم زین الدین

دل زاهد ز حال دین حزین است — که چشمت بر سر تاراج دین است

باسم بابر

قبا بر قد تو شد دوزد ایام — برآر از قاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاند از خنده آن لعل گهربار — ز رنج دیده ام دُر نگونسار

باسم شجاع

شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت — که رو ننمود و جا بر چشم من ساخت

باسم عیسی

چو بینی صورت عشقی مهنّا — از آن نام خوشت گرد مهیّا

باسم حسن

چو تبسم صورت آن لبهای خندان — نمودی در تبسم شکل دندان

باسم احمد

یکی را گر کنی اندر یکی جای — شود نقد تو نام آن دلارای

باسم صدر

اگر خورشید در چشمت زبون است — رخ آن مه به بین باری که چون است

باسم یوسف

گرفتم نیمهٔ آن لب بدندان — دهان را از دهانم داشت پنهان

باسم عثمان

پی نام خود آن خورشید انوار — نمود از هم دو انگشت نگونسار

باسم علا

بود چشمت بلای جانم ای دوست — خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست

باسم احمد

کنار آب و لب حوض و پای بند خوش است — بشرط آنکه بود در میان رخ محبوب

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد — گفتا مرا که کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یک گذر بر ما نکردی ای سر از لطف و کرم — بر سر کوی تو ما چون زلف تو پیچان بغم

باسم عالم

سوخت دل زار من از پی او چند بار — بر الم من نشد هیچ که آگه نگار

باسم قلی

بود که این شب ناخت بو بینیم ای جانان — شب جدائی اگرچه ندارد پایان

باسم سراج

دل را بود که آه بباد فنا دهد — تا جان بنجود از دل آشفته وا رهد

باسم اختیار

کردی آشفته و شیدا همه شیدایان را — ساختی بی سر و پا سرو بی پایان را

باسم عنایت

دلا آن گل بدست دیگرانست — چه بلبل نالهایت بهر آنست

باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما پذیری چه شود
انعام ز ما بازنگیری چه شود

بر خاک رهیم بهر جامی دریاب
دانی که جزای دستگیری چه شود

باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد
غمم را همچو صبر اول هبا کرد

باسم نوح

یا لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد
سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

باسم صدر و قرا و قاسم

ز نام دوست جان یابد نه آرام
صبا بر کوی یک یک حرف از آن نام

باسم امام

آن مه که بجان بود برابر همه را
فریاد که راند دور از آن در همه را

ای محرم بزمش سوی ما خسته دلان
می بین از دور و نام می بر همه را

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نیم سم کنجد
نام بت من درو بگنجد

ایضاً

خوش آن دم کز پی دفع حجابت
کشم یک گوشه بر سو از نقابت

باسم شمس

نویسم بر رخ مه نام جانان
شود چون صفحه سیمش زر افشان

باسم قباد

دید روی جان ز غم زنو فغان بر کشید
سوخت داغی چون دل آشفته ام زلف و دید

باسم عطا

دو چشم یار چون ابر بهاران
قلم عاقبت شد اشکباران

باسم عصمت

تو سنش چون بر گرفته کاسه سم از زمین
کرده از همت دو دیده خویشتن را جانشین

فائده بهم گفته و هم مسیح خواسته و برهیم لفظ بهر جا و پای ای متصل کن بهر جام شود و از ین حصول دانی که ج زا پرست یعنی حاجت جیم مسمی نیست پس او را بگیری چه شود یعنی هیچ قباحت نیست پس اسم بهرام حصول انجامد ۲ از دل حسنام دوست بگوید که دل را همچو صبر اول کرد یعنی اول لفظ حسنا را که بیاسے ساقط کرد شاناند و اول لفظ صبر را

۳ ...

داشت ابروئی تو قصد دل نهان — انچه پنهان بود باری شد عیان

باسم جنید

آدمی زاده را وفائی نیست — دست در دامن پری زده ام

باسم الله عز و جل

نام حق پیوسته اندر جان ماست — پیروی پاپانش ولها را دوست

باسم حسین

تا رقیبان را بران در شد مقام — از دل ما مهر آن مه شد تمام

باسم زکی

ماه سیاره چرخ از شما کیست — که صد ذره در جهان خوناب گریست

باسم یار بیگ

اگر خواهی ز در روم گردی آگاه — دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم جنید

بنال از درد ای نی در جدائی — که یار همدم و همدرد مائی

باسم اویس

نماید انفلاک کاری ز حسرت — مرا خود هست ادباری ز مهرت

باسم جان

نکردی گوش یکحرف ای ستمگار — ز جان خسته و دلهای بیمار

باسم مونس

بود مجنون اسیر مهر جانان — گذشته از سر دل و ز سر جان

باسم مراد

فدا کردن نیارم جان بهشت — متاع قلب دارم جان بپیشت

باسم صدر

نسیدی از ورش بودم من زار — رخ ماهش نبود از کنج دیوار

باسم برهان

شدم روزی بکوی آن دل افروز — چو دلم از پا فتاد و در بهان رهزن

باسم علا

اگر لبهای لعل آن صنم بگشاید — بخنده دل ز مشتاقان رباید

باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی — بران مرغی که بالش را شکستی

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل بکام گرفت — آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت

ایضاً

یک نیمه گزیدم از کتاب [illegible] — دل زان حرکت که داشت آرام گرفت

باسم ایاز

ز ایام ای دل محزون تو آخر — نشوی آیا سبک از بار خاطر

باسم شرف

شد مشرف نام کمنامی چو لب بگشود یار — یافت دل یکبارگی تخفیف از آن صد گونه بار

باسم روح

ز قند خویش [illegible] — چو خور بازوی توسنجیده گردید

باسم عمر

عمر رادیت [illegible] — ولی آخر نیامد

باسم میرجان

چو ساقی آتش دل بر فروزد — نبی هر جانب خود را بسوزد

باسم ساحر

ای عزیزان یوسف من رو نمود — دل ز دستم برد آخر صورتش

باسم محسن

چو خورشید از درم [illegible] — [illegible] ای مه حسن ازل سوزی

گر دود آید از درم آن آفتاب — [illegible] بود خراب

باسم جان

ثانی آن جوان سے نے بینم ہمچو او در جہان نے بینم

باسم خیام

چیزی نماند در رہ آن شیخ سادہ را جز گوشۂ روا کہ کند صاف بادہ را

باسم عادل

آنکہ حسنش عالمی را مست و شیدا کردہ است در میان چشم و دل سر قدش جا کردہ است

باسم واسع

شب سر و صل بان نفیس و تہی بود مرا

باسم خلیل

رخش را خط مشکین فرو نقابے بشب دیدہ کہ روی آفتابے

باسم زاہد

عشاق کہیت را ہرگز نشد دل از جا زناد زاد و دل بود گشتند زیر و بالا

باسم جانی

ای جوانی کہ درین عصر نداری ثانی یوسف مملکت حسنی و ما را جانی

باسم یوسف

وادی غمت کہ جان فزاید در وے رہیست کہ سر خویش باید در وے

ہر دل شدہ بی سرو پا گر چو من در سر تک دوست نیز باید در وے

باسم ہرمز

خود را سر عدویت یارب چو بستہ بیند مغز اقتدار بیانش عود شکستہ بیند

باسم شیخ احمد

بکوی میکدہ گفتند یک حرف از لبت گو یا کہ می و خم ز قفا در از لبا

باسم جلال

چشم بکشا زلف بشکن جان من ازلف مشکین دل بریان من

باسم شاہ

ہر کہ حرفی ز شوق عشق آموخت تا لبہا رساند لبہا سوخت

باسم حسام

از حسن بی حد تو ای نازنین شمایل | عاقل شدہ ست مجنون مجنون شدہ ست عاقل

آئینہ صورت نمای حالات ازمنہ و ادوار × اشعار تواریخ مذرت شعار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا	شد زدار الفنا بقصر بقا
عمر آن شاہ قبلۂ آمال	ابن عباس گفت شصت و سہ سال
روز مولود و نقل آن محمود	گفت شاہ نجف دوشنبہ بود
لیک تاریخ آن شفیع امم	از ربیع یکم دوازدہم
سال نقلش خرد بہ تعمیہ خواند	از محمد زمانہ خالی ماند
سال نقلش چنین غم افزا شد	جان ز دین رفت و دین ز دنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی	حیف بی احمد ست دین خالی
بازگو سال نقل آن شہ دین	بدل درد مند و جان حزین
احمد از انبیا سر آمد بود	زان سبب ز انبیا عروج نمود
باز تاریخ نقل او دریاب	زندگی رفت بیشک از اصحاب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت	روح اکبر ز اہلبیت گذشت
گفت تاریخ نقل او رضوان	کہ شدہ حیف از جہان ایمان
سال نقلش بخوان بر نج و تعب	ماندہ صد حیف بی کرام عرب
باز تاریخ نقل او بر خوان	گشتہ شد از فراق او بیجان
سال نقلش بگو بنالہ و آہ	کز مدینہ بشد نبی اللہ
چون شفیع الوری ز دنیا شد	شدہ تاریخ دُر ز دریا شد
نتوان گفت دُر ز دریا شد	بلکہ گویم کہ جان ز دنیا شد

مظہر الحق

از حسن بی حد یعنی بی
آن حسن حاصل شد
و عاقل مجنون شد
یعنی بی عقل گردیدند
مسمی باقتباء و مجنون
[illegible]

تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی اللہ عنہ

آنکہ او صادق الورے بودہ | یار پیغمبر خدا بودہ

عمر آن شاه صادق الاقوال — بود بی اشتباه شصت و سه سال
بر سر پر خلافت از تقدیر — چند ماه و دو سال ماند امیر
آنکه تاریخ او چو گوهر سفت — روز فوتش چهار شنبه گفت
بست و دوم جمادی اخری بود — که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود — در سن جود رفت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر — همقران ست همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غره محرم بود — که عمر نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کدش بود — رحلتش هم بسال کد فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند — وای صد وای عدل بیکس ماند

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود — در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم — که وفا و حیا شد از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بوده — ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئی — سر ماتم چرا نمی گوئی
این سخن بس بود بصاحب غم — که سر ماتم کیست این ماتم
باز سال شهادتش طلبت — بیگمان آخر دو حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رض

فاطمه آنکه سید مدنی — بر گزیدش به بضعة منی
سال فوتش به تعمیه برخوان — ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رض

حسن آن پادشاه کون و مکان — کنیت او ابو محمد دان
عقل سال ولادت آن شاه — یافت حرف نخست بسم الله
لیک از روی اختلاف بگو — سر جان ست سال زادن او

انتهائے تمام بسم الله	آن دو حرف ست سال رحلت شاه
هاتفم گفت سال نقل امام	حیف آفاق ماند بے اسلام
در بقیعه مزار او آمد	رحمت شیخ نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاه کشور کونین	بیگمان آمده امام حسین
گر بحرف نخست بسم الله	سر الحمد را کنی همراه
سال مولود آن شهنشه دین	می برآید از آن دو حرف به بین
سخن مختلف ز عام این ست	سال مولود او سر دین ست
جمعه و عاشر محرم بود	که سوی خلد امام نقل نمود
سوره فاتحه تمام بخوان	بعد از آن هر دو حرف مقطع آن
بیشک و ریب بنگری دو گواه	بهر سال شهادت آن شاه
سال نقلش بگفت غمگینے	سر دین را برید بیدینے

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانه زین عباد	مثل او مادر زمانه نزاد
آنکه او راست رتبه اعلی	شده سال ولادتش والا
سال ترحیل آن شه بی عیب	زیب دین بود گفت هاتف غیب
سال نقلش خرد بماتم و غم	زد رقم ۹۵ ماه رفت از عالم ۹۵

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامی که باقرش نام است	هادی خاص و مرشد عام است
سال مولود آن سعید رشید	عقل با صد نشاط گفت مجید ۵۷
سال انتقال آن شه دوران	هاتف غیب گفت باز جهان ۱۱۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رح

آنکه او بود جعفر صادق	لقب او ست ثابت و واثق
سال مولود آن شریف نجیب	هاتف از اوج عرش گفت حبیب ۸۰
آنکه او بود خسرو دوران	سال نقلش مه جهان برخوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسیٰ کاظم رضی اللہ عنہ

آنکه موسیٰ کاظمش نام ست — قدوهٔ روزگار ایام ست
خلق را هادیِ خفی و جلی ست — سال مولود او امام ولی ست
ملک العرش و حور خلد برین — سال نقلش بگفت عمدهٔ دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسیٰ رضا رضی اللہ عنہ

آن امام زمان علی رضا — هادی و مهدیِ رجال و نسا
گفت هاتف بهر ولی و نقیب — سال مولود او امام نجیب ۱۴۸
سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت صاحب ایمان ۲۰۳
سال نقلش باختلاف عوام — گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی اللہ عنہ

آن امام تقی جواد زمان — لقب او ز کے و فائق دان
در جهان بود صابر و واثق — شده سال تولدش صادق ۱۹۵
سال سم دادن تقی زمان — دین زبیر دم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی اللہ عنہ

آن نقی زمان امام همام — هادیِ خلق و رهنمای انام
سال مولود آن ز روی سند — اکمل الکمل ست گفت خرد
سال نقلش باتفاق جهان — کو نقی بود زیب دین برخوان ۲۱۲
سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت زیب عدن و جنان ۲۵۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی اللہ عنہ

حسن عسکری که معصوم ست — همچو آبادی خویش مسموم ست
سال مولود او بلطف قدیر — مظهر الحق رقم نمود کبیر ۲۳۲
سال نقلش براستی برخوان — که شده حرف راست از دوران ۲۶۰

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رح

آنکه او مهدی ست و هادی خلق — ذات والای اوست شادی خلق
سال مولود آن امام زمان — دوم عیسیٰ آمدست بخوان ۲۵۵
باز از روی اختلاف جهان — مهدی صاحب زمان برخوان ۲۵۵

تاریخ شہادت حضرت امیر حمزہ رض

بیگمان حمزہ سید الشہداست — کہ خدا و رسول ہر دو گواست
سال نقلش نہ کم نہ افزون شد — اہل دین از زمانہ بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رض

درجہان بود آنکہ خیر الناس — نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدر و عم برخوان — ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رض

عمدۂ اولیا اویس قرن — قدوۂ دہر مقتدائے زمن
سال نقلش باتفاق بخوان — حیف ہادی برون شدہ زجہان

تاریخ رحلت خواجہ حسن بصری رض

حسن بصری آن خدا آگاہ — مقتدائی ہمہ ولے اللہ
حسن بصری است باحق دوست — اہل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حبیب عجمی رض

مقتدائی زمانہ شیخ حبیب — عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی — گفت بودہ حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابوحنیفہ کوفی رح

آنکہ او بود شاہ مجتہدان — نام او بوحنیفہ نعمان
سال مولود آن شہ والا — سر علماست یا سر فقہا
عقل تاریخ او چو گوہر سفت — سال ترحیل او معلّی گفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

پیشوائی زمانہ یوسف بود — نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماہ بست و هفتم بود — کہ بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینہ بود کان والا — رفت زین تیرہ خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشباہ — گفت ہاتف امام دین اللہ

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شرع و دین محمد بود | تابع ذلت پاک احمد بود
سال نقلش کہ بہ ز گوہر سفت | ماہ اوج فلک ملائک گفت ۱۵۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

ہمہ علم و فضل و صدق و یقین | شافعی بود فخر مجتہدین
سال مولود او معلیٰ دان ۱۵۰ | سال ترحیل او مقتدی بس خون ۲۰۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتہد در زمانہ مالک بود | عارف و سالک مسالک بود
سال مولود مالک دوران | گفت ہاتف زہی جواد جہان ۹۵
بود چون رہنمای دین متین | سال ترحیل اوست قدوہ دین ۱۷۹

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکہ او بود احمد حنبل | شد ازو فخر علم و زیب عمل
سال ترحیل آن خدا آگاہ | شد رقم صاحب جنان الہ ۲۴۱

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکہ سفیان ثوریش نام است | مرشد خاص و رہبر عام است
مرقد عالیش بہ بصرہ بدان | سال ترحیل او ہمای جہان ۱۱۵

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

آنکہ معروف کرخی است بگو | دل کرخ است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

آنکہ ذوالنون مصریش نام است | قدوہ اولیای ایام است
سال شنقار آن ولی زبان | خرم گفت باز عدن و جنان ۲۴۵

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صحیح بخاری رح

آن محمد کہ ابن اسماعیل | بود بیشک خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری است ازو | زان بخاراست معتبر ہمہ سو
در احادیث پیشوای ہمہ | در رہ شرع مقتدای ہمہ
سال مولود آن خدا آگاہ | گفت ہاتف عزیز دین الہ ۱۹۴

سال نقلش زاوج ہفت طبق ‌ ‌ ہاتف غیب گفت قطب الحق

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدۂ اولیا سری سقطی ‌ ‌ قدوۂ اصفیا سری سقطی

سال ترحیل آن مہ عرفان ‌ ‌ شدہ مرقوم زیب عدن وجنان

تاریخ ولادت ورحلت عبد اللہ ابومسلم صاحب صحیح مسلم رح

پیشوائے زمانہ مسلم بود ‌ ‌ بکمالاتِ دین مسلّم بودا

سال مولود آن یگانہ وطاق ‌ ‌ خردم گفت ہادیِ آفاق

سال تاریخ نقل او بیشکِ ‌ ‌ صاحب اہل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن ادہم رح

پور ادہم کہ بود ابراہیم ‌ ‌ صاحب معرفت بقلب سلیم

بر سرِ تخت فقر سلطان بود ‌ ‌ بسرش تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان ‌ ‌ تارکِ سلطنت شد از دل وجان

اختیار طریق شاقہ گرفت ‌ ‌ قُوت خود را الفقر وفاقہ گرفت

بشب جمعہ سال رحلت آن ‌ ‌ عقل مصباح عدن گفت بخوان

تاریخ ولادت ورحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محو حق بایزید بسطامے ‌ ‌ روّح اللہ روحہ السّامے

سال مولود آن شہنشہ دین ‌ ‌ سر صوفی بدان بصدق ویقین

سال ترحیل آن مکمل حق ‌ ‌ شد رقم بایزید واصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

شاہباز ہوائے عالم نور ‌ ‌ ہست بیشک حسین بن منصور

سال تاریخ قتل او بیشک ‌ ‌ قبلۂ اہل عدن گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رح

معدن علم وقلزم عرفان ‌ ‌ سید الطائفہ جنید است آن

شافعی مذہب است آن عارف ‌ ‌ بشنو از من اگر نہ واقف

سال ترحیل او زہفت طبق ‌ ‌ گفت ہاتف جنید واصل حق

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود	روز نقلش بعید قربان بود
مالکی مذهب ست آن مقبول	بیشک و ریب از فروع و صول
اسم شبلی (۳۳۴) شمار کن بیقین	هست تاریخ آن سلاله دین

تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابونصر اسمعیل بن حماد الجوهری رح

آنکه ذاتش بصد صفات آمد	جوهری کاشف اللغات آمد
سال ترحیل او ز روی حساب	مظهر ارحمه العلی دریاب (۳۹۸)

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکه محمود غزنوی بوده	واقف سر معنوی بوده
سال انتقال آن خدیو زمان	هاتفم گفت شاهباز جنان (۴۲۱)

تاریخ رحلت حضرت ابوالحسن خرقانی رح

بوالحسن بود آنکه خرقانی	نشنیدم مثال او ثانی
شده تاریخ صاحب خرقان	بوالحسن زیب جای عدن جنان (۴۲۵)

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبد الله انصاری رح

آنکه او بود قدوه انصار	بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاه	خواجه فیض بخش عبد الله
سال مولود و سال رحلت او	جان انصار و اهل جنت گو (۳۹۶) (۴۸۱)
سال نقلش باختلاف عباد	هاتفم گفت زیب جنت داد (۴۸۱)

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابوعلی سینا

آن حکیمی که بوعلی سیناست	در همه علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا	گفت قابل ابوعلی سینا (۳۷۳)
سال نقلش خرد عیان بنهفت	رحمه الواجد العزیز بگفت (۴۲۸)

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی	صاحب کشف و رتبه عالی
سال انتقالش از جهان دورو	جاودان شاهباز عدن بگو (۵۰۵)

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقۃ الحقایق

آن حکیم زمان سنائی بود … عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود افصح الشعرا … در زمان بود احسن الفصحا
از تصانیف او حدیقہ بدان … پُر گل و میوۂ دقیقہ بدان
سال نقلش برتبہ و مکنت … گفت ہاتف زہے گل جنت

۵۲۵

تاریخ رحلت جار اللہ زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکہ او بود صاحب کشاف … دلش از کینہ و کدورت صاف
نام نامی او است جار اللہ … جَعَلَ اللّٰہُ فِی الجِنَانِ مَثْوَاہ
سال نقلش ملک بہفت ورق … زد رقم رحمۂ اللہ علی الحق

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاہ عبد القادر جیلانی حنبلی رض

آنکہ بیشک قطب ربانی بود … بیگمان محبوب سبحانی بود
شاہ شاہان شیخ عبد سلطان … دلنشین و دلربا و دلبر است
سید و عالی نسب او را لقب گرفت … نور چشم مصطفی و مرتضی است
سال مولودش ز ارض رحلت … گفت ہاتف زیب تاج اولیا
سال مولودش کہ بس رنگین تر است … شد رقم محبوب عبد القادر است
عقل سال نقل آن عالی شیم … صاحب فردوس عالی زد رقم
سال مولود آن معلی شان … ہاتفم گفت کاشف دو جہان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود … قدوۂ اولیاے نامی بود
گنجہ را گنج دین شدہ حاصل … بطفیل وجود آن کامل
خمسۂ مثنوی ز تصنیفش … برتر از حصر عقل تالیفش
سال نقلش برفعت و مکنت … شد رقم گنجوی گل جنت

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی … خلف بو علی شروانی
عمدۂ اولیاے شعرا بود … زبدۂ اصفیاے فصحا بود

شافعی مذہب ست آن مقبول	اندرین نیست گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان	گفت طوطی جنت حق خوان

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امامے کہ فخر رازی بود	روز جمعہ ز دہر نقل نمود
ماہ ترحیل آن ستودہ خصال	بیگمان بود غرہ شوال
سال ترحیل نقل آن خوشخو	عمدۂ اہل جنت ست بگو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین	آفتاب سپہر دانش و دین
عمر او یکصد و چہاردہ سال	بود از لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مہ دوران	قبلۂ اہل جنت ست بدان

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبرے رح

آنکہ خورشید پیش او صغرے	الملقب بہ نجم دین کبرے
نہم ماہ ز صوم و شنبہ بود	کہ ز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود	جزدم مقتدائے دین فرمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شہاب الدین سہروردی رح

عمدۃ الواصلین شہاب الدین	قدوۃ الکاملین شہاب الدین
سال مولود او بدان بہ یقین	اکمل اولیا شہاب الدین
شد رقم سال نقل آن والا	زیب دادہ بجنت للاعلے
باز از روی اختلاف جہان	جمعۂ و غرہ محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما	ساکن اوج جنت والا

تاریخ رحلت حضرت خواجہ معین الدین چشتی رح

فیض بخش جہان بعلم و یقین	خواجۂ حق نما معین الدین
رونق خاندان چشت از وست	زینت روضۂ بہشت از وست
سال نقلش بعزت و تمکین	گو سراج جنان معین الدین

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح

لقب خاص اوست محی الدین	مرشد کافۂ زمان و زمین
ہفدہم بود از مہ رمضان	کہ در آفاق شد چو خور رخشان
چون شد او ثانی محی الدین	سال مولود او بہ ثانی بین ۵۶۱
شد رقم سال نقل آن سامی	قدس اللہ سرہ السامی ۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جہان بصدق و یقین	قطب آفاق خواجہ قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود	آب جنت بقطب دین فرمود ۶۳۳

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بے نظیر شمس الدین	شہر تبریز مسکنش بیقین
سال تاریخ نقل او رضوان	زد رقم شمس اوج علیٰ جنان ۶۴۵

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و فخر زمین	شیخ دنیا و دین فرید الدین
روز ترحیل آن شرینہ دان	کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال شنقار او خلیل آمد ۶۷۰	بر کمالات او دلیل آمد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکہ مولای روم و اہل یقین	نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاہ	شد رقم آفتاب عالیجاہ
شدہ تاریخ نقل او بنجم	بیشک و ریب از جماد دوم
سال نقلش زاوج ہفت طبق	ہاتفم گفت قطب جنت حق ۶۷۲
سال نقلش باشتہار زبان	نور اللہ مرقدہ برخوان ۶۷۲

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین	کہ عراقی ست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم	از خرد جان خلد شد مرقوم ۶۸۸

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود	یکصد و بست سال عمرہ بود ۱۲۰

بشب جمعہ پنجم شوال — شد بفردوس آن ستودہ خصال
چون زخاصان حق تعالی بود — خاص تاریخ او ملک فرمود
شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن — شد رقم عندلیب گلشن عدن

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح

آنکہ او بود قاضی بیضا — نور اللہ مضجعہ ابداً
ذات عالیش او مفسر بود — عالمی را بعلم راہ نمود
سال نقلش بخوان بدر دخیلا — ناصر از پا و سر شدہ است جدا
لیکہ تاریخ آن اخص ودود — مظہر الحق اخص رقم فرمود

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزہۃ الارواح رح

بحر عرفان و علم میر حسین — فخر کونین و مفخر ثقلین
نزہتہ با آن صفت ز تالیفش — زاد و کنز الرموز تصنیفش
عقل تاریخ نقلش از دم قدس — گفت عنقای قاف عالم قدس
سال ترحیل آن خجستہ صفات — ہاتف غیب گفت قطب ہرات

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اہل زمین — الشیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترحیل آن ستودہ شیم — زد خرد زبدۂ بہشت رقم

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دہلوی رح

خسرو دہلوی بحکم خدا — بشب جمعہ شد ز دار فنا
عمر ہفتاد و پنج سالش بود — کان زمان شد بدرگہ معبود
ہر دہم بود از مہ شوال — کہ گذشتہ ازین جہان ملال
خسرو دہلوی بہشتی بود — سال نقلش بگو کہ چشتی بود
سال نقلش خرد عیان و نہفت — باز شکر مقال طوطی گفت

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکہ رح

آن امامی کہ یافعی بودہ — تابع راہ شافعی بودہ
سال ترحیل آن ستودہ سرشت — خردم قطب اوج خلد نوشت

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دہلی رح

آنکہ ذاتش چراغ راہ یقین — نام نامی او نصیر الدین
ذات او را چراغ دہلی دان — بلکہ خورشید ہر دو عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان — سال نقلش مہ بہشت ابدان
۷۵۷

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمہ دان — اسم سامی او علی ہمدان
شد رقم سال نقل آن والا — قطب عالی جنت اعلی
۷۸۶

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤ الدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین — نقشبند جہان بہاو الدین
سال تاریخ نقل آن محمود — خرم خاص اہل دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح بے نظیر شمس الدین — طوطی سبزہ زار خلد برین
بلبل آشیان گلشن راز — بیگمان ست خواجۂ شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا — نَوَّرَ اللہُ صَدْرَہٗ اَبَداً
سالک و عارف محقق بود — حافظ و عالم مدقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف — طوطی خلد بیگمان ہاتف
او

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب مخدوم جہانیان جہانگرد رح

سید بے نظیر و بے مانند — مصطفی را ست بیگمان فرزند
دلش از حرص و از ہوا سرد ست — لقبش در جہان جہانگرد ست
جد او سید جلال آمد — ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم بدولت اوست — بخارا شرف ز نسبت اوست
اوست بی شبہ با کمال علوم — بجہان و جہانیان مخدوم
سال شنقار آن عزیز جہان — گفت ہاتف ہمای خلد وجنان
سال ترحیل آن خدا آگاہ — گفت رضوان گل بہشت اللہ
۷۹۲

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

آن خجندی کہ نام اوست کمال	بکمال سخن نداشت مثال
سال شنقار آن فصیح عجم	زد خرد عندلیب خلد رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار اللہ برہانہ

آنکہ او صاحب قران بودہ	میر تیمور نام آن بودہ
سال ترحیل آن شہ مغفور	شد رقم وای جہان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

قلزم علم وجود باتمکین	فاضل بی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان	نور شمع و چراغ تفتازان
مختصر نقطۂ ز تصنیفش	ہم مطول خطے ز تالیفش
سال ترحیل و نقل سعد الدین	بیگمان از کمال صدق و یقین
باہمہ خلق روشن ست وعیان	مظہر اصاحب بہشت بخوان

تاریخ رحلت علامہ میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف	جسم او ہمچو روح بود لطیف
شرح و تحقیق علم منطق زوست	بیگمان شارح مواقف اوست
سال نقلش بگو بہشت مکان	یا تو قطب بہشت اورادان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح

آنکہ او شیخ مغربی بودہ	محو ذات حق وہبی بودہ
سال نقلش بگو بلا اکراہ	ابد اللہ فی الجنان مثواہ

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

آنکہ سید محمدش نام ست	بیگمان پیر اہل ایام ست
عالمے راکشید ازچہ آند	رسنہای گیسوان دراز
سال نقلش کہ ہیچ لو لو سفت	عقل مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت سید شاہ نعمت اللہ ولی رح

آنکہ روشن تر از خور و ماہ ست	شاہ کونین نعمت اللہ ست

قدوۂ دودمان آل عباست	زبدۂ خاندان صدق و صفاست
آنکہ مفتاح باب فردوس ست	نقل او آفتاب فردوس ست

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاہ مدار رح

آنکہ قطب مدار دنیا بود	حکم فرمای ملک عقبےٰ بود
شاہباز رواق علیین	نامدار جہان بدیع الدین
عمر آن شاہ مطلع الانوار	یکصد و بست و چار سال شمار
شدہ سال طلوع آن بہ یقین	شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نہفت	عقل قطب المدار جنت گفت

تاریخ ولادت و رحلت خواجہ ناصر الدین عبید اللہ احرار رح

مظہر فیض و فضل و لطف اللہ	خواجۂ حق نما عبید اللہ
عزت دودمان ابرار ست	شرف خاندان احرار ست
از زبان سروش حق بشنو	سال مولود آن خدا بین ضو
سال نقلش بگو بلا اشباہ	خواجۂ عابدان عبید اللہ

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمٰن جامی رح

افصح بے نظیر جامی بود	بکمالات علم نامے بود
ہمہ تصنیف آن معلےٰ شان	عدد جام شد رقم برخوان
ہاتفم گفت سال رحلت او	جامی جامے بہشت عدن بگو

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رحمہ اللہ

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی	آنکہ کنج معرفت در مخزن دلہا نہا
دیدمش در واقعہ بر منبر عرش از شرف	گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام	از پی تاریخ نیکو منبر ما عرش باد

تاریخ رحلت شاہ علاء الدین مجذوب اکبرآبادی رح

عارف راہ حق بعلم و یقین	شاہ عالی نسب علاء الدین
لفظ مجذوب با علاء الدین	ضم کن و سال انتقالش بین

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سید الاولیا محمد غوث — سید الاتقیا محمد غوث
سال نقلش بہ تعمیہ رضوان — غوث بی لوث زو رقم برخوان ۹۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

شیخ احمد کہ مغربی بودہ — صاحب علم موہبی بودہ
قطب حق بود عمر او از حق — عدد قطب شد بہ نیک نسق ۱۱۱
سال نقلش سروش غیب نوشت — جاودان جای احمد اوج بہشت ۸۴۹

تاریخ رحلت حضرت شاہ علی گجراتی رح

سید بی نظیر شاہ علی — مظہر ذات پاک لم یزلی
سال نقلش ازین سپراچہ زشت — خردم گفت نور اوج بہشت ۹۴۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکہ او ہادی خفی و جلی ست — متقی زمانہ شیخ علی ست
سال ترحیل او رقم افتاد — وارث الانبیا بحق جان داد ۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاہ عبد الغفور عرف شاہ کپور مجذوب رح

شاہ عالم کپور مجذوب ست — ماہ عالم کپور مجذوب ست
سال نقلش کہ احسن و خوب ست — گفت ہاتف کپور مجذوب ست ۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف بی نظیر شیخ سلیم — مرشد و رہنمای ہفت اقلیم
سال ترحیل آن ولی کریم — ہاتفم گفت بدر خلد سلیم ۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تھانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال — قطب و غوث زمانہ شیخ جلال
ذات او بود از قدم تا سر — گل خورشید باغ تھانیسر
سال ترحیل آن ستودہ خصال — شد رقم در بہشت جای جلال ۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیہ الدین گجراتی رح

قدوۃ الاصفیا وجیہ الدین — عالم حق نما وجیہ الدین
عقل تاریخ نقل آن بنوشت — [illegible] با جمال بہشت ۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ [illegible] رحمہ اللہ

عارف و سالک خدا آگاہ	شیخ عالی جناب فتح اللہ
سال نقلش بگو بغیر تعب	صبح آدینہ و ششم ز رجب ۱۰۲۸

تاریخ وفات بہاء الدین آملی

شیخ علامہ زمان و زمین	قلزم علم حق بہاء الدین
سال ترحیل او بلا اکراہ	ہاتفم گفت شیخ عالیجاہ ۱۰۳۰

تاریخ وفات میر نور اللہ شوستری

میر نور اللہ عالی انتساب	زین زمانہ با دل آگہ شدہ
سال نقلش مظہر الحق زد رقم	عدن جائی میر نور اللہ شدہ ۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکہ او جوہر خرد مندی ست	احمد کابلی و سرہندی ست
سال ترحیل آن خدا آگاہ	شد رقم شیخ بود اہل اللہ ۱۰۳۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راہ حق بصدق و یقین	شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک باوج فلک	زد رقم میر جنتی بے شک ۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبرآبادی رح

آنکہ او را ندیدہ ام ثانے	بود ہمنام شاہ جیلانے
سال نقلش کہ بہ ز گوہر سفت	عقل شہباز عرش اقدس گفت

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دہلوی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق	حامی شرع و دین بہ نیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نہفت	نخلا تو بہشت مرقد گفت ۱۰۵۱

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر کہ عارف حق بود	کاشف راز و واقف حق بود
سال نقلش خرد بیان زبان	گفت افسوس رفت قطب جہان ۱۰۵۶

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکہ او مرشد خواص و عوام	ہست او را ولے محمد نام

سال تاریخ نقل ہجرت او — مظہر الحق ولی اعظم گو ۱۰۵۱

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب اللہ الہ آبادی رح

شیخ عرفان پناہ عالیجاہ — مظہر فیض حق محب اللہ

سال ترحیل او بہ نیک نسق — گفت قطب الشیوخ مظہر حق ۱۰۵۸

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رح

میر نعمان کہ مظہر دین بود — تابع خاتم النبیین بود

سال نقلش سروش فرمودہ — میر نعمان سر دہ دین بودہ [illegible]

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح کہ اہل عرفان بود — صاحب کشف راز یزدان بود

عقل تاریخ آن ستودہ نژاد — گفت کشفی بخلد آب بداد ۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکہ او با دل عفیف بودہ — در جہان میر بو العلا بودہ

گفت سال وصال او مظہر — بو العلا مہر جنت اکبر ۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت قبلہ گاہی فلی نعمی مرشد سید احمد رح

سید احمد کہ عمدۂ دین بود — عزت شان و فخر تمکین بود

شد رقم سال نقل آن سید — آب و رونق بخلد از احمد ۱۰۴۲

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر اللہ ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بے نظیر شیخ حسین — مرشد و پیر و ہادی ثقلین

سال نقلش خرد چہ گوہر سفت — بحسین بست زیبا جنت گفت [illegible]

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدائے انام — واقف راز خالق علام

عقل تاریخ آن ستودہ سرشت — گفت فیروز زیب اہل بہشت ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبیٰ شطاری قادری رح

مجتبیٰ شیخ الشیوخ حق نما — شد ز دنیا جانب دار البقا

[illegible]

تاریخ وفات حضرت میر باقی رح

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا	چون ازین دار الفنا شد جانب قصر جنان
ساعت و روز و مه و سال وصالش عقل گفت	صبح شنبه پنجم شوال باقی دار جان

تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح مرشد مولف مخبر الواصلین

شیخ ما عارف ست ربانی	از مریدان شاه جیلانی
گنج گنج قناعتش میخوان	گل باغ تو گلشن میدان
عقل تاریخ نقل آن مسعود	زور قم اهل فیض صالح بود

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرآبادی رح

شیخ عالی مقام اسمعیل	بر ره اهل چشت بود دلیل
گفت تاریخ نقل او هاتف	ماه فردوس و جنت اسمعیل

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم صاحب سیالکوتی

عالم و عامل و خدا آگاه	بود عبد الحکیم رضوان جاه
سال نقلش بگو بهفت اقلیم	مسکن مولوی بجنت نعیم ۱۰۶۸

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ملا شاه	نور الله قبره و ثراه
عقل تاریخ آن خدا آگاه	گفت محبوب خلد ملا شاه

تاریخ وفات شیخ حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود	در همه عارفان سرامد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول	بود مقبول سرمد مقبول ۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت	چون ازین عالم بجنت زد قدم
سال نقل آن ولی در ماه صوم	شیخ اهل عدن رضوان زد رقم

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که مظهر دین بود	عارف حق نما و حق بین بود
سال نقلش زند رواق فلک	جای جعفر بهشت گفت ملک

تاریخ وفات شاه حیدر رح

شاه حیدر که مظهر حق بود	راز دان وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان	جای حیدر بکوثر و بجنان

تاریخ رحلت شاهجهان بادشاه رحمه الله

خرد تاریخ نقلش چون گهر سفت	جمال خلد بادشاه جهان گفت ۱۰۷۶

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی تعلیم شیخ جمال	عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شواهق خلد	گفت داده جمال رونق خلد ۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق	ماه چرخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود	زورق قسم قدوه مشایخ بود ۱۰۷۰

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بنصر چشتی رح

آنکه در دهر نادر العصر ست	بیگمان میرزا ابونصر ست
گفت تاریخ نقل او ابرار	جای بونصر جنت و انهار ۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ معصوم سرهندی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم	عزم چون سوی جنان فرموده
نقلش خرد بهر حق	زورق قسم قطب مشایخ بوده ۱۰۷۹

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید بی نظیر زاهد بود	از تورع بشرع جاهد بود
سال نقلش ببین بالا شد	جای زاهد بهشت والا شد

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نارنولی رح

شاه عرفان پناه عالیجاه	نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام	نعمت الله بعدن مدام

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابو العلا رح

قطب آفاق میر فیض الله	جعل الله فی الجنان مثواه

سال ترحیل او بسروش اله	گفت زیب جنان بفیض الله ۱۰۸۱

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان	شد از دنیا به پنجم شعبان
گفت تاریخ نقل او رضوان	جنّت عدن جای قاسم خان

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود	محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش خرد عیان ونهفت	صاحب ملک خلد برهان گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات میرزا حسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

عارف حق بین و بحق آشنا	بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما	گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۷۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا	شد چو مهر منیر سوی سما
در جمادی دوم ز دنیا شد	جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش باشکار ونهفت	شیخ الاسلام بود هاتف گفت ۱۰۸۵

تاریخ وفات شاه رفیع سبز پوش رح

آن سیادت پناه عالی جاه	که وجودش بخلد شده خلد
سال تاریخ نقل او رضوان	گفت سید رفیع زیبده خلد ۱۰۹۹

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسرتا صد او وا ویلا که از چشم جهان	در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان
در دو شنبه هشتم شوال سال نقل او	شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان ۱۰۸۷

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

رهی مقتدای جهان میر عاقل	که موصوف بوده با نیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش مطهر	بجنت بود ساکن میر عاقل

تاریخ وفات شیخ عبد الرشید رح

[illegible]	بود بیشک بعلم و دانش جفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم ‌‌‌‌‌‌‌‌ جامی عبد الرشید جنت گفت

تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عهد ‌‌ بسوی خلد شد با عشرت و جاه
رقم زد سال نقلش مظهر الحق ‌‌ ز دنیا صاحب عصمت شده آه

تاریخ وفات قاضی قربان

قاضی که بحق همیشه راضی بوده ‌‌ هستاش مگر بعهد ماضی بوده
تاریخ گذشتن محمد قربان ‌‌ گفتم که بسا عزیز قاضی بوده

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا ‌‌ بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ وصالش ‌‌ معین الدین بجنت داد رونق

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابو القاسم رح

رفت زین دار فنا جانب خلد ‌‌ آنکه بود است بسی نیک سرشت
سال نقلش بمه صوم خرد ‌‌ گفت ابو القاسم مصباح بهشت

تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی و معارف آگاه ‌‌ از نسل محمد و علی هست بجاه
تاریخ شهادتش رقم زد هاتف ‌‌ حقا بیقین شهید شد لطف الله ۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلال ‌‌ بندهٔ خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور ‌‌ زد رقم شد بهشت جای جلال

تاریخ وفات قمر الدین حسین معصوم رح

قمر الدین حسین عالی قدر ‌‌ بود والا نژاد پاک سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم ‌‌ گفت شد زیب ده بمهد بهشت ۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی

شب پنجشنبه بتاریخ نهم ‌‌ روان شد بقصر جنان میر مومن
چو پرسند سال وصالش محبان ‌‌ بگو شد بعرش جنان میر مومن ۱۰۹۱

تاریخ وفات ملا سلمی هندی

سلمی شده ز جهان بماه رمضان — هم از رمضان تو سال نقلش بخوان ۱۱۰۱

تاریخ وفات سید مصطفی رح

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد — بیفزود زو رتبه و قدر خلد
ز اوج فلک سال نقلش ملک — بگفتا زهی مصطفی بدر خلد ۱۱۰۹

تاریخ وفات شیخ عبد الله مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبد الله والا جاه عرفان دستگاه — بود بیشک حق شناس و حق پرست و حق نما
شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه — بود عبد الله بیشک متقی از اولیا ۱۰۹۷

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوی والا خلد — یافت از لطف حق تعالی خلد
سال نقلش خرد بمظهر گفت — جای جعفر مدام بادا خلد ۱۰۹۲

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید خویشگی

چون گذشت از دار فانی بایزید — یافت قطر جاودانی بایزید
سال نقلش مظهر الحق زد رقم — شد ز آفاق آه تا نی بایزید ۱۰۹۳

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه محرم که سال — برحلت گذشت از سر اوج خلد
فلک گفت سال سعیدش بهم — محمد زمان نیر اوج خلد ۱۰۹۰

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبد الله رح

مولوی زمانه عبد الله — عطر الله قبره و ثراه
عقل تاریخ نقل آن مغفور — گفت شد خلد جای عبد الله ۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود — در محرم شده ز دنیا او
سال ترحیلش از زبان سروش — جای طالب بهشت بیشک گو

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر بمحرم خان

خواجه وقار محرم خان ز جهان برفت — تاریخ فوت دست وقار از زمان برفت ۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر اصالتخانی

دوم بود از مه عید و دوشنبه — که آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت — باوج خلد آقا باقر آمد ۱۰۹۶

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی — چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ — محمد جان بهشتی واصل حق ۱۰۹۹

تاریخ وفات محمد وصالح

بخلد شد چو محمد وصال واصل حق — ز حق شنید ندا مرحبا و طوبی لک
وزان شبی که برانست سال رحلت او — وصال نیر اوج بهشت گفت ملک ۱۱۰۴

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض و کرم شایسته خان — گوئی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم — گفت هاتف اهل خیر و داد مرد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزادهٔ او

عارف حق نما بحق واصل — مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی — زبدهٔ خاندان مرتضوی
دوشنبهٔ دوم از ربیع دوم — بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید — از خرد سال نقل او پرسید
از سر اهتمام گفت بدل — بجنان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیده متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصاریع اولی ۹۶۳ سنه جلوس میمنت مانوس و از مصاریع ثانیه ۹۷۷ سنه تولد شاهزاده سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم میشود

۹۶۳ — ۹۷۷

الحمد لله کز بی جاه و جلال شهریار — گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طایری از آشیان جاه جود آر فرود — کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی اینگونه ننمود نبود در چمن — لاله زینگونه نشکفد از میان لالزار
شاد شد دلها که باز از آسمان جلال و داد — باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بهار

شاه اعظم و خدا سلطان ایوان صفا — شمع جمع بیدلان کام دل امیدوار
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران — پادشاه نامدار و کامجوی کامگار
کامل دانای قابل اعدل شاهان دهر — اعدل عالی عاقل بی عدیل روزگار
سایهٔ لطف اله آن لایق تاج و نگین — پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
مجلس وی را سماع چار بین ان عود و سوز — موکب وی را سماک رامح آمد نیزه دار
نیر از برج وداد و گوهر دریای جود — از هوای اوج دلها شاهباز و جان شکار
مهر میگوید که می زیبد که آن مه پاره را — کز پی زیب و جمال دهر سازم آشکار
دایهٔ ابر بهار از مهر پاینهای فصل — سبزه با گل همزبان بود بگو سرکرده بار
مهر صبح عدل و وادی مه شام اوج نام — برق گاه عزم و حزمی کوه گاه بردبار
منهل از انعام عالی معدن از لطف کرم — پایها و بادل دین پرور و پرهیزگار
حامی دین نبی ای ماحی آثار بد — ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
پادشاها سالک لولوی نفیس آورده ام — هدیه با آن احکم ارکان بحری و کوهسار
کس نیارد هدیه ها زین به اگر دارد کسی — هر که دارد گو بیا چیزی که داری گو بیار
بهر همه ابیات هر دو پاک چون اعذب — هر یکی جمع زدی مقصود زبانی و بار
مصرع اول زدی سال جلوس پادشاه — از دوم مولود نور دیدهٔ عالم برار
تا بود باقی حساب روزهای ماه سال — وان حساب از سال و ماه و روز دوران پایدار
شاه ما پاینده بادو باقی آن شهزاده هم — بی حساب روزها و سالهائی بی شمار

قصیده شعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید رحم رسول بلا تخلص بلگرامی پسر سید مغفور مذکور که از هر مصرع تاریخ سنه ۱۲۱۰ه و از منقوط و غیر منقوط هر بیت جدا جدا تاریخ و با انضمام منقوط مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ ست و اگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصرع ابیات ثانی در صورت سنه مذکور جداگانه برمی آید

برجع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان — اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ هر انس و جان
قدوهٔ اقطاب دهر و مجمع ارشاد حق — داور امجاد ملت نامدار از قاطبان
اصحاب علم و طریقت [illegible] — سرور [illegible] پیشوای انجمن

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد … اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان
داور صدق و ثواب و امجد ملک علوم … محرم مجد و علا و باعث امن و امان
اسعد اصحاب جود و همدم سر خدا … عالم نقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب شکر و کمال … عمدهٔ مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
محسن والا مکان مستوجب و قدر و عطا … اجود اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور امجاد رشد و کعبهٔ شاه و گدا … سرور اقطاب والا اهل جاه و امتنان
قطب اهل احترام و اجود مال و قطا … اکمل دهر امامت نور اقطاب جهان
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم … معدن مهر و صداقت اجود صاحبدلان
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر … احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حامی آفاق رحمت موجب مهر و هدی … سرور ابدال جاه و قدوهٔ هندوستان
صادق و کامل ولای قدرت و صاحب جلال … عالم مقصود عرفان پیشوای امجدان
جان بداور داد اهل کنت و آمال و قدر … صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت بالا سال مهر مجد و مولای صدق … یافت سبحان را امام دهر والی جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زادهٔ روم

دولت چو سر نهد رهٔ فتح و ظفر کشید … از رخ کشود شاه امن و امان نقاب
مسند سرور یکی شاه کامران … دارای آفتاب سر بر فلک جناب
طهماسب خان شاه جهان شاهنشان … پرکار وار نقطهٔ کل بعد بوتراب
یکطرف همای همایون که کام دهر … جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم … از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت … بوسید کامجوی جوان شاه را رکاب ۹۵۱
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت … شاه عجب رسید بپابوس آفتاب ۹۵۲

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از میرزا بدیع نصیرآبادی که از هر مصرع سنه ۱۰۸۰ بر می آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند … شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامگاری دائم … در وی جای پادشه دولت مند
شاه عباس آنکه آب زندگی … باغ عمرش را گل شادی امید

از تذکره محمد طاهر نصیرآبادی

تا بحکم شاه آب آمد بباغ	آب باغ از بهر تاریخش رسید

تاریخ مدرسهٔ میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب	فرمود مرا افادهٔ اهل طلب
چون در ششم ماه رجب کرد جلاس	تاریخ طلب از ششم ماه رجب ۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دلخون کرد	در خون عدو روی زمین گلگون کرد
در هژده شعبان سوی علیین تاخت	فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد

در وفات سلطان ابوسعید گورگان

سلطان ابوسعید که در فرخسروی	چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید
الحق چگونه کشته نگشتی که کشته بود	تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید ۸۷۳

تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر	در نهصد و سی و هفت بوده ۹۳۷

در وفات همایون بادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه	وزان عمر عزیزش رفت برباد
پئے تاریخ او گاهی رقم زد	همایون پادشاه از بام افتاد ۹۶۳

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند بهر ماتمش	من همان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بروحش	بجو سال فوتش ز انوار رحمت ۹۰۶

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا	از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد قضا	والله شهید هو یحیی الموتے

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد	هفتاد تمام کرد و از پای فتاد
شد در هفتاد مصرع تاریخش	پیموده ره بقا بگام هفتاد ۹۲۸

ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

باخامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم / وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتمامی نوشته‌ای / تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

مولانا وحشی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور بناظر و منظور یک مصرع گفته
که چهار تاریخ ازو بظهور میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش / ز آسمان کمال ست آیتی منزل
چو درس دولت و اقبال میرسد بنظام / ازین کتاب که در بیشابیست مثل
سزد که این تاریخ و نظم وی گویم / دهی نظام در درج درس درج دول
گره‌کشائی خیالم ز مصرعی که گذشت / چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل
یکی ز جمله حروفی که داخل نقط است / دوم از آنچه در و نیست نقطه را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند بهم / چهارم آنکه در آیند عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه کامگار / صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم / تازه شد از کلک رهی این رقم
منهی اقبال درین کهنه دیر / غلغله افکند که الصلح خیر
۹۶۹

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

آن خانقهی که سوده بر چرخ سرش / فرمود بنا بادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر / دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی

قدوهٔ نظم غزالی که سخن / همه از طبع خداداد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه / آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش بدو طور / سنه نهصد و هشتاد نوشت
۹۸۰

از شهرت در تاریخ زفاف عنایت الله خان

من سرو ز قد تو مثالی گفتم	برگ گل سوری ز رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو ای سرو سهی	پیچیده بشاخ گل نهالی گفتم

از سرخوش در الفاظ هم عدد

بر حسب موافقت چو کردیم نظر	آمد بعدد نیز موافق یکسر
تلخی و غم و باس و هوس سهو و حساب	عامی اعمی عشق و دوست مهر و مادر
سرخوش عجب این و گر که از روی حساب	افتاد بتعداد موافق دریاب
شعر و کشمیر و فقر و عیش و گل و می	قرب و شب و سبز مندی راحت خواب
سرخوش عجب این که ز اتفاق ابجد	افتاد موافق بحساب ابجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت	عقل و دراز و فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید	طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرها در یاد او زیر زمین	خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر	کشته اند این هر سه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی	طور معنی بود روشن از کلیم

تاریخ وفات اکبر بادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای اله	گشت تاریخ فوت اکبر شاه ۱۰۱۵

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از کشفی ها

شهنشاه جهان شاه جهانگیر	که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نور الدین محمد بود نامش	ازان از رفتنش نور جهان رفت
ازین ماتم سراچون رخت بربست	جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی	خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت ۱۰۳۶

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه ابهام زیر خنصر آورد	بورد اسم اعظم در شماره
قلاع گرد شد مفتوح فی الحال	ز تیغ او عدو شد پاره پاره

زانگشتان شد بر عقد ابهام … برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری … همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ غزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

افتاد حکیم از نیابت … تاریخ ابطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر … سه مرتبه نصف نصف کم کن ۱۲۳۰

تاریخ تولد شاهجهان بادشاه که از هر مصرع برمی آید

خداوجود وبقا داده عالم امکان … برای شاهجهان پادشاه جهان
زلطف یزدان وزسال چو هفت اقلیم … بود با فرو باکاه ازین سلیمان شان
زجود شاهجهان بادشاه ملک آرای … بدید آزور شاه ابر صد عمان
زجام قوت او باد باحیات ابد … مدام باده الطاف وقدرت یزدان
بدهر ثانی او این پناه ملک بود … که صد قران زبداین بهال از قران
هزار سال چو از هجرت آمده بوجود … شهنشهی که بود زندگی عالمیان
هزار قرن بماناد آن که هر دم ازو … بود بدهر جهان صد هزار جان شادان

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دهر بابر باکمال عدل بود … واقف احسان عالم مصدر لطف اله
سال جان او گزیدان جا بفردوسش بگوی … جای فردوس برگزیده بابر بادشاه

قصیدهٔ مشعر تهنیت وتاریخ جلوس امجد علی شاه پادشاه صبواوده که از هر مصرع برمی آید

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال وجاه … یار کاب تو دوان صبح ومسا این مهر وماه
بحر با لطف ونوال تو بسان قطره … کوه با شان معلای تو کم از برگ کاه
بر سر گردون دون عالم چرا نبود مجد … نام نامیت شده امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان جای عدل نادیده پیر آسمان … صبح صادق را در یعنی همی آرم گواه
چون بهر درویش بقدر زبون عاجزی … بسکه از جود وسخا ولطف ورسازی نگاه
مور را از پایهٔ تمکین جسم افزون بسی … حاصل از انعام والای تو جاه ودستگاه
دشمنان را بزدل در وبه لنبازی از چه رو … روز وشب حامی بود حب وعلی شیر اله
[illegible] … با سر حکمت [illegible] می نهد پیش نگاه

ازین هر مصرع شش [illegible]
بایکه [illegible] سنت [illegible]
ودریت [illegible]
بحکم [illegible]
وفات [illegible] اول بیت
معطله مصرع [illegible]
اول با حروف بیت اول
مصرع دوم [illegible]
کنند [illegible]
بهم مصرع اول بیت
منقوطه مصرع معطله
اول با حروف بیت اول
مصرع دوم بیت
بجا کنند در حروف منقوطه
مصرع اول بیت دوم
با حروف منقوطه مصرع
دوم بیت دوم بجا کنند
در حروف معطله مصرع
اول بیت دوم با حروف
معطله مصرع دوم بیت دوم
فراهم [illegible] چار ماده تاریخ
مذکور [illegible] برمی آید
جمله بست ماده تاریخ
شد ۱۲۶۳

لیک در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه — متقی و صالح و پرهیزگار و دین پناه
ای که جمله شاعران در عهد قدس کامیاب — سازز الطاف و کرم بر بیتهای من نگاه
هیچ هر مصرع دارد کوکب سال جلوس — تا زجود تو بطاق آسمان سایم کلاه
هیچ واه آمد از تعداد وصد بیرون الضمیر — شو گهر سنج دعائی شه ز عز و لطف و جاه
تا از اجلاس شها انجم فلک را جاه و اوج — باشد از یمن عطای ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنت مانوس با صد شانها — ثانی گردون مدام اورنگ باد ایا اله

واسطهٔ گرم بازاری کلام نکته سنجان اشعار خورشید نثار صفت تابستان لوازم آن

امیر خسرو

بسکه جانسوزی و گرمی نمود — چوب چنان خورد که برخاست دود
تافته از گرمی خود آفتاب — تابش او کرده جهان راتباب
خلق کشان در پی سایه رخت — سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش — در پی سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک — سایه نماند از تن مردم بخاک
خون برگ مرد زبون آمده — خوی شده از پوست برون آمده
باد زنه دست بدست همه — وز دم او باد بدست همه

منیر

باب اسباب گرمی شد چنان جمع — که آتش جوشد از فواره چون شمع
بیاد آب حوض پاک طینت — ز فواره گزد انگشت
بود منظور مردم جوی آبی — ندارد قدر بی جدول کتابی
بود از بسکه دل را آب مقصود — کند آهنگ ساز از نسبت رود
حنا نبود که معشوقان سرکش — ز گرمی زیر پا دارند آتش
ز تن گرما همه تاب و توان برد — پی سردابه اکنون می توان مرد
باد زن با نسیم همساز ست — دم او روح بخش اعجاز ست
خط اعجاز بر جبین دارد — باد عیسی در آستین دارد
شیوه اش جز هوا پرستی نیست — کار او غیر با دوستی نیست

ثنائی

شد چنان باز هوا گرم که در آب روان — سینه بر ریگ نهادست چه ماهی سرطان
نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر — آفتابیست ز گرما شده در سایه نهان

گردباد از پی آن میجهد از جا که بماه
پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان

در شفق نیست مه نو که ز بس تابش خور
ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان

چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار
تا شود در جگر سوخته اش باد وزان

شب که ریزان شده از چرخ کواکب نی نی
اژدهائیست که میریزدش آتش ز دهان

گشت تا خورشید نورافشان بعالم شعله بار
از نظر غائب چو طوبی شد درخت سایه دار

خرق عادت بین که دارد چنین هنگامه
شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار

این چه آشوب ست مردم را که گردیده سپید
در ره گندم برنگ دیده چشم انتظار

ریش هر کس شد سپید این قحطی جو و گندم ز فکر
پیش حلق از نوخطان دارد فزونتر اعتبار

هر که دارد روغنی دائم چراغش روشن ست
از صدف دارم بخاطر این سخن را گوش دار

چشم خونین بهر آب گوهر گوش از دو سو
دستها کرده دراز از سرمه و نباله دار

در کرم مانند حاتم میتواند شد علم
هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار

جا کند بر فرق شاهان هر که دارد در گره
قطرهٔ آبی درین خشکی چو در شاهوار

من تعجب دارم از سائل درین موسم که او
از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار

معنی ناخورده بخنی کس نمیداند چیست
تا شکم برگشت شد بر خلق عالم آشکار

ذ همین کفگیر تنها دست میساید بهم
دم نمی آید برون از دیگ باشد شرمسار

طرفه وقتی شد که قطعاً نیست هیچون نیشکر
چوب خوردن بدنما در پیش اهل روزگار

گر بدشمن فی المثل گوئی که آشت پخته ام
از حسد پیچید بر خود دوستان ما هیچوار

تا مبادا بر دماغ کس خورد حرفی ز هیم
سخت رو با نراشد اکنون ترم گفتاری شعار

نان بادام ست هر نانی که در بازارهاست
چشم بر روی بسکه مردم دوختند از هر کنار

طالب آملی

چنان بخار زمین تیره ساخت زلال
که قطره بر لب جو میکند نیابت خال

مزاج شخص هوا گشته آنچنان ناری
که شعله راز نسیم ست بیم اضمحلال

اگر نسیم بگرد ختن وزد شاید
که مشک بار و گرخون شود بناف غزال

ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک ست
که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال

بعهد جلوهٔ تاثیر آفتاب تموز
بعایتی شده اجسام منعقد سیال

که آب آینه با آن جمادی خویش
همی بموج در آید ز غوطهٔ تمثال

ز اشتباه نسیم سحر گهی بسموم   سپیده دم نشناسد کسی وقت زوال

هلالی

بار دیگر که خسرو انجم   سرطان را گرفت ازین قلزم

رگ وپی از تف سموم گداخت   مغز در استخوان چو موم گداخت

آب دریا فتاد در کم و کاست   تا بحدی که گرد ازو برخاست

مرغ کز آب داشت مسکن خویش   بود بریان میان روغن خویش

هر که میراند توسن سرکش   توسنش نعل داشت در آتش

آن کواکب نمود شب بفلک   که عرق ریختند خیل ملک

شد عرق ریز روی ماهوشان   قرص خورشید شد ستاره فشان

کلیم

نشان از بر و باران همچنان رفت   که گوئی برج آبی از میان رفت

هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد   بدی بی آب همچون کاغذ باد

دوات از بسکه خشکی مایه دارست   رقم از هر خطی خط غبارست

اگر یک قطره آب آتشین بود   چو آب آبله پرده نشین بود

ز بیتابی دهن بر روی مردم   نمی جنبید چون لبهای مردم

خورش چون اره گر از چوب بودی   پس از چندین کشاکش رو نمودی

نهادی فاخته گر رهن ارزن   برون می آمد از طوقش ز گردن

چو شکل نان بقرص ماه پیداست   ز تاثیر نظر بر آسمان کاست

ظهوری

درین تموز که از قهر گشته گرم هوا   که جرم مهر شراریست نه آتش گرما

بدان طریق که دامن بر آتش افشانند   هوا ز بادزدن گیرد از شمال صبا

چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز   عجب که هیچ تواند نهاد پا فردا

بکوهسار نشاید بلند کرد آواز   چرا که سامعه سوزست استماع صدا

طریق سیر ندانند وحشی وانسی   بجز سموم نه بیند کسی زمین پیما

بسان پنبه محروق بر زمین آید   اگر بفرض شود ابر پارهٔ پیدا

ز بحر گرد بر آید اگر شود مرقوم   بروی آب بکلک اشاره لفظ هوا

گرفته مذهب خفاش آفتاب پرست   شدست همه کش معبد مغان سقا

شرار شعله فواره داغ سینهٔ آب   بخار آب بقا آفت وجود هوا

میید خام شود پخته بیک سوز دهم
ز روزنی که در افتد شعاع خور گوئی
گریزگاه همین ست خلق را که روند
آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان
همچو دود دل عشاق شرربار شود
بیدازان همچو ستمدیده کند خاک بسر
دوزخ آید بطلبگاری آتش هردم
چون سپند سر آتش بزمین قطرهٔ آب
تفاوت نیست از خشکی ایام
ز خشکی سرو آمد بر لب جو
حباب جویبار از دور افلاک
ز بس بگریست بر احوال مردم
اگر حرفی ز خوبان درمیان ست
نمک از بس درین قحطی گران شد
آب بن بد ندان
ز بس آسمان شعله افروز شد
مزارع اگر دانه مے فگند
ز هر دانه در کشت زارے نبود
اگر از هوا شبنمے مے چکید
ز تخمی اگر ریشه مے نمود
ز مشق غبار آنقدر خیره شد
در آیینهٔ ابر هر قطره آب
هجوم آنقدر داشت موج سموم
ز خشکی شد از جیب هر چشمه سار
اگر جوی آبے نمودار بود

رسد ز مهر اثر گر بآتش سودا
دهان شعله فشانی کشوده اژدرها
بظل کاخ شفیع امم بروز جزا

میلی

کر پر از آبله مانند صدف شد سرطان
ابر امروز اگر آب برد از عمان
که دران روز بماهی شودش سایهٔ آن
گر بهمسایگی او رود این تابستان
گر رسد بر جهد از جا و در آید بفغان

سلیم

میان استخوان و مغز بادام
به پیچ و تاب همچون شاخ آهو
شده چون شیشهٔ ساعت پر از خاک
نمانده یک ثمره در چشم گندم
حدیث روی گندم گون نان ست
نمکدان مردمان را سرمه دان شد
دمد خاصیت حلوای سوهان

عبدالقادر بیدل

تنور زمین آرزو سوز شد
بفریاد می جست همچون سپند
بجای رگ و ریشه می خاست دود
ز جنبش بهار شرر مے دمید
بغیر از پریشانی دل نبود
که آفاق یک صفحهٔ تیره شد
سیه گشت همچون نقط در کتاب
که فولاد ممزوج میشد بموم
نمایان چو آئینه موج غبار
ز تشنگی دم تیغ خونخوار بود

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
صائب	بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب	چون پر پروانه می سوزد کتان از ماهتاب
	این فواره است هر سو جلوه گر در حوضها	کرده ست از تشنگی بیرون زبان خویش آب
	بلبل و گل در نظرها آتش و خاکستر ست	گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب
	نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون	کز حرارت استخوان سنگ گردیدست آب
ناصر علی	گداخت بسکه برای تموز مغز خیال	شرر ز سنگ برآید بصورت تبخال
	ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد	چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای نهال
توفیق	از بسکه هوا شعله فشان گردیده	سطح خاک ست تا به تفتیده
	بر روی زمین نیزه ز تاب گرما	آمد به نظر چو موی آتش دیده
قاسم بیگ حالتی	از شدت گرما شده دریا چو دخان	وز آتش خود تافته شد کورهٔ کان
	لعل از کمر و دُر از صدف گشته روان	مانندهٔ خون از رگ و شیر از پستان
سیدای اشرف	در گرمی هند سنگ شق میگردد	چون طلق زمین ورق ورق میگردد
	گر نیست بهشت ازچه چون اهل بهشت	هر چیز که میخوری عرق میگردد
	زگرمی کوه را ظاهر شده دق	گرفته سنگ را حمّای محرق
	فلک را شمع کافوری فروزان	ز تابش خلق چون فواره سوزان
	چنان خورشید را هنگامه شد گرم	که از افسانه اش فولاد شد نرم
	شده خون از حرارت در بدن خشک	چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزای پیوستهای باغ از باب خیال × انشعا طراوت بار صفت برشگال

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
عبدالقادر بیدل	ز جوش ابر و فیض رشحه کاری	میسّر نیست اینجا خاکساری
	برنگ معنی خاک ست نایاب	که شد گرد یتیمی در گُهر آب
	چو برگ گل در و دیوار نم خیز	ز سیرابی زمین یک جام لبریز
	نگه آب و نفس آب و جگر آب	ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب
	عرق باشد گواه مستی فیل	تموّج هادی شورش نیل
	جگر زین نقطهٔ الفت کباب ست	که تا مضمون دل می بندد آب ست
	حبابی کز نقاب قطره جوشد	بچشم شوخم این عینک فرو شد

زہی وضع حباب بی سر و پا — کہ حیرانی ز نقش اوست برپا
چنان بر آب دارد سرو تمکین — کہ گوئی بیضۂ مرغابیست این
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ — ببالد از زمین تا آسمان رنگ
سپہر رنگ اگر دارد ہلالے — جز این شکل جنون بنما مثالے
نمیدانم چہ سحرست این چہ افسون — کہ ہم تیغ ست و ہم زخم ست و ہم خون
ابر آب دگر بروے دریا آورد — باید بیان ساغر و مینا آورد — کلیم
اینحرف نہ من ز پیش خود مے گویم — باران خبر از عالم بالا آورد
زبسکہ برق شب و روز در کجک دست — نگاہداشتہ ہیل سحاب را ز خرام — لا اعلم

زرین بساز خامۂ فلک بی برگ و نوا اشعار صفت خزان و برگریزہا

خاک را دامان پر زر میکند فصل خزان — بادہا را کیمیا گر میکند فصل خزان — صائب
طوطیان سبز پوش گلشن ایجاد را — حلہ طاؤس در بر میکند فصل خزان
از رخ رنگین بساط خاک را در یک نفس — آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان
بوسہ بر نقش کف نقش و نگار دلفریب — برگہا را دست و لب میکند فصل خزان
میزند بتخانہ و گلزار را بر یکدگر — کار ابراہیم و آزر میکند فصل خزان
ز رقص برگ خزان دیدہ میتوان دانست — کہ برگ عیش بسر رشتۂ فنا اینجاست
چمن را از ورقہائے مطلا — شدہ برگ زمستانے مہیا — عصار
ہست ہر برگ چناری چو کف زرگزی — بستہ بر چوب خزان دست ہمہ زرگزران — جامی

سرمایۂ سر و سامان خورد گاہ دیماہ یخ و عنا اشعار مسرت بار صفت شتا

گشت آب ابر بستہ بر روی سبزہ تر — چون برگہاے نقرہ بر تختہاے مینا — امیر خسرو
زمین پیش کردی آتش و خوبی سر فرازی — در زیر دست ہر کس اکنون گرفت ملجا
گل دستہا کشیدہ در آستین چو غنچہ — غنچہ فگندہ چون گل بر تن لحاف دیبا
گر نار سرخ خواہی بنگر بباغ منقل — در سیب لعل خواہی و ر نارکن تماشا
بزیر برف نگر لالہ را بدامن کوہ — چو آتشیکہ نہند رش میان پنبہ بہ آب

شال آتش وانگشت چون غراب ندارد
ازعمل عالم پر انقلاب
گشت غدیر از تهٔ خود نقره‌ای
لرزه کنان برتن خوبان حریر
آتش ازانجا که بدل جای کرد
گرچه زبردست عناصر نشست

غنی

موسم سردی شد وسرگرم یخ بندیست آب
حلقهای دام ماهی عینکی گشته زیخ
تا نه بیند از نگاه دور آسیبی زبرف
پیش ازین تعبیر نتوان کرد نیداودی
زین یافتیها که درایام سردی می کشند
دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
اززبان تیشهٔ یخ را سرنشها میکنند
کس درین شبها نمی یابد نشان وشنی
ازوم سرد زمستان بسته شد در آشیان
بسکه زخم تیر باران خورد ازدست فلک
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار
داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید
آسمان چون چرخ حلاجست اگر دوش بخاک
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع

سیدای اشرف

فصل سرما شد که دیگر دستا افتد زکار
بوستان کز لاله پوشیدی قبای یک تهی
قطرهای خون که باشد زرق طفلان بیدرا
نغمهٔ رنگین و ترکز لب برون آید بگوش

بهم درآمده سرخ وسیه چو چشم عقاب
نقرهٔ خالص شده سیماب آب
زدبط زرپای نقره بپای
چون گل نسرین بلب آبگیر
دود برامد زنفسهای سرد
گشت به سرما همه را زیردست
بطاسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب
هرزمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب
چشم میگردد سپید از برف را بیند بخواب
جای دارد گروند اهل زمین بر روی آب
برسر آتش فتد مانند مود از یخ و تاب
گر نبودی تنت روا ز شرم میگردید آب
آسمان تیری بتاریکی فگنده از شهاب
بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان
مرغ نتواند پرید از شاخ پرو زاغ کمان
خندهٔ دندان نما بر جست وخیز مردبان
کاسه برکف هست سرزآشیان بلبلان
زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان
پنبه ودانه ز برف وژاله زیزد هر زمان
تا زسرما همچو دندان بسته شد آب دهان
همچو ایام خزان وبرگ ریزان بهار
این زمان از برف در برکرده رخت پنبه دار
شیر نا گردیده می بندد به پستان چون انار
آشنا گشته می بندد چو لعل گوشوا

موجهٔ یخ بسته کار تیغ و نشتر میکند — گشته مانند رگان تراشی آبشار
سینه چاک ست اخگر منقل ز دست آتش دی — چون جگر کز سودهٔ الماس گرد و خمار
نی همین عضو جدا از پوستین افگنده دست — گر بیابد چوب زاتش پوست اندازد چو مار
جای گرم از بسکه مطلوب ست درین فصل چنین — برنخیزد دود ز اتش همچو زلف از روی یار
این زمان از تاب سرما همچو کرم شبچراغ — هر که بینی جزو لاینفک خود کرد ستار
لرزهٔ سرما زبس بیتاب دارد شعله را — گر نباشد کنده بر پایش نمیگیرد قرار

فیروزه گشت خسرو گیتی ستان برف — فیروزهٔ سپهر نهان شد بکان برف
آتش کند ز جوشن مجمر زره به بر — بیچاره غافل ست ز زور سنان برف
موی سپید زال فلک میکشد بخاک — از سادگی عوام کنندش گمان برف
افگنده مهر پردهٔ زنبوری سحاب — از بیم نیش لشکر زنبور شان برف
بود ست طاقت اینهمه روی زمین سفید — کوه از کمر فتاد ز بار گران برف
چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد — سر رشتهٔ شهور و سنین در میان برف

شهرت

از سردی دی نبود امید نجات — بر کاغذ برف بهر جان داشت برات
خورشید مسیحا نفس از اوج فلک — ناگاه رخی نمود و بخشید حیات

سالم

چرخ بدست راگزک این برف ست — برخوان برودتش نمک این برف ست
نی نی کرهٔ نار فسرد از سرما — خاکستر گلخن فلک این برف ست

کلیم

خورشید دگر نقاب بر داشت — منقل معشوق هر کنارست
در عینک یخ نهان شد امسال — کشمیر که چشم روزگارست
محراب جهانیان بخاری ست — تسبیح خلایق از شرارست

هلالی

بازچون موسم زمستان شد — آتش از خرمی گلستان شد
هر کسی رو بآفتاب نشست — همه عالم شد آفتاب پرست
بسکه افسرده در یخ افتادند — در تمنّای دوزخ افتادند
قدر آتش فزون تر از گل شد — دود داد شاخ و برگ سنبل شد
آب از یخ قبای آهن ساخت — موجش از سهم خوش جوشن ساخت
یخ چو آئینه را مکمّل کرد — فصل مرکب سپید و صیقل کرد

بابا عیدی گیلانی

بیخ آن مرکبی که کام زدی
سکه بر نقرهای خام زدی

آتش زمستان زگل و مل خوشتر
هر ولوله اش ز صوت بلبل خوشتر

ملا موسی حسین نیروی

در پیش دو چشم مردم سرما خور
دود ش بود از دسته سنبل خوشتر

افسرده شد از باد خزان صحن چمن
پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن

اموات خزانی را غسال سحاب
شست از باران و کرد از برف کفن

بابا فغانی

از باد خزان رخت عریان گردید * چون قامت نی
وان شاخ که چو لاله بود ریحان گردید * از زیری دی

از شعله شمع بود دلگرمی جمع * شبهای شتا
وان نیز چو برگ بید لرزان گردید * کو ساغر می

هرگز کسی نداده بدان سان نشان برف
گفتی که لقمه الیست جهان در دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست
اجرام کوها شده پنهان میان برف

از ظفرنامه

تاب سرما که برد ز آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سرسبز نمائی خامهٔ گلفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

میرزا عبد القادر بیدل

برنگ رگ تاک از کهکشان
زبر روین شده خوشهٔ زرعیان

محیط از تماشای عیش شراب
ترا شد ز هر قطره جام حباب

بتقلید مینای عشرت بهار
زند قهقهه کبک در کوهسار

اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست
می ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش ست
که تا بال طاوس ساغرکش ست

ز آئینه پردازی نو بهار
تجلی ست در باغ دهر آشکار

بهار آنقدر نشاره دارد بسر
که مست ست هر گل برنگ دگر

تماشاست از بادهٔ رنگ مست
ز هر برگ گل جام عشرت بدست

هوائی که از نکهت وصف آن
رگ برگ گل شد سخن بر زبان

ز بس میچکد رنگ گل از هوا
چو جام ست لبریز می نقش پا

بهاری که چون فیض آن گل کند
ز خمیازه شاخ کمان گل کند

بصحرا درین فصل عشرت خیال
گل رم زند سر ز شاخ غزال

بدریا ز جوش نمو بید رنگ
دهد گوهر از خار پشت نهنگ

زتاثیر نشو و نمای بهار
شود تخم اشک از نگه ریشه دار

خس و خار از بس طراوت اواست
چو آئینه دیوار جوهر نماست

رطوبت چنان شد که تخم امید
دواند بدل ریشه چون شاخ بید

شگفتن بجدی که آرد برات
بخارِ عداوت گلِ التفات

نمو آنقدر شد بعالم عَلَم
که از ریشهٔ نال بالد قلم

زمین میزند بسکه از فیض دم
توان چید گلها ز نقش قدم

اگر سایه بر خاک غلطیده است
در آغوش او رنگ خوابیده است

بپرواز اندیشهٔ این بهار
نفس بال طوطی کند آشکار

اگر سایه افتد بروی زمین
کفِ خاک گردد زمرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا
شود سبز چون سرو سر تا بپا

غبار نفسهاست در سینه سبز
چو طوطی جوهر در آئینه سبز

بصحرا بهار آنقدر عطر داد
که با نافه همچشم شد گردباد

غباری بصحرا نگردد بلند
که در گردن از سبزه دارد کمند

خیابان گلزار شد جوی آب
که هر موج شاخ گلست از حباب

بلندست از سرو دست بهار
صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو
توان رفت چون ابر در پای سرو

بهارست و عشرت بدام هواست
جهانی بپرواز نشو و نماست

زبس موج رنگ ست بیتاب جوش
بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

چنان عام شد نشار فیض گل
که پهلو زند خار با موج گل

چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
که پیچید بهم بال پرواز رنگ

محیط ست در شبنمی موج زن
توان کرد در غنچه سیر چمن

بساط چمن بیخودی کرد ساز
که از سبزه دارد رگ خواب ناز

دهد ناله تا عیش را دستگاه
کند چشم خود بر زرِ گل سیاه

بوصف گل شبنم اندود داو
سخنها چو موج گهر شسته رو

محال ست از خنده بندد دهان
ز نرگس چمن میخورد زعفران

ثنا گوی بجام می افسون کند | که شور سیه مستی افزون کند
چو مستان ز کیفیت صبحدم | نگه راز مژگان بلغزد قدم
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ | می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب | ببازد گهر بسته است از حباب
ز هر مصرع شاخ گل بیت رنگ | بر آورده سر معنی رنگ رنگ
خیابان کز و چشم بد باد دور | کتاب چمن راست بین السطور
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار | هوا را کند ابر یاقوت بار
ز فیض هوائی لطافت نقاب | ز شبنم شود شکر صبح آب
هوا خواه گل بهر دفع گزند | ز شبنم بر آتش گذارد سپند
بود یاسمن بسکه خورسند خویش | صبوحی زند از شکر خند خویش
صبا تا که غنچه وا می کند | گریبان صبرم قبا می کند "ای چاک میکند"
کمانداز شاخ چمن بسته صف | دلم در ره تیر حسرت هدف
شکر خنده غنچه یاسمن | نمک میزند بر دل ریش من
درین نوبهار طراوت اساس | که چون غنچه چشم است بال حواس
بپرواز حسرت چو رنگ گلم | پراگنده چون نالهٔ بلبلم
محال است نور شبستان هوش | اگر شمع مینا نشیند خموش
سواد غبار خط رنگ گل | بود روشن از عینک جام مل
بآن رسید طراوت کنون ز فیض بهار | که از شرر دل سنگ بشگفد گلنار
فگنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن | دمید صبح غرائم به نرگس بیمار

ظهوری

بهارست نرگس قدح برگرفت | بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست ای خلوتی مژده باد | چه ران می نشینی جمادی جماد
بهارست بلبل بر آورده جوش | بخنده است مینای قلقل خروش
صبا زد دم از معجز عیسوی | جهان کهن را مبارک نوی
دهد ابر تا گشت غنچه را آب | ز باران روان کرده سیل شراب
ز عطاری نافهٔ یاسمن | صبا کاروان کش بهاک ختن

زکیفیت اعتدال هوا — دم روح در آستین صبا
ز لطف صبا شاخ گل در چمن — چه مستانه غلطید بر یاسمن
میان گل و لاله در دشت و در — خرامان خرامان صبا تا کمر
بگلشن ز بس تازگیهای سرو — ز مرد توان رفت در پای سرو
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد — که از جیب او تکمه بگشود باد
بوصف هوا تر شود گر قلم — بفوارگی خامه گردد علم
کند کودک غنچه تا خواب ناز — صبا مهد جنبان بدست نیاز

قدسی

پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار — چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار
از خار خار صحبت گل گشته در قفس — چون شاخ ارغوان پر بلبل شگوفه دار
چندان طراوتست هوا را که میچکد — آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار — آئینه را بچهره نشیند اگر غبار
از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل — چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
روشن شود ز بهر چراغان روز و شب — قندیلهای شمع و چراغ از گل انار

شوکت

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ — زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ
جوش هوا ز جنبش شوخی فگنده است — چون کف شگوفه را بلب جویبار شاخ
شد قطرهای غنچه رگ ابر گلشنے — از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
تاراز ما مباد بغارت برد صبا — گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که رود همره نسیم — سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن — آید صدا بگوش مرا ز آبشار شاخ
دهان غنچه خندان کشاده تنگ شکر — گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر

صائب

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار — شدست همچو رگ لعل آبدار امروز
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین — ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز
بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل — شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آئے — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آئے
شگوفه از افق شاخسار پیدا شد — ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

از بسکه نو بهار بتعجیل میرود
شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است

صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید
جوش بهار رشته عقد گهر کشید

شور سر انسیم بهاران بهانه ایست
هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

از موج لاله و گل باغ عالم آبیست
پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست

از فیض نوبهار جهان بزم چیده ایست
دست نگار کرده رخ می کشیده ایست

باغ از شگوفه لیلی چادر گرفته ایست
از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست

گردون ز ابر موج پر پرواز می زند
مهد زمین سفینه طوفان رسیده ایست

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست
هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست

از لاله بوستان لب لعلست می چکان
از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست

هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
هر شاخ پر شگوفه صباح دمیده ایست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست
هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشه پر باده گشت سنگ

از بس کشیده است ببر تنگ باغ را
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکدسته گل شد
جهان غوطه در دریای لطف از بس که بیرنگ

زمین گردید از فلس شگوفه ماهی سیمین
هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض نیسانی

ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن
چو زلف از آئینه در خاک ریشه اشجار

ز بسکه آئینه خاک ته نما گردید
چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار

زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن
گشوده است بغل باغ از خیابانها

ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار
ز لاله پنجه مرجان شدست مژگانها

مشو غافل که ایام بهارست
سراسر کوه و صحرا لاله زارست

شراب فیض در مینای ابرست
پیاپی رشحه صهبای ابرست

گلستان خوش چو روی باده نوش ست
چمن دلکش چه گوئی می فروش ست

رخ گل را که عکس روی یارست
هوا مشاطه آب آئینه دارست

بنفشه در کنار جویباران
چو خط گرد لب سیمین عذاران

قد سروسهی در طرف گلزار
دهد یاد از نهال قامت یار

فصاحت خان راضی

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش — صنوبر چون جوانان دوش بردوش
بیا بلبل که گل ساغر بدست ست — گلستان از شگوفه شیرمست ست
ز رخ برداشت گلشن چادر برف — عیان گردید از سیماب شنجرف
برآرد شبنم از خود چون دگر چشم — چو نرگس روید از مد نظر چشم
کند گر ناز طفل غنچه زیباست — که بو بو ناز بویش لاله باباست

مشتاق

بنفشه پای گل را بوسه داده — کنیزی پیش بانو سر نهاده
ز صد برگش کنم گر نکته رانی — زبان گردد بکامم زعفرانی
چو از ریحان عنبر فام گویم — شمیم مشک پیچد در گلویم
بوصف جعفری روح پرور — برنگ گل دهانم گشت پر زر

کلیم

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار — چه باده در سر و چه گل بگوشهٔ دستار
نهال شمع صفت آب میدهد گل را — چمن ندارد امروز باغبان درکار
چنانکه شمع نماید ز پردهٔ فانوس — عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
نگین بکندن محتاج میشود هر روز — ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار
زمین در سبزه سبزه در ته گل — نهان گردیده همچون نشا در گل
رطوبتیست جهانرا که از نم نسبت — ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار
سرم از داغ سودا لاله زارست — جنون گل کرده ایام بهارست
مگو نرگس بخوبی چشم باغست — که گر چشم ست او چنپه چراغست
چه چنپه شعلهٔ شمع ست بید و د — که آتش میزند در خرمن عود

حزین

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد — ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
ابر دامنکش و گلشن خوش و ساقیست کریم — خار خار غم ایام چه خواهد بودن
ابر تر دامن و سرمست هوای ساقی — خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی
از سبزه طرفه بر لب جویبار شد — باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

غنی

پیرهن گل تن گل عارض گل و دلدار گل — باغبان صنع بسته دستهٔ زین چار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند — دست گل پا گل تن گل چهره گل رخسار گل
آمد بهار و نرگس در هر طرف به گلشن — وا کرده چشم گوید جای نگاه خالیست

اشرف

نو بهار آمد که یابد گرمی بازار گل — شعلهٔ آتش دماند چون درخت نار گل

رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است — خار اگر دیوار دو سیر و بدار دستار گل

همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود — گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل

گو مزن کس گل بسر کز قوت نشو و نما — همچو شمع آید برون از ریشهٔ دستار گل

تمکین

از بس مفرح ست هوا او فتاده است — از خنده‌های قهقهه بر پشت آبشار

هر لاله کز میان ریاحین کشیده سر — برقیست جسته از دل ابر سیه بهار

سلیم

برای آنکه پستان صبح گیرد شیر — کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار

چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار — که دود شد بسر شمع غنچهٔ سوسن

چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب — که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن

ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد — که بر فراخته طاوس بوستان گردن

نو بهار ست و چمن در پی سامان گلست — ابر بر روی هوا دود چراغان گلست

ابر گردیست که برخاسته از راه بهار — شفق صبح غبار ره جولان گلست

غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ — در نظر چون قلم آید ز بنا گوش دبیر

مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار — پی آبادی دنیاست طناب معمار

چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی — شگفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائی

نو عروسان چمن مشاطه هم گشته اند — خوش تماشائیست دیگر در کنار جویبار

سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج — لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب

باقر

بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد — ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد

رازی که سالها بدل کان لعل بود — از جوش لاله بر لب جو آشکار شد

امیر خسرو

باز ابر آمد و بر لاله دُر افشانی کرد — برگ گل را صدف لؤلؤ عمانی کرد

مظهر

بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را — کند گلگیر شمع ناله‌ها منقار بلبل را

بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم — نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را

حکیم شهرت

موج شبنم بگل ایاغ رساند — بلبل از بوی گل دماغ رساند

فصل تصحیح چمن آمد — لاله گلگون خود بداغ رساند

صفی قلی بیگ

نه ابر ست بر دامن کوهسار — بود گردی از کاروان بهار

چمن بهر چیدن آب و رنگ و از ژاله سنگ

از جنبش نسیم سحرگاه لالها چو ستان پیالها احمد بیگ صفهانی

عمر صرف پنج روزهٔ موسم گل ساختن دا یفت شعر رنگین را مخمس کردنست سیدای اشرف

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند قرابه بر سر ابر بهار بشکستند عظیم نیشاپوری

شد بهار و دگر آئین گلستان بستند عاشقان گل ز جگر بر سر مژگان بستند کرکبی

صبح ز خندهٔ طرب گشت گره کشائی گل ابر ز گریه بسر خندهٔ خوش برائی گل مولانا نظیری مشهدی

ابر ست و نوبهار و تل خاک چون عروس ساقی بیار آتش آب این هوا ببین حکیم رکنا

از فیض بهارست چمن پیکر طاؤس بلبل عجبی نیست برارد پر طاؤس لاله شیو رام داس حیا

هوا یک خوشه مروارید شفاف زمین یکقطعه لعل آبدارست همای تبریزی

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود میرزا رضی دانش

زبسکه پر نم فیض رطوبتست جهان بری چو نام هوا پر شود ز آب دهان غیاث شیرازی

بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیدنها شرر خارا شگافی میکند از دل تپیدنها کم گو

بها گشت چمن چتر پادشاهی و خوشم که شاهد گل عطسهٔ گواهی زد میر معصوم

و مید برگ و نهال طرب ببار آمد به نوعروس چمن رقعهٔ بهار آمد سیادت

دگر طراوت ست هوا را که میتوان بر پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل زمانای مشهور

نوبهار آمد که مقراض از پر بلبل کند لوله پیچ غنچه را صرف قبائی گل کند طغرا

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست خواجه حافظ

چمن شگفته هوا ابر و یار مهمان ست اگر توبه شکستی رسد چه نقصانست شاه طاهر

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد امیر شاهی

جهان جوان شد و عقد بهار مے بندد بهار پای چمن در نگار مے بندد نظیری

تیره گون شد آسمان از ابر و میناگون زمین شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین شیخ فیضی

دمید گرد لب جوی خط زنگاری بیا و در قدح افکن شراب گلناری سلمان

پرسید صبا دوش ز مرغان چمن تاج سر گلهاست چه گل در گلشن سالم

چشمی وا کرد نرگس و گفت که من گلها گفتند چشم گلشن روشن

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار هر جا بخط سبز الفی کرده نگار لا اعلم

برتختهٔ خاک کوئی اطفال بهار | پیوسته الف مشق کنند از زنگار
شد ست چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون | ز جوش لاله و گل دامن بیابانها
ز بسکه ریخته است اختر شگوفه بخاک | نشان کاهکشان میدهد خیابانها
بپنجهٔ گل دامن پاک مراد خون کشید | از شگوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
زنو بهار جهان زینت تمام گرفت | شگوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
شگوفه مغز شعور مرا پریشان کرد | زداغ لاله سر توبه را چراغان کرد
برار سر ز گریبان که دامن صحرا | ز بسکه زنگ زدلها زدود زنگاریست
چون قفس پر ریخته شد دیوار باغ از جوش گل | بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
می طپد بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس | تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل
نیست از آتش نشانی در بساط نوبهار | آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

بنواساز بار بذرزادان × اشعار صفت مطربان و غنا و

رقص و زینت بزم عشرت عنوان

ظهوری

سرت گردم ای مطرب خوبروی | که مرغوله خوانی و مرغوله موی
ز رخ طعنه در کار خورشید کن | ز دف حلقه در گوش ناهید کن
بیا مطربا پردهٔ ساز کن | طرب میرود اینک آواز کن
به نی باد در دم ز مرجان لب | که رنگین شود نغمهائی طرب
مغنی بیا زود بردار عود | که در مجمر دل جگر گشت دود
بیا ای مغنی سرودی بکش | ز چشم بهر قطره رودی بکش
زمان گرچه بس طرح مجلس کشید | به ترتیب بزم تو بزمے نچید
گلے عنبر از نفحهٔ مجمرش | نمے کوثر از رشحهٔ ساغرش
عرق برگ گل چهره در شبنمے | نگه هائے پژمرده در خرمے
رشته جرعه در موج دریاے نور | زبهر خمه در رقص صحراے طور
هوا ناف آهو ز صحراے چین | زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

زبس رفته عطر سمن در دماغ ز هر مغز نسرین و مد باغ باغ
دمیده آنچنان نگهت از مشک و عود که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود
شنیم بمغز استخوان کرده پر تنقل ز لذت دهان کرده پر
ره صبر دلها بقانون زنند ز شوخی همه چنگ در خون زنند
بآن خشکی پوست مغز رباب چکانید از نغمهای تر آب
بسنجیدن نغمه جنتر نواز بشکل تراز و کدو کرد ساز
بمهمانی گوش اهل نوا کدو گشته سرپوش خوان صلا
کدو نصب بر تن بجا میکند که در بحر نغمه شنا می کند
دهم نسبت تال زن با صبا که این نافه سایست واین نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال شراب خم مندل از جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی برائی پری مندلش صندلی
فتاد از پری ظاهر او رگزند که هیکل ز مندل بگردن فگند
غم و غصه چون تارک بدسگال ز رقص سهی قامتان پایمال
گهرها چو در پیچ و تاب آورند چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچند گوش به برچیدن پای وز دند هوش
بآهنگ جان داده آواز شان اصول از فروعات انداز شان
ز رخسار شان جلوه خورشید را ز خلخال شان یاره ناهید را
بزانو برد هوش از چشم مست نزاکت بدندان گزد پشت دست
هوس چاشنی گیر شهد دهن گزیدن در انداز سیب ذقن
ز موچین فشان نافهای گره بهر تار صد دل بجای گره
ز هر گوشهٔ عشوهٔ چشم ناز بصد وعده در نقش لوح نیاز
کند نغمه مستانه ناخن فرو که چون باده پیچد صدا در کدو
ازان دسته آورده دندانه دار که بر تارک غم کشد آره وار
بپرورده طفل نازو نغم ز پستان روان کرده شیر نغم
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه بلی شاهد نغمه بی پرده به

می لاله گون بر دویدن لبر — بنا شد چرا نغمه رنگین و تر
چو با عارضت دف مقابل شود — دل ماه داغ از جلاجل شود
ز شمع شبستان سحر پرده ساز — ز قندیل ایوان قمر در گداز
فروغ آبگینان از مشاعل دمد — که از زاغ بال حواصل دمد
دل از قبهٔ نور گردد مثال — اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور — درو شعله نوباوهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی — زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر — تن شمعش از نقره بس خام تر
ز پروانه سختی کشید برگران — جمالی بآن نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف لاف — که گردد بآن پرتو شعله صاف
دخانی که از شعله پیچد دوان — برند از پی سرمهٔ اختران
از رقص بتان دلی نماندست بجای — فریاد ز عشوهای آرام ربای
رانند ز جان صبر بافشاندن دست — وزدند ز دل هوش بر چیدن پای
شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست — مالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست
زانسانکه صبا تخت سلیمان می برد — بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست
بهنگامهٔ رقص سیمین تنان — شده نغمه در تال دستک زبان

میرزا عبدالقادر بیدل

نوائی دف و نی دوائی دلست — اشارات قانون شفای دلست
ز قانون برون نیست ساز ظهور — ازین هرچه پیداست راز ظهور
شود سوز آهنگش از جیب تار — چو بو از رگ برگ گل آشکار
برو نغمه از بار پیچیده است — صدا ریشه اینجا دوانیده است
ز خشکی وهد جوی تارش نشان — ولی دارد از نغمه آب روان
اگر نغمه را خلعتی در برست — همان طرح قانون اتو کردست
ز قانون شفا خوان شود نکته دان — که تارش ز تشریح دارد بیان
که ترتیب این مسطر عیش داد — کزو شد خط نغمه روشن سواد
ز صد تار او یک صدا حاصل ست — ز صد راه مقصود یک منزل ست

ازین تارها بر دل این فسرده بس
که راهی ست سوی حق از عجز بس

مغنی ز آهنگ سِتّے یاد کن
طرب را ز قید غم آزاد کن

کلید در نشاء موجِ می ست
نسیم گل نغمه صوت نی ست

ترنم خدنگی ست آتش خرام
که قندیلِ نے باشد او را مقام

ازین خامه سحر ساز شگرف
بروی هوا نقش بست ست حرف

خدنگی کزین پے بود در کمان
شود نغمه سان دلنشینِ جهان

ز تار نفس پاس نفسهائے او
سراپا گره گشته اعضائے او

نگردد بچندین گره بینوا
چو زنجیر این حلقه خیزد صدا

جدا میکند نے بیک شد آه
نفس را ز دل همچو از دانه کاه

ریاضت ز بس جزو اعضای اوست
نه مغزست با استخوانش نه پوست

چو عرض تن ناتوان میدهد
بانگشت حیرت نشان میدهد

برافشان چو نی دامن از برگ و بار
بپرداز راهِ نفس از غبار

بیا مطرب اے ناله پرداز دل
خروشش افگن پردهٔ ساز دل

به منتِ نغمه بر دوشش دف
بکن حلقه دستی در آغوش دف

ز دف کی شود نغمه وحشت فروش
صدا را رسائی نباشد ز گوش

جلاجل مگو چین دامان اوست
سراپا لبِ جوشش افغان اوست

برقصِ جلاجل هجومِ صداست
بهم خوردنِ لب تکلم نواست

خط حسن صوت آشکار از برش
بود هاله ماه خود چنبرش

ز سیلیش رزقِ ازل قسمتش
همان پوست بر استخوان خلعتش

بجان میتوان داشتن دوستش
که مغزست در پردهٔ پوستش

نباشد جنبش بچین آشنا
نگردد بنقش این نگین آشنا

بیا مطرب ای ساقیِ بزم هوش
که مخموریِ نغمه دارم چو گوش

ز طنبور حسنی معجز نماست
که موکاسه اش را بر آن صداست

همه شور مستی کند آشکار
که در کاسه اش موج صهباست بار

نهالی که شورِ طرب بار اوست
رگ و ریشهٔ بیخودی تار اوست

عجب ساغر بیخودی کرده نوش ‌‌ — که هردم شود شمع روشن خموش
ازان هر نفس گوشمالش دهند — که یادی ز آهنگ حالش دهند
نشاط دو عالم در آغوش اوست — می نغمه در ساغر گوش اوست
برهمن سرشتی ریاضت شعار — که گردید رگ بر تنش آشکار
ز موج رگ تار الفت نما — بزنار پیچیده سر تا به پا
مغنی بکن تازه آهنگ را — بده راستی قامت چنگ را
طرب چون دعا محو محراب اوست — ترنم چو ماهی بقلاب اوست
مگو چنگ اوج طرب را هلال — بفرق غم و غصه تیغ وبال
بمیدان حسرت کمانیست چنگ — که از نغمه جسته دارد خدنگ
کمانش نلرزد گر از فغان — هم از ناله زه کرده ام این کمان
ز بار فغان پیکر او دوتاست — بدوشش صدا بیستون بلاست
چسان گردش راست قد دوتا — گر از ناله خیزد بچندین عصا
چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست — چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست
زهر تار او ناله کرده گل — چو امواج سیلاب در زیر پل

میرزا صائب

بعزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد — فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد
شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت — شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت
شعله جواله لاطعن گران جانی زند — هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است
گو زنگوله بر پا بست جانان — بپایش سوده شد دلهای نالان
کناری وقت چرخش زیب دامن — چراغ شعله جواله روشن
صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده — عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده
گرد کلفت نشیند بجبین در بزمی — که بود دست فشان سروسهی بالائی
آن مطربی که پرده ما را دریده است — رقص فلک ز زمزمه جان فزای اوست
دامن مطرب مده از دست در فصل بهار — رشته گلدسته عشرت بود تار رباب
گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست — چون عصای موسوی در زهر با غم اژدهاست
گرچه سر تا پای او یکمصرع برجسته است — هر سر بندی از و ترجیع بند نالهاست

هست در پرده آن جا دو نفس را جلوه
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش ست
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است
نغمهای جانفزا در پردهٔ نی مدغم ست
نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواح ست
چو شمعی چشم بد از روی او دور
ازین گلنار روی نازنینی
مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم
کوک کن فیض و بزن زمزمهٔ اعجاز نما
مطربا راه زنا خوش لبا خوش سخنا
مهر بگشا ز لب خویش صدای برکش
صوت طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز
مطربا ای غارت دین و دل و ایمان کسی
بنوای تو درین پرده نوا سازی نیست
جز تو مطرب نشنیدم بجهان است کسی
عاشق صادقم و راست مرا منظور ست
از صفاهان چو کنی ساز نوای مطرب
مطربا و بزن از نغمه و لخواه حجاز
بغارت برد رقصت ای پری نقد دل و دینم
بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه
سازندهٔ خوب را بهر مجلس جاست
چه رقاص در باغ جان لالهٔ
قدش در نظر شمع فرزانگی
تعالی الله ازین بزم خوش سحاب
ازین پرتو بهیش تا ده ایاغ ست

صاحبان چشم را سمعت و کور را عصا ست
در گشاد عقدهٔ حاجت گر انگشت سخا ست
آه سرد و چهرهٔ زردش برین معنی گواه است
یادم روح القدس و آستین مریم ست
این کمر بستهٔ شبان کلهٔ ارواح ست
بسان حوریان سر تا قدم نور — اهلی شیرازی
لب او همچو لعل آتشینی
ولدهی کن نغمی باز رهانم از غم — توفیق
ساز این قالب بیجان چو مسیحا گویا
شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنا
وا شو از پردهٔ یاقوت نوای برکش
ورنه از کاسهٔ چوبین که شنیدست آواز
آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی
در نواخانهٔ دنیا ست هم آوازی نیست
قول ز فعل درین بزم یکی دیدم و بس
راست بار است گر اینک مثلی مشهور ست
زنده رودی رود از دیدهٔ ما ای مطرب
(نام نهریست در اصفهان)
فرض بر اهل نوا شد سفر راه حجاز
ندانم دست انداز لیست این یا دست افشانی
از صوت رسالت دعوی غم کوتاه — سعیدای اشرف
تو این ترنم همه جا دارد راه
دو هفته مه چارده ساله
نظر گشته گردش به پروانگی
که شد پروانه دروی کرم شب تاب
گهر در بحر در شب چراغ ست

نگاه اندر دید نفس آرد چو سیماب | مقیش باف گردد پردهٔ خواب
ز تأثیر فروغش در شب تار | شود پیراهن فانوس زرتار

لاله جوت پرکاش

فروزان شمع با قد چو شمشاد | بفرقش دود چون بال پریزاد
رگ چنگ و رباب از خواب برجست | بشوق نشتر مضراب برجست
چو عود از گرمی هنگامهٔ عود | بر آورد آتش سوز جگر دود
دف گردون مرتب کرد ناهید | جلاجل بست از مهتاب و خورشید
بد مسازان چو سرکش گشت مردنگ | ازان در بزم خوبان خورد سر چنگ
ز انگشت مغنی تار طنبور | انا الحق خیز شد چون دار منصور

خسرو

دی چنگی من که بزم روشن میکرد | هر زمزمهٔ او کار دل من میکرد
دلها که بچنگ او در تن آمده بود | در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد
بسماع چون درآئی من و صد هزار چون من | همه جان در آستینها که تو دست بر فشانان

ملا عرفی

زان مطرب مجلست زند دست بهم | کز باغ زمانه رم کند طائر غم
نی نی غلطم که دستهای مطرب | از شادی بزم بوسه گیرند بهم

قتیل

ز رقص سبز پوشی مرده زیر خاک میرقصد | تو گوئی در لباس خضر پیدا شد مسیحائی
بدستی تیغ و در دست دگر پیمانه میرقصد | تماشا کن که آن کافر چه خوش ترکانه میرقصد

فارغ

دوش آن مه مطرب که ره اختر زد | بر دائره آب از نوای تر زد
تا صبح بگرد شمع رویش **فارغ** | پروانه صفت دف از جلاجل بر زد

اثر

پر بروی که من گشتم اسیر حسن آوازش | نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
چو افتد بر زمین انداز و از پا کوه طاقت را | ستاند دل برقص از شیر مردان دست اندازش

غنی

هوای رقص شان اندام میریخت | چو برگ گل که از با دام میریخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز | چه توان کرد که در خاطر ما میگردد

حافظ

یار ما چون سازد آغاز سماع | قدسیان بر عرش دست افشان کنند
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست | افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

میر معز

جلوه ها کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ | دست افشاندی که مهتاب اشک از ایام بریخت

پچهی رام

کله کج مو پریشان شیشه در جام می بر کف | غزل خوان مست خندان شوخ مستانه میرفت

این چه سامان نشاطست زمه تا ماهی — زهره بر چرخ و زمین چرخ زنان ست امروز (قلندر)

بعزم رقص چون شوخ من از جا نشاد برخیزد — براید ناله از چنگ و نی فریاد برخیزد (مشتاق)

بزمیست که هر گوشه بهشت نورست — بر سطح زمینش کار و گشت نورست (بهار اقبال اختر)

نسبت نبود بجا کیان سفلیش — کین عالم علوی که سرشت نورست

در رقص چو آمد آن قیامت ایجاد — چون شعله بلند شد ز دلها فریاد (میرزا جان)

می آید و میرود خدا خیر کند — این برق بخرمن که خواهد افتاد

چو خلد برین مجلس آراستند — برقص آسمانها ز جا خاستند

در عیش جاوید گردید باز — برامشگری زهره برداشت ساز

چو گل عالمی را ز عیش و طرب — فراهم نمی آید از خنده لب

سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست — گرد بادیست که از خاک شهیدان برخاست (استاد قدیم)

زناخن بازی مطرب چه ادر ساز می آید — که مشت ناخنش بر دل ز هر آواز می آید (همدانی)

چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت ست — آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند (سلیم)

ای عارض تو چراغ کاشانه حسن — روشن شده از عکس رخت خانه حسن (لا اعلم)

رقاص شدی و گشت جانها مدهوش — رقص تو بود گردش پیمانه حسن

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود — بنشین یکنفس ای فتنه دوران بنشین

آمد پی رقص و صد دل شده جان برد — تا پی بکمر داد و دلم را ز میان برد

خراب ساز معموره هوش × اشعار صفت میخانه و می نوش

(میرزا عبد القادر بیدل)

نه میخانه دریای وحدت کنار — نه میخانه صحرای کثرت غبار

فضایش تمنای آغوشها — غذایش ز خود رفتن هوشها

غبارش رمیدن ز دام هوا — سوادش نظر بستن از ماسوا

نه میخانه نیرنگ بزم قدم — نه میخانه آیینه دار حرم

لب جامها جمله الحمد خوان — صراحی همه قل هو الله بیان

ز اسرار وحدت قدح آگه است — بیک چشم حیران وجه الله است

ز می گردن شیشه آمد پدید — خط نسخه اقرب حبل الورید

برافتد اگر پرده از روی کار — کند هر خمش کنت کنزاً آشکار
ز میخانه اوج کمال ظهور — ز میخانه فیضِ بهشتِ حضور
ز میخانه صبح سعادت نقاب — ز میخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسش چو بام کرم پایدار — بنایش چو عهد کریم استوار
درِ اوست از بسکه زر اکتساب — بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب
ز کیفیت طوف او دمبدم — بگردش چو پیمانه نقشِ قدم
مقیمان این بزم الفت بهار — بظرفِ طبائع چو مے سازوار
چو ساغر همه فارغ از گفت و گو — همه دست بر سر برنگ سبو
همه با دلِ گرم در اُشتلم — سری در گریبان حیرت چو خم
چو مینا جبه مائل بندگے — خطِ جبههٔ شان سرافگندگے
ز کیفیتِ رنگ تمکین شان — نگه سرخوشِ رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت — چو چشم نکویان حیا سرنوشت
همه نکته سنج خموشے کلام — زبانها چو امواج گوهر بکام
بفهمِ ادا چون خرد جمله هوش — چو نظاره بیتاب اما خموش
جهان نقطهٔ از خطِ ساغرش — فلک چشمی از روزنِ مجمرش
دل صاف سرجوش صهبای او — سرافگندگی دُرد مینای او

ظهوری

بنازم باین قصر گردون قباب — که بر درگهش خضر پاشیده آب
ز قلقل صراحیست چینی نواز — دهانِ قدح مانده از خنده باز
بدورش نه خمهاست پهلوی هم — که سدّیست در راه یاجوج غم
ببر از سرم واعظ این شور را — بیادم میاور شب گور را
کفن را معطّر کنم زان عبیر — که منکر نگوید جواب نکیر
بایوان غفران کسی برده پی — که خشتِ لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمهٔ عفو رو — که شد در خرابات خاکش سبو
دهانت زگندِ ریا نیست پاک — اگر نیست مسواک از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدی ببر — که در گور بگشاید از خلد در

حافظ

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

غنی

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک — شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

در پای نهالی چو مراست بگیرے — چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

افتادن و برخاستن باده پرستان — در مذهب رندان خرابات نماز است

گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش — این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست

تا سرش از بوی می شد مست خمها شکست — هیچکس در دور ما چون محتسب سرمست نیست

اشرف

صراحی و جام ست سرو گلش — بط و بلبله قمری و بلبلش

دهد تا دعا کے قدح پر شراب — درو هر نفس لب کشاید حباب

صائب

لب پیاله ز شادی بهم نمی آید — زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

گر کشد دل بخرابات مرا معذورم — سر فارغ دل بیغم لب خندان آنجاست

دو صبح صادق انداز یک گریبان بر آورده — ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا

دو چیز از بزم میخواران پسند آمد مرا صائب — ز پا افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا

حیاتی گیلانی

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز مے — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

میر معصوم

دلی بیار و بمیخانهٔ عاشقانه در آ — بگو که شیشه فروشم بامن بهانه در آ

مولانا فتح الله شکستری

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند — ستاره میشکنند آفتاب میسازند

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد — یکی گیرد گریبان و یکی دستارم اندازد

میرزا مغفور لاهیجی

تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را — چون صراحی بلبلی باید گل پیمانه را

محمد سعید

این بزم چه بزم است که ارباب کمال — نوشند می محبت از جام جلال

بین برکت ساقی قدحی مالامال — بدهد که هر چه میدهد جمله حلال

دردی

دلق تقوی گرو باده و جام ست اینجا — شیخ بی می و معشوق حرام ست اینجا

مؤید

این چه منزل چه بهشت این چه مقام ست اینجا — عیش باقی لب ساقی می و جام ست اینجا

این چه بزمیست که لب بر لب جامست اینجا | باده خورشید و قدح ماه تمامست اینجا

سرخوشی بخش مخموران خمکدهٔ انتظار × اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب دیدار

شمس الدین حافظ شیراز

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مرا بکشتی صهبا درافگن ای ساقی | که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

میرزا صائب

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند | ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده | ما را ز خویش بستان خود را دمی بما ده

ساقی دهن شیشهٔ ما باز بلب کرد | جان عجبی در تن ارباب طرب کرد

ساقی دمید صبح علاج خمار کن | خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

بدریای شراب افگن من لب تشنه را ساقی | که ساغر بر لب من زین تنجال میگردد

خوش دلم کرد سر شیشه سلامت باشد | دختر رز که مرا گرد خوان پیر شود

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

ساقیا مایهٔ شباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو | بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند بجاست | قلقل شیشهٔ شراب بیار

چکاند ز رخ چون عرق در شراب | دماند ز روی حریف آفتاب

دلم می برد لطف ساقی ز دست | که گشت است معشوق آتش پرست

چگویم که ساقی چها میکند | بناز و کرشمه بلا میکند

چنان باده کش نرگس عشوه ساز | که گردد ز وصفش زبان مست ناز

حیات ابد خنده را پیش رو | صفای گهر پیش دندان گرو

نمکدان خوان ملاحت دهن | ترنج نهال لطافت ذقن

تغافل برائے نگاہے بجان	گره مردهٔ گوشهٔ ابروان	
بیا ساقی اے بحر موج سخا	بیا اے گلستان رنگ وفا	عبدالقادر بیدل
بیا ساقی اے قبلهٔ هستیم	فروزندهٔ شعلهٔ هستیم	
بیا ساقی اے نسخهٔ معرفت	بیا اے حبیب مسیحا صفت	
که امروز از شوقِ وصلِ مدام	ز خط می طپد نبض آغوش جام	
چه ساقی مه بزم برج شراب	کف از تاب مے پنجهٔ آفتاب	سعید اشرف
ز مستی بدیوار و در تکیه زن	سیه مست چون سایهٔ خویشتن	
بمستی نظر چون بمستان کند	نگه تکیه بر دوشِ مژگان کند	
رخ از تابِ می لعلِ رخشان شده	عرق بر رخش در غلطان شده	
دلی دارم که مستِ جامِ ساقیست	سرم سوداپرستِ نامِ ساقیست	میرزا جلال اسیر
اگر دوری بود دوران جام است	که ایام خوش است ایام ساقیست	
دماغ از بیدماغی میرسانم	شراب تلخ ما دشنام ساقیست	
هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی ز من مگذر	بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را	میرزا ابوطالب کلیم
باده در جوش است رندان منتظر	ساقیا خُذ ما صَفا وَدَع ما کَدِر	شیخ فیضی فیاضی
ساقیِ جان خیز که شد صبح عید	صَبَّحَکَ اللهُ بِصُبحٍ جَدِید	
ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد	مهر را آئینه دار از یدِ بیضا میکرد	میرزا مبارک امد
ای ساقی باده محبت جامی	وی قاصد کوی دلستان پیغامی	
تا کی هدفِ تیرِ تغافل باشم	لُطفی قهری تبسمی دشنامی	
ساقیِ سرو قدِ ما چو ز جا برخیزد	از لبِ ساغرِ می نام خدا برخیزد	خلیل بیگ
ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن	از روی گرم خود بطِ می را کباب کن	ملا ذهنی
مستم ای ساقی لبِ خود از لبِ من دور دار	ورنه گستاخیِ واقع شود معذور دار	ملا تقی الدین جنبی
بیا ای کلاک بیا ساقیا شراب خوریم	بزیر سایهٔ نشینیم و آفتاب خوریم	سعدی
برق چشمک زن ز طرفِ کوهساران میرسد	ساقیا سامانِ ساغر کن که باران میرسد	سیادت
بیار باده که فصلِ شگوفه ریزان شد	دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد	شوکت
سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید	بدست او خطِ ساغر خطِ غلامی ماست	شفیعا اثر

ملا براقی
خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بہار چیست
ساقی بیار می سبب انتظار چیست

قلندر
بیا ساقی بگردان جام می گرد سرت گردم
بیک پیمانہ بندم با تو پیمانی بجان اشت

لا اعلم
ساقی ز خم در آر مینا شراب را
در برج آبیم بنما آفتاب را

ساقی بریز بادہ عشرت بجام ما
جامی بدہ کہ دور فلک شد بکام ما

پیمانہ نشاط جامگی خواران کاسۂ رنج و اضطراب اشعار صفت ظروف شراب

عبدالقادر بیدل

خم آفتاب تجلّے شرار
محیط کمال آسمان وقار

دل روشنش بحر گردون حباب
گریبان او مطلع آفتاب

نہنگی کہ بحر ششِ بکام اندرست
محیطی کہ ہر قطرہ اش گوہرست

فلاطون دانش بفکرش گمست
خم آسمانی ہزار انجمست

منم بندۂ حلقہ در گوش جام
کہ لبریز مے باد آغوش جام

ادا میکند چشم جام از حباب
سخنہا بابروی موج شراب

برنگ دلیران صاحب جگر
ز زخم ست روز و شبش گل بسر

جبینش ہمہ موج صہبا طہور
خط نسخۂ آفتاب ست و نور

بچشمش ز عکس مے لالہ گون
نگاہ ست بیتابی موج خون

نہ سر ست از موج می پیکرش
شکست ست مژگان چشم سرش

قدح را چنان صاف مشرب ست
کہ راز دلش چون صدا بر لب ست

قدح مرغ دست حریفان خوشست
ز امواج بال و پر افشان خوشست

صدای لبش نغمۂ نی بس ست
در گوش او قطرۂ می بس ست

قدح نیست مرآت معنی نماست
کہ موج میش جوہر ہوشہاست

خوش افتاد در چشم اہل شہود
ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوے قبلۂ جام مل
بہر سجدہ دارد ادا چار قل

بگلزار میخانہ ساغر گل ست
کہ ہر قلقل شیشہ اش بلبل ست

صراحیست فانوس شمع شراب
قدح بال پروانۂ اضطراب

کشد تا براوراق کلفت رقم
بود جام و مینا دوات و قلم

صراحیست عالیجناب [illegible] آفتاب

صراحی نهالی ست مستی بهار — شگوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش ز خشکی نگردد خراب — که موج صفایش کند کار آب
رگ گردن او نه از جاهلی ست — همان موج دریای روشندلی ست
سر خم چو دارد دیش زیر پا — کف نشار را گردن او عصا
شب و روز چون ساغر سحر فن — ز خون دل خویش راند سخن
اگر بر سرش افگند سایه مو — بزیر سیاهی ست آزار او
بنا بر کدورت دل روشنش — سیه تاب تیغست مو بر تنش
مگو شیشه را پنبه بر سر ست — که از آتش باده خاکستر ست
نه مینای می پنبه دارد بگوش — کف آورده بر لب محیط خموش
بآب و گلش در و آمیخت ست — که تا دم زند رنگ دل ریخت ست
و صافی چو آیینه بی غبار — تواند راز دلش آشکار
ز بس نرم خوی ست اطوار او — نباشد بجز پنبه دستار او
شکرش او الهجه قلقل نمے کند — نعمتی که آمده از تاک شیشه را
مولوی احسان الله ممتاز
بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد — که بالیدست گویا دختر رز ساق سیمین را
میرود خنده زنان باز صراحی بر کوع — این نماز نیست که از قهقهه باطل نشود
آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند — صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را
صائب
چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است — این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
جام شراب مرهم دلهای خسته است — خورشید مومیائی ماه شکسته است
بط شراب که زاهد بخون او گشت ست — بچشم باده پرستان کبوتر حرست
باشد خم باده مشرق اختر رز — مینای بلورین صدف گوهر رز
شوکت
کس نیست بیزم باده بیگانه کس — ساقی بسر رز ست و می دختر رز
شیشهٔ می خلعت سبزی ببالای می ست — سبزهٔ گلگون که میگویند مینای می ست
میر مشتری
سبوی باده بدوش کسی که سایه فگند — بآفتاب سرا فرو نمے آید
مولانا نوعی
کجا بجام میکند و ربهم پستی همت مینا — که تا یک ساغرش کمتر نهی زنا[illegible]
سیاح
[illegible] جام باده سر گلستان تمام نیست — مستی که چون مانده بود شاخ گل نیست
محمد مقیم

مخلص خان
خمار باده و توبه و لب ساقی / بیک تبسم مینا شکست و بست و گشاد

حسین شهرت
دعای میکنم شهرت که همچون شیشهٔ پری / بخونِ خود نکشید تا بگردن دشمنِ مینا

غنی
جهان تمام مسخر ز جام شد جم را / بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

قدسی
از بسکه شیشه‌ها را از هر طرف سجود است / میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

سبه مست ساز خامهٔ فصاحت عنوان × اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن

ظهوری

نگویم که می مایهٔ زندگی / ازو جرعه جو خضر پایندگی
اگر عکس جامش فتد بر بحار / نه بینی بجز ابر یاقوت بار
برنگی که از گردش نطق جام / چو یاقوت ریزد ز لال کلام
ازو ضعف یابد اگر یاورے / ز جا بر کند سد اسکندری
بجودی که گر ابر ازو نم کشد / ز مغزِ نباتات جا نم کشد
چکانی ازو قطره در گوش کر / ز سرگوشی وہم گوید خبر
ز نورش اگر شب شود بهره ور / شود بر رخش خال جرم قمر
کند جلوه صبح صفائی شراب / بدر تا بد از شیشه‌ها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند / حریفانه ناهید زانو زند
کند جلوه مینا بآن آب و تاب / که مهتاب را سازد از شرم آب
شرابی کز و هر و یع پروری / چو مینا به پیمانه دارد سری
بحیر تحیر ز سیمای او / تواضع تواضع ز مینای او
هم از پرتو جان دل افروزتر / هم از داغ بر سینه دل سوزتر
مصفا تر از عیش هم مشربان / گوارا تر از تلخ شیرین زبان
ز جامش چکد قطره در دوات / نویسند بر عشرت جم برات
خواصش اگر حرف احیا زند / دم بشکیا رہ مسیحا زند
ز ساغر کنندش چه تحویل دل / خورد غوطه در نور قندیل دل

از و ساغر آسمان فتنه جوش — از و مرکز خاک تمکین فروش
اگر ساغر از گردش دم زند — چو خورشید آتش بعالم زند
از و جبههٔ جام خورشید تاب — از و شیشه آئینهٔ آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم — شود رشتهٔ شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب — خورد سطر چون برج می پیچ و تاب
گرش بر فشانی ببرگ خزان — دهد سایه اش جلوهٔ ارغوان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن — چو گل ساغر بادهٔ گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ — ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین مے بکام صدف — گهر باده گردد بجام صدف
ز موجش اگر جام یابد زبان — دهد درس مستی بچشم بتان
شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست — موج شراب سرخی سرهای باب ماست

باقر

می که بر لب ساقی اگر فتد عکسش — برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال
می که گر گذرد در خیال می گردد — خط شعاعی خورشید رشتهٔ عمال
می نشاط فزای شگفته ساز دلی — که آبروی ز صافی برد ز آب زلال
می که در شب تاریکش ار بلب گیرند — بزو نشا کند روی زنگیان را آل
می که دست اگر تر کند ازان ساقی — دهد فروغ هر انگشت او بسان هلال

عمر خیام

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که مے عدو دین ست — بالله خورم خون عدو را که رواست

میرزا صائب

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست — شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلطست — بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام

حافظ

حیف ست که سر در سر مینا نکند کس — با دختر رز عیش دوبالا نکند کس
می خور بابانگ چنگ مخور غصه گر کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی ست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
کهنه هر چند شود بیشترش میخواهند — دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

شوکت بخاری
طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود — شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود

دستش بدام باد ز مسواک خشک تر — زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت

دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد — خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد

ذوق علیشاه
بخود و یک لحظه بودن صد خطر در دین ما رد — خدا اجر دهی هدی را که بی ما میکند ما را

غالب
بزمم نشست نه صهبای ناب در مینا — پری ز شرم تو گردید آب در مینا

قاضی هروی
شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

اشرف
چه می مایهٔ انبساط و فرح — روان [illegible] خم و آب [illegible] قدح

افشای ماه و رام
ز لعل جوانان شکر ریز تر — ز وصل بتان عشرت انگیز تر

از دو صافی نفاق اش خامه سان — سیه مست گردد زبان در دهان

باده در چشم و دل پاک پریزاد شود — قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد

غنی
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب — میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب

جز می بغش مخور بهر صفائی دماغ — روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

آدمی خاکی ز خامی وا رود از می اجتناب — کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی‌ترسد ز آب

باذل
عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود — از برای آتش گل آب دامن میشود

مسماة مهری
حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود

مولانای عبدالرزاق گیلانی
همین نه مرهم دلهای خسته است شراب — که مومیائی رنگ شکسته است شراب

زیب النسا مخفی
می چنان کرده مریدم که اگر پیر شوم — در کفم جای عصا گردن مینا باشد

لا اعلم
اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز — تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است

سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ*
اشعار طراوت آثار صفت بنگ است

لا اعلم
مرا با بنگ ازان رو اتفاق ست — که برگش آرهٔ بیخ نفاق ست

سخن آفرینے نزاکت رسی — بمعنی گلستان بصورت خسی

زمرد را اگرنهم نسبتی با آن بهم نمی‌شاید ۔ کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید
بنگی زدیم و سرّ انا الحق شد آشکار ۔ ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر مسموم اشتیاق سرّ اشعار بیان تریاک مسرت گنجور

سالم

ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را ۔ چه نازی در سر است این لیلی یک شهر مجنون را

داتارام برهمن

در چمن بنگر بهار کوکنار ۔ لاله غلطان در کنار کوکنار
گرچه افیون خویش را بیرون کشید ۔ کم نشد زان اعتبار کوکنار
نشا دارد مغز را از خمار ۔ شوخ پرکاری نگار کوکنار
مخزن راز ست مهری بر دهان ۔ اهل دل باشند یار کوکنار
سنگ بر سر میزند از تنگی آن ۔ بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
در مذهب من اگر شوی باده پرست ۔ به ز آنکه بری بجانب افیون دست
نی مرد نه زن نه مرده و نه زنده ۔ نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست

باسطی

ضرورست ای پی تریاک خوردن قطرهٔ آبی ۔ گوارا میکند می تلخکامیهای دورانرا

میرزا صائب

کاهش و افزایش این نشا بایکدیگرست ۔ میخور افیون تراچند انکه افیون میخوری

ملا اعلم

افیون نغز ست کیف خوبی دارد ۔ جاروب غم ست رفت و روبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید ۔ او نیز طلوعی و غروبی دارد
کیمیائی به از افیون نبود پیران را ۔ شاهد این سخنم فلفل و کافور بس ست

ماء الحیات جان درافگن ظلمات ظلم زمان اشعار صفت قهوه و لطافت آن

محمد شاه قابل

داستان ما بی هویت انتهای قهوه است ۔ انتهای عشق یاران ابتدای قهوه است
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی ۔ فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است

شوکت

برنگ سیاهی چشم نکویان ۔ بود دلنشین ظلمت ولی نور افشان
از وسرمه دارست چشم و دهنها ۔ ازین دود شد شعله افشان سخنها
چنان آب شد خال ازان شعله آثار ۔ که افتاد چون اشک از چشم رخسار
خاکستر او وکیل سرمه ۔ خاکش در سینه میل سرمه

اشک ست گره بتار مژگان | آسے بنگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طناز | مشکین سے نگہے در ابروی ناز
نازش که چوسته گرد راه است | نقش سیه آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان و بدن | سایهٔ او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه | سرمه دانی که میل اوست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر | داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلے بخیمه رفته درون | همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال | دارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگه دید | چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود | ازو در نافه بیند گیسوے دود
ز رنگش وسمه بر ابروے شعله | ازو شد نافه در آهوے شعله

میر صیدا

شکسته چون شوی از رنج راه قهوه بنوش | که مومیائی حل کرده قهوه گرم ست
مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد | که آنجا میهمان را منتی بر میزبان باشد

میرزا صائب

ای قهوه نشان آب حیوان داری | از خون گرمی طبیعت جان داری
در تابهٔ غم تو همچو من سوخته | یعنی که خیال لب جانان داری

قزلباش خان امید

زنده گشتم ز قهوه است آری | آب حیوان درون تاریکیست

لا اعلم

هر چند جهان و کار او جمله نکوست | از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آن دم که فرو رود دم قهوه بود | آن دم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن جب نبات | او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم | ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

دمساز بینوایان کشاکش زمان* اشعار صفت تنباکو و قلیان

محمد سعید اشرف

نفسها دلکش بلبل ز قلیان | دهن گه غنچه گاهے گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان | انیس خلوت تنهانشینان
رفیق و زاد یاران مسافر | دم و دود حریفان معاشر

از دو هنگامهٔ اهل طرب گرم — دل سنگ بتان از گریش نرم
خیالش حیرت ایام روزه — بلذت دود او چون شام روزه
برای عاشق از معشوق خودکام — نی او بوسها دارد به پیغام
گهی چون جنگیان از مهر دفرسود — بکف رمح و بسر خود زر اندود
گهی چون عاشق از خود فراموش — بسر داغ و بلب آه و بدل جوش
زسر پیچش نماید دود آتش — چو کاکل بر سر خوبان مهوش

عبدالولی عزت

پیمانه بوسه لبان تو رسد — هم پنجه بهله تا میان تو رسد
خمیازه کشم من و کمان بهدوشت — من سوزم و قلیان بدهان تو رسد

داراب بیگ جویا

من ایلچی قلیان کسی کارگرفتم — آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم
نی قلیان مرا از بوسه او داد خرسندی — به نیشکر کسی کم دیده شفتالو پیوندی

وحید

حقهٔ نی خدمتگزار مجلس افروز ادب — تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری
می توان آموخت آداب محبت از نی — سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش اخگری

اهلی شیرازی

قلیان ز لب تو بهره ور میگردد — نی در دهن تو نیشکر می گردد
برگرد رخ تو دود تنباکو نیست — ابریست که برگرد قمر می گردد

قلندر

بنزم سمرقدان عشق بیجایی بود قلیان — ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان رعنائی برد گوی — خم اندر خم برنگ زلف چوگانی بود قلیان

باقر

با قر چلمی چو نافهٔ آهو کو — چون فاخته تا چند زنم کوکو
در محشر اگر آتش دوزخ بینم — فریاد برآورم که تنباکو کو

میرزا صائب

قلیان ز دو دمان وجود آشکار شد — عالم پر از ستاره و دنباله دار شد

میر الهی

قلیان که بهر دست چو گل جای نمود — هر دم بر او شمع نهد سر بسجود
گلزار و باغ شعله آشامان را — سرچشمهٔ آتش ست و فوارهٔ دود

قلیان مشعبدیست هنگامه طراز — بازیچهٔ او ربوده گوی اعجاز
این طرفه که او چو کرد آتش بدهن — دودش ز دهان دیگری آید باز

شفیعای اثر

چون قلیان ست دلفریبی کمیاب — دارند از و گرمی مجلس احباب
آن لعبت زیبا همه سحرست و فسون — کز پهلوی او موافقند آتش و آب

باسطی

کمتر باشد مرا غم تنهائی — مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک — قلیان کافیست همدم تنهائی

واب و چند

بت قلیان کشی دارم که یکدم — چو نرگس بر نمیدارد ز نی چشم

محتشم علیخان

بزبان حلوای بی دود ست و دنیا لذیذ — غیر تنباکو ندیدم دود بی حلوا لذیذ

سید محمد فارس

من صد آه افغان و نی و صد بوسه بر لعلش — هزاران پیچ تاپم داد این قلیان کشیدنها

لا اعلم

حقه باغیست چرا دل نکند میل درو — گل درو غنچه درو بوی درو سبل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یارست — ز نیچه ابروی دنباله دارست
اگر بینی تو با چشم گشاده — ز سرپوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بچین دلنشین ست — خطر بنود که زلفی پر ز چین ست
بدور نیچه قلیان شد هویدا — چو بدری در میانی هاله پیدا
نه قلیان ست و نیچه ای خردمند — بنزدیک مه آمد هاله چند
ز سرپوش و چلم با زیب و زین ست — بساق عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینهٔ دل صاف تنباکو بکش — زانکه اینجا دود را خاصیت خاکسترست
آن جوانا نیکه تنباکو کشند — اولش الله آخر هو کشند
از حقه ز حق حق سبق آموخته به — وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
عیبم مکن از کشیدن تنباکو — دل سوخته را رفیق دل سوخته به
به تنباکو مرا الفت از آنست — که دودش حلقهٔ زلف بتانست
بجز وسیلهٔ قلیان که هست همدم شان — نقش شمرده زدن کار عاقلان نبود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که دمبدم سخن تلخ روبرو دارد

نمونهٔ ایفای عهد و پیمان گلعذاران * اشعار توبه شکستن میخواران *

میرزا صائب

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بلطف یارب که سنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی
دراز تجربه کاران نصیحتی یادست — که توبه نامه بخط شکسته می باید

ما از شکست توبه محابا نمی کنم
چون زلف حسن توبهٔ ما در شکستن ست

ساقیم خضر ست دمی آب حیات
توبه ازین چون کنم هیهات هات
حافظ

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از بسکه شکسته باز بستم توبه
فریاد همیکند ز دستم توبه
میر حسن

دیروز بتوبه شکستم ساغر
امروز بشیشه شکستم توبه
میرزا ابوتراب مشهدی

از بس بیاد باده خورم هرچه میخورم
بنود عجب که توبه ام از آب بشکند
میرزا محمد رفیع

توبهٔ ما چو زلف خوبان ست
چون شکستیم خوشنما تر شد
میر سنجر کاشی

مگو که توبه شکستن نیاید از دستم
که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم
میرزا جلال اسیر

پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم
پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

شکستی توبهٔ شیخ و خماری رستان هم
برقص ای جام از شادی که شکستن شکن مغبت ست
ثابت

سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی
خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست امروز
سعیدای اشرف

جائی که هزار شیشه بود افتادیم
صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

ذائقه بخش نمکچشان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

ذکر اندر کس خراب انداز
یا بکون خر شهاب انداز

پیش ازین گفته اند اهل سلف
که نکوئی کن و در آب انداز

در تنم قوت دگر باقی نماند
در قضیب آن سختی و چاقی نماند

آری آری این مثل خوش گفته اند
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

خال اگر بر کس نگار بود
یا بکون صفای یار بود

عاشقان را همین کشد آری
مگس شهد زهردار بود

عجب گیر دارم عجب خوی اوست
که می ایستد پیش دشمن چه دوست

شنیدست اما کس بیخبر
تواضع ز گردن فرازان نکوست

شنو ای جهان گرد پرورده پیر
شبی گفت یک کیر با کس دلیر

[illegible marginal note]

که ای کس مکن فخر بر نام خویش / مشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب / قلم گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو ناکاره ای / چه حرف نبی گوهر آواره ای
گهی چشمهٔ خون شوی گه دراز / گهی از تری میشوی شافه باز
جراحت مثالی و تاریک و خست / چه می نازی ای کس بر این بندوبست
ترا در جهان فتح باب از منست / بکاخ وجود شاخ تو آب از منست
منم سرو بستان عشق و لوا / بیک پای استاده سرو معا
چکانم فسانم بکام تو نور / رسانم نشانم بکامت سرور
پس ای کس مکن شکر احسان من / بجا کن بر این بیسر احسان من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت / چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
که ای کیر بر سختی خود مناز / چه شد گر توئی سر بلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست / منم معدن فیض انبار دوست
ترا نیست بر ظلمت خود خبر / غم علت خود نداری مگر
اگر بر سر کون تو جه کنی / سر و روی خود غرق ورگه کنی
وگر قی کنی میشوی نادرست / بترشی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی میشود مبدم / مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوی ناگهان / خجالت ملالت کشی ناگهان
من آن نیم که ز حلواغان بگردنم / که ترک صحبت شیرین کار فرمادست
کسی هیچ هرگز ز انه بخود نرسد / که قفل حقهٔ کیسا بپاچه بگشادست
دگر گوی که نان نو عروس سفره ماست / که این عجوزه عروس هزار دامادست
نوشته است [illegible] حبشی / که این سیاه زال فرعضر آزادست
[illegible] عشق / به بیخ زرد و عسل [illegible] خدا دادست
[illegible] گر آن صحن بغدا را / [illegible] بخشم سمرقند و بخارا را
[illegible] / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
[illegible] / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

[illegible] — ابو اسحق [illegible]

چو آرایی بمشک و زعفران خسار فالوده — برنگ و بوی خال و خط چه حاجت بیدلی یار را
بگو بسحاق وصف خوشه انگور مثقالی — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

نمی گردم ز ذکر قلیه خالی — بفکر لحم فی کل حال لی
سحر برخیزم از بهر هریسه — و من طلب العلی سهر اللیالی
درون رشته آن خورشید شلغم — کان الشمس فی جوف اللیالی
چو از هم می درم مرغ مسمن — فما ادری یمینا عن شمالی

کمال اسمعیل در هجو بخیل

ز من بشنو حدیث بخل خواجه — که نتوان خوبتر زین وصف کردن
اگر روزی مصافی آیدش پیش — نهد خالی بزخم تیغ گردن
نیفتد ازو بدشمن تیر از بخل — ولی تو قیر واند تیر خوردن

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید — از آتش و آب هر دو ببریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران — وان گرم نمی شود مگر از خورشید

شفیعای اثر در هجو حمام

بنائی دیدم از هم رفته کارش — ز بس گنج قارون در حصارش
نباشد احتیاج ستر عورت — که دارد جامه واری همچو ظلمت
در و بامش سراپا رخنه چون دام — ندیده همچو مجمر روزنش جام
ز روزن بسکه میریزد در آن گرد — باب او تیمم میتوان کرد
پی غسل آنکه ره آرد بدین در — کند بعد از جنابت خاک بر سر
بناخن طاس آبی از ته گرد — چو آب دستکی باید برآورد
نشسته صحن این گرمابهٔ سرد — برنگ کاسه ممسک رخ از گرد
بسقفش آن قدرها دود بسته — که نتوان راه رفتن جز نشسته
بود زین کهنه بنیاد زمانه — دری بازار شمال نوره خانه
بران در کرده نقش استاد این فن — که باید کندن و بر باد دادن
ز قحط سنگ پا باید درین طاق — چو وقت نزع سودن ساق بر ساق
چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش — بهر دو دست چسپد بر سر خویش
شکافد پوست را با تیغ گلگون — که مو را آورد از ریشه بیرون
حذر از تیغ آن جلاد باشی — که سر بازیست اینجا سر تراشی

جامی محمد جان قدسی

زخارج بود نہرے باصفائے | چہ نہر آئینہ گیتی نمائے
کہ ہر کس جان بر دبیرون زحمام | بغسل تو بہ آنجا شو ید اندام

سید امتیاز خان خالص در ہجو اسپ

شبے شد مرا زالکی میہمان | کہ زال فلک بود پیشش جوان
زبس ناتوانی قدش گشتہ خم | طبق زن شدہ فرج و بینی بہم
تن از بی غذائیش چون نال بود | کہ تو تش ہمین خوردن سال بود
دو دندان پیشش سجدی دراز | کہ با آن کند بند شلوار باز
وجودش سبکتر ز بال مگس | ہمین در تنش جان گران بود و بس
سرش رفتہ در دوش او چون کشف | برآرد گہے بہر آب و علف
مرا در زیر زین لاغر سمند یست | کہ بر مویش بدست و پا کمند یست
بپیشش یک قدم رہ صد کروہست | بر کاہے براہ او چو کوہست
مرا ز اندیشۂ این مردہ حیوان | رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
نمے جنبد ز جا چون اسپ تصویر | کہ از سم دست و پایش رفتہ در قیر
زبس باشد بدم خار ید نش کار | بگرد خویش میگردد چو پرکار
علف ضائع کند اسپ ستر چون راس | نگردد سیر از دانہ چو دستاس
گذارد رو اگر سوئے علف زار | بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوی آب ہر گہ رو نہادہ | چو عکس خویش در آب او فتادہ

ایضاً امیر خسرو

موی نی در سرو نہ در اندام | دیہ گوئی کشیدہ اند لجام
بسکہ از ضعف چون خسی شدہ بود | ناگہان بادش آمد و بربود
آنکہ وی باد را روان بگرفت | بادش امروز ناگہان بگرفت
آنکہ تیری بد از بلند پری | سپر افگند تا شود سپری
تیز رو بود پائے بر جا شد | تیر مبد پاے او کمان پا شد
بودش از خوردن نبات حیات | وین زمان چوب ہیچو رو چو نبات
مہرہ از گردنش فرو ریزان | ہمچو تسبیح گشت آویزان
اور وان سوی مرگ در تگ و پو | نعکم او سشدہ روان ترازو

ظہوری

خواہم از اسپ غوث سخن راندم | این کہوس از کفم ربود عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی
گر نبودیش سایهٔ پشتیبان

غم فزاتر ز اول عاشور
کند روتر ز آخر رمضان

در حرونی طبائع جهلا
در نگونی مطالب دونان

بسکه کاهیده شد بر و نکند
زاغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضهٔ اعوجاجی داشت وزانوی پادشاه نیز درا واخر عمر از کار رفته بود و همیشه اطبا تدبیر آن میپرداختند نعمتخان عالی دران باب قطعهٔ گفته اینست

روغنی چون بر ند فرمایند
امتحان از لوازم دار و ست

ببرندش به پیش یار علے
آنکه یکسان بود بدشمن و دوست

گر کند این علاج گردن او
بیشک از بهر پای ما نیکوست

یعنی از رمز نکته گفتم
که نهان چون اشارهٔ ابروست

فتنهائی که ما بپا کردیم
در زمانها همه بگردن اوست

رفیع در هجو اسپ

مرا اسپیست سست و زار و لاغر
چو تار عنکبوت از پاے تا سر

بر دگر برگ کاهے را کنم بار
فرو ماند گل چون کاه دیوار

ز ضعف تن بره هر جا که استاد
چو نعل خویشتن از پا در افتاد

اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا
بانگشتش توان برداشت از جا

ازان مو نیست جسم را ز او را
که بر تن مو نباشد تار مو را

قاسم در هجو ملیحه قلندری نام شاعر

در شعر و سخن کس بقلندر نرسد
در شعر باو عرفی و سنجر نرسد

هر مصرع اول که بلند افتادست
ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

وله در هجو طالب

شب و روز مخذ و مناطالبا
پی جیفهٔ دنیوی در تگ ست

مگر قول پیغمبرش یاد نیست
که دنیاست مردار و طالب سگ ست

شرف الدین علیخان

آنانکه بفرجبت ذکر انداخته اند
دانی ز چه خصیه بر دد انداخته اند

از لطمهٔ موج خیز دریای کس ست
مضطر شده اند لنگر انداخته اند

احسان اسد ممتاز

حرفهاے بیجاے همے آموخت
طفلکی را معلمی بدخواه

الف خود بپاے او پیوست
گفت فهمیدیش بگفتا آه

مبرم سیاه

بد گیر مرا آن جفته پرسید | بدو گفتم که انرا خایه داند
تبسم کرد و گفتا نیک گفتی | بدِ همسایه را همسایه داند
خورشید رخی صباح با لعل چو قند | خود را بسر نیزهٔ گیرم افگند
پرسید که خورشید برامد یا نه | گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
دی گفت حکیمی که کس و جفته مگای | جان ست منی و تن تست ای صاحب رای
گفتم که چو جان بنا خوشی خواهد رفت | گو از سر گیرم بخوشی بیرون آی

مولانای مجازی

گفتمش نیک ساقها داری | خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاک و صاف میگویم | گر بدی گفته ام بگردن من

سفیر فاریابی در هجو ممسک

یکدانه غله گم شده ز انبار ممسکی | فرزند را بکشت و زن خویش را بهشت
یاران و دوستان بشفاعت برو شدند | کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت
شان به نبیند ز آدم و زین به از خدا | کز بهر نیم دانه برون کردش از بهشت

ایضاً حکیم انوری

نانِ تو پارسا تر از زن تست | کس نه بیند ز خویش و بیگانه
نانِ خود را بجای زن بنشان | وان جلب را برون کن از خانه

آخوند مسیحا صاحبی

گیرد بقرض هر چه ز هر کس نمیدهد | دشنام اگر دهند باو پس نمیدهد

محمد قلی سلیم در هجو [illegible]

ای انکه تو چو همتِ دونِ خودت | پر پشم درون او چو بیرون خودت
در هند ز انکه تا بود نام و نشان | ریش تو چو انبار و در کون خودت

ملا ملک قمی در هجو بخیل

خواجه از لبس جود عریان ست | فی المثل نقش پرده را ماند
دستش از آستین برون ناید | کیر سنت نکرده را ماند

ملا مرشد

دارم خر لاغری که از ضعف بدن | بار دگرش نهاده هر مو بر تن
عمریست که مرده و هنوز از بدنش | جان را نبود قوت بیرون رفتن

غنی

ز شوخی پشت چون گردی بمن رو نمی آرم | کنی بر جانب ما پا و از آن نیز بر دارم

لا اعلم

ای از تو سه روح و پنج حس خوار و خجل | در چار عناصر چو چار چیزی کامل
چون فرج زن باز و چو کون گنده دماغ | چون کیر زبان دراز و چون خایه دودل
نظامِ بی نظام ار کافرم خواند | چراغِ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود | دروغی را جوابی جز دروغی

حکیمان جهان گویند یک رگ زکون پیوسته باشد تا بدیده
دران رگ باشد آب چشم مردم چو در کون کردی آن رگ شد بریده
کسی را کو نباشد آب در چشم یقین دانم که هست او کون دریده
بت سیمین تن و سمن سیما گشت هم بسترم زیاری بخت
از تقاضائی نفس کافر کیش زان تن لاله رنگ گندم زخت
جا چنان بر سرین او کردم که کی و جسم کند بزترین تخت
خایه در غنچه اشش فرو بردم گشت آن غنچه همچو گل صد لخت
گفتمش حال چیست گفت بناز چه توان کرد سنگ آمد و سخت
عربی در دکان طباخے چرب ردی خرید اندر رے
داشت در جیب تا بخانه برد ناگهان در رهی فتاد از وے
نام او را نکو نمید انست هر سوی میدوید اندر پے
کیر در کف گرفته گفت ای قوم هل وجدتم بمثل هذا الشئے

دلچسپ تر از چسپیدگی مصرعین بروی جانان * بیان تضمینات نکته دانان

دوشنبه بکوی میفروشان پیمانهٔ مے بزر خریدم (محمد اکبر پادشاه)
اکنون ز خمار سر گرانم زر دادم و درد سر خریدم
آراسته آمد وه چه آراستنی دل خواست بعشوهٔ و دل خواستنی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص وه وه چه نشستنی چه برخاستنی (اهلی شیرازی)
برهم زن کار گر رقیب بدخوست صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست (باسطی)
پیوسته ازین مثل دلم خورسندست دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
شد بی خانه دلم را ترجمان بشنو از نی چون حکایت میکند (مولوی جامی)
بازبان تیز و چشم اشک ریز از جدائیها شکایت میکند
ای شاه نه تخت و نه نگین میماند آخر بتو یک دو گز زمین میماند (ملا محمد صوفی)
صندوق خود و کاسه درویشانرا خالی کن و پر کن که همین میماند
کرد حکیمی ز نظامی سوال کای بسر گنج معانی مقیم (کمال خجند)

هست در انگشت کمال آن قلم — یا نه عصا نیست بدست کلیم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست — هست کلید در گنج حکیم

امیر شاهی سبزواری

شبی با صراحی همیگفت شمع — که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح — سجود دادم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنیدهٔ — تواضع ز گردن فرازان نکوست

غنی کشمیری

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجو بیت چیست سود
درجوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار
رشتهٔ در گردنم افگند دوست — می برد هر جا که خاطر خواه اوست

سلمان

ای ابر بهار خاک پروردهٔ تست — ای خاک درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

سراج الدین قمری

ای آب روان سرو برآوردهٔ تست — ای سرو چمان چمن سراپردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست — ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

از نفود الحکم اختر

با وجود تنعم دنیا — بکسی عیش آنچنان ندهند
این مثل در زمانه مشهورست — هر کرا این دهند آن ندهند

مولوی مصطفی علیخان خوشدل

بخلوت سرایم چو خوانی شبی — بده بوسه ام زان لب لعل خویش
زگفتار سعدے تو هم آگهے — که مزدور خوشدل کند کار بیش

انشاء الله داهو رام

زو نالهٔ درد بلبل از کاهش تن — گل داد بوصل خود مرادش بچمن
گفتم سبق و فاکه تعلیمش کرد — باد سحر از میانه برخاست که من
میکرد فغان و نالهٔ بلبل بچمن — گل گوش باد نکرد و نشنید سخن
گفتم که بیا سوخت بگل بی رحمی — باد سحر از میانه برخاست که من
شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن — بلبل نشدش چشم تمنا روشن
گفت آه بجانان که رساند خبری — باد سحر از میانه برخاست که من

عصمت بخاری

روزی ببارگاه سلیمان روزگار — رفتم که قبله به از ان آستان نبود
کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده — کان نوع در بخزن آخر زمان نبود
ایسی گویه نبود از جنس وحش و طیر — چون او ضعیف جانوری در میان نبود

اسپی که چون کمان شکسته وجود او — سرتا قدم بغیر پی و استخوان نبود
از بسکه گشته بود ز غمخوارگی چو روح — هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
لبها کشادمش که بدندان نظر کنم — چیزی بجز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم درین زمانه بدور که آمدی — گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود
ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست — بیچاره را تحمل بار گران نبود

چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت — ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

میر نجات صفاهانی

مکن منعم از بوسهٔ خال لب — میازار موری که دانه کش ست

لا اعلم

زمانه پردهٔ ایوان و نغمهٔ انس ست — بهر نواش که سازد تو با نواش بساز
اگر سعادت و دولت دهد بنوش و بخور — بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
وگر مخالف طبع تو پرده سازد — مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز

چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف وگر — زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

خواهی که دل دلبر تو گرم شود — وز پرده برون آید و بی شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست — زر بر سر فولاد نهی نرم شود

گر بمانیم زنده بردوزیم — دامنی کز فراق چاک شده

ور بمردیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شده

دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست — اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
زان کبر و منی که درو بود همی گفت — امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی — تیری بزه آورد و قضا برد بر راست
از خوردن آن تیر زمانی بشگفتش — کین آهن و این تیر پریدن بکجا خاست

چون نیک نظر کرد پر خویش درو دید — فریاد برآورد که از ماست که بر ماست

نشستم دوش در کنجی که سازم — سر کل را بزیر فوطه پنهان
دران وادی حکیمی در گذر بود — مرا چون دید زان رو گشت خندان
پریشان حال تر بودم ازان رو — ز فعل او شدم خاطر پریشان
مرا گفته که داروئی مرا هست — کزان دارو سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت مالم که روید — ترا مو بر سر از خاصیت آن

شنیدم از جگر آہی و گفتم
مگر نشنیدۂ قول بزرگان

زمین شور سنبل بر نیارد
در و تخم عمل ضائع مگردان

ز ہندستان صنوبر قد جوانے
شبے در خانۂ من بود مہمان

چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق
کہ ای بحر وفا و کان احسان

گلی خواہم درین مزرع بکارید
کہ مانند تخم سنبل یا ز ریحان

بدو گفتم ز روئے دردمندی
کہ ای چشم و چراغ مایۂ جان

غریق رحمت حق باد سعدی
چنین فرمود بیتی در گلستان

زمین شور سنبل بر نیارد
در و تخم عمل ضائع مگردان

شنیدۂ تو کہ محمود غزنوی شبِ دی
نشاط کرد و شبش بر سمور گذشت

یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت
سر تنور بران مستمند عور گذشت

صباح نعرہ برآورد و گفت کای محمود
شب سمور گذشت و شب تنور گذشت

مے شنیدم ز مردم دانا
گر ترا با زمانہ افتد کار

ہمت از مردم کریم طلب
خاک از تودۂ کلان بردار

مشک در نافہ خون آہو بود
سنگ بود ست ابتدای گہر

از خیال بدی و دی بگذر
آدمی را بچشم حال نگر

دل آباد من از جور بتان شد ویران
ساز آباد خدایا دل ویرانے را

یا بتان را ز کرم مہر مسلمانی دہ
یا مدہ مہر بتان ہیچ مسلمانے را

مایۂ طلاقت اذکیائی لاجواب* اشعار مناظرہ سوال و جواب شعرائے بلاغت مآب* مناظرۂ شب و روز

بشنو از حجت گفتار شب و روز بہم
سرگذشتی کہ ز دل دور کند شدت غم

ہر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل
درمیان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم

گفت شب فضل من از روز فزون آمد زانکہ
روز را باز ز شب کرد خداوند قدم

قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم
ہم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم

قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم
سوی معراج بشب رفتہ ہم از بیت حرم

ستر پوش ست شب و روز نمایندهٔ عیب / راحت آراست شب و روز فزایندهٔ الم

هست در روز نز اوقات که نهی ست نماز / در نماز همه شب فخر نبی بود و الم

منم آن شاه که تختم زمن ست او تاج / مه سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم

اسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود / از من آراسته مانند یکی باغ ارم

روز از شب چو شنید این بشد آشفته و گفت / خامشی کن چه در آیی بسخن یاب حکم

روز را عیب بطعنه چه کنی ایزد عرش / روز را پیش ز شب کرد ست اندش بقسم

روزهٔ خلق که دارند بروز ست همه / بحرم حج بروز ست ز آداب حرم

عید و آدینه فرخ عرفه عاشورا / هم بروز ست چو بینی همه از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

عبدالقادر بیدل

قدح کرد روزی ز مینا سوال / که ای از تو روشن دل وجد و حال

قد دلکشت سرو گلزار فیض / دل روشنت صبح انوار فیض

لبت از چه رو در سجود نیاز / شود چون گل از خندهٔ عیش باز

اگر این نماز ست قهقهه چرا ست / و گر لهو باشد سجودت کرا ست

ز مثل تو خضر حقیقت نما / نزیبد براه طریقت خطا

ز روشندل این شیوه سهلست سهل / که از رهنمایان کج خرامی ست جهل

باین رنگ طاعت ندیده است کس / بقهقهه نماز اختراع ست و بس

صراحی ز غیرت سخن ساز شد / بجوش جگر نکته پرداز شد

که ای چشمت از نور غیرت تهی / نداری ز اوضاع دهر آگهی

همه چشمی و نیستی دیده ور / همه گوشی و از خدا بیخبر

نماز چنین گر چه عین خطاست / اگر چون منی بگذارد رواست

که از سجدهٔ حق درین انجمن / شده عالمی تشنهٔ خون من

چو خواهم رکوعی بجا آورم / برآرند از نیمه مغز سرم

بگیرند در سجده حلقم چنان / که خون جگر ریزدم ازجهان

مدام این گروه ندامت مآل / شمارند بر خویش خونم حلال

که داده است بر قتل مینا صلاح / که گفته است خون مصلّی مباح

ازین غم بدل خون نه بندم چرا | براو ضارع دنیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظهیر

سخنهاے عالی کسی گر شنفت | بداند که سعدی غلط کرده گفت
بنی آدم اعضاے یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
ندیدم درین عمر هفتاد سال | که باشد درین قطعه صدقِ مقال
حقیقت بعکس ست ای همنشین | پس این قطعه باید که باشد چنین
بنی آدم اعداے یکدیگرند | چو بعضے ز بعضے اگر کمترند
یکی را چو زد بر زمین روزگار | شماتت کند ارچه باشند یار
چو بر سعدی این نقص بین شنفت | ظهیر اینچنین قول فیصل بگفت
که هرگز نه این نقص بر سعدی ست | نه زنهار ایراد بر عالے ست
دران عهد بی شک چو اعضا بدند | بهنگام عالی چو اعدا شدند
درین عهد زان هم بتر کن قیاس | وزین پس بتر کلّ یوم شناس
چون طلعت تو ماه نباشد روشن | مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همه گذر کنند از جوشن | مانند سنان گیو در جنگ بشن
دریا چو محیط ست کف خواجه نقط | پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پرورده که و مه و دون و وسط | دولت ندهد خداے کس از غلط
سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط | کان را ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص ما نه از جاے غلط | چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط
میرا فاضل دوران امام ملت و دین | پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربهٔ ببرد قمرے و کبوتر را | سزش زدن بتعدی و ظلم بر باید
خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص | بخون گربه اگر تیغ برکشد شاید
ایا لطیف سوالی که در مشام خرد | ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت | چنین قصاص بشرع متین نفرماید

نه کم ز گربه پیداست گربهٔ صیاد — که مرغ بیند و بر شاخ پنجه نگشاید
اگر بساعد بازوی خود سری آرد — بخون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد — قرارگاه قفس را بلند فرماید

سرو در باغ بیک پای ستادست نگر — برکاب تو دود گر بودش پای دگر
نیست از جوشش حسنت بچمن جای دگر

ے سر منبر شاہزادہ

محمد رضا برق

ملا بقائی

یاران ستم پیر زنی گشت مرا — کاواک شده از و چو نی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم — بیدار کند بضرب انگشت مرا

جواب از آقون

همخوابگی سست رگی گشت مرا — روزی نبود از و بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه یا تواند برداشت — بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نورجهان بیگم

هلال عید براوج فلک هویدا شد — کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

وله مصرع اول و سه مصرعه از نورجهان بیگم

زیر دامان تو نهان چیست ای نازک بدن — نقش سم آهوی چین ست برابرگ سمن
گر رود پیک صبا اندر دهان تنگ او — قطره قطره میچکد لعل بدخشان در یمن

زیب النسا بیگم

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست — سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

نواب عاقلخان

عشق تا خام ست باشد بستهٔ ناموس و ننگ — پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

عرفی

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار

سعید قریشی

ز مفلسی چه نباشد بدست یک دینار — چه سود گر بفروشند بخت در بازار

مطالبه وزیر هند از جانب وزیر ولایت

بیا در محفل جانان که بانی صد وقار اینجا — زر اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا

جواب

قراری کرده ام من خود نخواهم رفت زین درگه — سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا قرار اینجا

مصرع اول از اتباع گدائی از عالمگیر پادشاه و ثانی از شاه اجمل درویش

روزی چو مقررست گردیدن چه — رزاق نگرداند و پرسیدن چه

رضی دانش و داشکوه قادری

تاک را سیراب دار ای ابر نیسان در بهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود
سلطنت سهلست خود را آشنائی فقر کن — قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

احمد شاه درانی

بیار باده که مینای عمر لبریزست — مریض را دم آخر چه جای پرهیزست
ما بصلحیم فلک در پی جنگ ست اینجا — دل ازین حادثه بسیار به تنگ ست اینجا
ما تباهی زده گانیم درین بحر فنا — تخته بر کشتی ما پشت نهنگ ست اینجا

محمد شاه

صلح و درست مصمم همه جنگ ست اینجا — تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا
چون تباهی زده ملک عدم در پیش ست — زانکه در هر قدمی کام نهنگ ست اینجا

مصرعه اول از مرزا صائب و ثانی از میوه فروش

تختی بر دار ز دل گذر و هر که ز پیشیم — من قاش فروش دل صد پاره خویشم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بخارائی

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است — پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرعه اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون کرا دماغ که پرسد ز باغبان — بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد
از مرو برهنه روی زر می طلبم — از خانه عنکبوت پر می طلبم
من از دهن مار شکر می طلبم — فرماده پشته شیر نر می طلبم
علم ست برهنه روی تحصیل زرست — تن خانه عنکبوت دل بال و پرست
زهرست حصول علم معنی شکر ست — هر بیشه که آن چشید او شیر نرست

مطرعه اول از صائب و ثانی ز لا اعلم

چون صفیر از خانه منقار می آییم ما — از دو جانب پشت بر دیوار می آییم ما

ایضاً

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن — از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن
ای عارف رند بود و نابود ت کو — آتش بوجود ت زده دود ت کو
دل دادی و دین دادی و ایمان دادی — با این همه سودا ت بگو سود ت کو
تا بود شده ام [illegible] چیست — انگه شده ام و [illegible] چیست

دل دادم و دین فدادم و ایمان دادم ‌ ‌ سودا زده ام سود نمیدانم چیست

(سوال لااعلم) ای راهبر خلق مرا راه نما ‌ ‌ در مشکل نکتهٔ جوابی فرما

گویند خدا بود دگر هیچ نبود ‌ ‌ گر هیچ نبود دست کجا بود خدا

(جواب نظام الدین اولیا) از اصل حقیقت خبری نیست ترا ‌ ‌ میدان بیقین که لامکان ست خدا

خواهی که ترا کشف شود این معنی ‌ ‌ جان در تن تست گو کجا دارد جا

(لااعلم) این ست خیالم شب و روز و مه و سال ‌ ‌ گر هیچ بمقصود رسم روز وصال

قصد فلک این ست که دور افگندم ‌ ‌ ما در چه خیالیم فلک در چه خیال

(جواب) در می چکد از نطق تو ای تازه نهال ‌ ‌ اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال

تا چند ز گردش فلک می نالی ‌ ‌ کاری که خدا کند فلک را چه مجال

مرقع اشکال و اوضاع زمانهٔ بوقلمون یعنی اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

(ملا عرفی) وعظ من گرد فشانندهٔ عصیان نشود ‌ ‌ آستین شکر آلود مگس ران نشود

(غنی) برداشت چو بلبل آشیان را ‌ ‌ گل گفت که خس کم و جهان پاک

خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سرست ‌ ‌ هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بسترست

ای در غم نور دیده چشمت نمناک ‌ ‌ یعقوب صفت جامهٔ حیرت صد چاک

در ماتم فرزند مریز اشک بخاک ‌ ‌ صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

(بیدل) قدر احسان اگر این ست که من میدانم ‌ ‌ لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم

من از مروت طبع کریم فهمیدیم ‌ ‌ که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست

فیض سیه بهار شبنم بود آرزو ‌ ‌ بوی گل چراغ مرا بیدماغ کرد

(سعیدای اشرف) کنند دفن از آن رو شهید را با رخت ‌ ‌ که هر که کشتهٔ او گشت جامه نگذارد

(محمد اکبر پادشاه) من بنگ نمی خوریم می آرید ‌ ‌ من چنگ نمی زنیم نی آرید

(صائب) هر که هر چه ضرورست داده اند آنرا ‌ ‌ بس ست آب دهن آسیای دندان را

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را ‌ ‌ عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش ست

(قاسم) گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت ‌ ‌ هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست

(ملا ناظم هروی) هنوز آن ابر رحمت در فشان ست ‌ ‌ می و میخانه با مهر و نشان ست

سراج

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد — مارا همه اسباب پریشانی داد

پوشید لباس هر کرا عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد

خواجه علی خراسانی

این پیش نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستثنی است

اینک خوشم افتاده که از روی نیاز — پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

کلیم

سر بسر دلهائی آگه دانه های سبحه اند — آنچه مارا در گسست از یکدگر مستور نیست

آصفی

کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت — کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

ملا عاشق نشاپوری

گر بدم دست بدامان نکویان زده ام — بهر خاری نتوان سوخت گلستانی را

ملا نکی همدانی

خانه تاراج شد از شور خریدار مرا — آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا

ملا ظهوری

دیده را پرده خود کرده بدیدن رفتم — پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم

ملا ذوقی کردستانی

نه شکوه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

میرزا محسن تاثیر

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

محمد قلی سلیم

در دیار ماست از بس تنگون اسباب کین — هر که دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد

شفیعای اثر

تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید — آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی

گدائی

اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن — برو بعرس مقرر چرا چراغان ست

لا اعلم

بسیط روی زمین جمله بیست و چار هزار — ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان

شش ست روم و خراسان و هرده تا تبریز — چو نه بماند تمامی بود بهندستان

بود رومی عطارد مشتری چین — قمر بلخ و خراسان مهر آمین

زحل در هند و زهره ماورا النهر — بترکستان بود بهرام را بهر

از بهر معیشت هر کس بفنی — برداشته گفتگوی مالی زمنی

القصه که نیست آدمی جز دهنی — و خلقش همه لقمهٔ و خرجش سخنی

حدیقهٔ پنجم

نزهت بخش بهارستان خیال طراز کیا * بگل کردن اشعار فصاحت نگار رنگارنگ و منظومات دلاویز فکر حجاب کبریا

آئینه دار تلون مزاجی جانانه * اشعار احوال چرخ و بنای زمانه

اثر برعکس بخشند معنی من طالع واژون
نی جای درون رفتن و نی پای برون شد
دهر با من چنان گشته که چون مردم چشم
تا بر نیامدست ز کامم زبان غنی
کردم هرچند جستجو در عالم
افسوس که همچو مهره‌های شطرنج
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
از روزگار روزی ما جز شکست نیست
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران
فلک در گردش ست از بهر خواب بخت ناسازم
ز بی روزی همه روزینه داران عاجزند
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
اگر روزی رسد چون آسیا در خانه ام روزی
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
چرخ ظالم دوست چون عاجز کشی را سر کند
کس از پروردهٔ خود در جهان طرفی نمی بندد
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا
داغ افلاس چو ماهی دارم
جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم
کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن
در روزگار مهر نماندست با کسی

ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد
درمانده‌ام این دائره ام همچو جلاجل
تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
یاران موافق بجهان دیدم کم
یکرنگ نیند همنشینان با هم
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانه‌ها
سنگ فلاخنست مگر آسیای ما
طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را
معنی روزینه گوئی سلب روزی بوده است
سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدن ست
هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش ست
من از گردش چنانم روزی من در سفر باشد
که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
تیر را پرواز بخشند مرغ را بی پر کنند
بتار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را
میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف
چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
خلق دانند که صاحب درمم
دشمن ما میشود در خانهٔ ما میهمان
کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین کاروان گذشت
چاره سازان هم بکار خود غبی بیچاره اند — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

حافظ

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — رزق دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

شفیعائی اثر

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را — سبک از یکدگر سازد جدا بادام توام را
روشن ز هلال و شفقم شد که فلک هم — با خون جگر صرف کند این لب نان را
نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را — چه روز و شب حضوری نیست با هم عقل و دولت را
نمی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان — ندارد دوست ظالم ریزشی جز خون مظلومان
خواهی که بکنج معرفت یابی راه — وز گردش روزگار گردی آگاه
بر لوح دلم ببین که همچون تقویم — از نیک و بد زمانه گردید سیاه
حاصل دانا ز عالم هیچ بسیار است و بس — گر رسد چیزی بصحن دل آزار است و بس

میرزا طاهر وحید

چو آه خویش گرم راه بر فلک بودے — سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش
چشم کرم مدار ز ابنای روزگار — دشوار میدهند جواب سلام را

مولانا لطف الله نیشاپوری

طالعی دارم آنکه از پی آب — گر روم سوی بحر بر گردد
ور بدوزخ روم پی آتش — آتش از بیخ فسرده تر گردد
ور ز کوه التماس سنگ کنم — سنگ نایاب چون گهر گردد
گر سلامی برم بنزد کسی — هر دو گوشش بحکم کر گردد
ور بصحرا روم بجستن خاک — خاک خالی بسنج زر گردد
اینچنین حالها به پیش آید — هر کرا روزگار بر گردد
با همه نیز شکر باید کرد — که مبادا ازین بتر گردد

میرزا صائب

نیم سنگ فلاخن ولیک دارم بخت ناسازی / که هر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

طالعی دارم که بر کارم گره می افگند / سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم

مقوس کرد بار روزی ما آسمان را / دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

یا غم دوست یا غم دشمن / هیچکس در زمانه بی غم نیست

بشور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم / چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما

ز دست طالع ناساز خویش رسواییم / سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد

دست طمع ز مایدهٔ خلق شسته ایم / از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم

تا همچو ماه نو نه کنی پشت خود دوتا / هرگز ترا فلاک لب نانی نمیدهد

از فلک چشم مدارید درستی زنهار / که قفا دست ز طاق دل ما شیشهٔ او

کجا چشم بد از دود سپندم در گذر افتد / ز بخت من گره در کار آتش از سپند افتد

صدف چرا نکند سینه چاک ای صائب / درین زمانه که گوهرشناس نایاب ست

فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد / کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را

از بخت سینه نیست گذر اهل فهم را / بی چاک که دیده است گریبان قلم را

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق / میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

هر آنکه از سیهی میکند سپیدی فرق / دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست

ناامیدی برد هر اشکی که می باریم ما / رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هم طالع بیدیم درین باغ که باشد / سر پیش فگندن ثمر پیش رس ما

از چار طاق عناصر شکست می بارد / میان چار مخالف باختیار مخسپ

دهن صبح پر ز خون شفق / چون نگردد که راست گفتارست

محمد قلی سلیم

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار / تیغ را دائم برای امتحان بر موز نند

فلک بجنگ فگندست تاجداران را / خروس بازی این پیر را تماشا کن

چنان زمانه کمر در شکست پاکان بست / که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را

ای پیکر زرین که جهان گشته بسی / آرام چو سیماب ندارد نفسی

خورشید بگو که این سپهر غماز / هر روز ز بام افگند طشت کسی

عنایت خان راسخ

نتوان شمار کرد جفای زمانه را / لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار

چو عینک از دو طرف آورد کجی بمیان — دو صاف دل چو نشاند فلک به پهلویم

ابنای زمانه در پی شور و شرند — اینا شتهٔ نفاق و عین ضررند

مانند قطار شتر این فرقهٔ دون — با یکدگرند و در پی یکدگرند

به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی — که مانند صدف وا رنداز در گوش سنگینی

جاهل ز جفای فلک آسیب ندارد — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

اهلی خراسانی

کسی کو برهم آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت بد شود آن هم بصد خون جگر حاصل

شوکت بخارائی

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگ ست گویا گردش ایام ما

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها — که گرد سرمه میل سر مرا خاک وطن باشد

بیوفائیست گل دوستی اهل جهان — گرد هم گشتن شان گردش ایام بود

بود بکشور بخت سیه تک و دو ما — چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما

روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی — پخته نانم از تنور شعلهٔ جواله است

ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن — که گرد و سنگ را خویشتن آب از گهر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که هیخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

باغ ما بستن چشم ست ز عالم شوکت — ثمره آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

میرزا بیدل

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد — چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد

تیری که بخانهٔ کمان شد مهمان — جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

سیدای نسفی

آن بی سر و پا منم که درین دیر دو در — بی زاد سفر دارم و بی روی حضر

از بس متردّدم بسان پرکار — پائی بوطن دارم و پائی بسفر

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

کلیم

اینقدر فرق میان خط یک کاتب عجبست — سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

صبح صادق اختر

حاشا که خلق کار برای خدا کنند — تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند

مرزا جان

بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه — چرا باید گشودن کف به پیش قطره دریا را

همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست

تیره روزی نیست امروزی که تدبیرش کنم — این سیه روزی مداد خامهٔ تقدیر بود

امین

منم آن میوه که خامی به بستان هوس ماندم — ز بس کاتام با من کرد سردی نیمرس ماندم

چنان زهر هی بخت بد سیه روزم — که سوی خانهٔ خورشید با چراغ روم

بدنصیبی مرا بین که شلغم می دزدد — این سیه کاسه فلک از غم مهمانی ما — داتارام برهمن

صبح گو در خانه ننشین مهر گو دیگر متاب — تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من — ابوالحسن حسنی

این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم — مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد — میرزا معز فطرت

سعی این قدر چه بود فلک در شکست من — نی عهد یار بودم و نی توبهٔ بهار

در نظرها خوار گردیدیم از کسب هنر — عاقبت سنگین بهائی گوهر ما را شکست

نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع — هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

نیست امروز قدر بینش و دید — چشم عیبست بایدش پوشید — سنجر کاشی

اثر طالع بدم بین که بهنگام شنا — دارم از حلقهٔ گرداب بدریا زنجیر — کنور لچهمی نراین نسیم

سنگ ره گشته گر کسب صفا یم که کنون — همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست

این اهل زمانه درد تا کم کردند — این هیچ عبث عبث هلاکم کردند — میر درد

از چار طرف غبار دلها چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند

کند در دیدهٔ مردم برنگ سرمه جای خود — درین دوران بسان تنک هر کس که دزد باشد — سید صلابت خان

چون هنر در عهد ما عیب ست عیب — عیب جوئی هم هنر بیشی بود

یاران جهان را همه از که تا مه — دیدیم بتحقیق درین ویران ده — سرخوش

با یکدگر اختلاط چون بند قبا — دارند ولی نیند خالی ز گره

از صحبت دوستان این دور خلاف — رمزی گویم اگر نگیری بگزاف — اثر

چون شیشهٔ ساعت اند پیوسته بهم — دلها همه پر غبار و جاها همه صاف

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی — دور نیست که کس نشود یار کسی — حکیم طهرانی

همچون ناخن سرش سزای تیغ ست — هر کس که گشاید گره از کار کسی

صبحی چون شمع بر سرم آمده جان — از صرصر دم سردی ابنای زمان — میر صبحی

این قوم پی بریدن یکدیگر — همچون مقراض یک دلند و دو زبان

یک عمر با بنای زمان گردیدم — کافور ز دم سردی ایشان چیدم — ملا عابد

هر موی که بود بر تنم گشت سپید — چون صبح آخر بریش خود خندیدم

همچو دندان شریک نان تو اند — ناکسانیکه استخوان تو اند — گرامی

نعمت خان عالی

یاران زمانه همچو دندان باشند — یک چند بهم رفیق و چسپان باشند

برونند چو فیض عمری از پهلو هم — خندان خندان ز هم گریزان باشند

مرزا جلال اسیر

شکسته ست دلم از غم زمانه چنان — که آرزو نتواند در و قرار گرفت

محمد اسمعیل متصف

ای چرخ سفله داغ غلط بخشی توام — معلوم شد که تازه بدولت رسیده

خاقانی

دزدست چرخ نقب زن اندر سرای عجز — آری بهرزه قامت او خم نیامدست

امروز قدر گوهر و خارا برابرست — باد سموم با دم عیسی برابرست

چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز — سرگین گاو و عنبر سارا برابرست

فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد — چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد

میر جلال الدین فصیحی

فیض از بیگانه میجویم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد

سپهر مردم دون را کند خریداری — بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست

مولانا ناظم هروی

دل بخوان چرخ مهمان کش نبندی زینهار — در نمکدانش کواکب استخوانها سوده است

ناصر علی

بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد — در شهوار آری آفت جان صدف باشد

شجاع خان نبرد

نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچکس — بخیلی میزند بر روی خود از دست خس

خاشع

نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالع ست مرا الا الله الا الله

انشای یوسفی

اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده اند — باهم خصومتی نه و سرگرم جنگها

محمد اکرم غنیمت

در نظر دارم از ابنای جهان همراهی — عقلم اینست که از کور عصایی خواهم

خالص

شاید به بیند آنچه بما کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن

ملا طغرا

ابنای جنس قدر ندارند پیش هم — بر روی گل کسی نفشاند گلاب را

چشم همت واشتن از سفرهٔ گردون غلط — نان خشکی وارد آنهم صبح هست و شام نیست

نصرت

باغ دهر دلیل قبول بی هنریست — که سربلندی سرو سهی ز بی ثمریست

شب گهر را از نظرها نیست چندان قیمتی — تیره بختی قدر پاکان را نسبے کم میکند

شورش بخت نظر کن که چو موج دریا — دوری از من کند آنکس که بمن پیوست

قزلباش خان امید

ز بس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم — نمونه جرس بیدلم صدا نکنم

قاسم خان

ز آشنایی مردم چنان گریزانم — که عکس هم برخ آئینه نیز وا نکنم

اثر

ز بس بایکدگر الفت نباشد خلق عالم را — تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام را

قیصر شاملو

قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی — در پیش کسان بآبرو میبودی
مردم جایت بچشم خود میدادند — چون عینک اگر کج و دورو میبودی

طاهر

اتفاقی نیست با صاحب‌دلان افلاک را — تیره‌بختی دود باشد شعلهٔ ادراک را

شاه آفرین لاهوری

عزتی نیست هنرمند حوادث‌زده را — هست بی قدرتر آن نسخه که ابتر باشد

میر هادی شهرت

هر که دستی در هنر دارد دکانش تخته است — جوهر ذاتی گذارد اره بر پای چنار

مفید بلخی

ور نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم — آسمانِ نیلگون با خانه‌روشن دشمن ست

میر لاهوری

از هنر اهلِ هنر را عقده می افتد بکار — آری اندر رشتهٔ گوهر گره از گوهر ست

مخلص کاشی

خطر دائم بکارِ خویش میباشد هنرور را — صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی
بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت — جز گلِ عبرت درین بستانسرا چیدن نداشت

داراب بیگ جویا

هنرور را فلک دائم ز رشک اندوهگین دارد — چو تیغ از جوهرِ خود تا بکی چین جبین دارد

محمد سعید اعجاز

نمک میریزد از صبح طرب در جام اقبالم — بدستم آسمان ساغر دهد از گردشِ حالم

مولانای مسیحائی

بسیار ابله که عاقلش تسلیم ست — گز بیخردی او دلش در بیم ست
در کوچهٔ تنگی که خری میگذرد — ره دادن او نه از سرِ تعظیم ست

لا اعلم

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ — وفای همسفران اتفاقِ یاران بین
نیلگون شد فلک از تیرگیِ اخترِ ما — گرد و آئینه سیه تاب ز خاکستر ما
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان — در بغل هرگز نگیرد تیرِ بی پر را کمان
هرچند که بر گردِ جهان گردیدم — از کس سخنی ملایمی نشنیدم
شد پردهٔ چشمِ من چو عینک سنگین — از بسکه ز خلق سخت رویی دیدم
فلک اسبابِ دولت زان برای ناکسان دارد — هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
سوختیم و جوهرِ ما بر کسی ظاهر نشد — چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم
آسمان دردِ هنرمندان را کند دائم مدد — زان سبب انگشت کوچک صاحبِ انگشتر ست
سوختم از دست صرافانِ گوهر ناشناس — پارهٔ خرمهره را با دُر برابر میکنند
دردا که ز دهر با تمیزان رفتند — زین بزم چو شمع اشک‌ریزان رفتند
ما یوسف دل را بکه خواهیم فروخت — اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند
گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد — آسیا کی جو و گندم کند از هم تفریق

بعهد ما تحمل پیشه خوار ست | بود حمال هر کس بردبار ست
شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه | پیش پای خویش را روشن نمیسازد چراغ
جور فلک به اهل کمال ست منحصر | غم نیست از خسوف مه ناتمام را
مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد | قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد
آه ازین گردون کم فرصت که میگرد سحر | دیر ترسیب هر که را چون شمع افسر میدهد
اگر بر آئینهٔ آفتاب سنگ خورد | ز چشم سخت فلک آب بر نمے آید
چو دست از آستین بیرون کشد بازیچهٔ گردون | کند دیوی کمی بیرون ز دست انگشتر سلیمان را
نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید | ز استخوان بیگناهان ست این زندان سفید
بخون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد | شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر | بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست | خندهٔ گل گریهای تلخ دارد چون گلاب
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما | که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
پا بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست | شیشهای آسمان گویا که برهم خورده است
زمانه ایست که با صد گره کشا خورشید | گره ز دل نتواند کشود شبنم را
شکایتی ست که مردم ز یکدگر دارند | حکایتی که درین روزگار مے شنوم
درین زمانه که زاغان شکر شکن شده اند | باستخوان نکند زندگی هما چه کند
ز بس که اهل سعادت سیاه جسم شدند | هما بسگ ندهد استخوان سوخته را
چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوست ست | هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
اگر اینست گردون را ره و رسم غلط بخششے | بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد
گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر ست | بستر آسایش ما پردهٔ گوش کر ست
یکے پرسید زان شوریده ایام | که تو چه دوست داری گفت دشنام
ز هر چیزے که مردم مے دهندم | بجز دشنام منت می نهندم
دنیا همه چیز خود بما داد ولے | چیزے که گرفتیم ازو عبرت بود
دل روشن ندارد روزی غیر از پشیمانی | بسر شد زندگانی شمع را انگشت خائیدن
شاهد دنیا که زلفش باشد از طول امل | از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

غلتیج حسنات عدیم الانتها × اشعار منع شکایت زمانهٔ ناهنجار و راضی بجان و دل بودن بمرضیات خدا

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان   در گلو گریه گره چون شود دانه شمر (صائب)

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را   که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان   پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد   غبار حادثه را توتیا توانی کرد

شکایت ستم چرخ ناجوانمردیست   که گوشمال پدر خیرخواهی پسر ست

شکایتی که بگردون کنند بی هنران   شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد

بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که سر اینجا   بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد

جست آب اسکندر و شد خضر کامیاب   روزی بقسمت ست نه کوشش درین سرا

نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب   وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم

عقل دامنگیر ما را راه روزی بسته است   ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را

عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد   خمیرمایهٔ دکان شیشه گر سنگست

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست   وقت خود ضائع مکن بر طاق نسیانش گذار

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا   اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

روشندلان همیشه بسختی بسر برند   در سنگ زندگی بسر آید شرار را

مکش رو در هم از حکم قضا و بیکشی درهم   چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد

مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف   که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد

با گردش دهر و خلق پرشور و کشش   کاری چو نداری چه غمست از ضررش

خاری که تمام مایهٔ آزارست   در پا نخلد تا ننهی پا بسرش

روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش   رو شکر کن مباد کزین هم بتر بود (حافظ)

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش   که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ   که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

شیعای اثر
مکن زغصه شکایت که در طریق طلب — به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
اکنون زبدان کار پذیرد انجام — دستور چنین ست کتاب عظام
از صفحهٔ دست راست آغاز کنند — به صفحهٔ دست چپ نماید تمام
نماید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را — چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

طالب آملی
هوش ست که سرمایهٔ صد دردسر ست — فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
در بیضه نمیکنند مرغان فریاد — هر چند که بیضه از قفس تنگترست

ابوطالب کلیم
از چرخ همه نالی اگر بخت نداری — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال همای بیند

داراب بیگ جویا
طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن — با دست و زبان سنگ برین شیشه مزن
عیب ست مذمت جهان ز اهل جهان — شاخی که نشسته بر و تیشه مزن
در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گلست — گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود

ملا شاه محمد
صاف دل غمگین بنگردد زگرد حادثات — جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست
صاف دل را زگران جانی کجا نقصان رسد — قدر گوهر نشکند گر بر کنی دریا بسنگ

میرزا جاهی صفوی
گیرم که فلک همدم و دمساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق زکجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید

میرزا مظهر
مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست — قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر ست
ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست — خس بود بالای دریا زیر دریا گوهرست

اهلی شیرازی
نامرادی در جهان باید زشمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

محمد اشرف سعید
صاف دل کی چشم می پوشد زگرد حادثات — روز میدان چشم میگردد دو چهار آئینه را

عنایت نامه ناسخ
بلبلی کز ستم خار تحمل نکند — بهر آن ست که هرگز سخنی گل نکند
بدین سپاس که مجلس منورست بناز — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
خوکن بحجب و نرمی تا آفتی نه بینی — بنگر که نخل مومین باک از خزان ندارد

نعیمه بلخی
میدهد بساط شادی غم چو بگیرد کمال — چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود

میرزا محمد طاهر
درد ارباب هنر را چاره کردن مشکل ست — صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را
ز جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب — باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

سالک یزدی
بیرون نرودم ز قید هنر خویش — طاؤس اسیرست بگلدام پر خویش

مخلص کاشی
چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان میدهند — گوهر غلطان صدف را دستگردان میدهند

ملا بیگ
در فطرت کامل نکند حادثه نقصان — یاقوت چو سائیده شود قوت روحست

سلیم
با یکدگر خوشست نشاط و غم جهان — ریزند از آن بشربت شیرین گلاب تلخ

بسر دو گرم جهان خاطرت چو راضی شد — تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم ست

صفای دل طلبی چشم از جهان بربند — که رخنه ایست کزینجا غبار می‌آید

میر معصوم
با سفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت ست — پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

غنی
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را — که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا

فلک چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی — ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می‌آید

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود — سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد — طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمت دل شد

بسر سد روزی هر کس ز خود همت ترغیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

شوکت
بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را — چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد

شوکت بیاد گر غم روزی چرا خورم — چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

در ملک رضا زخم زبان سایهٔ بیدست — سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی ست — تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست — در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست

خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا — یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

حکیم عمر خیا[م]
برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشاد کامی گذران

در طبع جهان اگر وفای بودے — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

سالم
یک ذرهٔ اختیار در هستی تو نیست — لیکن معقول فطرت پست تو نیست

تدبیر چو کعبتین و تقدیر چو نقش — در دست تو هست لیک در دست تو نیست

امین
گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست — ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزے — کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

سعد[ی]
شرط ست که در امر قضا دم نزنی — ز آنگونه که گفته نه مردی نزنی

گل را چه مجال ست که پرسد ز کلال
گز بهر چه سازی و چرا می‌شکنی

لا اعلم

ز چرخ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیست
حباب می‌شکند کاسه بر سر دریا

هر چند زمانه شور و شر انگیزد
بشکیب دگر نه زان تر انگیزد

نتوان بر موج آب دست رد زد
بل دست زدن موج دگر انگیزد

آدم از کثرت پریشانی
میکند جستجوی جمعیت

آدم آمد سه حرف هر سه جدا
نشود جمع تا دم میت

نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین
ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین

سختی پذیر باش که گردد سفید رو
هر دانه که در دهن آسیا شود

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغز ست دائم شعلهٔ ادراک را

بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک
ستاره می‌برد آفتاب می‌آرد

ز قسمت ازلی سر نمیتوان پیچید
نصیب کرد هما را باستخوان محتاج

قضا تخصی ست پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کاری برارد

دو بر دیده گذارد وان دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج × اشعار در ماده بذل سعی و کوشش بتحصیل معاش و ما یحتاج

مولوی جامی

هر چند فلک گرم عداوت گردد
دوری نزند که رنج راحت گردد

رو قطرهٔ چند از عرق سعی بریز
شاید عسرت بدل بعشرت گردد

صائب

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه ایست
پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه ایست

طاهر وحید

نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده
نگردد چون قلم صاحب سخن هر ناتراشیده

مخلص کاشی

نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده
نگین هرگز نگردیدست سنگ ناتراشیده

لا اعلم

در قبضهٔ سعی ست کلید در روزی
شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

واسطهٔ وصال و معیت خلاق جز و کل × اشعار تاکید صبر و قناعت و توکل

حرف بیکاری مگردان وز کار خویش را — پرده روی توکل ساز کار خویش را (صائب)

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

در گلو چون گریه میگردد گره — از قناعت دانه می دانیم ما

نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود — بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

شاخی که چار فصل پر از میوه و گلست — دست ز کار رفته اهل توکلست

با تهیدستی قناعت کن که نی — بینوا گردد چو پر شکر شود

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

در خشک سال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک با اهل قناعت چه میکند

قانع آنکس که بقسمت چو صدف میباشد — لقمه اش چون در یکدانه بکف میباشد (مهدی حسن ثاقب)

جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار — چون ایستاده آب بآئینه میرسد (مخلص کاشی)

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن — بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد — مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

تا رزق خود بمانت رسد چو آسیا — دائم خموش دار زبان سوال را

قانع شو و بر خویش مکن راه طلب را — تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد — زرد و از شرم زبان در ته دندان گیرد

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی — بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم — بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

قانع شدم ز لذت دنیا باندکی — خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی

هر که آئین قناعت بودش ملت و دین — بشکند روزه اش ار سنگ به بندد بشکم

خوشا صافی دلی روشن روانی — که از هر چیز در دل بد نیارد (سعدی)

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب — فرو برد و بروی خود نیارد

گردیده ام بخانه خود میهمان خویش — قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش (شوکت)

بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد — گل رعنا بهم چسپیدن پشت و شکم باشد

زبان قانعان حرف مطلب کی بهم چسپید — لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم چسپید

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن — چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

نظر بجانب دنیا نمی کند قانع — ها چه کار کند استخوان گوهر را

سرخوش: رزق را روزی رسان مقدار بر جا بنده داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

در اهل جهان بود قناعت کمتر — مادرزاد ست حرص در طبع بشر

بنگر که خورد طفل ز یک پستان شیر — در دست بگیرد سر پستان دگر

انشای ابوالرم: چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد — زیب کلاه گوشه اقبال میشود

قاسم مهدی: ز نعمتهای شیرین توکل — شکم بر پشت چسبید ست ما را

محمد علی ماهر: آنکو بقناعت آشنا شد — منظور تعز من تشا شد

الماوردی بیگ اوشانی: وانکو ره حرص و آز پیمود — مقهور تذل من تشا شد

با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود — چون بخشک تر بماند قطره گوهر میشود

ناصر علی: نعمت خوان قناعت دیده را لذت مپرس — پیش چشمی نقل بادام ست مهمان مرا

قلندر: بچشم ظرف نگاهان عزیز تر باشد — هر آنکه ساخت چو گوهر بآب و دانه خویش

میرزا بیدل: در فقر ترا که استقامت وفیست — هر روز تلاش رزق بی انصافیست

مانند صدف اگر قناعت باشد — یک قطره آب بعد سالی کافیست

حافظ: تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نعمت خان عالی: پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنیست — پس بود کز دوستان گاهی خبر باید گرفت

کلیم: اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری — مده از دست خود سر رشته راه توکل را

شکار نعمت دنیا نمی شود قانع — بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

رفیع: بشویم از لوح دل چو هما نقش آرزو — مشق قناعت از قلم استخوان کنم

ملا دفتری: چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا — زبان بود بدهن لقمه حلال مرا

غنی بیگ خان قبلی: شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم — شکم ز دیده از خون کرمان همچو سرپوشم

عنایت نامه راسخ: کامران بر سریر مطلب شد — هر که او تکیه بر خدا دارد

کنی تسخیر صد ملک سلیمانی باهنگی — چو خاتم گر به بندی از قناعت بر شکم سنگی

حاجی حسین خان: بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود

حکیم شفائی: کسی که رشته کارش بدست تدبیر ست — خیال فاسد و چون بر آب تصویر ست

ملا علی رضا: از اضطراب کار مهیا نمی شود — سیل از دویدن ست که دریا نمیشود

لااعلم

نمیتوان بترو دعان رزق گرفت ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد

نصیبت گر بود بی چون صدق رزق از سمار ریزد چو قسمت نیست غیری از دهن چون آسیا ریزد

صبوری مایهٔ فیروزی آمد قوی سرمایهٔ بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امیدت آرد صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر

بصبر از دانه آرد خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب شود نه ماه را ماه جهانتاب

اگر چون تنگ لبی چون صدف شوی قانع بخانه بهرهٔ آب گهر توانی برد

نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست بجامه که بسالی رسد قناعت کن

اعتماد در رزق بر رازق مرا امروز نیست تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید که این کلید بهر قفل راست می آید

ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانم وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

قانع کسیکه شد بکفش خاک هم زر است سیماب نفس هر که کشد کیمیاگر است

بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد

تنورت گرم باشد همچو خورشید قناعت گر بیکنان کرده باشی

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع محال است استخوان را از دهان سگ هما گیرد

ذیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست اشعار تاکید راستی و توصیف سخن راست

شیخ نظامی

از کجی افتی بکم و کاستی از دو جهان رستی اگر راستی

تُن ز کجی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی این نوش یافت

نور العین واقف

هر کس لوای راستی افراخت شد بلند بالانشین جمله حروف است زین الف

غنی

سرو در فصل خزان ماند بحال راستی را نبود بیم زوال

شوکت بخارائی

بسوی راستی دل را هدایت کن که پیدا شد عصای آبنوسی به ز نیل سرمه اعمی را

میرزا بیدل

بادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود

فطرت

راستی را ناتوان داد بتکلیف زور است شاهد زور کمان است خم بازوها

میرزا صاحب
راستی ز فلک پیش میتوان افتاد / زنیل میگذرد هر که این عصا دارد

صادقان را میرسد از عالم بالا مدد / میدمد از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح

بصدق هر که برآورد دم زنیل صائب / چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

فصاحت خان راضی
راز ما از راستی فواره سان مستور نیست / بر زبان ماست جاری آنچه ما را در دل است

لاعلم
هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی / راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند

یاد گیر این سلوک را ز عصا / راستی پیش میرود همه جا

واسطهٔ نجات از مهالک ناخشنودی خدا * اشعار در بیان مذمت دروغ و هزلیات و امتناع آنها

صائب
دهن خویش بدشنام میالا صائب / کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

سعدی
کسی را که گردد زبان در دروغ / چراغ دلش را نباشد فروغ

شفیعای اثر
شمع کج در سوختنها زود آخر میشود / یعنی از ناراستی حاصل شتاب دولت است

کلیم
خاموشی پروانه کند کار خود آخر / ای شمع ببین پیش و نگهدار زبان را

فتاحی
دلیل بر سر کژیست دروغ دال دروغ / همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست

خرد چه آخر لفظ دروغ بیند غین / بداند اینکه درو عاقبت هزار بلاست

باعث افزایش توقیر نزد زمرهٔ ارباب خرد و شعور * اشعار در ترغیب عیب پوشی و کرم داشتن دیگران و منع خودبینی و غرور

صائب
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است / بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست / موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب / که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب / ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران / اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

غنی

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق ست بآتش همرنگ — دارد بدهان تشنه خاصیت آب
رسوا شود کسی که سخن چین بود چو غنچه — هر جا که خامه ایست زبانش بریدنی ست
زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم — چون زمین در جنبش آید خانها ویران شود
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش
زچشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد — بپوشان چشم خود از عیب غیر و عیب پوشی کن
سرکشی با زبر دستان باعث شرمندگیست — آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
بسبب شهرت کسب آن کس که کمالی دارد — هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

شوکت

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن — چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
ابنای روزگار ره عکس میزنند — آئینه گر شود دو جهان خودنما مباش
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد — که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
رشتهٔ نظارهٔ خودبین کم از زنار نیست — چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی — سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر
هر چند که مرد قول و فعلش به ست — برداشتن پرده ز کارش گنه ست
رسوا شود آن که میدرد پردهٔ کس — زر قلب برآید و محک روسیه ست
چو کوه در ته تیغ ست سربلندی او — کسیکه شیوهٔ افتادگی شعار نکرد

سلیم

مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار — به از عصای بلندست گرچه کوتاه ست
لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم نمیتوان شدن از روی دیگران

کلیم

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک — چون سر کشد غبار دل آسمان شود
دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فزود — تا گرفتم روزن این خانه را روشنترست

طاهر وحید

دو بینی هست عیب اما من احول را هنر دانم — که هر کس را که می بیند زیاد از خویش می بیند

عبدالله انصاری

عیب ست بزرگ برکشیدن خود را — وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را
خود را بشکن که بت شکستن اینست — بگذر ز خودی ز قید رستن اینست
در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن اینست

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
محمد فاروق	خلق را در خودنمائی بیبها پوشیده نیست	ماه چندانی که افزاید کلف زیادتر ست
مولانا مسیحائی	کبر و نخوت نه از خرد داشتن ست	بل خلقی را بخویش بر داشتن ست
	خلق عالم تمام مرآت هم اند	تعظیم همه حرمت خود داشتن ست
جودت	ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را	ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید
قاسم دیوانه	حباب از سربلندی پایمال موج میگردد	غبار از خاکساری سر باوج آسمان دارد
خسرو	خاکساران جهان را بحقارت منگر	تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
سرور	با چشم کم مبین گر ظاهر ذلیل را	عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را
طالب آملی	ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین	یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را
سید غلام علی آزاد	عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست	عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را
مخلص کاشی	شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست	رشتهٔ بی قدر سر در گوش گوهر میکشد
مرزا حکیم حکمت	عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام	جامه از قطع نظر برّیده ام بر قد خویش
فایق	سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد	چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت
مسرت	بر بلندان سخن بسوی خود ست	تف بر دنی فلک بروی خود ست
سرخوش	ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد	ز پشت بام دو بالا صدای پا گردد
حافظ	کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه	که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
میر جعفر روحی	آئینه خود باش صفائی به ازین نیست	عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست
شفیعای اثر	جای داوند خرد را بصیرت تا دانی	عزت صاحب ادراک نگه باید داشت
	مرغ یک اصلیم عیب ما بود عیب همه	از چه پیچان موج وار دم در پی یکدیگریم
ابو نصر احمد جام	تا یکسر موی در تو هستی باقیست	آئین غرور و خود پرستی باقیست
	گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار شکستی باقیست
سائر مشهدی	نهاشد نکته گیری آدمیت	که کار سگ بود آهو گرفتن
لا اعلم	هنر دیگران ندیدن عیب	دیدن عیب خویشتن هنر ست
	اندر ره حق تصرف آغاز مکن	چشم بد خود بعیب کس باز مکن
	ستر دل هر بنده خدا میداند	خود را تو درین میانه انباز مکن
	مانند نور دیده عزیز ست در نظر	هر خرد را که پایه چو عینک بزرگ داد

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من — یوسف غلام کس بخریدن نمیشود

ای شیخ اگر بصحبت افتاده رسی — یاری بکن بچشم حقارت درو مبین

بچشم کم منگر جسم خاکساران را — کہ این غبار بداماں دوست نزدیکست

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز کہ چندین دراز نیست

خشم ست فزون من و عیب ست پوششم — این ست از زمانه لباس و غذا مرا

سعادت ازلی از دل شکسته طلب — درین خرابه بغیر از هما نمی باشد

زعیب کسی نگفتن شد بیشتر کعبهٔ مطلب — خطاپوشی لباس وقت حرام ست بیداری

بلند بازپایهٔ تمکین و وقار* اشعار صفت خاکساری و انکسار

پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده — نزد محراب همان بر گنی پشت خم

بنشین جان زنست بخت گران بتوان برین — بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامه مو را

ابر می جان نیست بخت گران می بریم — نیم سفتن نیست چون قطرهای آب را

عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

ملائم میشود در گلو هر کس که کامل شد — که دائم پنبه باشد برد هن مینای پری را

هر که اعدا عین اقبالت چشمی بر زمین — چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود

توان از چرب و نرمی دا اسیر خویش سرکش را — که تا شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

خاکساران مردانم بالا پابند — گرد ما میکند اندی زمین بالان پاک

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند — ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

زیباست خوی آتش باد و لهب را — توان بوترابی باید که خاک باشے

نیست اکسیری بعالم بہتر از افتادگے — قطرهٔ تا چنیر گردد گوهر از افتادگے

رتبهٔ افتادگی این بس که آن جا دهند — سایهٔ بال هما را بسر افتادگے

فروتنیست دلیل رسیدن بکمال — که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

خواهی که دستار تو گردد من و میر — چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش

کرده ام با خاکساری جمع اسباب اعتبار — خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم

مایهٔ عشرت بلندی گرد از افتادگی — از قلم چون حرف افتد در کتار خرد جا دهند

تعظیم خاکساران چو سرو جود ست ... زان جا دهند مردم چشم تو تیا را

زندان ترا داده اند آسیائی ... که سازی ملایم تو گفتار خود را

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز ... دستگیر ناشنا از دست بالا کردنست

سرفرازان جهان را خاکساری زینت ست ... گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست

سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد ... قند را در هم شکست آنچه بنرمی خوی شیر

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را ... میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت

ببین که میکند استاده بر نشسته سلام ... فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باشد

ناصر علی

در دیده جای در دم هموار میرسد ... چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن ست

چو خاتمی که بر و سر بجیب موم فرو ... زدم چو بر در پستی بلند شد نامم

همواریت به پیش عزیزان کند عزیز ... چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود

خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست ... مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست

افضل کاشی

گیرم که تمام مصحف از برداری ... با آن چه کنی که نفس کافرداری

سر را بزمین همی نهی بهر نماز ... آن را بزمین بنه که بر سر داری

از کبر مدار هیچ در دل هوسی ... کز کبر بجائی نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن ... تا صید کنی هزار دل در نفسی

امیر خسرو

ز عیب آزاد بینائی نشنید ... که عیب خود بچشم خویش بیند

نشاید بهر خود بود از سر زور ... بنیکی احول اندر بدی کور

ملا جامی

خود را پسند و دل پسند همه باش ... نقصان پذیر و سودمند همه باش

عاری ز لباس عاریت باش چو نخل ... بر خاک نشین و سربلند همه باش

هلالی

هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست ... تیغ اصیل را ز خمیدن توان شناخت

زمین چون از تواضع خاک گشته ... غبارش سرمهٔ افلاک گشته

محمد بیگ فدائی

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی ... خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نقص و علت نیست از بهر گدا برخاستن ... جا کند در دیده گرد از نقش پا برخاستن

قاسم دیوانه

کلفت زدای سینه و دلها تواضع ست ... از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد

گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند ... در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش ‌ ‌ همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر ‌ ‌ باد نتواند ستم بر سبزه نوخیز کرد — کلیم

خاکساری سر بازی را ز سر وا کردن ست ‌ ‌ نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

میان خاکساران بود پروانه عزتها ‌ ‌ که میل تربی قدرست گر از سروان افتد — شوکت

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را ‌ ‌ که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

در شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت ‌ ‌ بر سر خوبان فرو هندش جا چو گل از پا شکست — محمد امین

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد ‌ ‌ اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب ‌ ‌ اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند — مرزا بیدل

فلک گر از تواضع خم نبودی ‌ ‌ سر افراز همه عالم نبودی — نعمتخان عالی

فلک سرسبزت ار باید مرید بید مجنون شو ‌ ‌ که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد — محمد رضا مشتاق

بی تواضع کس نگردد در دو عالم سربلند ‌ ‌ خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه است — داراب بیگ جویا

خاکساران را در آن درگاه قرب دیگرست ‌ ‌ سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی — محمد رفیع واعظ

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش ‌ ‌ در دیده ها ز سرمه شدن جاست سنگ را — شفیعای اثر

اگر بدولت بیچارگی رسی دانی ‌ ‌ به از طلسم شکستن شکستن خود را

تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد ‌ ‌ نردبان بام من افتادن دیوار شد — میرزا جلال الدین سیادت

در آفت خانه دنیا لباس خاکساری کن ‌ ‌ زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را — سعدی

ببین مرتبه افتادگی که قطره ابر ‌ ‌ به بحر افتد و در یتیم می گردد — خالص

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد ‌ ‌ سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد — ملا علی

نتوان کردن بلندی جای در دلهای سخت ‌ ‌ رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده — شیدا

نکته بسیار دقیق ست سخن پر نازک ‌ ‌ دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی — میرزا محمد سعید اشرف

از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت ‌ ‌ خامه نقاش کوهی را بموی می کشد — مخلص کاشی

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن ‌ ‌ با برو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها — صبحی

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم ‌ ‌ بفرق هر که پا زد جا دهم در چشم پایش را — عبدالولی عزت

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها ‌ ‌ زمین آرامها دارد ز فیض خاکساریها — محمد پناه قابل

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید ‌ ‌ خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها — غنی بیگ قبلی

خود را بهر که بنجی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تو افزون کس در هنر نباشد

مولوی معنوی

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا روید ت گل رنگ رنگ

لسانی سمرقندی

چون ماه نو همان بتواضع دوتا شوم — گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما

لا اعلم

کمال مردی مردانگیست خود شکنی — بهوس درست کسی را که این صنم شکند

نخلیست سرکشی که ثمر نمی بری دید — با قامت چو سرو بهر کس خمیده باش

سرنوشت واژگون را راست میسازد دعا — نقش نگون نگین از سجده میگردد درست

کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین — که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد

میتوان ز افتادگی بردن بساق عرش راه — دولت پابوس نی میشود خلخال را

چون ماه نو تواضع از خوی خود کنے — آفاق را بقد دوتا میتوان گرفت

بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی — که باشد خاک پی اصحاب موسی را گل دریا

خاک انسان که صد سجاده دارد و بیم — بر چهره نشست گرد عجزش ز قدیم

گفتند ترا کجا کجا کردن صرف — آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار اشعار موضح فوائد سفر و سیر شهر و دیار

میرزا صائب

سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن است

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن — خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

غنی

در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها — پای گل اندر چمن دائم پرست از خارها

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید — عیش غربت مو را پیوسته میدارد جوان

می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر — میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

ادیب صابر

قدر مردم سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بند است

تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند است

ناصر علی

بلند نام نگردد کسی که در وطن است — ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

قلندر

درخت گر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نی بلای تبر

میرقاسم الااعلم

نیست قدری هیچکس را در دیار خویشتن
آب تا در گل بود آبست و در مینا گلاب

نگردد بی سفر هرگز کمال مردمی ظاهر
نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون

هر جا که رود عزیز گردد
چون ترک وطن کند خردمند

گوهر چو ز کان خود برون شد
قیمت بودش زیاده صد چند

چون شیره ز نیشکر برون شد
در جوشش فتاد لیک شد قند

بلا در آستین بسیار دارد گوشه عزلت
که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید

مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار
میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا

قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن
در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

اویل والامان عشرت گزینی* اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

میرزا صائب

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی
در دامن صدف چو نشد با گهر شود

گوشه گیری آبروی عزت ست
قطره در جیب صدف گوهر شود

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیتی در سرای خویشتن ست

درون خانه خود هر گدا شهنشاه ست
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

کلید گلشن فردوس آن کسان دارند
که در بروی خود از کائنات می بندند

آبرو را اگر طلب داری مرو از جای خویش
آنچه گل را در چمن آب ست در بازار نیست

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر
غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

بیدماغان را ز نجاندن بصحبت منت ست
پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت ست

کلیم

در گوشم این دُرِ نپیدا ز بهر گوشه گیرست
دام ست صحبت خلق باید ز دام جستن

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن ست

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

فقرا گر زخم زند مرهمش از عزلت نه
که تهی دست خورد خون چو ببازار آید

بهاءالدین آملی

گر تو خواهی از خدا دنیا و دین
عزلتی از مردم عالم به بین

چون شب قدر از همه مستور شد
لاجرم از پای تا سر نور شد

اسم اعظم چونکه کس نشناسدش
سروری بر کل اسما باشدش

عزلت آمد کنج مقصد ای حزین — لیک چون با زهد و علم آید قرین

عزلتی بی عین علم آن زلتی ست — ور بود بی زای زهد آن علتی ست

زهد چه بود این همه پرداختن — جمله را در داو اول باختن

(ناصر علی) برنیاید اگر از سنگ نیر و آتش — گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت ست

(غنی) سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست — کبود چهرهٔ یوسف ز دوری وطن ست

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا هست گوهر ایمن از جان سفتن است

در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

(محمد رفیع واعظ) در بهشت افتم دگر در دوزخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی به ز تنهائی مرا

(مخلص کاشی) پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود — قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود

(حافظ) برو بکنج قناعت چو گنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

(سید مرتضی) طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است — تا بپای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

(شوکت) از بهار کنج خلوت میدمد بوئی بهشت — آدم ست آنکس نهد و پا از روی بهشت

(رضی) گر برآید ز خانه نابیناست — هر که چون دیده صاحب دید ست

(حزین) چیز یکه داشت سعی تهیدست در بساط — پای شکسته بود بدامان فروختم

(ملا علم) گر شوی گوشه گیر چون ابرو — بر سر دیده ها نشاندت

مده ز دست گریبان گوشه گیری را — که مومیائی پای شکسته دامان ست

هر کس که بکنج انزوا بنشیند — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند

این همه جد و جهد حاجت چیست (ای گوشه گیری) — آنچه روزیست میرساندت

مؤلف قلوب مالوفان کینه و نفاق * اشعار تاکید

صفائی باطن از لوث کینه و توافق از یکدیگر و حسن اخلاق

(میرزا صائب) با صاف دل مجادله با خویش دشمنیست — هر کس کشد بر آئینه خنجر بخود کشد

(شوکت) سینه صافان را غبار کینه نیست — رگ نباشد چشمهٔ خورشید را

روشن گهران را نبود جز سخن مهر ۔ از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح
از حله نور ست قبا صاف دلان را ۔ از خط شعاعی ست زره پیرهن صبح
ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا ۔ بناخن چهره آئینه را نتوان خراشیدن
در سینه های صاف نگیرد قرار غم ۔ زود از بساط آئینه سیماب بگذرد
جوشن و خفتان نباید مرد را روز مصاف ۔ میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را ۔ عنایت نامه راسخ
نشود شکوه گره در دل روشن گهران ۔ دود در سینه محال ست نهان داشتن شمع
کلفت طبع ندارد بمزاج صاف دلان ۔ درد در شیشه شفاف نمایان باشد
توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را ۔ که تار شمع دایم شعله را زنجیر پا باشد
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن ۔ از برق زیانی نرسد خرمن مه را ۔ غنی
قوت بازو نیابی بی صفای دل بکار ۔ تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست
عمری که بصد شور و شغب میگذرد ۔ روزش همه آفات بشب میگذرد ۔ میرزا بیدل
مانند قلم ز کاغذ مهره زده ۔ گر دل صاف ست بی تعب میگذرد
دل صاف اگر انجام کار خویشتن باشد ۔ که عینک باشد از روشن ضمیری نور بینی را ۔ شفیعائے اثر
ز تار کاسه طنبور دوستی آموز ۔ بهم ست چو گزندی رسید نالان باش
جبین کشاده بود دلشکسته را مرهم ۔ که هست خلق نکو مومیائی مردم
هر کرا دادست ایزد خوی نیک ۔ گرچه او تنهاست با تنها بود ۔ ابن یمین
وانکه خوی بد قرین حال اوست ۔ گرچه با تنها بود تنها بود
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است ۔ اندرون خانه آئینه جای گرد نیست ۔ وحید
ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمیماند ۔ بروی آب جاری قطره باران نمیماند ۔ میر سند
فروغ ناصیه دولت از صفای دل ست ۔ جلای نقش نگین از نقش مهر بیشتر ست ۔ محمد افضل سرخوش
توان از سینه صافی شد هم آغوش سیه چشمان ۔ شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد ۔ نکهت
صاف شد چون دل بود آئینه روی یار را ۔ کی شود مه عکس خود را مانع بودن در آب ۔ محمد طاهر نصیرآبادی
با صاف دل کسی را یارای برتری نیست ۔ بر خاک می نشاند آئینه آسمان را ۔ ملا جامی
کدورت پاک طینت را صفائی سینه میگردد ۔ که خاکستر چراغ خانه آئینه میگردد ۔ آقا زمان واضع
طبع بهم رسان که بسازی بعالمی ۔ با همتی که از سر عالم توان گذشت ۔ کلیم

چنی لال بخشش

نه آب آموختم در دهر رسم آشنائی را / که در هر رنگ شامل میشود بیرنگ صفائی را

صاف دل با همه کس مونس و دمساز بود / در آئینه بروی همه کس باز شود

صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی / آئینه هرچه دید فراموش میکند

سینه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش / خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب / هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش / آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

الله اعلم

دادند چو صورت کمان ابرو را / پیوسته کشاد و دراز پیشانی خویش

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان / زخم این آئینه چون آب بهم می آید

روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش / آخر آئینه به بالین نفس می آید

مامن از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان* اشعار مذمت عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر و فساد دشمنان*

غنی کشمیری

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم / پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه

نتوان بروز دشمن بتواضع جان را / قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست / پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

نبود گل تواضع دشمن بجز گزند / پابوس تیشه افگند از پا نهال را

مرد در بزم دشمن گرچه جان بخش ست عالم را / که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن / که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

سنگین دل ست هر که بظاهر ملایم است / پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

میرزا صائب

ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب / کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز / که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

خصم بدگو میر اگر حرف ملایم گوید / استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

امین

چون شود دشمن ملایم اختیار از کف مده / تکیه با در پرده باشد آب زیر کاه را

آنکس که خیال صحبت جانی دارد / ز آئین نفاق شادمانی دارد

پیوسته چو مقراض عجب بنو دگر | در دل گرسی زدو زبانی دارد

پرحذر باش چو شد خصم تواضع پیشه | بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد — محمد نظام معجز

چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن | آستین کی پاک سازد اشک رخسار شمع — داتارام برهمن

افزون ساز گنجینه حصول هر مدا اشعار صفت سخا وارباب سخا

میرزا صائب

نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سود نیست | در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

سخاوت با سخاوت پیشگان کن | که با یک شهر احسان کرده باشی

کریم سایل خود را غنی کند یکبار | دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار

دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست | هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | مد احسان رشته شیرازهٔ این دفتر است

کریم اوست که خود را بخیل میداند | عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

چو دنیا نگردد تهیدست هرگز | کریمی که در راه سائل نشنید

مشو زنهار در دولت ز حال دوستان غافل | که این خواب گران با دولت بیدار میباشد

کرم باهل کرم کن که از رعایت ابر | محیط روی زمین را زمین احسان کرد

درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست | ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار

مباش کم ز نی خشک در جوانمردی | اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار

گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست | کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

زوال خویش باحسان تمتعی بردار | مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد | از درم مهرى اگر بر لب سائل زده

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را | بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

دولت ز دستگیری مردم بپا بود | فانوس این چراغ ز دست دعا بود

از بزرگان لبری صائب بجز داغ شماتت | خال فل بر سیلی مور از سلیمان خوشنماست

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا — حافظ

نبود مهتری چو دست دهند | روز و شبها شراب نوشیدن

باز آنها که زیر دست تواند | هر زمان بی سبب خروشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن | یا ملوّن لباس پوشیدن
من نگویم که بهترے چه بود | ور توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن | در مراعات خلق کوشیدن

غنی

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره‌کشا میباش
نباشد کارساز از کس بکار خود حاجت | بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست | بشنو و گوش از برائی خواب چشم افسانها
کار گره کشا نشود در زمانه بند | هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن | تا چند همچو غنچه کنی در خزانه بند
از همره خویش گر جفا برداری | هر گام از و فائده ها برداری

افضل کاشی

در راه سلوک دستگیر تو شود | آنرا که ز خاک چون عصا برداری
با خلق بخلق زندگانی میکن | نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان | وانگه بنشین و کامرانی میکن

از عنایت نامهٔ راسخ

گر در نظر خویش حقیری مردے | در پر سر نفس خود امیری مردے
مردی نبود فتاده را پای زدن | گر دست فتاده بگیری مردے
در کشاد گره خلق مکن کوتاهی | همچو ناخن اگر از دست تو بر می‌آید
آن شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست | کز جود همیشه کمر خصم شکست
دانی که چرا داد (یعنی حضرت علی) بسائل خاتم | یعنی که بده هر چه برآید از دست
به پیری گر نخواهی که محتاج عصا گردی | ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض | سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش

جهانگیر بادشاه

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد | آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر | بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

نظامی

عدلست که بنیاد ظفرها باشد | ظلم است که موجب ضررها باشد
جودست که پرده دار هر عیب بود | بخلست که سرپوش هنرها باشد

آغا رضی سرور

جاهلی جاهل گمان داری که دنیا مال تست | غافلی غافل نمیدانی چه در دنبال تست
آنچه خوردی رزق موران آنچه بردی مفت خاک | آنچه میماند ز یاران آنچه دادی مال تست

شرف مرد بجود ست و کرامت بسجود / وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود — مرزا طاهر وحید

قیمت نیشکر و بید مساویست ز ابر / نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

کرم هرچند در عالم عزیزست / کمال عزت او در دو چیزست — هلالی

یکی پیش از توقع کام دادن / دوم بر خویشتن منت نهادن

چو شاهین تیز رو هر که ز رفعت و نظر واز / زپا افتادگان را با دو دست از خاک بردار — شفیعائی اثر

زنیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار / حیات بخش گل و خار همچو باران باش

قرض از کریم کن که وفایش گرفتن ست / مانند قرض وزه ادایش گرفتن ست — مخلص کاشی

ز احسان میکند صاحب کرم را منفعل / میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب

گر بچو گل سلطنت تخت چمن یکطلبی / زر بدست آور و از کیسه صد چاک انداز — حاجی محمد جان قدسی مشهدی

سرمایهٔ مردمی مکن کم / کز مرد میست نور مردم — امیر خسرو

چو خورشید قیامت از گریبان سر بر آرد / کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را — غلام علی آزاد

سوای کریمان همه سودست که نیسان / گوهر عوض قطره ز دریا نستاند — شیخ محمد علی حزین لاهیجی

ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزون تر / بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد — میر لطف الله

روزی خود بجو رو هر که درین عالم ست / واسطه شو خوشنما صفت کرم داشتن — داراب بیگ جویا

خورشید صفت چنان بزی در عالم / بیرون چو روی جهان سیه پوش شود — ناظم هروی

ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را / که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد — شوکت

بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول / مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا — واقف

در رهٔ همت نباید بود شیدا کم ز شمع / کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را — شیدا

امروز بخشش انچه فردا بهانه ایست / دست کرم براه عدم پیش خانه ایست

سخاوت پیشه را آوازهٔ تحسین غمین دارد / از ان دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد — فدائی

میکند بیدار احسان دولت بیدار را / عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را — بدیع الزمان

نمیباشد نشانی غیر درویشی کریمان را / که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را — ناصر علی

کریمان با توانگر هم باحسان پیش می آید / نباشد چشم تر سا ان دریا ابر نیسان را

بهر نفع همه مهمان در آب و آتش میرود / خوب اگر بینی فتوت از نژاد است شمع — فتوت

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی / آشنا یار را در ایام پریشانی بپرس — سلیم

ابوطالب حباب
کلیم
لااعلم

پنهان نمی نمایم چون غنچه من زر خویش ❊ چون گل برای حباب دارم بکف سر خویش
بر کریمان شکر سائل در حقیقت منت است ❊ زانکه گلبن را بسی بار است از گلچین خویش
نتیجه اهل سخا بر جانب اهل طلب ❊ وقت رفتن غنچه بود و در وقت برگشتن گلست
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید ❊ سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
چون رنده زکار خویش بی بهره مباش ❊ چون تیشه بسوی خویش دائم متراش
پیوسته چو اره باش در امر معاش ❊ چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش
از برای نفع مردم گر کنی جمعی رواست ❊ روزه خوردن هم مسلم بر دهان آسیاست
تا بتوانی بخلق اغیار مباش ❊ دندانهٔ دارد کلید بیکار مباش
تقصیر مکن در قدمی یا سخنی ❊ بیفائده همچو نقش دیوار مباش
هیچ دانی که مردمی چه بود ❊ گاه قدرت غضب فرو خوردن
روز ذلت فروتنی کردن ❊ سیم و زر بیقیاس بخشودن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود ❊ نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان ❊ با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است
همت چو شود سلسله جنبان سخاوت ❊ چیزی که بسائل نتوان داد جواب است
کاسه اهل کرم خالی نمیگردد ز جود ❊ ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است ❊ مد احسان رشته شیرازه این دفتر است
بندهٔ باد بهارانم که از راه کرم ❊ غنچه را در آستین پوشیده زر می افکند
دولت ز دستگیری مردم بپا شود ❊ فانوس این چراغ ز دست دعا بود
حمایت ضعفا منع پریشانی ست ❊ وگر نه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر ❊ شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست ❊ آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند
نهال دستگیری دستگیری بار می آرد ❊ نماند بر زمین هر کس که گوهر را عصا گیرد
دست دعا بود سپر ناوک قضا ❊ در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
دوستان را با احسان یاد کردن همت است ❊ ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند
شعار کارگشایان ملال خاطر نیست ❊ گره چگونه کند جا برابروی ناخن

دافع بلای عداوت کریم لایزال * اشعار مذمت بخل و حرص و سوال

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را
که سوزن از مسیحا بود نظر تنگ است

همین بس است ز قهر خدا برای بخیل
که فقر دارد از مشرد فقر نومید است

چون صدف هر که به در یوزه دهن باز کند
گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب است

مکن سوال اگرچون صدف ترا زین بحر
بهر کشادن لب دامن گهر بخشند

در طلب سرگرم بودن بی نیازان تب است
بد نما تر لب از تبخاله عرض مطلب است

حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود
چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود
قطره تا گردید گوهر از چکیدن دور ماند

توانگر دل از سامان خود آزارها دارد
بقدر فلس بر اندام ماهی خارها دارد

مخور فریب صلاح از توانگران زنهار
که رونده داشتن سفلهٔ صرفه نان است

ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم
که خون مردهٔ خود را به نیشتر بخشند

ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر است
علاقهٔ تو به دستار بیشتر ز سر است

از آن ز دامن مقصود کوته افتاد دست
که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

می نوازد ساز عیش آن دم که طامع یافت قوت
باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

طامع که بملک حرص گردد راهی
در سعی عبث نمی کند کوتاهی

قارون ته خاک رفت از طول امل
تا بر دارد درم ز پشت ماهی

ای بافته در ذکر خفی دام هوس
مرغ نفست گشته گرفتار قفس

خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما

ز شرم انگشت دارد در دهن طفل
سر پستان گرفتن هم گدائی ست

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت
وا دسر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

آخر ز پر خوری شکمت چاک میشود
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

لب سوال غنی پیش ممسکان مکشای
که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

غنی

دانه چین از حرص نشستن دست از جان شستن ست / شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

نسخهٔ یابی بسان قفل ندید / تا کسی برنخاست از در خلق

سیلی نخوری تا از کف اهل زمانه / چون مهرهٔ شطرنج مرد خانه بخانه

در جهان نتوان نشان سیر چشمی یافتن / چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم ست

شوکت

نخوانی دست بخیلان کر خون این مردم / اگر حناست بدستی نمیدهد رنگی

هر کس وا مکن بند نقاب عرض مطلبها / بدندان طمع زنهار مگشا عقدهٔ لبها

نفس بدمی بدواند بختی روزی لذت / استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ را نمکی

بهره مندی نیست اهل حرص را از مال کس / استخوان دندان نمیگیرد دهان مار را

شفیعای اثر

نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی / که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد

دنی را کاری بی رنج کسان سامان نمی یابد / چو رگ زن تا نریزد خون مردم نان نمیگیرد

گره از افتادن دندان شود گفتار سست / چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست

هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد / گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

ناصر علی

همت درویش از منعم شدن کمتر بود / از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود

پا بند هوس حاجت زنجیر ندارد / دام ست همین موج عسل های مگس را

طاهر وحید

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ اهلیت / زنهار از سوال مرنجان کریم را

از جمع مال نداند نشاط ممسک چیست / که هیچ کیسه زر از بهر دیگری دارد

واعظ

با خستی که لازم ارباب دولت ست / دشنام میدهند بسائل غنیمت ست

حیران ممسکم که برای چه کیسه را / بیهوده مهر بر لب خاموش میزند

مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد / رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

میر یحیی

سازد بخیل دشمن خود کائنات را / تا کس بمرگ او نتواند عزا گرفت

خالص

چشم گدا را همین عیب طمع پوشیده نیست / شد سیه رو سرمه تا آواز مردم را گرفت

تاثیر

کاهی که برآید ز خسیسان نظر تنگ / آبیست که از چاه بغربال برآید

ثابت

آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع / گر مرا حرف گرفتن بر زبان افتاده است

متین

ممسک غذای چه حاصل ساخت خود را از کریم / کی دهد فواره گر کشد نقاش نقش ناه

مرزا هادی

دنیاداران صلای احسان ندهند / جز حالت تیمان بفقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور — تا گرم نگردند بکس نان ندهند

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از نان حق — میکند آدم سجود از بهر نان

سلیم

تنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیستند — مور می آرد ز چشم دام بیرون دانه را

مخلص کاشی

هلال اگر لب نان خویشتن میساخت — ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید

[illegible] حرص ممسک — کسی از نخوردن کجا سیر گردد

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را — تنگ چشمی میکند سرگشته هر غربال را

صیدی

بخیل دل بدست آورد هر کس مال و دنیا را — اگر چون غنچه بگشاید نمی ریزد زر از دستش

مرزا معز فطرت

نمیزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما — میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما

اظهار

در کیسه هر که زر فرو شد — چون کیسه طناب در گلو شد

لا اعلم

دستی که بر نگیرد از پا فتاده را — چون آستین خالیست بیکار تا بگردن

لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز — که مستراح (پایخانه) چو پر گشت گنده تر گردد

هر کس پی رزق گرچه اندر تگ و پوست — از قانع تا حریص فرق است ای دوست

با سگ نشود همای همسر هرگز — هر چند هوای استخوان در سر اوست

دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است — نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

لوح دلی که آئینهٔ راز عالم است — حیف ست این که تختهٔ مشق هوس کنی

با تنگ چشمان چه سازد نعمت روی زمین — خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دلو گران سبک بته چاه میرود

هم از کودک مزاجیهای حرص ست — که در صد سالگی دندان بر آید

ز چین جبههٔ فرومایگان و دنیا دار — کشیده اند طناب قورق (لفظ ترکی) بنام فقیر

شگفتن غنچهٔ بی رنگ و بو را میکند رسوا — همان بهتر که دست بی کرم در آستین ماند

آمر مستفاد و اولی الامر منکم بجمهور انام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شود اسپ مرادت زیر زین

فریدالدین عطار

بندهٔ چون خدمتِ مردان کند / خدمت او گنبد گردان کند

بهر خدمت هر که بر بندد میان / باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند / ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب / روز محشر بی حساب و بی عقاب

میرزا صائب

بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد / ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

بی نیازیهای حق روزی که دامن بر فشاند / گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت

طالب آملی

مرد دنیا را از اسباب تعلق چاره نیست / تا سبو سر منت دستار می باید کشید

عنایت نامه راسخ

چنین اگر کمر بندگی به بندی سخت / ز بند بند شکر بار میتوانی شد

آنرا که زور بازو و کسب هنر بود / دست پر آبلهٔ صدفِ پر گهر بود

لاعلم

قرب سرداران برای خاکساران کیمیاست / میرسد تا بر جبینی صندلی نامش طلاست

هر که خدمت کرد او مخدوم شد / هر که خود را دید او محروم شد

حصول را ممنون ساز هر آرزو * اشعار در بیان تاکید منت کسی از ابنائی زمان نکشیدن و حفظ آبرو

ملا جامی

هنرمندان عالم را یکی پند / ازین بیچاره می باید شنیدن

بکوه قاف رفتن پا برهنه / وز انجا سنگ صد من آوریدن

با تشدان فرو رفتن نگونسار / ز پلک دیده آتشپاره چیدن

بر ندان رخنه در فولاد کردن / ز ناخن راه در خارا بریدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید / ز بار منت دونان کشیدن

غنی کشمیری

از غم احسان کس دست طلب را تر مکن / آبرو خواهی بنانِ خشک چون آئینه باش

کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوانِ کسی / داغ از احسان خورشید ست دائم ماه را

پر کن ز آب دیده گریان سبوی خویش / یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

سعی ره زن بر نمی دارد مرا از جای خویش / آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش

دائم چو حاتم از مدد همت بلند — یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

جبجو ازبهر روزی باعث شرمندگیست — زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

از نقود الحکم اختر

ز جام دهر زهر قهر خوردن — بتلخی جان شیرین را سپردن
بدست خویشتن خون دل خود — ببزم دشمنان در شیشه کردن
زمستان در بیابانهای مهلک — چو آب از شدت سرما فسردن
بتابستان ز گرماهای مفرط — میان بادیه لب تشنه مردن
بچندین مایه نزد اهل تحقیق — به از حاجت به پیش خلق بردن

عنایت نامه راسخ

مده بهر دو جهان آبروی خود زنهار — که این گهر به ازین قدر و قیمتی دارد

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز — قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر — کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

صائب

ستاج پادشهان نام تخت خود سازد — کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد

اله ام هرگز ندارم تاب احسان کسی — آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا

مریز پیش بخیل آبروی خود زنهار — که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمرست

طاهر وحید

بی که زمزمهٔ خواستن بود سازش — صدای ریختن آبروست آوازش

آبرو یک قطره آبست چون از چهره ریخت — پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

ناصر علی

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس — خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

الکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست — با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست

محمد رفیع واعظ

همت اگر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان بود

گر از همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی — قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را

حسرتی قزوینی

نزد خویشان ز فقر و فاقه منال — باش راضی برنج و محنت خویش
آنکه محنت کشیده میگفت — محنت خویش به ز منت خویش

شفیعای اثر

اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را — خط پیشانی از بهر دعائی در دو سر باشد

حکیم رکنا

ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم — چو مروارید آب روی خود در خود دارم

ظهوری

با هیچ سخا پیشه مبادت کاری — منت نکشی که هست سنگین باری
در روز کوچهٔ کریمان مگذر — کز سایه بسر فتدت دیواری

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
چو آسیا نخورم رزق دیگران بنیش	ز حرص اگر همه اعضا شوند دندانم	جعفر بیگ منش
مرد همت گرچه پیر و زار ان نکوتر میشود	ابر گر برداشت آبی از بحر گوهر میشود	مرزا بیدل
همت نکشد منت دینار و درم را	زان گونه که حاجت بنقط نیست کرم را	جلال الدین سیادت
نقص همت را در اهل کفر و ایمان بار نیست	رشتهٔ کوتاه باب سبحه و زنار نیست	ملا ابراهیم فیضان
همتم هست رسا بخت اگر کوتاه است	پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد	کلیم
آزادگی ز منت احسان رهیدن است	قطع امید دست طلب را بریدن است	
برای کوشش و تحصیل جز و جمعیت	شکنجهٔ دو جهان چون کتاب نتوان خورد	خاشع
نمیکشند ز کس صاف گوهران منت	بود فتیلهٔ جوهر چراغ آئینه را	شوکت بخارائی
فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را	بخشش خورشید تابان میگدازد ماه را	ملا محمد زمان اثر
یکبار آبروی ز روی که ریخت ریخت	در برگ گل دوباره که آرد گلاب را	مرزا بیخود
ترک حاجت گر کنی حاجت روا خواهد شدن	در دعا بردار دست بر جهان افشانده را	محمد سعید اشرف
آخر بسان فاخته ام شد گلو کبود	منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام	قلندر
زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم	چون حباب است آبرو در خویشتن پیراهنم	سرخوش
بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر	بفروش خویش را و نگهدار آبرو	ملا دانا
خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد	چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد	مرزا اشرف الهام
موج آب گهر از تاج شهان میگذرد	قطره در مرتبهٔ خویش کم از دریا نیست	خوجی
پلهٔ تمکین ز کف مگذار تا گردی عزیز	سنگ را سنجیدگی با زر برابر میکند	مخلص کاشی
آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز	چوب نتوان خورد چون آتش هوی آب و نان	لا اعلم
از حباب آموز همت را که با صد احتیاج	خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را	
نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد	که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد	
بلند پایهٔ همت نمی کشد تنگی	تنور سر و فلک را همیشه نان گرم است	
در زیر بار منت بال هما مرد	مسند نشین سایهٔ دیوار خویش باش	
لب را بخواهش نگشایم بنزد کس	ترسم که موج ریختن آبرو شود	
عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است	آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر است	
تا میتوان ز آبله دست رزق خورد	بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی	

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
بی نیازان را ز حفظ آبرو آماده است	آنچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید	
بار منت برنمی تابد دل آزادگان	بید مجنون را لباسی نیست غیر از صوفی خود	
منت خشک ست بار خاطر آزادگان	با وجود پل مرا از آب می باید گذشت	
قبول بهر تو احسان ز آفتاب مکن	که ماه یکشبه را منتش دوتا کردست	
کند ریزش مکدر خاطر روشن ضمیران را	چو پاشی خانهٔ آئینه را آب از صفا افتد	
بود روشندلان را اجتناب از نعمت شاهان	برد آئینه در بزم سکندر آب نان از خود	

ذیل بعدل کشور خیر الاوصاف* اشعار صفت عدل و انصاف

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
عدل باید پادشاهان را و داد	تا ز عدلش عالمی گردند شاد	فریدالدین عطار
شاه را به بود از طاعت صد سالهٔ عمر	قدر یکساعت عمری که درو داد کند	حافظ
ز تأثیر عدل ست آرام ملک	که از عدل حاصل شود کام ملک	سعدی
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار	نظامی
هر که درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد	
عدل تو قندیل شب افروزیست	مونس فردای تو امروزیست	

ظلمت زدای عذاب هر بشر بر و محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
چون بیخبران بیخبر از کار مباش	سرگشته بهر کوچه و بازار مباش	غنی
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی	چون طفل سرشک مردم آزار مباش	
حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود	آسیابی سببی دست نساید بر هم	
شکست شیشهٔ دل را اگر صدائی نیست	که این صدا بقیامت بلند خواهد شد	صائب
شود عمر شاهان عاجز نواز	بکوتاهی دست ظالم دراز	ملا ظهوری
هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب	آستین بر هر چه افشانی چراغی کشتهٔ	محمد قاسم
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت	نیست از زندان رهائی زین سبب زنجیر را	مخلص کاشی
نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال	تیغ ظالم آب هر جو دارد و خون میخورد	راقم
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم	که نخل شعله اگر بار میدهد شرر ست	شهرت

همت
اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را
همچو چون صحبت آتش شود آتش شود

تاثیر
خطر همیشه بدان راز پهلوی خویش ست
که کشته گشتن عقرب بدولت نیش ست

اثر
نبرد بهره ز اندوختهٔ خود ظالم
ببر ز نبور یک انگشت عسل نگذارند

زندان بیگ
زادهٔ ظالم ستمگر میشود
تیغ چون بشکست خنجر میشود

مرزا اشرف
خانهٔ ظالم چو ویران شد چراغان میشود
شمع میسازند موم خانهٔ زنبور را

زنانی هروی
بام مردم فتاده مکن دشمنی که برق
بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد

کلیم
پر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

لا اعلم
از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا
میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

در ستم قوت نخواهد سرشت بدنهاد
پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست

انیس اقوال اضطراب ❋ اشعار صفت همنشینی و مصاحبت احباب

میرزا صائب
اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد
صحبت روشن‌ضمیران کور را بینا کند

بیار ز هم صحبت شایسته اکسیری نباشد
ز قرب لاله ز یاقوت رنگین تر شود شبنم

بود کیمیا قرب اهل سعادت
هما مظهر دولت کند استخوان را

مرد را هرچند تنهائی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگرست

پر پروانه ز خرمن با آسیا افتاد
ز همرهان موافق جدا نباید شد

صحبت نیکان خسیسان را دعای جوشن است
این ست از سوختن تا خار و بستان بود

عنایت نامه راسخ
روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق
دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع

مقصود صحبت ست ز گل در ز بوی گل
انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید

متاب روی ز هم صحبتان که تنهائی
لطیفه ایست که از بهر خود گزید خدا

شیخ عبدالرضا متین
نیست اکسیری به از هم صحبت کامل عیار
گفته ام حرفی که میباید به آب زر نوشت

طاهر وحید
هرچه حاصل گشت هرکس را ز فیض صحبت ست
انچه باشد در بساط از آب باشد خاک را

مرزا بیدل
طالب صحبت معنی نظران باید بود
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

مخلص کاشی
پاکش ز بزم همجنسان اگر خواهی غنا
بگسلد چون تار از طنبور گردد بینوا

سلیم
صحبت پاکان نباشد بی اثر
رشته را همواره گوهر کرده است

اختلاط پاک طینت را نمیباشد ضرر | آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب (عبدالرحمن قمی)

هشت نقد اگر هست در جهان جو بیا | بجز مصاحبت دوستان نمی باشد (داراب بیگ جویا)

ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را | ز آب بحر نمیگردد آب گوهر شور (مرزا محمد سعید مؤید)

صحبت ناجنس کامل را نسازد بیدماغ | تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام | در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام (میرامین بیگ واصل)

آهن که بپارس آشنا شد | فی الحال بصورت طلا شد (لا اعلم)

صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس | ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد

صحبت اهل نظر دل را مصفا میکند | نور گردد توتیا در دیده چون جا می کند

ایمن ساز از مخافت هر آفت × اشعار مشعر مضرت هر صحبت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند | چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند (غنی کشمیری)

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست | بر عارض خویش غازهٔ خواری بست

بنگر به سر انگشت که در پنجهٔ دست | نسبت بسر انگشت فروتر بنشست

بجو دوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری | چمن بینی جدا از یکدگر گلهای خندان را

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون | درآید چون درون دیده مژگان خار میگردد

با مردم زشت نام همراه مباش | از صحبت دیگدان سیاهی خیزد (مرزا بیدل)

نادان همه جا با همه خلق آمیزد | چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

از صحبت غیر مرد نامرد شود | بی همت و بی عزت و بیدرو شود

صد سال اگر شعله فروزد آتش | یک غوطه در آب گر خورد سرد شود

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها | که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند | که هر کسیکه نهی دل بآشنائی او (ملا جامی)

اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش | عذاب روح شود صحبت ریائی او

دگر موافق طبع تو باشد اوصافش | مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

کم نشین با بدان که صحبت بد | گرچه پاکی ترا پلید کند (قاضی شمس الدین)

آفتاب ارچه روشن است او را | پارهٔ ابر ناپدید کند

مرزا ابوالحسن فراهانی
ظاهر بینان که دم زنند از یاری — زنهار که خویش با شان نشماری
مانند به آینه و آب است این قوم — تا در نظری در دل شان جا داری

صائب
صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک — تلخی از بادام نتوانست بیرون برد قند
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد — آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق — شمع در انجمن انگشت گزان میباشد

ملا سحابی
باید بنشین و باش بیگانهٔ او — در دام افتی اگر خوری دانهٔ او
تیر از ره راستی کمان را کج دید — دیدی که چگونه جست از خانهٔ او

عبدالله انصاری
صد سال در آتشم اگر مهل بود — آن آتش سوزنده مرا اهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت — کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

خسرو
یا دار نگاه گیر طریق سلوک را — در عین آشنائی مردم رمیده باش

طاهر وحید
رفیق بد باند کم مایه چون کفهٔ میزان — برای یار دیرین خود از جا بر نمیخیزد

مولانا دانا
رتبه می جوئی چو خورشید از خلائق دور باش — سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

آشنا
باعث آزار باشد صحبت منعم بلی — رشته از وصل گهر پیچ و تاب افتاده است

مظهر
بود محبت نادان بلا که یوسف را — طرب سرای زلیخا تمام زندان است

شفیعای اثر
هر که گردد پیرو ناجنس زحمت می کشد — غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را

بینش
اهل صحبت نااهل زیانها دارد — آب در کوزهٔ ناپخته گل آلود شود

مرزا محمد افضل
کجا از دوری کج طبع رنجد راست کردار — که از ناخن بریدن کی کشد انگشت آزاری

ارشد علی ساقی
با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست — این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

فریدالدین آفرید
میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان — چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز

سرخوش
نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا — دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا

محمد سعید اعجاز
اختلاط ناموافق سد راه سالک است — قفل از پرواز تابع میشود کافور را

سعیدای اشرف
با نظر تنگان نشستن عمر ضائع کردن است — میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است

حافظ
نخست موعظت پیر مجلس این حرف است — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
از همنفسان ناموافق بگریز — از دوست نمایان منافق بگریز

ملا اعظم
چون غیب سیه ست ظاهر و باطن شان — از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

بس از صحبت این همسفران تا چون خضر
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش

هر کجا پای نهی جاے قدم سبز شود
کہ گاه خوف ز تمثال خود طرف دارد

قطعه ۵ از گنجینه مقاصد جمهور ناس * اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

نیست جز دوست تهی عالم از گلشن دهر
چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد

از بسکه کم مفلسی ما گرفته اوج
در آسمان خانهٔ ما یک ستاره نیست

شه که این کوکبه و این کر و فر میخواهد
تاج و تیغ و علم و زین و کمر میخواهد

لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن وزیری که ببین عاقل و دانا باشد
کار او با همه کس رفق و مدارا باشد

مخلص شاه و هواخواه رعایا باشد
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود
گاه مردی و شجاعت ز پی تیر رود

هیجا با همه تن بر دم شمشیر رود
اینهمه از پے آنست که زر میخواهد

صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد
در بغل مصحف و زنار بگردن دارد

صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد
این همه از پی آنست که زر میخواهد

تاجری کو بفشارد بجگر دندان را
از خسیسی به بر و سینه بمالد نان را

وقت سودا بفروشد گهر ایمان را
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

فاضلی کو همه در فکر فروع است و اصول
گاه اندیشهٔ معقول کند گه منقول

مردمان را همه خواند بخدا و برسول
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

کیمیاگر که همے رنج برد در عالم
سازد از شیشهٔ دل و زنفسی کوزه و دم

خویشتن را بگدازد ز لقب آتش غم
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن طبیبی که تراکیب و معاجین سازد
بعبارات حکیمانه سخن پردازد

هر دم صبح بقاروره نظر اندازد
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

خوشنویسی که شب و روز کند مشق جنون
گردنش دال و سرش واو و تنش گردون

دیده اش صاد و لبش با و دلش باشد نون
اینهمه از آنست که زر میخواهد

نازنینی که بود نادرهٔ حسن و جمال
که کند ناز و تغافل ز ره غنج و دلال

خالص

اگر کند خون دل عشاق بامید وصال / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

شاعری کو همه دم مدح و ثنائی گوید / روز و شب نیک و بد شاه و گدا میگوید

گاه اگر مدح کند گاه هجا می گوید / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

خالص این محنت و خواری غم و درد و محن / در غریبی کشد و یاد نیارد ز وطن

هر زمان تازه کند طرح دگرگونه سخن / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

شیخ نظامی

بگوهر فروزد دل تیره فام / در غریب به آنکس آزادی رست باد

چرا روی آنکس که شد گنجیاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی اگر گنج یابی رواست / که بنجواسته خاک راکس نخواست

فروزندهٔ مرد شد خواسته / کز و کارها گردد آراسته

از آن میوهٔ زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد

مرزا صائب

فرو زمین برد و فرو خجلت محتاجانم / بی زری کرد مرا آنچه بقارون زر کرد

ای بسا روها که از رنگ خجلت غازه / تحمل غرتها بسی از باور آورد احتیاج

ز دست تنگ بی برگ دنیا تنگ میگردد / بره پیما ز کفش تنگ صحرا تنگ میگردد

در کیسه زری هر که مهیا دارد / چون نور بچشم همه کس جا دارد

زرگر پسری دوش چه نیکو گفتا / اشراف کسی که اشرفیها دارد

کلیم

مفلسان راکس نمیپرسد ز مینا کن قیاس / چونکه خالی شد کسی در گردنش دستی نگرد

در غریبی همه کس میشود انگشت نما / هر گلی بر سر دستار نماید خود را

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است / در چمن بید از غم بیجا صلے مجنون شود

مفلس از جنس خود از آن نفروشد چه کند / کم بها کرد تهیدستی دوران ما را

تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت / دستیکه کوته است علاجش بریدنست

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود / علامه آن بود که زرش بیشتر بود

مولوی معنوی

آنکه شیران را کند روبه مزاج / احتیاج ست احتیاج ست احتیاج

مفلسی هر جا بود عیبی تمام / ماهی بی فلس میبا شد حرام

واعظ

چون نگردد حال بر مفلس ز شرم قرضخواه / سپهر و از دیدن خورشید رنگ اندر روی ماه

قرض از حساب رفته بروین و غمیکه هم / چیزی بقرض خواه بغیر از حساب ۲

زر و سیم تریاق ابر غمند / وگر فاقه زخمی زند مرهمند — ظهوری
کسی را که او پیش آورده است / عیوبش همه در پس پرده است
از و بس تبرا تولا شده است / از و بس تقاضا مدارا شده است
نیابد بسعی مسیحا دوا / صداع هوس بی طلای طلا

عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند / حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج — مرزا بیدل
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور / لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را / بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را — لطف علی بیگ سامی

چنان پرست دل تنگم از تهیدستی / که من ز صحبت دل و دل ز صحبتم تنگ ست — قلندر
بپرد رنگ رخ من از پیام قرضخواه / سنگ مینائی دلم گردد سلام قرضخواه

از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت / چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت — محمود اشرف سعد

اندر ره من چه بر کفم زر پنداشت / چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت — کمال اسمعیل
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم / کانجا که زرست گوش میباید داشت

غنیمت ست اثر صحبت تهیدستان / مرا که صندل درد سرست سایهٔ بید — شفیعای اثر
هزاران همچو بلبل مدح خوانند / چو گل تا در کفت مشت زری هست

بسان شیشهٔ خالی که بگذارند بر طاقش / بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد — غنی
زور بازو مرد وابستهٔ مشت زرست / دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
کسی مفلس کجا بجائی میرسد / آدمی بی برگ تیر بی پرست

بلاست دست تهی دیدن هواخواهان / عجب که بحر نمی گردد از حجاب خجل — قدسی تبریزی
طلب بحریست پرآشوب کاندر هر طرف بینی / کدورت موج و محنتهای نگارنگ طوفانش — مرزا هادی
عیبم این ست که دستم ز در و لعل تهیست / ورنه از تحفهٔ دردم سر موئی کم نیست — بابا فغانی
چنان در چشمها بد نقشم از ننگ تهیدستی / که میباز نگین پهلو تهی از کندن نامم — مرزا عبدالغنی
بر سرا بسکه بی برگی هجوم آورده است / در گره مانند نی واقف فغان داریم ما — نور العین واقف
کی بگوش من رسد بانگ سلام قرضخواه / میرود هوش از سرم گوئی چو نام قرضخواه — داتا رام برهمن
گر بعهد ما عزیزی در شمار آید زرست / ور یتیمی را کسی امروز پرسد گوهرست — مخلص کاشی
کی سبک میگفتم ار با خویش زر میداشتم / کوه می بودم اگر زر در کمر میداشتم — وحید

شوکت

ی اعتبار دارد ہر کس که زر ندارد
بر سر نمیتوان زد گلهای کاغذی را

لا اعلم

خانهٔ آرزو خراب شود
مرده هم حسرت کفن دارد

کسی مبادا اسیر شکنجهٔ افلاس
که آدمی بسر دار به ز نا دارے

قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا
بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا

گویند بآدمے ہنرے باید
یا اصل نجابت از پدرے باید

اینها همه در زمان سابق بودند
بالفعل درین زمانه زرے باید

خواہی که دل دلبر تو گرم شود
وز پرده برون آید و بی شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست
زر بر سر فولاد نہی نرم شود

شاد کامی کی شود بی زر میسر در جهان
خلق را خنداند از رنگ طلائی زعفران

ای زر تو خدائه و لیکن ہمه را
ستار عیوب و قاضی الحاجاتے

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن
خویش را در مفلسی منما باہل روزگار

در جهان از ظاهر آرایست انسان قیمتی
مصحف از خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی

مرشد سالکان مسالک سلوک صفیا اشعار موضح مدارج فقر و بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اہل دنیا

صائب

گرانیهای غفلت لازم افتاده صحبت را
که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن
نه بندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را

هر چه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو
غیر عبرت هر چه گیری باز مے گیرد ز تو

میگدازد دولت دنیا دل آگاه را
در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت

بیشتر ارباب دنیا را ز منعم میدہند
آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس
خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

غنای طبع بود کیمیاے روحانی
چه مال نیست میسر بدل توانگر باش

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

رفتن از عالم به شوریده از آمدن ست
غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

چند بینی مردم دنیا که این بهتر زند
جملگی باهم برابر چو دندان خر اند

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد

توانگر دائم از سامان خود آزارها دارد
بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم
نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید آن
هر که شد آزاد میل باز گردیدن نداشت

سینه کندن پی عبث از غم برای عز و جاه
چون نگین شد هر که نام او را بود روزش سیاه

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را
ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمی کند
آتش امان نمی دهد آتش پرست را

زر نهد دزد که چون خانه پر از شهد بود
آزمان وقت جلای وطن زنبور ست

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست
امادمی که باعث احیای عالمی است

نی درین بستان سراپا برگ دارد بینواست
برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجد بال شاهباز جان ز هم وا کردن ست
پای کوبی زندگی را در ته پا کردن ست

جوش بیتابی زدن در آتش وجد و سماع
شیرهٔ جان را ز درد تن مصفا کردن ست

محمل جان را بمنزل بیقراری می برد
بادبان کشتی دل دست بالا کردن ست

دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گردد
نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها

نمیتواند کرد صائب طی عالم را بجود
هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر ست

از سینهای روشن در مغز پی توان برد
در بند پوست باشد علمی که در کتاب ست

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان
تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی آید بکار
تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز گنج وصل بود کامیاب درویشی

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر
نمیخورد غم سر چون حباب درویشی

حصار زیر و زبر گشتن ست ویرانی
ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

نقاب وا کند آفتاب را صهبا
اگر برافگند از رخ نقاب درویشی

نتوان بنقل و قال زارباب حال شد | منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

غنی

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را | جز فتنه نیست این بخت بیدار کو نباشد

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن | رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

دنیا بزرگ باشد بدیده غلط بین | اندک بچشم احول بسیار مینماید

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد | گنجی بود آرام که در زیر زمین ست

بی ریاضت نشود نشهٔ عرفان حاصل | تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن | شمع را روشن نسازند تا در قالب

شکوه بحر ز امواج آشکارا شود | یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب | همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس | در دست اختیار نباشد عنان عمر

غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج | برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

این جهان گذران جای فراغت نبود | خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره | هر کرا مغزیست در سر نیست تشویش ز کلاه

عزت شاه و گدا زیر زمین یکسانست | میکند خاک برای همه کس جا خالی

گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی | زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر | تشنگی زایل نگردد هرگز از آب دهن

کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی | هر که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

مفلس ببرد بهره ز پهلوی توانگر | کی تیر بره خویش دهد زاغ کمان را

گل آیینش منعم مدان جز داغ مجروحی | نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را

غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زایل | که نتواند ز روی محک بردن سیاهی را

سالک نرسد بی مدد پیر بجائی | بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی

شوکت

از بهر قطع کردن نخل حیات تو | چون اره دو سر نفس اندر کشاکش ست

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو | گرفتم اینکه خواهی بود قارون توانگر تر

بود شوکت کمال اجسم خاکی جان آگه را | ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

مباش از سر نشانی تعلق زنهار ایمن | که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید — چرا تصویر یوسف می‌کشی دیوار زندان را

نباشد کور را مد نگاهی از عصا بهتر — بود برهان و دلیل حق شناسی بی بصیرت را

به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم — که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

رخصت این دیوار را یکقد آدم پیش نیست — ز ره بگذر از من خاکی که تند بر راه تست

نبود نقش باطل اندیشه پاک بین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

نیست عبث آمد و رفت نفس — از دو سر این رشته بدست کسی ست

میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا — میشود خم و بدن چون لقمه یکدست از گلو

غنچه سان چی که از زانوی خود بالین کنند — از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند

سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند — تا دل خود را چو آهوی ختا مشکین کنند

سنگ را سازند لعل از روی دل چون آفتاب — خاکها را از نگار از چهره زرین کنند

بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند — دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند

میشود در یکدم از او تا دچون کوه گران — گاه برگی را اگر در بادلان تمکین کنند

گرچه دارند اختیار بالش از زانوی خود — چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند

از شناسائی حق لاف زدن نادانیست — ختم نقش ز نقاش هیچ جز نیست

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود

این کاسه سر ما که تو بینی امروز — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

دوش با عقل در سخن بودم — کشف شد بر دلم مثالی چند

گفتم ای مایه همه دانش — دارم الحق بتو سوالی چند

چیست این زندگانی دنیا — گفت خوابی ست یا خیالی چند

گفتم از وی چه حاصل ست بگو — گفت درد سر و وبالی چند

گفتم این نفس کیست و رامم — گفت چون یافت گوشمالی چند

گفتم اهل ستم چه طائفه اند — گفت گرگ و سگ و شغالی چند

گفتم این بحث اهل دنیا چیست — گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتم اهل زمانه در چه فن اند — گفت در بند جمع مالی چند

درویش را ز خرقه صد پاره عار نیست — خضر بقدر میرود صاحب اعتبار

عمر خیام

گفتمش چیست کد خدائی گفت — هفتهٔ عیش و غصه سالی چند
گفتم او را مثال دنیا چیست — گفت زالے کشیده خالی چند
گفتمش چیست گفتهای خیام — گفت پندیست حسب حالے چند

از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

حافظ

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسے آگاه نیست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نهٔ دلبرا خطا این ست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان ست — مایهٔ محتشمے خدمت درویشان ست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان ست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان ست
صوفی بسماع دست زان افشاند — تا آتش دل بحیله بنشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل — از بهر سکون طفل مے جنباند
هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندرے داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
پاک بین از نظر راست بمقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

کلیم

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سر ست — پشت و روئی کار عالم هیچیک دلخواه نیست
دنیا خیال خواب ست وین خواب نزد دانا — آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر — بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
دل آگاه مے باید و گرنه — گدا یک لحظه بے نام خدا نیست
صورت دنیا ست عریان گرچه غرق جامه است — هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت — که زاغ از خورش استخوان هما نشود

وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام — شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا دروغ

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش ست — در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

ابن یمین

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم — نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم

همین رواق زبرجد نگارخانهٔ خورشید — نگاشتهٔ سخن خوش بآب زر دیدم

کسی که بدولت ده روزه گشته مغرور — مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم

شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز حادثات جهان غم همین پسند آمد — که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

سالکا دانی طریق راه چیست — وانسا بالنفس خود بودن بحرب

قوت خود خوردن مدام از خون دل — ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب

خلوت تاریک و بیداری شب — معدهٔ خالی و ذکر چار ضرب

هر که او را اینچنین کاری بود — کوس او کوبند اندر شرق و غرب

شفیعای اثر

ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را — بجو مانند خاتم بسته این صاحب نگینی را

بروی گرم این خوش ظاهران باید تسلی شد — که غیر از پوست مغزی نیست چوب دارچینی را

نکیش اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد — نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را

نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا — ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را

اهل دنیا کی بوالا قدر پهلو میدهند — بد قماشان را برنگ آستر رو میدهند

هست بیگانه ز اسباب جهان روشن دل — شمع را جامهٔ فانوس بتن چسپان نیست

کن ذخیره چو در رفتن ست عمر عزیز — بخور که روزه گرفتن حرام در سفر ست

دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد — هر کس که مالک دو درم شد ابوذر ست

حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار — مرد را گر هست بدنامی بپهلوی زر ست

بستن شیرازه بر اوراق دفتر کار نیست — شاهد بی نظمی دولت کتاب دولت ست

دم فرصت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت — ز تیر صبح گردد بیشتر سیل شکر خوابش

تنش روئی ز بخشش نیست با هم اهل دنیا را — ز چین جبهه میگیرند سر مشق غرور از هم

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور — آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

آماده فنا را پروای نیک و بد نیست ... ساعت کسی نپرسد هر کفن بریدن

این قوم که فخر از زر و زیور دارند ... دستار بجائے عقل بر سر دارند

گیرند ز اهل علم و دانش خود را ... چون حاشیه خطائے از بر دارند

انشائے منیر

آثار تعینات چون یافت حکے ... کثرت همه وحدت ست بی هیچ شکے

چون صورت [illegible] نهان از رقمت ... بنگر که وه صد و هزار ست یکے

آنکس که ببوے بحر توحید شتافت ... تا محو نشد گوهر مقصود نیافت

گویند که موج و قطره و بحر یکیست ... کس همچو حباب این معما نشگافت

خواهی که ز توحید دولت گردی شاد ... باید که شوی ز بند هستی آزاد

هر چند حباب آشنائے دریاست ... تا محو نشد گره ز کارش نگشاد

اهل خرد آگاه پند از توحید ... بیهوده فتاده اند در گفت و شنید

از بست و کشاد بحر آگاه نیند ... هر چند حباب قفل و موجست کلید

سعدی

چو شوریدگان می پرستی کنند ... بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار ... چو دولاب بر خود بگریند زار

مکن عیب درویش حیران و مست ... که غرق ست ازان میزند پای و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست ... مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنے بود طیر او ... فرشته فرو ماند از سیر او

و گر مرد بازی و لهو ست و لاغ ... قوی تر شود دیوش اندر دماغ

پریشان شود گل بباد سحر ... نه هیزم که نشگافدش جز تبر

جهان پر سماع ست و مستی و شور ... و لیکن چه بیند در آئینه کور

بیدل

زلال دنیا چه قدر فاحشه بیباک ست ... میشود جمع بهر کس که فرو مساک ست

دنیا که پراگندگیش اسباب ست ... آرام و رو هم سبق سیماب ست

بحریست که موج او پریشانیهاست ... آنجا دل جمع گوهر نایاب ست

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال ... آسودگی از این دو جهان فاصله دارد

خونها خوردیم تا بدست آوردیم ... مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

بهتر که در های فسانه باز کنند ... مرو هم قانون گفتگو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد دف مهر | دنیا طلبان پا زدن آغاز کنند

[illegible] | خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوته است

[illegible] دل مشهور عالم شد [illegible] | [illegible] نهان نماند

مرزا طاهر وحید

گشاد از احتیاج خلق باشد اهل دولت را | ز بار دیگری دائم دل حمال بگشاید

مفلس ترشحی ز توانگر ندیده است | کس رشته را بآب گهر تر ندیده است

ز مقراض فنا فورست شمع زندگانی را | بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را

دیدیم این چشمهٔ هستی که جهانش خوانند | آنقدر آب که از دوست توان شست نداشت

بی ترک مال خنده بلب آشنا نشد | تا بر نخواست از سر زر غنچه وا نشد

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا | کان سایه کند در آفتاب فردا

میر جعفر روجی

هر رنگ ز نیرنگی آن یار برآمد * گل کرده نهان شد | صد موج از آن قلزم دیدار برآمد * خوش قطره زنان شد

در رنگ شرر باز نمایان نزده چشمک * از پردهٔ خارا | با جلوهٔ هر شعله پدیدار برآمد * تا شمع جهان شد

ابری شده از گریه سراپا همه طوفان * خود تاب هوای | برقی شده از ابر بیکبار برآمد * خندید عیان شد

جنگی شده شمشیر شده گشت سپر را * خود حمله و میدان | گردید کمان در صف پیکار برآمد * خود تیر و نشان شد

شب گشت شده انجم و گردید چراغان * خود صبح بخندید | خورشید شد و مطلع انوار برآمد * خود ذره آن شد

خود رنگ شد و نکهت و گلشن شد و سبزه * خود شد گل خندان | سروی شد و بالیده بگلزار برآمد * خود آب روان شد

خود عشق شد و عاشق و معشوق و خط و خال * خود ناز و ادا ها | خود جلوه کنان بر ستمگار برآمد * خود آه و فغان شد

خود بزم شد و مطرب و خود ساز و تماشا * خود ساقی سرمست | خود نغمه شد و از دل هر تار برآمد * خود رقص کنان شد

خود مفتی تحقیق شد و رومی و عطار * خود گفته سخنها | روحی شد و بر منبر گفتار برآمد * خود شرح بیان شد

دوئی کجاست ز نیرنگ او ولی بگذر | که یک نگاه میان دو چشم مشترک ست

عنایت نامه راسخ

مردی که نشد مریض حرص و شهوت | هرگز ضررش نمیرسد از دولت

در اهل دل و اهل دول گر نگری | فرقی نبود بغیر حرف علت

لذت عمر کسی یافت در ایام وصال | که غنیمت شمرد گر همه یکدم باشد

خاشع

نیست بی عقدهٔ دل همچو حباب | زندگانی همه گر یک نفس است

جان لبریز هوا چشم پر آبی بیش نیست | همچو شبنم زندگانی اضطرابی بیش نیست

اسیر مال دنیا راحتی جز غم نمی بیند | مقید را چه سود از آنکه زنجیرش طلا باشد

مخلص کاشی

اہل دنیا نتوانند بعقبی پرداخت — غیر فرار تسکاری نبود کرکس را

پا منه در رهِ تجرید نه چون عارف — گم شود طفل چو بیرون رود از خانه جدا

طاس حمام ست این دنیای دون — هر زمان در دست ناپاک دگر

مزرع دنیا ندارد جز ندامت حاصلی — دانه بهر سبز گشتن خاک بر سر میکند

باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست — تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب ست

نیست ممکن که بود بی اتو چین چین — جامه داری که با مردم دنیا بخشند

خواجوی کرمانی

خوشا سرفرازان کوتاه دست — بزرگان خرد و بلندان پست

مقیمان سیاح و مردان راه — گدایان عاصی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین — اقالیم گیران عزلت گزین

همه نامداران گم کرده نام — همه کامگاران نادیده کام

همه بختیاران بی بخت و رخت — همه تاجداران بی تاج و تخت

نخورده می و سرگران از شراب — درون کرده معمور و بیرون خراب

چو یوسف بزندان و لیکن عزیز — نه در دست چیزی نه محتاج چیز

ابوسعید اشرف

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضل تر از وست

در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشته دشمن ست و آن کشته دوست

آن روز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

ابر از دهقان که ژاله میروید ازو — وقت از مجنون که لاله میروید ازو

خلد از صوفی و حور عین از زاهد — ماو و لکی که ناله میروید ازو

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وز سر قدر هیچکس آگاه نشد

هرکس بطریق عقل چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

در راه طلب خدمت درویشان کن — بیگانه مباش خدمت خویشان کن

با خود آن جنگ کن که داری یکسان — وان صلح که با خود ست با ایشان کن

نصرت

شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست — جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست

چشم پوشیده توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموار ست

غنچه تا وا شود از هم پاشد
ورنه خاک نیز راحت نیست
تر سد از جور فلک هر که توانگر گردید
بود تمکین دولت گر ز جای خود نجنبیدن
تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد
همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور
منعمان را حرص زر باقیست تا روز حساب
همین اشاره برای عذاب منعم بس
جاهل برود ز مرشد بمعرفت چه فیض
اغنیا بهره نیاندوخته خود نبرند
تکیهٔ منعمان بمال و زر ست
بر اوج جاه دماغ هوس رسا گردد
هر کس که بود سیم و زر و زیب و فرش
بنگر چو بود جامهٔ زر باف کهن
گر درد تو لا اله الا الله است
صراف زر قلب کجا بستاند
کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را
ندارد راز وحدت اختلافی در میان اینجا
بند دل بزر و مال در جهان سرخوش
روح دولت منقلا طبعان را دو روزی بیش نیست
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه
ولیک هستی بنیاد هستی قاسم انیست بس
هر روز که میرسد شبی ونبالش
مرگ ست که میرسد به تسلیم وجود
در و بیست اجل که نیست درمان او را

[illegible]
سبزه دامن کشیده می آید
میر جلال الدین سیادت — قطره را بیم ز سنگ ست چو گوهر گردید
غرف بر مسندآرایان بود تصویر قالی را
توان از کلبهٔ تاریک بدن جال بیرون را
نتوان دید از دل روشن ضمیران آه را
مرزا محمد افضل سرخوش — تشنه آخر تشنه خیزد گر کشد دریا بخواب
کز تا پرست رسن در گلوی همیانست
کوری کجا عصاکش کور دگر شود
که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
پنبهٔ بالش صدف گهر ست
چه پشت بام و چه بالا صدای پا گردد
باشد بس مرگ ناگزیر از سفرش
سوزند به آتش باز پی سیم و زرش
بی باطن پاک کی بجنت راه است
هر چند بر و سکهٔ نام شاه ست
زمین فرو نبرد همچو قطره گوهر را
بود یکحرف همچون بوی گل بر صد زبان اینجا
بهر دو دست صدف سان مجیب گوهر را
قاسم دیوانه — خاک گر امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست
میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان
چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید
چون نیک کنی تفحص احوالش
عمر ست که میرود باستقبالش
کمال اسمعیل — بر شاه و وزیر هست فرمان او را

شاہی که بحکم دوش کرمان بنجورد — امروز ہمه خورند کرمان او را
دنیا مطلوب طالب دین نشود — شیدائی آن شیفته این نشود
بار دل عارف نشود جلوهٔ دہر — آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

سعید اشرف

دنیا و فا ندارد لولی وش ست این زن — گر رو کند دگر پشت میبایدش نہادن
چشم روشن را ز عینک می فزاید تیرگی — صاف دل گمراه میگردد ز برہان بیشتر
باندک مایه از علم نتوان ره بحق بردن — چو آب افتد تنک بیدست و پا سازد شناور را
مخور فریب کرامات زین تہی مغزان — که گر بر آب روند از ہواست ہمچو حباب

بیخود

ہر کس که دل از مدار دنیا برداشت — عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاوست بلی — گاوست کسی که بار دنیا برداشت
زنہار مرو بفکر تعمیر فرود — تشہیر چرا شوے بہر برزن و کو
ہر غنچه بکار آشیان ساختن ست — از ہر خار بیست تیر در بینے او
ہمیشه بر لب فواره این سخن جاریست — که اوج منصب دنیای دون نگونساریست

ناصر علی

توانگری بود آئینه دار عیب غنی — که تا ہلال بود در کلف نمایان نیست
اہل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم — خفته دائم مردگان را زنده می بیند بخواب
چو دل بیناست بکشا دیده از ہم — نگاه تند را عینک حجاب ست

ملا سحابی

دُر نیست درین بحر بگوئید که ہست — و اندر طلبش نیک بپوئید که ہست
رفتند حریفان و نگفتند بما — جستیم و ندیدیم بجوئید که ہست
ہر کس که درین جہان رنگا رنگ ست — بازش بسوی شہر عدم آہنگ ست
خلقی بسیار اندک اندک میرند — یک یک گذرند غالبا ره تنگ ست
نردیست جہان که بردنش باختن ست — نراوی آن بنقش کم ساختن ست
دنیا بمثال کعبتین نردست — برداشتنش برای انداختن ست
عالم بخروش لا اله الا ہوست — غافل بگمان که دشمن ست یا دوست
دریا بوجود خویش خطے دارد — خس پندارد که این کشاکش با اوست
از کثرت خلق کاختلاف ملل ست — توحید طلب که مدعائی ازل ست
در خانه [illegible] نبود رکن اندیشه که آن — ہر چند که بسیار بود یک عسل ست

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
آن سر خفی نکرد و ظاهر شان را	تا خلق نکرد حضرت انسان را	
شمع ست نمائیده هر کس شب تار	هرچند که خود ریخته باشد آن را	
با این جهان ز عدم آمدن پشیمانیست	از آن همیشه گزد طفل شیر خوار انگشت	سلیم
قطرهٔ ز آب خضر عمر ابد مے بخشد	التفات کم صاحب نظران بسیارست	
از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل	بوعلی سینا
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند کشوده شد مگر بند اجل	
غواصی کن گر تا گهر مے باید	غواصی را چاره هنر مے باید	شیخ احمد جام
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست	دم نازدن و قدم ز سر مے باید	
غفلت ز مئیت پرستان سبب کار نیست	خواب مخمل را نباشد حاجت افسانهٔ	بساطی سمرقندی
نماز قصر فرمودند در غربت تا یعنی	براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را	
الفت زر میکند دل را سیاه	آخرین صفر السودا مے کشد	
مغرور مشو بمال چون بیخبران	زیراکه بود مال چو ابر گذران	ملا جامی
ابر گذران اگرچه گوهر بارد	خاطر ننهد مرد خردمند بران	
منع سماع و نغمه نے میکند فقیه	بیچاره پی نبرده بسر نفخت فیه	
آبگینه ست خاطر درویش	تا درست ست با صفا گهریست	مولانا سائل وادے
چون شکستیش پر حذر میباش	که ازو ذره ذره شمشیریست	
نمک که سوخته شد زخم را بود مرهم	بپوش چشم خود از قبض عام کسوت فقر	قزلباش خان امید
خطر بدولت دنیاست ورنه کی گیرد	بروزگار کسے را کسے تهمت فقر	
مرد منعم کے بتعظیم گدا خیزد ز جا	دانش گوئی بزیر سکهٔ زر رانده است	محمد رفیع واعظ
ندارد مال دنیا حاصلے غیر از پشیمانی	صدف دست تاسف زد و هم تا پر گوهر شد	
ز بس دنیا پرستی سفله کرد ارباب نعمت را	ز چشم ابر افتد آب از بهر گوهر گشتن	شهرت
سفله را آسودگی دولت دنیاست عزیز	این طمع چو ازو دور شود بس باشد	
گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود	آفاق تراز بر نگین خواهد بود	شیخ نجم الدین
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو	ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود	
بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور	تا کی بحیات خوش باشی مغرور	بهرام صفوی

گورست درین خرابه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام بگور

شرف الدین

دنیا خواب ست کش عدم تعبیر ست — صید اجل ست گر جوان و پیر ست

هم روی زمین پرست و هم زیر زمین — این صفحه خاک هر دو رو تصویر ست

بابا افضل الدین

ای دل تو اگر معنی دلبر داری — از کار جهان راحت دل بر داری

چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی — از هر دو جهان همیشه دل بر داری

اوحدی

از نعمت منعمان این دیر خراب — اوحدی پرهیز کن چو جاهل ز شراب

دنیا و دنیاست منت یک لب نان — دریا دریاست خجلت یکدم آب

بی ترک طلب بمدعائے نرسی — تا نگذری از خودے بجائے نرسی

از کوچه نے همین صدا مے آید — تا صاحب برگے بنوائے نرسی

شاه رکن الدین

مردان خدا میل بهستے نکنند — خود بینے و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق مے نوشند — خمخانه تهے کنند و مستے نکنند

ای طالب ذات از چه رو دربدری — جویای خدائے و زخود بیخبری

عین همه و جملگے عین تواند — این ست حقیقت ار بخود درنگری

آنانکه دل بعالم اسباب بسته اند — خس وار خانه بر سر گرداب بسته اند

نسیم

ای آنکه ترا هوائے معنی ست بسر — زنهار از آئینه صورت مگذر

صورت آئینه است معنی تمثال — بی آئینه کی فتد به تمثال نظر

مولوی معنوی

دستار نهاده بطرب ندهے — دستار بده تا ز تکبر برهے

خود را برهان زانکه ز دستار تهے — دستار بده عوض ستان تاج شهے

مرآت الخیال

گر در دل تو گل گذرد گل باشے — ور بلبل بیقرار بلبل باشے

تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند — اندیشه گل پیشه کنے گل باشے

ملا عرفی

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن — تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چه بالست انچه میجوئے بهر جا — بهرزه گرد عالم چند پوئے

نخستین گم کنند آنگاه جویند — تو چیزے گم نکردے پس چه جوئی

ای خواجه دلت چو محرم غیب بود — بیپوش هر انچه سر لاریب بود

اسرار خدا برون میفگن که ز غیب — یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
زدل محبت دنیا قدم برون ننهاد	فغان که دوستی ما نصیب دشمن شد	حاجی صادق اصفهانی همت
هر مه نمایدت فلک اندر شفق هلال	یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش ست	شیخ علی نقی
لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش ست	تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت	حکیم صادق
گنجد اندر دل کتاب علم لیک	علم دل هرگز نگنجد در کتاب	
سیه کاری نماید سنگ دل از غرورشان پیدا	نگین را روسیاهی گردد از نام نشان پیدا	محمد امین
عیش دنیا را بقایی نیست دیدی غنچه را	یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت	طالب آملی
از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا	افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا	مهدی حسین ثاقب
دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی	که آرد خانهٔ چشم از سفیدی رو بویرانی	حکیم بیگخان حاکم
آیهٔ بطلان بشان زر پرستان آمدست	باطلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست	میرنجات اصفهانی
مده طول اینقدر در خانه سازی عرض شش پنج	سرا را قصر می ماند یعنی مختصر باید	عالی
ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه	جز شکست کعبهٔ دل ناید از اصحاب فیل	شمس الدین فقیر
اغنیا را نبود بهره از عمر دراز	زود تر گسلد آن رشته که گوهر دار ست	مرزا جعفر راهب
بی برگی منعم بود از کثرت سامان	لب تشنگی بحر ز بسیاری آب ست	
ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی	دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر دارد	ملا ناطق
آنرا که نصیب از خرد و ادراک ست	در معرکهٔ جهاد خود چالاک ست	علی حزین
هرچند که زنده پاک و مرده است پلید	این نفس پلید چون بمیرد پاک ست	شیخ سعد اسعد گلشنی
بود زر موجب تصدیع جویای اعلی را	ز جمع فلس دائم سینه پر غمست ماهی را	فتوت
بود امداد یکدیگر ضرور اهل طریقت را	عصا بر پا ز شخص و شخص بر پا از عصا باشد	
ازین نو دولتان چشم کرم هر کس که میدارد	بدان ماند که جوید کور آب از سایهٔ چاهی	قلندر
شعله در چشم سمندر جلوهٔ گل میکند	دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش ست	
بانیکه روی بدنیای بی وفا کردست	شود زرد بهر مرتبه هلال دوتا	باقر
هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت	بر خویش نینداخت هما سایهٔ خود را	
این سخن دریا بگوش قطره گفت	هر که از مامی شود ما می شود	واله قلیخان
تا آنکه تلاش جمع اسباب کنی	بر مسند جاه تا یکی خواب کنی	خادم
کامل شوی آن زمان که مانند هلال	پهلو تهی از بستر سنجاب کنی	

اهل دنیا از دنیا بیشتر باشد خطر — زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

خیال
اهل دنیا بود از روی غفلت عزتی — گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتی

حشمتی همدانی
غم مرگ و الم زیست کند — سبب گریهٔ اطفال این ست

ملا عجیب
تا کی طلب روزی هر روزه کنی — اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی

در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت — مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

بگذر ز وجود عهد از جهان سست نهاد — کاین عجوزه عروس هزار داماد است

آخر آن کار ترقی تنزل ست — جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

مرزا داؤد
دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند — چو مخمل هر کجا از رو ارشد بیخواب میگردد

شاه اسمعیل فریح
در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست — مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست

پاسبان آنجا مگر بهر قضای حاجتی — خانهٔ اهل دل جائی ضروری بیش نیست

گرامی
از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافل اند — پسته دائم در میان پوست خندان میشود

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی نیاز — از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ ست

کنور لچھمی نراین شفیق
روشندلان حباب صفت دیده بسته اند — روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

میرزا رستم فدائی
هست دنیا در میان مردم دنیا غریب — همچو انگشت شهادت برکف زیبا غریب

جعفر تبریزی
کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمیباشد — که موج آب گوهر را صدا هرگز نمیباشد

حکیم شفائی
تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر — پر نمیگردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب

سالک یزدی
رفعت دنیای دون معراج پستیها بود — گشت قارون هر کرا برداشت از جا آسمان

معز فطرت
مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را — که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را

منعم از رنج درون در گرو تمکین ست — آب در گوش صدف رفته از آن سنگین ست

مرزا محمد یوسف تبریزی
ز آسایش دل پیوسته با حق کام میگیرد — بدریا قطره چون واصل شود آرام میگیرد

محمد هاشم
دولت ندهد نجات ز آتش چون خضر — خس خانه به از قصر بود در گرما

خود را شکن که بت شکستن این ست — بگذر ز خودی ز قید رستن این ست

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن این ست

شیخ ابوالحسن علیے
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
ببین بکثرت صورت که گم کنی معنی	ببین که قالب چندین هزار خشت	زمانای یزدی
چشم دل خونبار شد معشوق را اور خویش دید	عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب	میر لاهجی
چراغ بتکده و شمع خانقاه یکیست	اگرچه دیده دو و آمد و نگاه یکیست	مشهدی
پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود	به نسیمی مژه برهم زدنی خاموش ست	
سالک بمعرفت را کار با مقصود نیست	ناقه راهی میشود منزل نمیداند که چیست	نسیم نیشاپوری
دین از تو دورویه شد که مانند قلم	مصحف بزبان داری و زنار بدل	فیضی فیاضی
باسباب فانی توانگر مباش	خوشا خواجگی خواجه زر مباش	ظهوری
منه گنج در سینه از مهر زر	که از اژدها نفس گردد بتر	
هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود	بلکه بنزد اهل دین آن نظر آفتی بود	میر سادات حسینی
او در دل من ست و دل من بدست اوست	چون آئینه بدست من و من در آئینه	خسرو
کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست	چون سبق یکحرف باشد حاجت تکرار نیست	نواب لشکر اسد خان
زخود شو بیخبر گر وصل جانان آرزو داری	بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها	لچهی رام سرور
گواهی میدهد عالم بوحدت ذات بیچون را	که خاصیت یکی باشد بچندین جسم بیچون را	بهروز خان غافل
چو جان ز تن بدر آید بسوی جانان رفت	چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد	داتا رام برهمن
برآ از خویش و در گلزار مقصد کامرانی کن	ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها	داراب بیگ جویا
پارسائی نیست کردن پاک تن را هر آب	از دو عالم دست شستن این طریق پارسا ست	بزمی
اهل فنا ز ذوق رعونت گذشته اند	هرگز به مه چشم حباب آشنا نشد	جلال اسیر
تسکین دل ز صحبت وشندلان طلب	آئینه بیقراری سیماب می برد	وحشی
پاک ساز از غیر دل از خود تهی چون حباب	گر سبکروحی توانی خیمه زد بر روی آب	
هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض	لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب	
در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم	در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم	فخرالدین
ای لیلی دل دیوانه بخرام بجانانه	کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم	
دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس	من بودم و بود او پس خود را همه او دیدم	
در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو	جویای عراقی شو کو را همه او دیدم	
منعم [illegible] از خصمی خویشاوندش	دشمن خانگی شاه بود فرزندش	سبقت

از تحائف حیدریه اختر
میر منیر ثابت همدانی
لا اعلم

ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را / که زوال است پی دولت روز افزون را

تکیه بر گرمی شاهان نه کنی / قرب برق است چو برسمے گردد

غافل مشو زگل که فرو رفتگان خاک / این نامه را بخون دل انشا نموده اند

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست / غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است / زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

پوشیده است عیب توانگر زمال خویش / چون کوزهٔ شکسته که باشد میان آب

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نه بست / تکمهٔ پیراهن خورشید تابان می شود

متاع شهرت این قوم خالی از معنی / بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر

ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا / چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا

مهر از جهان ببر که غذای لطیف او / خون است در لباس اگر شیر مادر است

آن شاه که خویش را هلاکو می گفت / در کبر و منی سخن با برو مے گفت

بر کنگرهٔ سرای او فاخته / امروز نشسته بود کو مے گفت

هر کرا ایام پیش آورد و روز دوش پس نشاند / عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن است

این عمر که بیتاب به بینی او را / نقشی است که بر آب به بینی او را

دنیا خوابی و زندگانی در وی / خوابیست که در خواب به بینی او را

دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ / ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت / باریست گران چو شد برون از حد سخت

بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست / انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

ز رشتهٔ نفس پاره پاره معلوم است / که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

منصور وار گر بر ندبت بپای دار / مردانه پای دار جهان پایدار نیست

چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بهو / بسجدی نه نهم پا که بوریا دارد

از مزار اهل حق جز دولت عقبی مخواه / زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

ز رو و حرف اند هر دو بی پیوند / زین پراگنده چند لاف چند

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز / دامن این سرو پا در گل نمی باید گرفت

ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند / بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

مده چون غافلان سررشتهٔ تار نفس از کف
کہ بی شیرازہ میسازی کتاب زندگانی را

ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست
که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا پیداست

سرو از فلک لباس عاریت آسوده است
جامهٔ نه پیکر بروید مردم آزاده را

تلاش مرتبهٔ امتیاز کمتر کن
شکست بیش رسد تیر رو کشی ترکش را

بادهٔ یک ساغر اند و پشت و روی یک ورق
چون گل رعنا خزان و نو بهار زندگی

عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفاداری کسی

جلوهٔ برق ست نور آفتاب زندگی
گردش چشم ست دوران حباب زندگی

از خود بگریز در خود آویز ہمی
تا در حرم زمان شوی محترمی

با زندگی و خرمی خویش مناز
کین را بدمی برند و آنرا نعمی

ہشدار گزین جہان چون خواہی رفت
چون آمده بین که چون خواہی رفت

ناگه ز طپانچهٔ معنی اجل
زین دائره چون صدا برون خواہی رفت

بسکه وضع اہل دنیا سر بسر نادیدنیست
عین بینائی ازین مردم نظر پوشیدنیست

نیست آرام دلان در دل که ہوس بسیار ست
گل شود غنچه دلان باغ که خس بسیار ست

کم نگردد جادهٔ فطرت ز راه اختلاف
کثرت نقش قدم پنہان نسازد راه را

زاہدی شد بخواب در فکری
دید دنیا بصورت بکری

گفت زاہد که تو بزینت و فر
بکر چونی بکثرت شوہر

گفت دنیا که با تو گویم راست
که مرا ہر که مرد بود نخواست

آنکه نامرد بود خواست مرا
این بکارت ازان بجاست مرا

ہست صاحب اختیار اہل دولت در جہان
چون ترازو از حساب مال مردم سرگران

حباب وار ز بہر نظاره آمده ایم
که سر زنیم و تماشا کنیم و باز رویم

گیرم که سریرت ز بلور و شیم ست
سنگش داند ہر آنکه او را چشم ست

این بستر قاقم و سمور و سنجاف
در دیدهٔ بوریا نشینان پشم ست

دریا بزیر و آتش ما موج میزند
ما چون حباب بر سر دریا نشسته ایم

ہر غنچه خموشے مکتوب سر بمہر نیست
ہر بانگ عندلیبی آواز آشنا نیست

چون حباب از قید خود وا میشود
راست میگویم که دریا میشود

هرچند از ویم و [illegible] همه وهم ست — مانده فیلی که نرشیده زجاج ست
دریا گشتم حباب دیدم خود را — صحرا گشتم سراب دیدم خود را
در خواب شدم کمال غفلت دیدم — بیدار شدم بخواب دیدم خود را

ای ذره یکی قصد ره گردون کن — وی قطره یکی میل لب جیحون کن
ای دانه که خوشه میتوانی گردید — در خاک چه مانده سری بیرون کن

با من بودی منت نمیدانستم — یا من بودے منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا — تا من بودے منت نمیدانستم

گرما بگذشت و این دل زار همان — سرما بگذشت و این دل زار همان
القصه هزار گرم و سرد عالم — بر ما بگذشت و این دل زار همان

در طریقت کعبه و بتخانه را منزل یکیست — گرچه منزل دو بود مقصود هر منزل یکیست
چیست هندو یا مسلمان کوزهٔ یک کوزه گر — گرچه کوزه در شمار آید ولیکن گل یکیست

نشان جان بهمه جو تا نشان اندر نشان بینی — مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان بینی
بر از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن — که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی

دل مغز حقیقت ست این پوست ببین — در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین

این کار بزهد و عقل و تدبیری نیست — جز درد طبیب را عنان گیری نیست
چون تیر که بی کمان نیاید ز و کار — و ز ناله بیگناه تاثیرے نیست

با ناکس و کس اگرچه حق راهنماست — عرفان وجوب با تنگظرف کجاست
از مایه بحر کیسه خالی باشد — هرچند حباب آشنای دریاست

از سایهٔ دیو باده خوردن تا چند — غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند
نحن اقرب بگوش من میگوید — موجود بجائی رگ گردن تا چند

عالم صفت درخت و آن ای موصوف — حب نقطه الف شجر در تهاش حروف
کل صورت و به معنی و لذت عرفان — عارف چو از و بخورد گردد معروف

یکسو پسرت نشسته و یک سوزن — این هر دو بیک سو نه و بر یک سوزن
عیسی نتوانست بمعراج رسید — تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

تا نیست نگردی ره هستت ندهند / این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع مزار سوختنها ندهند / سررشته روشنی بدستت ندهند
در دل هوس لباس دنیا گره است / عریان تنی از برای درویش به است
از تیغ زبان کس نخورد م زخمی / تا نقش حصیر بر تن من زره است
درویش ز اهل فضل وارسته ترست / وخسته ترست هر که دل بسته ترست
آخر به ترازو نگهی کن که درد / بر سر که سبکترست برجسته ترست
صفای دل بربط علم ظاهر دور میگردد / سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات / بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
علم رسمی ورق سینه سیه ساختن ست / عارفان کودک خود را بدبستان ندهند
سحر صادق و سامان اقامت هیهات / صبح چون گرد نفس راست روان خواهد شد
این جهان آئینه هستی ما نقش و نگار / نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان بابلاغت ✤ اشعار مثالیه مفید هر صحبت

غنی کشمیری

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش / شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر ست
میرسد روزی بهر کس در خور همت نصیب / کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی / هر جا که خامه ایست زبانش بریدنیست
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر ست / سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را / بلی بیچاره هرگز کس نه بیند پای گلخن را
هر که باشد در جهان مشتاق همرنگ خود ست / کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
بی فهم اگر چشم بدوزد و بکتاب / نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان / غواصی بحر نیست مقدور حباب
ای برده فرو در لب نان دندان را / از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق / زنهار که در پیش نگیری نان را
کس از پرده خود در جهان طرفی نمی بندد / بتار ناله کی دوزد قلم چاک گریبان را
سخت دل کی میرساند پیر و خود را بکام / آب پیکان تر نمیسازد لب سوفار را

بجز آزار از همسایهٔ بدکس نمی بیند
سنگین دل است هرکه بظاهر ملایم است
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
کج را بتکلف نتوان راست نمودن
خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر است
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
خامه هرچند دود لیک بمعنی نرسد
آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
هرکه مانند فلاخن دل سنگین دارد
زیردست اضطراب و زیردست آسودگی دارد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک
عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان
چون قبله نما خضر رهٔ اهل جهان باش
بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس
از آن رو شکل ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را نباید تهمت کردن غنی
چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست
بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید
غیبی است نمایان سخن حق نشنیدن
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار
وقت حاجت میرسد عاقل بخصم خود پناه

صائب

غنی استادگی در لب گزیدن نیست خندان را
پنهان درون پنبه نگر غنچه دانه را
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
هرکه دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
برای دو سنگ آسیا تخت روان باشد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد
وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد
رقاصه آن دم که کسی را بکسی جنگ شود
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد
بیم افتادن نباشد هرکه باشد فی سوا
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس
سرگشته خود راهنمای دگران باش
نخیزد گره تحریک زبان بر دانهٔ تسبیحش
که بکشاید گره از جبههٔ خویش
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف
گرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
گرد آخر نشین مردی که شد بالانشین
که صد دل مضطرب گردد چو یکدل یابد آرامی
در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
تیر بر چرخ میندازکه میگردد
چون قلم شد کند گردد به کج بگزلک میکنند

کند تحمل بسیار مرد را بقدر
کمان چو تن بکشیدن دهد کباده شود

ده در شود کشاده شود بسته چون دری
انگشت ترجمان زبان ست لال را

عید قمر زرگ و رشته در رخت خنجر
نهفتهای پدر را ز پسر شود پیدا

ز رسا گیست بفرزند هر که خرسند ست
که مادر و پدر تخم وجود فرزند ست

یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده است
بی حسد نبود برادر گر همه زاده است

حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را
باین واری کسی افتاد از دولت نمی افتد

روزی طمع زکلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت ضرورت گزیدن ست

بی مگس هرگز نماند عنکبوت
رزق را روزی رسان پر میدهد

بسان چشم که گرید بدرد هر عضوی
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید
خوابی از بند رهانید مه کنعان را

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن ست

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
هر چند دل دو نیم بود حرف یکی ست

آن کس که بی طلب بتو نقد حیات داد
امروز نان و آب ز تو کی دریغ داشت

بر آن گروه حرام ست خامشی صایب
که کار خلق توانند از زبان سازند

شنا و نیست که بستند سنگ بر پایش
مجردی که گرفتار کدخدائی شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
چون فتد در شیر خالص موی رسوا میشود

بیجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر انصاف کارساز کنید

کند زخم زبان بیخبران را بیدار
پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد

بسر ساند بصدف دانهٔ گوهر خود را
ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد

پی ابر صدف قطره از بحر نیابد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد

بجواب تلخ بنقد از لب ترشرویان
هزار بار به از قند انتظار میر

فرو خور خشم را گر زنده میخواهی دل خود را
که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش

عمر خود را کم بامید فزونی میکنند
ساده لوحانی که می دزدند سال خویشتن

بسته لب باش که چون غنچه و گل می افتد
رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن

مباش در صدد بیشمار خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

برون تنگدستی آشنا بیگانه میگردد / صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد

گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش / خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است / دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / با من احسان با تمامی خلق احسان کردن است

بی محرکی نیست ممکن حرفی از من سرزند / ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم / عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

از استخوان بمغز بپرسید حرف گفتن / حرف از لب مگوشید هر کجا جستنیست

ظرافت آتش افروز جدائیست / ادب آب حیات آشنائیست

بگرد مشرب آئینه می توان گردید / که با سفید سفیدست و با سیاه سیاه

بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو / قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست / که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند

نعمت خان عالی

رسد باهل ایمان بیشتر آزار در دنیا / گزندی نیست از دندان بجز انگشت شهادت را

چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت / زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است

مرد اگر لاف از ابجد میزند بی مشرب است / زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب است

از دو همیست هیچ بلا جانگداز تر / از نوکر منافق و آغای بی تمیز

نکنی قطع محبت بشکایت از دوست / شکل مقراض بود در گله لب وا کردن

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد / پا اگر خواب کند چشم نخواند او را

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش / ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش

مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد / گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان

شفیعای اثر

ناقص از لطف مربی آب و رنگی بر کند / میتوان کردن بگرمی پخته نارس چیده را

دور گردی میکند بقدر را منظور خلق / در نمی آید بچشمی تا شرر در آتش است

بدعمل را دائم از نقصان مردم راحت است / سنگ کم در ترازو را نگین دولت است

شیوهٔ صلح و صفا کار دو برهمزن نیست / همچو مقراض نیاید ز سخن چین اصلاح

شود می سرکه اما سرکه هرگز می نمی گردد / بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد

بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار / که خلق همچو زبان ترجمان راز تواند

زدخل و خرج یکسان راحتی بهتر نمیباشد
حرف سخت از مهربانی کی ز دل بیرون رود
مکن کسب هنر از هر مجلس عاری مردم
صاحب جهل مرکب چون بدانا برخورد
کارسازان جهان در کار خود درمانده اند
نیم ملول ز تقدیم مدعی چه عجب
بمغرب میتوان رفت ار دگری ز مشرق
سفر و رخصت دهر زین بیشتر نباشد
هر چند کار فرداست امروز مفت خود گیر
عزت مرد بمیدان ز ثبات قدم ست
اگر توقع آسایش از جهان داری
حرف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
لطف و مهر اندر محل خود نکوست
هر کجا داغ بایدش فرمود
سخت گفتن بمحل بخوش آمد باشد
کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
نسب صورت بخشد گر نداری جوهر ذاتی
میشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام
مکافات خموشان میکشد اهل سخن دائم
مدام هر که چون خاتم بدست دیگران باشد
عیب باهم گر بکاوی نیست خالی از هنر
جوهر ذاتی بزیب عارضی محتاج نیست
تصنیع در تدارک هر با حضر مکش
نی همچو عوام حرف می باید زد

همین بر رشتهٔ ساعت چندین خاکدان رم
خار پیکان را نیارد از جسد مردم برون
چو طوطی چند حرفش بس بود آنهم نفهمیده
میشود در هم چو چشم دردناک از روشنی
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش — عنایت ناصر راسخ
ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش
گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد
شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد
شمع هر جا فشرد پای سرافراز شود
مدار دست ز نبض مزاج داریها
غیر تحسین مکنی گرچه کند شاه غلط
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست
جای گل گل باش و جای خار خار
چون تو مرهم نهی ندارد سود
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دادن فریب طالب حاجت برای چه — مخلص کاشی
که باشد بیشتر آب نسبت تیغ چوبین را
هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب ست
ز هر عضوی که جرمی سر زند دندان گزو لب را
بجای لقمه اش انگشت حیرت بدهان باشد
باز میدارد تکبر ازربا مغرور را
پنجه بخورشید را نقش و نگاری گو مباش
داری چو سر که و نمکی در دو سر کشش
نی بر در نحو و صرف می باید زد

رمز لیست که هر حرف هجا را عددیست — یعنی که شمرده حرف سے باید زد

گرامی

ظاهرم از صحبت قلاب و ماهی کشته است — هر کج بحث ست خواهد بر زبانها او فتاد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود — تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند — می نماید تلخی بادام افزون در شکر

گریه از دل ببرد کلفت روحانی را — عرق شرم بشوید خط پیشانی را

رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد پس چرا — از زمین گندم گریبان چاک می آید چرا

چون شوق کامل افتاد حاجت رهنما نیست — سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

حافظ

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی — مزد گر می طلبی خدمت استاد ببر

بر عمل تکیه مکن زانکه دران روز نخست — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

نصیحتے کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگرے همی آید

شوکت

بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد — اگر امروز کارد دانه فردا برون آید

هنرور را بود دائم ز پهلوئے هنر حیثیت — که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

رهی که کوته است و راست بی رفیق — باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک دین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

آبرو از معنی و نطق ست صافی سینه را — موم بنهر از سخن طوطی باشد این آئینه را

گر شود بینش فزون چندان بی بصیرت را چه فیض — میکشد احول دو میل سرمه چشم خویش را

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس — نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

کلیم

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد — ز بحر زاده تنگ ظرفے حباب چرا

نبادان کار روا نا مهربانی ست — دل بینا به نابینا بسوزد

همین پند از زبان حال گوید شیشه ساعت — که فرصت ان غنیمت دست بالا زیر می آید

اجامی

عقل زن ناقص است و نیش نیز — هر گز بشش کامل اعتقاد مکن

گر بدست ازو اعتبار مگیر — ور نکو بروے اعتماد مکن

لاف دانش گر زند پیوسته نادان درسیت — خفته دائم خویش را بیدار می بیند بخواب

گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود مے شود
شهرت

ره راست برو اگرچه دور ست — زن بیوه مکن اگرچه حور ست
خاقانی

خویش هرچند که معشوق بود دل نبرد — تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز
محمد رفیع واعظ

هر بدا زبر توانگران نبرد بهره که زهر — میکشد گر همه از دست مسیحا باشد

لائق محفل نباشد هر که خندد بی محل — کفش چون دندان برآرد میکنند از پای دور

دلا یاران سه قسم اند ار بدانی — زبانی اند و نانی اند و جانی
مسیح

بنانی نان ده و از در برانش — تواضع کن بیاران زبانی

ولیکن یار جانی را بدست آر — بجانی جان بده گرمی توانی

بدیها موز نیک خوبان را — تا همان بد ترا نفرساید
امیر خسرو

نیک را چون تو باز گونه کنی — کین شود سینهٔ تو بگزاید

هر که او عکس خیر اندیشد — عاقبت پیش ریش او آید

نغز گفت آن حکیم دوراندیش — که هنر هرچه بیش دشمن بیش

خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو — شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن
مرزا جلال اسیر

توان شناخت بیک روز از شمائل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
سعدی

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

بسعی کار فرما کارگر ممتاز میگردد — سرامد کوهکن زان شد که شیرین بود کارش
مرزا محسن تاثیر

یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد — در مجمع بحرین تهی ظرف حباب ست
ناصر علی

دنیا خوش ست لیک باندازهٔ وجود — پیراهن زیاده ز قامت برید نیست

نکوئی گر رود زین در نیکوتر شود پیدا — چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

غبار خاطر دانا ست اظهار هنر کردن — صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم کسی نمیشود از روی دیگران
محمد قلی سلیم

مشرب پروانه دارم در طریق دوستی — شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود

خدا ساز ست هر کاری که از مردم نمی آید — بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم

مرد خود را بود خرج ز دیوان قضا — نرود تا نفسی کے نفسی مے آید

میرزا محمد طاهر آشنا
سفله آب تفته را ماند چه باید اعتبار — میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن
الفت میانهٔ دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضهٔ خنجر نمی شود

حکیم سنائی
علم در ذات جاهل خود راے — چون چه نیست در طهارت جاے

ماحت خان رضی
آدمی زاد اگر بی ادب است آدم نیست — فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادب است
تو کرو لسوز را چیزی مفرما چون کباب — خود در دود آب و آتش اگر نمک پرورد است
بسان چشم که گرید برای هر عضوے — غمی بهر که رسد میکند قبول مرا
زنهار ز تزویج مگردے شادان — باشد عزبی مایهٔ راحت بجهان
زن صاحب فرزند چو شد علت تست — دشوار بود علاج ام الصبیان

سرخوش
چون سفله گرفت چیزے از کس ندهد — این شیوه خدا هیچ ناکس ندهد
ناموز بسکه بدادا فتاده است — دشنام اگر دهند عوض پس ندهد
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد — تشنگی سیراب میسازد گل بتخال را
رزق را روزی رسان بر خور هر پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

بابا فغانی
بد گفتن من شد هنر حاسد و منکر — صد شکر که عیبم هنرے بهر ان ست
صد نقش درست آید و کس را نظری نیست — چون رفت خطائی همه را چشم بر آنست

ابن یمین
چهار باشد آئین مردم هنرے — که مردم هنری زین چهار نیست برے
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد — بکامرانی و عشرت خورانی و نخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آئینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجاے تو بد کرد — چو عذر خواست تو نام گناه او نبری
مشو قصه پرداز هر جا به گیتی — که گردی به بیهوده گوئی فسانه
مگو مو بمو راز خود پیش هر کس — اگر صد زبان باشدت همچو شانه
چو فانوس تا پرده داری نیابی — منه شمع سان سوز دل در میانه

ملا وارسته
بی جذبهٔ دوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست رهنما نتوان رفت
فریاد موذن بشنو او داند — ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت

ملا فاخر مکین
مشرب آئینه داریم در آمیزش خلق — روی از هر که ببینیم نگاهش نکنیم

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
مجو سعادت طالع دمی که زحمت رفت	چو سر بریده شود سایه هما چه کند	عرفی
محتاج را بقدر ضرورت بس ست دخل	بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما	محسن بهائی
نمی آید بکار اسباب استعداد می باید	پریدن کار بالش نیست گرچه پر و بال است	شاه علی رضا تجلی
اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد	ز مردی سکه بهتر نباشد پادشاهان را	شاه ابراهیم سالک
هر تیره درونی که حسد شامل اوست	بر تهمت پاکان نظر مائل اوست	ملا عبدالقادر بیدل
رو پنبه بسقف خانه آویز و ببین	دودیکه ز شمع سر کشد مائل اوست	
کمینه قدر چو یابد ز راستی گذرد	پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد	
چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود ببند	دیده پوشیده شد هرگه گرد بر گردون رود	حاجی حسین خان
تعجب نیست بدطینت اگر حاجت روا گردد	که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد	مرزا لطف الله
ز دونان کی بجود ماندگان را کار بکشاید	گره امکان ندارد وا ز انگشت پا گردد	
پاک طینت را ببین کس نباید گرم کرد	بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن	حکیم شفائی
پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره ست	پادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی	ملا اوجی
زینت تن باعث نقص هنر کی میشود	جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد	داراب بیگ جویا
در کشاد کارهای بسته چندین غم مخور	هر قدر پیچد گره برخویش چسپان تر شود	
نباشد آدمیت نکته گیری	که کار سگ بود آهو گرفتن	ملا ساطع
قبول ناقصان را شاهدی بیجوهری باشد	که جز طفلان خریداری نه بینی تیغ چوبین را	میر جلال الدین سیادت
خوش توان زیست گر حیات کم ست	صبح خندان ز عمر یک دو دم ست	راضی
چون پسر بیهوده گرد افتد علاجش راندن است	چون ز جا جنبید دندان چاره‌اش کندن ست	
ز همنشینی نیکان بدی ز خو نزدود	بآب آئینه ناشستگی ز رو نزدود	میر وحشت
کی بجز سعی مربی کس بدولت میرسد	ابر نیسان میگذارد قطره تا گوهر شود	سید صلابت خان
ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان	کجا بهار کند سبز شاخ آهو را	میر لاهوری
خلعت دنیا زیاد از خویشتن بد رست	آنچه می آید زیاد از آستین چین می شود	میر محمد قاسم
کار بهتر شود ندانم که بتر مے گردد	سخت چون شد گره قطره گهر میگردد	مرزا طاهر وحید
ز بدگوهر نیاید هیچگه ترک بدی کردن	نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را	میر محمد هادی
نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را	هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را	محمد شفیع

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
ملا مسعود	حرف بد گو باز میدارد ز بد کردن مرا	میکند هموار سوهان گرچه خود ناهمواریست
ناظم	بانگ کمال مردم بی مغز در زوال	نی را چو سوختند تباشیر می شود
محمد امین بیگ	بچه پیران به تربیت آدم نمیشوند	نسیم ببوی گل نتواند گلاب را
آقا زمان واضح	مرد را پامال خواری میکند طغیان فکر	شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود
نظامی ناظم	عرض هنر از پاک ضمیران نه تراود	کس قیمت گهر از لب دریا نشنیده ست
امین تبریزی	صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود	عاقبت دندان ماهی دستهٔ خنجر شود
	بر سر بحر بپا گهر گرچه بود نشست ما	همچو حباب مفلسیم باد هوا بدست ما
فائق	عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد	که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را
مسرت	بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت بهایم	که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
طاهر وحید	سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف	رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود
	خوش ست سفله که با خاک ره بود یکسان	زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد
میر حسن دهلوی	لطف بسیار و مهربانی کم	بچه کار آید ابر در شبنم
ملا شیدا	بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن	که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن
کامران بیگ	سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است	آب گردد آهن اما باز آهن می شود
کاتبی شیرازی	کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست	بر گنج مار خفته همان خاک می خورد
محمد اسمعیل منصف	شاه باید مهیب بی آزار	همچو تصویر شیر بر دیوار
میرزا قطب الدین مائل	پاک طینت را ز دنیا دوری در کار نیست	میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت
خاشع	اهل فطرت را سبک کی میکند دست تهی	ظرف چینی گر تهی خالیست بی مقدار نیست
تاثیر	کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت	چو نافلیست که سوراخ بار بگشاید
طاهری	همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم	تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن ست
حسن بیگ رفیع	عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم ست	ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار ست
میرزا حسن خان شاملو	بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود	گره قطره بدریا چو رسد باز شود
سید علی رضا آگاه	هر چند بود ضمیر پاکت روشن	بی راهبری گام درین راه مزن
	پیداست که شمع پیش پای خود را	بی شمع دگر نمی تواند دیدن
ملا عزت	ز آثار بدان چون قدر نیکان میشود پیدا	درین دوران وجود ناقص هم بکار آمد

باز گردیدن نداد و سود جاهل را ز جهل — قلب نادان گر کنی صد بار نادان می‌شود — غنی بیگ قلی

نگردد نرم از معزول گردیدن دل ظالم — همان سخت است دندانی که افتاد از دهن بیرون — یکتا

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — ز نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر بخشد — رضائی کشمیری

عیب پنهان واقف از نقصان خود چشم کرده است — همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا — مظهر

دری گر بسته شد سالم هزار از غیب بگشاید — چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا — سالم

از بلهوس محبت قلبی طمع مدار — نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب ما — میرزا نجود

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی — کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من — انشای مادهورام

نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را — باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را — عبدالملک قبول

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب هست — هیچ ما در دیده نتوان کوفتن گو از زر است — شیخ فریدالدین

می پذیرند بد ان را بطفیل نیکان — رشته را پس ندهد هر که گهر می‌گیرد — طالب آملی

هر کرا مال هست و عقلش نیست — روزی آن مال مالشی دهدش — ملک عماد غزنوی

هر کرا عقل هست مالش نیست — روزی آن عقل بالشی دهدش

ز حکمت بیاموز مست نکته — که در هر دو عالم شوی سرفراز — جلال الدین

لباس طریقت چو در بر کنی — بدلت مرقع و بعزت مناز

چو سرکش بر سر افتاد گه آمد شعله بین — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد — لا اعلم

مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز — تا همه عمر وجودش بسلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

خواهی که توانی در معنی سفتن — در خانهٔ دل غبار غفلت رُفتن

آراسته وار خویشتن را بسه کار — کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن

ز دوستان زبانی مدار چشم وفا — ز برگ بید محال است بر توانی یافت

سخن گفته دگر بار نیاید بدهن — اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

هر که ناکس فتد باصل سرشت — بتکالیف دهی کس نشود

سک مگس را اگر کنی مقلوب — قلب او غیر سک مگس نشود

آدمی زادهٔ نادان بچه ماند دانی — نسخهٔ معتبر و خوش خط و بسیار غلط

مرا مکن حق استاد علم — که بر همت اوست بنیاد علم

اگر دولت بهراستاد نیست / بدست امید تو جز باد نیست
مر استاد را هر که محکوم شد / بسی بر نیاید که مخدوم شد
خواهی که دلت صاف شود آئینه / وه چیز برون کن از درون سینه
حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت / بغض و غضب و کبر و ریا و کینه
راحت نیابی تا نسازی با دروغ / خسب اگر خواب نیاید گوش بر افسانه باش
نور خشم بندگان تهی ز رحمت نیست / غبار چهرهٔ گردون دلیل باران ست
از اضطراب کار مهیا نمی شود / سیل از دویدن ست که دریا نمیشود
گفتار بوقت خویش زنی گرد / زور هر بد و نیک بهره ور میگردد
باران بهار ز اعتدال موسم / در برگل و در بحر گهر میگردد
بچشم سر سبا این خیرخواهی خوش نمی آید / کند هر گاه احسانی بمردم خود نما باشد
من از بیقدری خار سر دیوار دانستم / که ناکس نگردد هر گز از بالانشینیها
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل / که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را
دل از یار کهن برداشتن دشوار می آید / کشیدن مشکل ست از زخم چندین سال پیکان را
ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار / خانهٔ صیاد عشرت گاه صید لاغر ست
ناداده چه بهتر ست گفتا که طعام / تا داده چه بهتر ست گفتا دشنام
ناخورده چه بهتر ست گفتا که غضب / تا خورده چه بهتر ست گفتا که حرام
اصیل زاده چو مفلس شود بدو پیوند / درخت گل چو تهی گشت بار ور گردد
آن کس که بداند و بداند که نداند / اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند
وانکس که بداند و بداند که بداند / او نیز خر خویش بمنزل برساند
وانکس که نداند و بداند که بداند / در جهل مرکب ابد الدهر بماند
پس ترا منت نگهداشتن باید که او / میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن
عاملان در زمان معزولی / همه شبلی و بایزید شوند
باز چون صاحب عمل گردند / همچو نمرود و چون یزید شوند
مرد تمام آنکه نگفت و بگرد / آنکه بگوید بکند نیم مرد
آنکه بگوید نکند زن بود / زن به از آن مرد که گفتگو بود

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه ایست
دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه ایست
چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان
بر حجت کس گواهی خود منویس
گر پان کسے خورد بے برشوت
جامهٔ دوستی ار پاره شود باز بدوز
بد را کدورت از دل بے کینه میرسد
آید از ناراستی سررشتهٔ دولت بکف
نیفتد از زوال انحطاط خورشید تابان را
آب را استادگی آئینه روشن کند
شریف را بخسیس احتیاج مے افتد
گفتار صدق باعث آزار مے شود
گریه در پرده دارد عیشهاے بیکران
خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلق
تا که از جانب خورشید نباشد کششی
گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردن است
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
با آتشین نفس چه کند مهر خامشی
یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق
چسان بخنده کشایم دهن که همچون برق
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است
از خنده صلح کن بتجو سے که مے شود
ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت

بشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان
نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
تربیت کردن مهر فلک مینائی
در خانهٔ خود مکن کسی را پنهان
ضامن مشو و امانت از کس مستان
سرخیش کند زبان تو لال
میوهٔ خوش دهد آن نخل که پیوند کنند
زنگی خجل شود چو بآئینه مے رسد
در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان
چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن
صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را
که برگ گاه بود مانع پریدن چشم
چون خوف حق بلند شود دار میشود
خندهٔ بی اختیار برق باران آورد
بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل است
کوشش ذرهٔ بیچاره بجائے نرسد
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است
هرگز بموم روزن مجمره نبسته اند
خنده و دیدن بدل گل در گریبان کرده است
لب شگفته بود مشرق زوال قمر
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را
گهر نتیجه دهد خنده که بیجا نیست

در شجاعت آدمی هرچند چون رستم بود | میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
صیقل سینهٔ روشن گهران گفتار ست | طوطی لال برآئینه گران میباشد

نگین خاتم دهان اصفهان عافیت کوشی اشعار صفت رت و خاموشی

صائب
غنچه‌سان بگل اگر خواهی دهان خویش را | پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را
نیست درمان آدمی کج‌بحث را جز خامشی | ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو | قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
از نارسیدگیست که صوفی کند خروش | سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش

ناصر علی
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو | میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را
به پیری رسیدم در اقصای یونان | بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا | خموشی خموشی خموشی خموشی

کلیم
اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند | چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
از خموشی گوهر مقصود می آید بکف | هیچ غواصی نکرد آن کس که پاس دم نداشت
بی زبان باش نه بینی که قلم | تا زبان یافت سرش در خطر است

سالم
در مجلس ارباب سخن لاف مزن | آئینهٔ آبروی خود را مشکن
تعلیم ادب بزم قلیان برگیر | تا آنکه نه پرسند نباید بسخن

شوکت
خامشی مزرعهٔ حادثه را داس آمد | گفتگوها گره رشتهٔ انفاس آمد
زباکان کی زند سر حرف بیمغز | کف از آب گهر پیدا نگردد
حدیث مرد پرگو دلنشین گوش کم گردد | لب مهر خموشی نه که گفتارت سند باشد

غنی
می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا | نفس سوخته خاکستر این آئینه است
مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام | بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب | دم نگهدار که زین به گهری نتوان یافت
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش | صد زبان گر باشدت چون گل خاموش باش
ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است | بستن لب از سخن شرط مضمون بستن است

عنایت نالهٔ سنج
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش | آب در حوصله‌اش گوهر غلطان نشد

هرزه گویان بر سر خود بلائے آورند | خندهٔ کبک آن دلیل راه شاهین میشود

زرشک خامه مومیکند هلاک مرا | که با هزار زبان یک زبان خاموش ست

کم گوئی و بجز مصلحت خویش مگوئی | چیزیکه نپرسند تو از پیش مگوئے — شمس الدین حافظ

گوش تو دو دادند و زبان تو یکے | یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوئے

صدف وار گوهر شناسان راز | دهان جز بگوهر نکردند باز — شیخ سعدے

کم آواز هرگز نه بینی خجل | جوی مشک بهتر زیک توده گل

هرچند بود بخوبی | در خوبی خامشی سخن نیست — از مرآت الخیال

نمیگردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم | حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم — نظیری نیشاپوری

خموشیم پر پرواز جوهر هوش ست | چراغ انجمن دل زبان خاموش ست — محمد سعید اعجاز

نشان مردم کامل عیار خاموشیست | رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را | که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند — صارم

لب خامش بود دلیل کمال | قفل بر در نشان اسباب ست — میر یحیی

آب دهن ز فیض خموشی گهر شود | این راز سر بمهر بما از صدف رسید — میر رونقی

لب از گفتن چنان بستم که گوئی | دهان بر چهره زخمی بود به شد — طالب آملی

به بند لب که زبان تو خصم جان تو نیست | برنگ پسته شکست تو از زبان تو هست — شفیعای اثر

گفتگو ها طرهٔ مطلب پریشان کردن ست | حرف تا فهمید را معنی همین نا گفتن ست — مرزا جلال اسیر

خدا جهر که شد لب را ز قیل و قال می بندد | بمینا شد درای کاروان راه دریا را — میرزا احسن تاثیر

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد | گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد — مرزا داؤد

آنقدر فیضی که من از بیزبانی دیده ام | ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا — رفیع واعظ

جاهل بخموشی مگر از عیب برآید | جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را — میر امین بیگ واصل

چونکه علت نیست کمتر کن سخن | خرج تو در خور دخل خویش کن — فرید الدین عطار

تکلم التیام هر دو مانرا قطع مے سازد | که دائم گفتگو را لب ز یکدیگر جدا دارد — خاشع

هرچند شود دولت زخاموشی خون | زنهار مگو به هیچکس راز درون — لا اعلم

آنرا که بود مغز خرد خاموش ست | از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

از عجز کام دل بردن | دراز میشود این رشته از گره خوردن

دانه بهتر در زمین نرم بالا می‌کشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

چو ابروی خوبان خمش باش گویا
که تیغین زبانی ست دربی زبانی

غم ندارد راه در دار الامان خامشی
غنچه تصویر فارغ از غم پژمردن ست

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن بود
از خامشی هزار زبان یک زبان شود

نقد جان از لب خاموش نگهبان باشد
رخنه مملکت دل لب خندان باشد

دلی کز خامشی روشن شود مردن نمیداند
خموشی آتش سنگ ست افسردن نمیداند

بطبعم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی‌آید
خموشی معنی دارد که در گفتن نمی‌آید

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس
زاغ را اندر قفس هرگز ندارد هیچکس

خامشی سد نیست پیش راه ماجوج سخن
هر که بست این رخنه را با گفتگو اسکندر ست

رنگ افروز چهرهٔ ارغوانی * اشعار صفت ایام شباب و جوانی

صائب
از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست
در بهاران آبها در جویباری صاف نیست

لازم عهد جوانیست سیه کاریها
روشن ست این سخن از تیرگی ابر بهار

باین خرسندم از نسیان غذا افزون پیریها
که از دل می‌برد یاد شباب آهسته آهسته

غنی
در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه
شب تارست بافسانه بسر باید برد

حافظ
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

توفیق بخارائی
نه پیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا
سفیدیهای کاغذ میکند روشن سیاهی را

مخلص کاشی
ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نمک دارد
ازین نعمت چه لذت می‌برد چون بخت دندانها

واعظ
دیده وقت پیریت بیجا نمی‌آرد غبار
از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند

لا اعلم
جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
نقش پائی چند از آن طاوس رنگین بال ماند

اکسیر شادمانی ست خاک و یار طفلی
بازیچه ایست عشرت از زر بگذار طفلی

در برگ ریز پیری شد زخمهای آفت
هر خنده که کردم در روزگار طفلی

شد از فشار گردون بوی سفید و سرزد
شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

قلم را باعث عصا گیری × سواد اشعار حالات پیری

مرزا صائب

از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم
گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا
میشود زندگی از قامت خم پا برکات
که با قد دوتا از مرگ غافل میتواند شد
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
خضاب پردهٔ پیری نمیشود صائب
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود
گوهر دندان ز پیر ریخت چون شبنم بخاک
نیفگندست پیری خواجه این عشره داعضا
چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سپید
ز پیری جوان تر شود آرزوها
طمع مدار ز دندان ثبات در پیری
پیر دی با قامت خم دپی دنیا هنوز
ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون ترست
نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود
ز پیری ریخت دندان و ندادم تن بذکر حق
فروغ شعلهٔ ادراک در پیریست کم پیدا
نیست عینک که نهادیم به پیری بر چشم
دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن
مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید
آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی

لب بدندان می گزم اکنون که دندانم نماند
موی همچون پنبه ام گردید بالین دگر
تیر را شهپر پرواز کمان میگردد
که امین زیر این دیوار مائل میتواند شد
خواب در وقت سحرگاه عیان میگردد
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد
فزود غفلت من از سفید موئیها
اشاره ایست که آماده باش رفتن را
عقده‌ها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند
که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد
باز نا ورد از خطا این نافه را موی سپید
بصد سالگی حرص دندان برآرد
که این ستاره درین صبحگاه می ریزد
با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز
بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما
به بازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم
بود این معنی روشن ز شمع صبحدم پیدا
نگه از شوق جمال تو زند سر بسنگ
بر نفس واشد روز واپسین آئینه را
لذت دیگر بود خواب دم صبح را
میشمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

غنی کشمیری

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست
ناگزیر دلکرم کس نتوانم برخاست

دل برون نزغنچی چون قامت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مرا

نمیسازد غذای چرب زائل ضعف پیری را
کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد

بهر گشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد
میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن

شوکت بخارائی

نامداریهای ما موقوف پیریهای ماست
قامت خم حلقه چون گردید خاتم میشود

چه زندگیست که از استخوان براحوالم
همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور

بود موج محیط زندگانی رعشهٔ پیری
چو قامت گرد و از غم حلقهٔ گرداب دیگر باشد

قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک
خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند

شوکت از پیری بود ایام عیش من جوان
عشرتم از قد خمید نهاد و بالا میشود

عهد شباب رفت هی سال دیده کش
ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش

آمادهٔ فنا نکند زندگی قبول
دست رد است رعشهٔ پیری حیات را

پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
قد خمیده چنگل شهباز شد مرا

طول عمرم گشت سیل پایهٔ ایوان روح
آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح

مخلص کاشی

برسواد عمر چون زد موی کافوری بیاض
یک قلم باید حساب آرزوها سر کشید

دلم خون شد زبس از عمر دیدم بیوفائی را
خضاب ریش میسازم کنون یا شنائی را

مکن صرف خضابای پیر نقد زندگانی را
بموی کی توان برخویش بستن [illegible] را

دندان چو ریز داز کام غافل مشو که پیری
بهر نصیحت تو از لب گهرفشان است

مرزا معز فطرت

ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چارهٔ
کاروان هر جایی بار انداخت آنجا منزل است

ز پیوند عصا شد حرص در پیری بسامان تر
که آتش بیشود از پای چوبین گرم جولان تر

مرزا طاهر وحید

روی پیران سورهٔ نورست از موی سفید
مد بسم الله از کافور ابروی سفید

کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
شمع کافوریست در دست [illegible] سفید

سرخوش

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
قد خم کار ناخن کرد بر داغ [illegible] ما

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است
داس گشت زندگانی صورت قد دو تا است

پیک پیری چون رسد سامان رفتن کن که هر
نامهٔ پیچیدهٔ مرگ است هر موی سفید

ملا محمد رفیع

توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن
که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

کلیم

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست — هر یک جدا جدا خط معزولی قواست
پیچ در پیری نشد لغه حالت هیچو شمع — پی رگ گردن همه از ابتدا تا انتها
از خضابت چون سیه مو باز می روید سپید — رنگ بر ریش تو دارو خنده و دندان نما

فقیر

پیری چو رسید عیش و عشرت عبث ست — دندان چو نماند حرص نعمت عبث ست
گردد و هیچ ستاره چرخ نهان — با موی سفید فکر زینت عبث ست

احمدخان

ایام شباب رفت و چیل و چشمش — تلخ ست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا — زه کرده ام این کمان و خوش می کشمش

خالص

به پیری بیشتر سامان رسوائی بود ما را — که عینک حلقهٔ دیگر شود دام تماشا را
بفیض پیری از آسیب چشم تر رستم — برین دو چشمه ز عینک دو چشمه پل بستم

قاسم بیگ

پیرم ز عصا و عینکم ناچار ست — هر سال مرا تاسفی پر بار ست
نی دیده بجائی خویش ماندست نه پا — پایم در دست و دیده بر دستار ست

عرفی

عرفی پیر ست این قدم دیده بنه — هر گام که می نهی پسندیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ — لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

سیادت

گردد امید کامل از موی سفید — بسیار شود حرص دل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون می آید — طول امل ست حاصل از موی سفید

جعفر کاشی

افسوس که شد صاف جوانی همه درد — باد آمد و برگ شادمانی همه برد
زان روز که برف پیری آمد بسرم — آن شعله فرو نشست و آن آتش مرد

فائق

زسیم پیری من هیچ امید ست مرا — پنبهٔ داغ گنه موی سفید ست مرا
پیر گشتی دست را بردار از طول امل — شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را

میر الهی

دل خود بروزگار جوانی کباب بود — موئی سفید شد نمکی بر کباب ما

آذری

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

مسیحا

به پیری بیش گیرد اهل دنیا دامن خواهش — قد این خارها چون خم شود قلاب میگردد

فرحت کشمیری

پیری رسید وقت سیه مستی شباب — موئی سفید من نمک این شراب شد

بدیع الزمان

موئی سفید را مکن آلوده حنا — شیر صباح را بشکر احتیاج نیست

سعیدای اشرف

شکر چون انگشتری گردید می چسپد بلعل — میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

چو پا احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل ستون بنای کهن را علامت خلل ست
بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را
چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من کنم پیرانه از آتش عشقت جوانیها
نفس بد بهنگام پیری بیشتر غافل شود میشود سگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح
ز پیری شد برون از دست اسباب تاسف هم خوش آن دندان که می آمد بکار لب گزیدنها
نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر عقدهٔ از رشتهٔ طول امل وا میکنم
مگو که لقمهٔ پیران باعتدال خوش ست که وسعت دهن افزون شود چو دندان ریخت
نشود در وقت پیری قامت انسان دوتا یعنی بآن مقراض باید از جهان قطع نظر کردن
تا هست جوانی بمراد فلک ست در بستر عیش موی سپیدی خسک ست
چون عهد شباب رفت در حرص مکوش بعد از انزال بوسه پر بی نمک ست
حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند
از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت ست پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت ست
یافت در پیری سرانجامی اثر احوال من عزتی گر هست مهمان را بوقت رفتن ست
پیری ست نه کافری نهان نتوان کرد چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی در روشنی روز همان نتوان کرد
تماشائی کهن سال از جوان سنجیده تر باشد ترازوی نگه سنجیست عینک چشم پیران را
دشمن زندگیست موی سفید روی دشمن سیاه باید کرد
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید این چنین نیست که ساکن به طباشیر شود
شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش صورت قد دوتا آئینهٔ ترکیب لاست
افسوس که نامهٔ جوانی طی شد وین تازه بهار شادمانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب فریاد ندانم که کی آمد و کی شد
میفزاید بر شتاب زندگی قد دوتا در تهٔ پل سرعت سیلاب افزون میشود
تار و پود زندگانی را پریشان کردن ست جمع کردن خنده را چون صبح با موی سفید
در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
هوا بدولت پیری من مسخر شد قد خمیده کم از خاتم سلیمان

سلیم
مشهور
مولانا ودیر
واقف
صامت
سابق
ناظم
تاثیر
حشمت
ملا علی رضا
سنائی
شفیعای اثر
لااعلم

پیری شگوفه ایست که مرگ ست بار او / بارش چو این بود چه بود تخم خار او

موی سفید چون شد آمادهٔ سفر باش / کین صبح طی چو گردد صبح کفن برآید

کی شود طبع هوسناکان ز پیری سرخ رو / ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

غنی

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال زاهد / که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها

بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد / که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندانست

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد / دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد

معذور بود زاهد اگر جام نگیرد / کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دارست

با مرده دلان چند نشینی بمساجد / خم خانه نشین باش که خم زنده بگورست

در هر نماز دست بزانو چرا زند / زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

هرگز سخن ز زاهد دل مرده نگوییم / ترسم که لبم همچو لب گور شود خشک

زاهد بپرواز بلغ که چون مهرهٔ تسبیح / از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک

بود کلید در رزق پارسا مسواک / کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک

صائب

مصوّر شد مرا این نکته در محراب از واعظ / که هر کس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد

واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلندست / آواز تو از گنبد دستار بلندست

زنگ سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سرست بیک حلقه کمند اینجا

نیست از عزلت غرض زهاد را جز صید خلق / عنکبوتان را کس در غار دارد گوشه گیر

اگر داری دل پاکی درآ در حلقهٔ مستان / که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر / در چشم اهل دید کمینگاه شهرتست

کند پهلوتهی از هیزم تر آتش سوزان / خوشا آن کس که با خود دامن تر میبرد اینجا

حافظ

ای گدای خانقه بر درگه پیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر می کنند

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش ... السن بالسن والجروح قصاص

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو ... که مستحق کرامت گناهگارانند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر ... تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ ... گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست ... صد بار اگر توبه شکستی باز آ

غنیمای نیشاپوری

طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش ... اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

ملا منیر

چون درد کشان باده پرستی کردند ... بر ساغر باده تیز دستی کردند

رفتند برون ز خویش و مستی کردند ... از لای شراب نفی هستی کردند

اهلی خراسانی

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی ... در آب جهان را همه نیکو بینی

در آئینه کم نگر که خودبین نشوی ... خود آئینه شو تا همگی او بینی

منیر لاهوری

زاهد ز نی خشک هست اندر تب و تاب ... من سرخوش و تر دماغ از بادهٔ ناب

او سبحه شمار گشت و من باده گسار ... او عالم خاک جست و من عالم آب

عمر خیام

زاهد گوید بهشت با حور خوش ست ... من میگویم شراب انگور خوش ست

این نقد بگیر و دست ازان نسیه بدار ... کآواز دهل شنیدن از دور خوش ست

شوکت

طمع در مذهب آزاد مردان کفر پیدا شد ... چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

شفیعای اثر

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون ... دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد

زاهدا سرخ مکن ریش خود از رنگ خضاب ... پنبه خشک ست نگهدار ز آتش دو ریش

بسکه زاهد را محبت زر بخاطر عقده است ... بر مزار سینه اش دل نیست قندیل طلاست

قزلباش خان امید

در مجلس زاهد سخن از ما نتراود ... بلبل ز زمستان نشود از زمزمه خاموش

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم ... تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم

اندر رمضان چه خوردنی میباید ... چیزی دگرم نیست مگر روزه خورم

مرزا بیدل

آثار صفا ز اهل تزویر مخواه ... بوئی عنبر ز طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب ... بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

در های فردوس وا بود امروز ... از بیدماغی گفتیم فردا

امیر خسرو

کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست ... هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن	بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد	
ناصح بملامت چه پی ما گردی	آن به که ازین راه غلط واگردی	حاجی محمد جان قدسی
دستار بسر نهی و عاشق نشوی	گرد سر معجر زلیخا گردی	
در عالم عاشقی حساب دگرست	رسم دگرست و احتساب دگرست	خواجه شعیب جوشقانی
در مذهب ما نیاز باشد نه نماز	پیغمبر عشق را کتاب دگرست	
زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت	زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت	زاهد
هرچند که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهیم گذشت	
از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه	مقصود خدا عشق ست باقی همه افسانه	مولوی جامی
برای صید مردم زاهد خشک	اگر از کعبه آید باز بحری ست	گرامی
کنند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پرهیز	بحیرتم که چرا در لباس پشمین ست	مخلص کاشی
گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش	از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد	عشرتی
مخواه زود برم کعبه زاهد که دل وا کرد من آنجا	بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا	میر مشتاق
از دلایل میشود مشکل بما ادراک حق	این ره از بسیاری سنگ نشان ناهموارست	طاهر وحید
ندارد سود ناصح چرب زبیهای گفتارت	ازین مرهم جراحتهای دل به کی شود ما را	فقیر
جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان	بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند	نوعی
هیچ کار زاهد ما حسبةً لله نیست	این ریاضتها که می بینی برای جنت ست	خاشع
غم مخور ای می خور که پیش ریزش ابر کرم	نامه عصیان ما نقش برآبی بیش نیست	مرزا محمد سعید اشرف
شیشهٔ دل بردم آخر سوی دیر	زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت	کوکبی
گویند که روز رمضان باده حرام ست	پیش آر چراغ می گلرنگ که شام ست	مرزا ملک مشرقی
در عید آدینه ز میخانه بمسجد رفتم	همچو آن طفل که در عید باستاد رود	اوجی
میخلد در جان من خاری ازان گل چین کنم	خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم	مشهدی
عاشق هم از اسلام خراب ست و هم از کفر	پروانه چراغ حرم و دیر نداند	عرفی
من آنچه پیش مرده دلان سر فرو برم	چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما	میر معصوم
شیخ در عزلت و نظر در خلق	لنگ گردید لیک کو نشد	حکیم بیگ خان حاکم
صوفیان را هم بهشت و هم جهنم ناخوش ست	آب و آتش هر دو بد بو میکند پشمینه را	محمد اشرف اسعد

شیخ محسن فانی
نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن
که از شمشیر چوبی هیچ بوی خون نمی آید

شیخ سعد اسعد گلشنے
زاهدانِ خشک دور افتاده از کسب کمال
چون ثمر شد بی رطوبت از رسیدن بازماند

کلیم
دانهٔ بسیار در کار ست بهرِ صید خلق
حق بدست زاهد از سبحه را صد دانه ساخت

سرمد
هر کس که سر حقیقتش باور شد
او پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر فلک شد احمد
سرمد گوید فلک با حمد در شد

میر محمد امین راہی تخلص
هیزم تر بقیامت نخرند ای زاهد
هیچ سودی ندهد شانه مسواک ترا

جلال اسیر
زهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کرده کار
بر فراز ش می سزد گنبد ز برج کوکنار

سید میر تقے
خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را
که دل بسان مگس در کتاب می میرد

شهرت
بگرمیِ خنک زاهدان مرو از راه
که سبحه در کف آن قوم حب کافورست

میلے
زاهد نداشت تاب جمال پریرخان
کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

لااعلم
زاهد بهوای خلد سرگردان ست
دوزخ محک تجربهٔ مردان ست
گویند که در دو غم نباشد به بهشت
معلوم شد که جای بیدردان ست
آنچه من از اینِ پرهیزگاری دیده ام
جای آن دارد که سگ پرهیز دارد زاهدان
نه تنها می پرستان اند از زاهد دل آزرده
دل تسبیح هم از دست شان سوراخ سوراخ ست
بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر
ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

ذریعهٔ حصول شراب طهور و وصول جنات * اشعار مذمت محرمات و منهیات

ظهوری
نباشد پسندیدهٔ دیده ور
زبان تیغ نگاهان بطفلان نظر
ز آتش رخان در دل اخگر مسر
رگ جان ز مژگان نشتر مده
کند تا کمند تو دشمن اسیر
غم زلف و کاکل بگردن مگیر
تجلی در آئینه جان شکست
اگر نقش با ساده رویان نشست

صائب
نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر
بآتش میروند این غافلان از راه آب آخر
فساد سهی زمین از شراب لعلی زاید
کدام ویرکه در شیشه نیست صهبا را

شوکت
تنگ ظرفی که گردد مست می باشد خراب خود
برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

واسطهٔ معموری معابد جنات * اشعار موکد اعمال صالحه و عبادات

نظامی گنجوی

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست ‌ نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا بسی سال ‌ چو چل آید فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی ‌ بصر کندی پذیرد طبع سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار ‌ چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی ‌ بسی سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی ‌ بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز ‌ بباید رفت زین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری ‌ در آن شادی خدا را یاد داری

مرزا صائب

منومیدی مده از دست خود دامان شبها را ‌ که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
شب زنده دار باش که آب حیات فیض ‌ دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
نفس مرتاض بود راحله گرم روان ‌ از دم ما را چو گلو تنگ بگیرند عصاست
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار ‌ در شب تار بره رو که بیاسای صبح
در شبستان فنا صبح امیدی میشود ‌ هر نفس کز زندگانی حرف استغفار شد
هر قطره شبنم بچمن دانه ذکریست ‌ هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست

مخلص کاشی

سرمایه زندگی عبادت باشد ‌ خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب ‌ کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد

حافظ

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ ‌ از یمن دعای شب و ورد سحری بود
بشب بسوز که سوز تو کارها بکند ‌ نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
سرکش حافظ ز آه نیم شب ‌ تا چو شمع نور دل تابان کند

اوحدی اصفهانی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس ‌ وند آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی ‌ خندان تو برون روی و گریان همه کس

شیخ سعدی

وامش مده آنکه بی نماز است ‌ گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد ‌ از قرض تو نیز غم ندارد

غنی

غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست ‌ رشته بند بر انگشت گر بستند

مظهر

اگرچه پیر مجرم را شفیع ست ‌ بدین نکته نشاید جزم کردن

اگر فهم شد ترا تریاق حاصل — خطا باشد بعمدا زهر خوردن

شوکت
از دست خویش دامن شب را چه میدهی — شوکت لباس کعبهٔ دل دامن شب است

ملا محمد باقر
زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان عقدها از رشته وا کردن

میر نجات صفاهانی
وصل شبها به بیداری نمی کوشی چرا — زین جواهر سرمهٔ چشم خویش میپوشی چرا

لا اعلم
نقش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر — ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا

جای بینائی سواد دیده آمد نی بیاض — هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

خورشید افسر از این آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

تو مست خواب و چه جای فیض وصل شب — تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری ترم — اگر یکبار در دامان شب دانه آویزی

شب زنده دار باش کزین باغ دلفریب — آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شکفت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب — شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت

چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد — که سرو از خاک بیرون ساق پر بالیده می آید

بدار عزت موی سفید پیران را — ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

همائی فتح باز آیندگان از معاصی هر دم گریان اشعار شعر توبه و استغفار و ندامت عصیان

میرزا صائب
با این تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم — خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

طاعت کند سرشک ندامت گناه را — بارش سفید میکند ابر سیاه را

عیب خود نا یافتن بالاترین عیبهاست — جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد — نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

مادر از فرزند ناهموار خجلت می کشد — خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط — مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

دل درستی اگر هست آفرینش را — همان دلست که از خجلت گناه شکست

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — کوثر افتدی ز چشم اشکبار شاده اند

افتند در بهشت بدوزخ اگر روند — جمعی که شرمسار ز تقصیر بوده اند

این در دریاست که از بهر گرانی خدائی ما — مشت اهلیت که بر روی زمین پاشیده اند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید | هیچ از آخر فشانی پاکدامان میشود
کمان کن قامت چون تیر را در قبضهٔ طاعت | که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
در گنه اشک ندامت ز جگر بر خیزد | این سحابیست که از دامن تر بر خیزد
از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود | ما کوه قاف را بترازو گذاشتیم
هست امید که نومید ز غفران نشویم | ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده‌ایم
عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت | بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست | برگ عیش تست هر دستی که بر هم سودهٔ
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود | بسکه دامن را بالوان گناه آلودهٔ
بهر چه جز خدای دل خویش بستهٔ | آئینه وام کرده غبارے گرفتهٔ
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را | چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری
از ندامت بر نیاری آه سردی از جگر | هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
گنه بارث رسیدست از پدر ما را | خطا ز روز ازل رزق آدمی اوست
در جوانی توبه کن تا از ندامت بر خوری | نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل است

زیب النسا مخفی

از شیوهٔ ناصواب توبه | از خوردن این شراب توبه
چون خواب برادرست با موت | از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم | زین توبهٔ بیحساب توبه
چون باعث قوت گناه ست | از خوردن این کباب توبه
صد کوه خطا کشد در آغوش | از رخ چو کشد نقاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضے | از صحبت ناصواب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت | از همت شیخ و شاب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد | هم توبه شود عذاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادے | باید که کنے شتاب توبه

بهاءالدین آملی

شد همه برباد ایام شباب | بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
حالیا ای عندلیب کهنه سال | ساز کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار | در خزان باری قضا کن زینهار

غرق دریای گناهیم تا بکی — در معاصی روسیاهیم تا بکی

جدت آدم چون بهشتش جای بود — قدسیان کردند بهر او سجود

یک گنه چون کرد گفتندش تمام — مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی ای روسیاه

راه پر دور است و من بس ناتوان — بار عصیانم گرانی می کند

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ — عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ

هر چند روسیاه و گنهگار و مجرمیم — جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ

با لطف و رحمت که سپهر شفاعت است — اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ

چون بازگشت بر لب دریای رحمت است — یک نامه سیاه نداریم یا حفیظ

صد فکر اثر ز طاعتم بر دارد — صد سهو سر از عبادتم بر دارد

با این وسواس نیتم نیست درست — غسال مگر جنابتم بر دارد

شیخ ابوسعید ابوالخیر

ای دل نفسی بیاد رحمان نشدی — وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و عالم و دانشمند — این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

بر چهره ندارم ز مسلمانی رنگ — بر من دارد شرف بت اهل فرنگ

آن روسیهم که باشد صد بار — دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

ندامت گنهم دوست را رحیم کند — شکست توبه ام آوازا لکریم کند

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش — وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش — چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش

کس دشمن من نیست منم دشمن خویش — ای وای من و دست من و دامن خویش

غنی

ما را ور آفتاب قیامت غنی چه باک — دوزخ پرست از عرق انفعال ما

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز — گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا

میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش — اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند

ما سفیدی را ز روی نامهٔ خود برده ایم — در سیه کاری عجب روزی شب آورده ایم

هر چند شدم تهی ز سیاهی دوات سر — مشق گنه هنوز چو اطفال می کنم
با دامن تر شدم به محشر — گفتند در آفتاب بنشین

شوکت

پشیمانی نصیب روح از گلزار تن باشد — کف افسوس بادام دو مغز این چمن باشد
تا کی ز خواب غفلت خویش سنگین کنی — مغز خود از سرگرانی پنبهٔ بالین کنی
بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم
دفع جگر تشنهٔ پشیمانی من کرد — بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش — بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

جامی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یا رب توبه
از بسکه شکستم و به بستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز به توبه ای شکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

حافظ

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

ظهوری

هر جا که عفو تست شود جرم کاه — کم از برگ کاهست کوه گناه
خدایا تو دانی چها کرده ایم — نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم
زدند این رقم بر من از نیک و بد — که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
سخن با چنان عزت و اعتبار — ز دیوانه و مست گردید خوار
بر هر گنه گشته تلخ این چنین — نباشد بجز توبه تریاق این
بخوشنودی حق در توبه زن — ازو مست شو ساغر توبه زن

شریف

من کیستم ز بیخودی درمانده — زآیات طاعت اسمی و دیوان عصیان خوانده
افسوس که در حجاب هستی ماندیم — در بند هوای خودپرستی ماندیم

از آتش حرص و از هوا آب شدیم — بالا نرسیدیم و به پستی ماندیم
یارب از ما بغیر تقصیر نخاست — گر قسمت ما برون دروازه رواست
چیزی که بدو تسلی خود بدهیم — از بحر عنایت تو امید عطاست

مولانا کاهی

اتفاق پر صد است زکوه گناه من — کوه گناه چند بود سنگ راه من
جز نامه سیاه نداریم کاتبی — منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من

از انشای ابوالهم

هر چند که سربسر گناه آوردیم — در سایهٔ دولتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت — چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

ناصر علی

نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را — برنگ شام ماندم در میان امروز فردا را
تو بهار نفس بازبین دست روست — بیخبر دیر رسیدی که در محمل بستند

باسطی

ایام شباب و وقت عشرت بگذشت — دوران طرب زمان راحت بگذشت
از رفتن هرچه رفت غم نیست مرا — افسوس زعمری که بغفلت بگذشت

خلیفه سلطان

افسوس که گشت عمر بیهوده تلف — دنیا بعبث گذشت و دین رفت زکف
رنجید خدا و خلق راضی نشدند — ضایع کردیم پارهٔ آب و علف

سید اشرف

خم شد قد و تو بسجده خم نشدی — از هم پاشیدی و فراهم نشدی
رفتی از کار و پی کاری باش — زیشت جو و گندم شد و آدم نشدی

تری

یک چند بعشق و معصیت یار شدم — در کعبه تراد سبحه زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم — چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

مظهر

اینقدرها غافل از اندیشهٔ روز حساب — رحمت بیحد و لطف بیحسابم کرده است
سر به پیش افگندن از گنه داد نجاتم — صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

قزلباش خان امید

کار فردا شد تمام امروز — کار امروز ماند با فردا
رحمت آنجا کند وسعت خود اظاهر — هر که تقصیر کرد دست گنهگار تر است

امید همدانی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند — صد ساله گنه بیک آهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی گردید — زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

مرزا ... اسیر

زبحر معصیتم ابر مغفرت خیزد — که زیر سایهٔ شرم گناه خویشتنم
نمی گنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم — اجل شرمندگیها دارد از جانی که من دارم

حسن
یکسر مو دولت سپید نشد / گرچه موی به تن سیاه نماند
ای حسن توبه آن گھے کردے / که ترا طاقت گناه نماند

باقر
دوزخ تلافی گنه من نمی کند / ترسم نیاید رند به وی گناه را
در حوصلهٔ ذرهٔ خورشید چه گنجد / در جنب عطای تو چه باشد طلب ما

عرفی
عرفی دم نزعست و همان مستی تو / آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف / جویای متاعست و تهیدستی تو

میرزا خانی
تو گوئی نامهٔ اعمال خویشم / که هر مو بر تنم حرف گناه ست

قاسم بیگ
از کرده کس خجل نشود روز باز خواست / گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند

امیر خسرو
بریز اشک ندامت که نامهای سیاه / به آب دیده توان شست و دست استغفار

مفاخر حسین ثاقب
ز بسکه طاعت آلوده با گناه کنم / بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم

حیاتی
ندانم نامهٔ اعمال خود را / ولیکن کاغذش دانم خطائیست

شهید
تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام / غیر عصیان جنس دیگر نیست در بار دلم

مولوی معنوی
با تضرع باش تا شادان شوے / گریه کن تا بیدهان خندان شوی

ملا امین
ز یاد غیر میگردد بدل یاد خدا کمتر / چو پر شد خانه بیجا شد بصاحبخانه جا کمتر

حسن بیگ مشهدی
ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر / از آن رو طفل را دندان پیش اول برون آید

نواب شایسته خان
به پرسش گنهم روز حشر آخر شد / تمسکات گناهان خلق پاره کنند

طاهر وحید
ز نفسی اعمال ما زندگی پوشیده است / جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب

مولانا طاهر
ز خرده گیری روز حساب آزادم / ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند

میر حیدر سنجرید
آئینه دار زنگ گناه است طاعتم / کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را

امین
دارد بزرگی بجهان هر کسے امین / من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ

ملا خواجه علی
در گنه گر جانب من بود تقصیری نرفت / چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند

از نقود الحکم اختر
یارب منم و دست تهی چشم پر آب / جان داده و دل سوخته و سینه کباب
نامه سیه و عمر تبه کار خراب / از روی کرم بفضل خویشم دریاب

شیخ ابوبکر
بی ندامت بگذران یک لحظه از اوقات غیر / از خوی خجلت زر افشان ساز این طومار را

آگهی
گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز / گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

خاشع
روز حساب گیرم از من حساب گیرند ... چون در شمار آید حرفی که در شمار است

شمس الهدی
دریای گنه شد دل مسکینم پست ... یارب چه شود اگر مرا گیری دست
اندر عملم آنچه ترا شاید نیست ... اندر کرمت آنچه مرا باید هست

عبدالله انصاری
من بندهٔ عاصیم رجائی تو کجاست ... تاریک دلم نور وصفائی تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی ... آن بیع بود لطف وعطائی تو کجاست

بهوری سنگه
من در سیاه کاری خود تا نظر کنم ... چون خامه سر فرو برم وگریه سر کنم

شیخ محمد علی حزین
معصیت را نخرد شمر در دیار بندگی ... عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

ظهور الله خان نوا
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست ... شود بشکل کمان گر ز فکر قامت تیر

مولوی احسان الله
عرق شرم گنه نوشته ام چند سبو ... چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا

قدسی
سبحه برکف توبه برلب دل پر از ذوق گناه ... معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

شفیعائی اثر
میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را ... آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

ثاقب
ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه ... خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

علاء الدین صالی
گرچه ما جرم بی عدد داریم ... یار ما لطف بیکران دارد

لا اعلم
عاشق همه دم فکر غم دوست کند ... معشوق کرشمه که نیکوست کند
آشنای عفو حق از زشت کرداری شدم ... غرقهٔ دریای رحمت از سیه کاری شدم
گنه در صیدگاه رحمت او ... خطائی آهوی بی خطا خالیست
آنها که بد کنند سزاوار دوزخ اند ... دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست ... عصیان چه غباریست که از پا ننشیند
روزی که قد اهل گنه خم گردد ... خوش باش که لطف او مقدم گردد
دانی که چرا جز الف در افتاد ... تا فاصله شود غضب کم گردد
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم ... بادبان کشتی دامان تر باشد مرا
بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت ... بحر خواهد سیل را بایکدگر همرنگ کرد
باسیه روئی نیم نومید از حسن قبول ... عنبر دریای رحمت خال عصیان من است
غبار معصیت از عفو پامال شود ... چو سیل واصل دریا شود زلال شود
ما جرم وگنه کنیم واو لطف وکرم ... هر کس چیزی که لائق اوست کند

هر چند گناه بے شمارست — صد مرتبه بے شمار توبه
در بارگهت کنم خدایا — با دیدهٔ اشکبار توبه
گر رفت تبہ‌ہا عمرم — کردم نه بیک دو بار توبه
شد ہر سر مو کنون زبانے — آرم بتو بار بار توبه

حقان وعید وان کفرتم ان عذابی لشدید را باعث تخفیف عقوبت × اشعار مذمت ناحق شناسی و کفران نعمت

فریدالدین عطار

شکر نعمت را کمالے میدہد — نا فلان را گوشمالے میدہد
شکر نا کردن زوال نعمت ست — بہرهٔ شاکر کمال نعمت ست
عارف آن باشد که باشد حق شناس — ہر که عارف نیست گردد ناسپاس

سعدی

منت منه که خدمت سلطان ہمی کنم — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

ساکت بیاد زبان قلم بودے و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها × اشعار شکر نعمای بے منتها جناب کبریا

خواجه حافظ شیرازی

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
دیدار شد میسر و بوس و کنار ہم — از بخت شکر دارم و از روزگار ہم
صد شکر که آفتاب مقصود — از برج امید چہره بنمود
صد شکر که یافت جانم آرام — از دولت وصل آن دلآرام
صد شکر که روز شد شب ہجر — دل یافت خلاصی از تب ہجر
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
زبخت خویش بود شکر بے شمار مرا — که درد یار خریدست و درد یار مرا
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بہار — که اگر خار و اگر گل ہمه پروردهٔ تست
گر بر تن من زبان شود ہر موے — یک شکر تو از ہزار نتوانم کرد
نخل کرم تو تا ثمر مے بندد — حیرت ہمه سو راه نظر مے بندد
کجا لب صدف و شکر ابر نیسان ست — که از شمار برون قطره‌ہای باران ست
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
شکر شکر بشکرانه برافشان حافظ — که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

شریف

مطلب از پردهٔ غیبی بدر آمد صد شکر — محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر
غنچهٔ گلشن آمال سراسر بشگفت — نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر
نا امید از رهٔ عصیان شده بودم ناگاه — لطف فرمود از ین رهگذر آمد صد شکر
بهوا و هوس دل پی دنیا مے گشت — بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر
صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود — بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر

مظهر الحق

حمد مر الله خالق الاشیاء — شکر مر الله رازق الاحیا
حمد او از شمار بیرون ست — شکر او از حساب افزون ست

بیدل

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود — تا خرمی باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشه برون خواهد داد — شکر کرم ترا زبان خواهد بود

قلندر

چسان سازم ادا شکر کرمهای ترا یارب — که روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم

مرزا صائب

مرا از شکر بی کفران نعمت بسته لب دارد — که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد

مولوی جامی

هر سر مو گر تن ار گردد زبان شکرگوی — کی توانم کردن از شکرت سر موئی ادا

صبح صادق اختر

کیست بزیر فلک نیلگون — کامده از عهدهٔ شکرش برون

سعدی

از دست و زبان که بر آید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

عالی

شکر خداست میوهٔ باغ بیان ما — برگ شگوفه ست زبان در دهان ما

احسن

شکر خدا که دور فلک شد بکام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

لا اعلم

ای خدا قربان احسانت شوم — این چه احسان ست قربانت شوم
هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد — کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار — شد شاهد مراد من از پردهٔ آشکار
دامان شاهد اثر اینک گرفته است — دست دعا که بود در آغوش ناله زار

تقریظ

جهان آفرین را ستایش و گزیده گان را نیایش که بخلعت خلد برین گلزمین ناچیز نهالهای رنگین اشعار نشانیده این گلستان مسرت را بعرق ریزی تمام بپایهٔ کمال رسانید اکنون بگلدسته بندی ریاحین تقریظات وقطعات تاریخ مے پردازد و بر پردهٔ چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می سازد

رنگین بسازکہ پرچشم وگوش سخنوران فضا فضا حتب تبغی لفظ تاریخ اتمام میر ضمیر ضیر مآب

این نسخهٔ حدائق المعانی است — **با جلد بنا بهشت ثانی ست**

صد بحر هنر درین سفینه — صد لعل و گهر درین خزینه
بشگفت عجیب گلستانے — دارد همه چیز جز خزانے
از کثرت شعرهاے عالے — جا نیست براے طعنه خالے
صد دخل درین کتاب مجموع — جز ناخن دخل کوست مقطوع
شعری که بحمد ذوالجلال ست — حرزی پی دفع هر ملال ست
چون دید کسے سوئے سراپا — شکل تصویر شد سراپا
هرجاست ستایش دُر گوش — هر صاحب هوش حلقه درگوش
مرآت رقم بشعرها نیست — آئینهٔ حیرت جهانے ست
حرف صفت سیاهی عین — آهو گیر سیاهے عین
در حوض کتاب خط جانان — خضر یست میان آب حیوان
وقت خواندن ورق چو گردد — لفظ غنچه شگفته گردد
هرجا صفت گل و بهار ست — هر مرغ نگه هزار زار ست
ذکرِ دل عاشقان بیتاب — پاره کن جیب جان سیماب
از روز فراق نیست مذکور — کحلیست بچشم لیل دیجور
تا وصف ضیای شمع پرنور — گردید درین کتاب مسطور
از نور نمی کند زبان وا — خاموش شدست شمع گویا
اشعار مفید خط و نامه — سرلوح بیاض اهل خامه
اشعار مثال بے مثال اند — دلچسپ و مفید و حسب حال اند
تا کے صفتش ضمیر خوانے — حصر ششش معلوم مثل ثانے
خوان مصرع سال صاف و سالی — آمد آن انتخاب عالے
اتمام کلام بر دعا کن — تاریخ دگر دران ادا کن
فکری مکن و بگوی دلشاد — محفوظ ز حین حاسدی باد

تا اهل فلک کنند آمین | تا اهل زمین کنند تحسین

مسرت بخش محمد امان قابل آگاه شوی تقریظ و تاریخ از تاج اختر موحی ستب ایده سلمه الله

ولی کان شد چو آئینه صفاناک | بحسن پاک دارد روی تا پاک
بنظاره شود سرگرم و بیتاب | ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
بهر کو آید از بهر نکویان | رود هر سو برای خوبرویان
که تا از روی خوبان شاد گردد | دل غمدیده اش آباد گردد
ولیکن ذرهٔ تسکین نیابد | بفرقش مهر آسایش نتابد
کنونش صد نوید از خرمی باد | که گرد رنج و غم گردید برباد
نقاب از رخ کشاده شاهد نو | جمالش بر جهان انداخت پرتو
نگار روشن از رنگ معنی | بهار گلشن خوش رنگ معنی
پی گلگشت این باغ بهارین | بپای شوق پوید بلبل آمین
چه باغی روضهٔ رضوان مثالش | چه باغی مصرع رنگین نهالش
چه مصرع معنیش سحر حلال ست | چه معنی سربسر حسن و جمال ست
شبستانی سراپا جلوهٔ طور | بیاض صبح روشن زوست بی نور
کتابی انتخاب دفتر حسن | پی مستان شراب کوثر حسن
نگارین نامهٔ حسن و لطافت | ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت
ز بس چون شد صفا از روی اوراق | پر در رنگ سمن چون رنگ عشاق
سطورش رشک ابروی بتان ست | از ین رو روکش روی بتان ست
سواد حرف هایش زلف لیلا | فشانده نافهای مشک هرجا
دوائر خوشنما گشته نمودار | برنگ حلقهٔ گیسو برخسار
سواد مردمک وقف نقاطش | که شد از خال خوبان التقاطش
خط ابیض دران ابیات روشن | بود نهر روان در وسط گلشن
از و جان یافته لفظ و معانی | تو گوئی نهر آب زندگانی
بود هر یک ز اشعار بلاغت | نهال سبز گلزار بلاغت

نماید عرش نخل نمایان
دو اثر بر گلها لذات اغصان

درو گلها بود الفاظ رنگین
همانا میوه اش معنی شیرین

بران طائر بود جانهاے عشاق
چو بلبل نغمه زن دلهاے مشتاق

لطافت بسکه در خواندن بجوش ست
همه اول از زبان لذت بگوش ست

همه شعرش بشیرینی چو قند ست
حلاوت در حروفش پای بند ست

کند تا طوطی دلها نشیمن
بهر حرفش شکر صد توده خرمن

میان شعرها ترتیب نیکو
بجا هر بیت او چون بیت ابرو

چو این گلدسته شد بسته ازین دست
کشاید دل و بهار اندوید نش دست

همان اشعار کاندر شان حمد ست
همانا نورس بستان حمد ست

که بخشند لذت توحید و عرفان
بذوق پاک اهل صدق و ایقان

چو نعت سرور عالم بخوانند
بکام جان و دل لذت رسانند

زبانها مشعل انوار گردد
صماخ گوشها گلزار گردد

چو از روی منور حرف رانند
زبان پر نور گردد شمع مانند

چو اشعار سراپا بر سرایند
سراپا نقش غم از دل زدایند

چو وصف قامت موزون بخوانند
ز خجلت سرو ما در گل بمانند

چو برخوانند شعر لذت وصل
بهم چسپد لب از لب کے شود فصل

چو آید شعر هجران بر زبانها
زبان ازاں مان دارد فغانها

چو حال عاشق دلسوز بینند
بجای حرف آتشپاره چینند

چو وصف دیدهٔ نمناک خوانند
دهان حوض و زبان فواره دانند

چو اشعار تن لاغر برآید
زبان چون ریشهٔ خامه نماید

چو برخوانند اشعار صنائع
نماید گلشن از رنگین بدائع

چو آید در نظر شعر معمّے
شود زان دیده اوراک اعمے

چو آید بر زبان شعر بهاران
زبان را برگ گل گویند یاران

چو حال بر گریزان خوانده گردد
ز بی برگی زبان در مانده گردد

چو دریابند شعر ضرب امثال
بود آئینهٔ تمثال هر حال

غرض اشعار مضمونهای هر رنگ | چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
صفای گوهر انشا و تحریر | جلای جوهر شمشیر تقریر
بخشد اهل انشا را بلاغت | فزاید مرد گویا را بلاغت
بحمد الله بدین اوصاف موفور | کشید از رخ نقاب این شاهد نور
بجهد شامل فرخنده فالی | بسعی کامل نیکو خصالی
چمن پیرای باغ ارجمندی | نهال جود و راز و سربلندی
سریر آرای اقلیم فصاحت | معانی دیده زد روی ملاحت
سخنور نکته پرور نکته رانی | بود اهل سخن را قدر دانی
سخندان و سخن سنج و سخنگو | کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو
جناب عبد رحمن خان شاکر | سخن باشد بنعتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیاراست | که صد باغ ارم را رو نما خواست
بتالیفش مشقتها کشیده | بکف تا گوهر مقصد رسیده
فرو رفتم بفکر سال تالیف | دهم تا فکر را زین گونه تشریف
ز روی لطف هاتف گوهری سفت | بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل بپیمود | زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحهٔ نور | بفضل عام تو تا نفخهٔ صور
بچشم اهل بینش نور بادا | ز چشم خرده بین مستور بادا

گلدستهٔ ریحان فصاحت سیلک جواهر بدر بلاغت نثر رنگین تقریظ منشی رام سهای متخلص بتمنا ... خیز

موزونی الفاظ بنظم حمد نامی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده • از آبیاری فیضانش هشت بهشت با تازگی بهار پیش پا افتاده • و بسازگاری احسانش سپهر بلند با تازگی دست داده قطعات مهر بتجلی قدرتش متجلی گردیده • و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعروج رسیده سخن سنجوران از افاضت عنایتش موزون • و بیان زبان آوران از اصابت تیسیرش بصواب مقرون • لراقمه قطعه صانعی کز کمال صنعت او • گشته مصنوع آسمان و زمین

و رنگینیِ معانی با رقسامِ نعتِ معجز بیانیست که مجموعهٔ موجودات از نظم شریعتش قافیه‌وار انتظام
گردیده. و دیوانِ کائنات از رباعیِ چار یار و منتخب اهل بیتش بردیفِ احترام رسیده و جوی
جود افزایش فرو جست از بحر کامل عروج و کمال. و اعضای بیضا ضیایش ترکیب
بندی از بحر وافر و موزون جمال. لراقمه قطعه بالغی کز بلاغ فکرت او ✽ گشته منظوم خمسهٔ
ایمان ✽ نظمِ حسان همین احسانش ✽ یافت حسنِ نظام و استحسان ✽ اما بعد بر ضمیر
گلشن نظیرِ گلچینانِ گلستانِ معانی. و چمن پیرایان بوستان سخندانی نهفته مباد
که این مجموعهٔ جمعیت آئین از رقوم مشکین سنبلستانیست مشک آگین. و این ذخیرهٔ
نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین. از شگفتگی مضامین بحدائق المعانی
متسم گردیده. و از رنگینیِ بیان بگلستان مسرّت مرتسم شده. نظم سازان را ساز ✽ شطرانش
راطراز. حریفان را حریف رنگین تذکار ظریفان را ظریف شیرین گفتار. حدائق
سیراب. حدیقهٔ حداقت را ناب. اشعار غم از دل بردار. نغمِ عنادل در گلزار ابیات
توحید. بیت احمد تفرید. با شعارِ مناقب منقبت قلم بذو الفقار علم. با علامِ محاسنِ نعت
صفحه دیبای معلم. سراپای از عیب بری. سراپای دلبری. صفت عشق شیرین کار نمک
خوان گفتار. حالاتِ عشاق. دهن ز آتشِ اشتیاق. اِشعارِ اشعارِ صنائع مُشعرِ مَشعرِ شعور
طیبِ مطایباتِ طیبات ترطیب دماغ را بادهٔ انگور. صفتِ فصول چهارگانه. دلنشین تر
از اشعارِ عاشقانه. اوصافِ مسکرات مسرت آثار. صاف خمخانهٔ بهار. آهنگِ صفت سرائی
اغانی. و ساز مقام شناسان معانی. مواعظ دلپذیر چون قال اهل حال پر تاثیر ✽
منظوماتِ شکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
سخن از معرفت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش خوانند بجاست ✽ ارباب ایقان
ازین رو که سحبان بیانان سخندان حمد ایزد سبحان بر زبان آورده اند اگر سبحة الابرارش خوانند روا
لراقمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار ✽ که سوادش خوش از بیاض چمن ✽ از قبول نگاه جام
فیض ✽ باد مقبولِ مقبلانِ سخن ✽ مؤلف این تالیفِ لطیف و جامع این مجموعهٔ لطیف واقف قانون
سخنوری. کاشفِ حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدردان دانایان.
عبد الرحمن خان شاکر که معبود رحیم را شاکر است. و مسجود کریم را ذاکر لراقمه

بیت دیده حق بین ادبچشم کرم * شد حسن گل نجم نظم * اصحاب بدون شک دانند

که در تالیف این کارنامهٔ دانائی چه قدر تکلیف رو داده و از یابت بخشش ببینند که در ترتیب
این نگارخانهٔ بینائی چه قدر تعب دیده چشم از مبصران اولی الابصار آنست که بگوشهٔ چشم التفات
برین بیاض مشکین سواد نظر فرمایند و منت بر چشم مولف نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشایند
راقم حروف که بناآشنائی انشا معترف. و بنارسائی نظم معروف. از محسنان مصروف حسن بیان
و مشغوف محاسن معانی. که باوصاف حسن موصوف اند. و بانصاف سخن مالوف
مترقب صنوف عطا. بوقوف خطا. و مترصد الوف احسان تحسین موقوف استحسان
که آن پسندیدهٔ ایزد رحیم و رؤف. و کردگار کریم و عطوف. و این برگزیدهٔ منصفان فیلسوف
و میزان منکر از معروف. لراقمه رباعی ای چشم گشاده بجمال معنی * وی دیده
شرف زاتصال معنی * از روی صفا اگر کشائی چشمی * روشن شود ت سواد خال معنی
قطعه تاریخ چو شد مطبوع این منظوم دلکش * که دارد معنیش جوش حلاوت
عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ بهارین نظم از روی طراوت

قطعه تاریخ عزیزی افسته

چون خان عبد الرحمن انسان عین اعیان — عمان جود و احسان نیسان درفشانی
نقاد نقد معنی دانای رمز دانی — سحبان بذله سنجی حسان نکته رانی
آراست باغ دلکش در تازگی ارم وش — ابیات قصر آیش حوران آن معانی
ریحان سواد کامل مضمون بگل مماثل — انهار آن جداول فوارها مبانی
نظمش ز معنی تر هم سلک نظم گوهر — چون خاطر سخنور بحر بسیط دوانی
ابی ازو نظر را جان تازهٔ و مطرا — گل گل شگفت دلها زین گلشن معانی
این نوعروس رعنا از حسن عالم آرا — بادا عزیز دلها چون شاهد جوانی
جسم فیوض را جان فیاض مصطفی خان — مطبوع طبع خاصان گردش بزر فشانی
تاریخ ختم آن را هاتف بگوش القا — از روی لطف گفتا گلزار خوش بیانی

رشک گلزار جهان مثنوی تاریخ ریختهٔ خامهٔ جناب مولوی عبد الاحد صاحب مخلص برادر لطیف الله سلمه الله

گل شاخ معانی عبدرحمن | که باشد آب جوئی فضل و احسان
زگلزار بلاغت چیده گلها | زصهبائی فصاحت خورده ٔلها
چمن پیرای طبعش باشگی آراست | که گلزار ارم بار و نما خواست
بیکسو لالہ رنگین دمیده | دگر سو سرو بالا سر کشیده
بجای یاسمن اندر تبسم | بجائی غنچۂ گل در تکلم
زدست حق پرست مصطفےٰ خان | سحاب طبع کرد ش قطره افشان گل
زباغ طبع رابط کان نگارست | گر تاریخ باغ نو بهار ست

مخفی مباد که چون آبیاری افضال لایزال گلدسته این نسخه رنگین را بسر رشته اتمام نظام دست داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش نگار بستن آغاز نهاد درین اثنا جناب سید ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان روی بر تافت و بگلگشت گلستان جاودانی شتافت برق حسرت خرمن شکیبائی سوخت و ناوک اندوه سینۂ صبر را دوخت جهانی بجنبش گریبان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبدالاحد صاحب استاذ والاشانش حسرتهائی فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامنده ریاض خلد فرمودند

بحکم قضا میر ناصر علی | شناسای رمز خفی و جلی
بگلگشت گلزار جنت شتافت | دل خلق از آتش غم بتافت
برابط ز سال وفاتش چنان | بگفتا خرد او سیتاد زمان

قطعہ تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده | پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
در آمدیم چو اشرف بفکر تاریخش | زهی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعہ تاریخ از عبداللہ خان مهر

چون گلستان مسرت طبع شد | در بستان مسرت طبع شد
خوش بهاری هست رنگین تذکره | قابل دیدن چو این تذکره
مهر چون از گلشن سالش شگفت | به بهارستان نگار رنگ گفت

خاتمة الطبع

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان وجود - کاتب دفتر شهود است که صفحهٔ فلک را
بابیات بروج و نثر انجم آراسته * و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته * کهکشان سطریست از کتاب
لاجواب صنعتش * و مهر و ماه شعریست از مثنوی رنگین قدرتش * رباعی چهار عناصر در عالم مسدس نظم
دادهٔ اوست * و اشعار جواهر آبدار در بحر بسیط محیط ودیعت نهادهٔ او * قطعهٔ آن خداوند منشی که هلال
مصرعی از کتاب صنعت اوست * ملک دنیا و عالم عقبی * بیتی از مثنوی قدرت اوست * و رنگ آمیزی
گلزار کلام بنعت سرور مطلع دواوین کائنات * و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش
بذات والایش سربلندی گرفته * و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته * افراد بشر را
از قافیهٔ تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده * و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر
دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانیده * چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اعلاء
امجادش شموع روشن شبستان دین مبین * مثنوی رسولی که سه دفتر انبیاست * کتاب جهان را ازو
ابتداست * و بصدر رسالت نشیننده اوست * و به پیغمبری مهر تابنده اوست اما بعد بر ضمائر ارباب
علم و هنر * و سرائر سخنوران نکته پرور * روشن باد که این نسخه ایست نگارین * و مجموعه ایست بهارین
که هر شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین * و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین * و هر صفحه اش
چمنی ست از بوستان نضارت * و ورقش گلشنی ست از گلستان لطافت * هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
و بابش رشک ابواب بهشت برین * مثنوی یکتا کتاب راحت افزای روح پرور * تسلی بخش خاطرهای مضطر
پی دلهاست بستان مسرت * ازان نامش گلستان مسرت * بعرق ریزی کوشش بسیار
و سرگرمی سعی بیشمار بندهٔ هیچمیرز هیچمدان بی سوادی راقم عبدالرحمن خان شاکر جمعیت تألیف
و انتظام ترتیب یافته در مطبع فیض منبع محیط جود و کرم دریای فیض اعم حاتم پیشهٔ سخاوت * شیر بیشهٔ
شجاعت مهر مشرق فیض رسانی * ماه مطلع قدردانی جناب فاضت مآب شیخ محمد جلال الدین
صاحب سلمه الله المنان در شهر لاهور کشمیری بازار بتاریخ یکم ذی الحجه سنه ۱۹۳۱ هجری

حلهٔ طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشائیان و نضارت
بخش دیدهٔ نظارگیان گشت

والحمد لله اولاً و آخراً والصلوة علی رسوله باطناً و ظاهراً